

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تائیه عبد الرحمن جامی

ترجمہ تائیس ابن فارض

بالضمام
شرح محمود قیسری بر تائیس ابن فارض

مقدمہ تصحیح و تحقیق
دکتر صادق خورش



نقطہ

ابن الفارض، عمر بن علی، ۵۷۶-۶۳۲ ق.

[تائیه. (فارسی)]

تائیه عبدالرحمان جامی: ترجمه تائیه ابن فارض. به انضمام شرح قیصری بر تائیه ابن فارض مقدمه، تصحیح و تحقیق صادق خورشاه. تهران: نقطه؛ دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۴.

۳۵۲ ص. نمونه. (میراث مکتوب: ۲۶؛ زبان و ادبیات فارسی: ۵)

ص.ع. به انگلیسی: TĀYYE-YE 'ABD AL-RAHMĀN JĀMĪ (The translation of TĀYYE-YE IBN FĀREZ)

With an exposition on TĀYYE-YE IBN FĀREZ by QEYSARI

کتابنامه: ص. [۳۳۹]-۳۴۲؛ همچنین به صورت زیر نویس

۱. ابن الفارض، عمر بن علی، ۵۷۶-۶۳۲ ق. تائیه-شرح. ۲. شعر عرفانی-قرن ۷ ق. ۳. شعر عربی-قرن ۷ ق. ۴. شعر عربی-قرن ۷ ق. ترجمه شده به فارسی. ۵. شعر فارسی-قرن ۹ ق. ترجمه شده از عربی. الف. جامی، عبدالرحمان بن احمد، ۸۱۷-۸۹۸ ق. مترجم. ب. قیصری، داوود بن محمود. ۷۵۱ ق. شارح. ج. خورشاه، صادق، ۱۳۳۳- مصحح. د. عنوان. ه. عنوان: تائیه ابن فارض. و. عنوان: ترجمه تائیه ابن فارض. ز. عنوان: شرح قیصری بر تائیه ابن فارض. ح. عنوان: تائیه ابن فارض. شرح.

۸۹۲/۷۱۳۲

ت ۱۵۹ الف

۱۳۷۶

PJ۸۴۲۴۴/ت ۲۰۴۱ الف

۱۳۷۶

برگه فهرست نویسی پیش از انتشار دفتر نشر میراث مکتوب



نقطه



تائیه عبدالرحمان جامی

ترجمه تائیه ابن فارض

به انضمام شرح قیصری بر ترجمه تائیه ابن فارض

مقدمه، تصحیح و تحقیق: دکتر صادق خورشاه

ناشر: نقطه

چاپ اول: ۱۳۷۶

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سبز آسیا

شابک: ۹۶۴-۵۵۴۸-۴۵-۴

همه حقوق متعلق به ناشر و محفوظ است

نشر نقطه: صندوق پستی ۹۸۳-۱۳۱۸۵، تهران

این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب وابسته به انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

باحتیام وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.



دریانی از فرهنگ پرمایه ایران اسلامی نسخه‌های خطی موجود می‌نند. این نسخه‌ها، در حقیقت کارنامه دانشمندان و نویسندگان بزرگ و هویت نامنه ایرانیان است. برعمده هرکلی است که این میراث پراچ را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیاء و بازسازی آن اهتمام ورزد.

بامنه‌کوششانی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صد ها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته هنوز کارناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رساله خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، مطابق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارند.

احیاء و نشر کتابها و رساله‌های خطی و طیفه‌ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مکرری را بنیاد نهاد است تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعه فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب

چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امیدی رسد امیدواری

ره آوردی از دیار مصر

تقدیم به استادم

دکتر سعید نجفی اسداللهی

فهرست مطالب

۱۱	پیشگفتار
۲۳	مقدمه
۲۳	ابن فارض «سلطان العاشقین»
۲۶	مراحل حیات فکری و سیر روحی ابن فارض
۳۴	موافقان و مخالفان ابن فارض
۳۵	جامی «خاتم الشعرا»
۴۲	ابن فارض و جامی
۵۴	نسخه شناسی کتاب
۶۵	متن کتاب
۱۴۱	ملحقات
۱۴۳	۱. شرح قیصری بر تائیه ابن فارض
۲۳۵	۲. کشف الابیات تائیه ابن فارض
۲۵۱	۳. کشف الابیات تائیه عبدالرحمان جامی
۲۶۷	فهارس
۲۶۹	۱. فهرست آیات
۲۷۳	۲. فهرست احادیث قدسی و نبوی
۲۷۷	۳. فهرست اقوال و امثال
۲۷۹	۴. فهرست شواهد شعری فارسی
۲۸۹	۵. فهرست شواهد شعری عربی
۲۹۷	۶. فهرست اماکن، قبایل، جایها و سلسله حکام
۲۹۹	۷. فهرست اعلام
۳۰۳	۸. فهرست اصطلاحات عرفانی
۳۳۱	۹. نسخه بدلهای تائیه ابن فارض
۳۳۹	۱۰. فهرست منابع
۳۴۳	ببلیوگرافیه المخطوطه

پیشگفتار

بنام خداوند جان و خرد

«ذوق دگر است این بار اشعار تو را جامی

هرگز ز نی کِلکت این زمزمه نشنیدم»

«دیوان جامی، ص ۵۱۳»

«عباراتنا شَتَّى وَ حُسْنُكَ وَاحِدٌ وَ كُلُّ إِلَى ذَاكَ الْجَمَالِ يُشِيرُ»

کتابی که اینک در پیش روی خواننده گرامی می باشد، تحقیقی است از یک نسخه خطی^۱ منحصر به فرد، و تنها ترجمه منظوم در ادبیات فارسی از تائیه کبرای شاعر نامدار عرفان ابن فارض مصری که نگارنده آن را با قراین و دلایل متعددی به عبدالرحمان جامی نسبت می دهد.

البته ما در تحقیق این نسخه با مشکلات زیادی مواجه گشتیم، از جمله منحصر به فرد بودن آن، نامشخص بودن تاریخ ترجمه منظوم و حتی کتابت و همچنین مجهول بودن ناسخ. گفتنی است که تمام کسانی که پیرامون جامی و آثار او سخنی و بحثی داشته اند، چه معاصران وی و چه تذکره نویسان، تاریخ نگاران و محققان پس از وی^۲، و چه فهرست نویسان و نقّادان امروز^۳ و حتی شاگرد بلاواسطه وی عبدالغفور

۱. این نسخه با شماره ۳۹۳ در کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه قاهره نگهداری می شود.

۲. از جمله: سلطان حسین بایقرا در کتاب مجالس العشاق؛ وسام میرزا در تحفه سامی؛ و خواندمیر در جلد چهارم حبیب السیر؛

و ملاعبدالنبی در تذکره میخانه؛ و معین الدین زمجی اسفزاری در روضات الجنات فی أوصاف مدینه هرات.

۳. از جمله: ملک الشعرا بهار در سبک شناسی؛ و علی اصغر حکمت در کتاب جامی؛ و عبدالحسین زرین کوب در دو کتاب خود:

لاری^۱ نامی و نشانی از این اثر نداده‌اند.

هرچند لاری مؤلفات جامی را بدین سان ذکر می‌کند :

«... لوامع، شرح بعضی از ایبات تأثیه فارضیه، شرح قصیده خمریه فارضیه...»^۲ یعنی لوامع را که شرحی است بر خمریه ابن فارض به عنوان یک کتاب مستقل از شرح خمریه قلمداد می‌کند. و عبدالواسع نظامی باخرزی^۳ نیز که یکی از ارادتمندان جامی بوده است آثار جامی را بدین نحو یاد می‌کند :

←

ارزش میراث صوفیه و جستجو در تصوف؛ و هاشم رضی در مقدمه خود بر دیوان جامی؛ و مهدی توحیدی پور در مقدمه خود بر کتاب نفحات الانس؛ و دکتر عابدی در مقدمه خود بر نفحات الانس؛ و علینقی منزوی در فهرست نسخه‌های خطی؛ و دکتر امین عبدالمجید بدوی در القصه فی الأدب الفارسی؛ و دکتر عبدالعزیز بقوش در کتاب یوسف و زلیخای جامی؛ و نیز ادوارد براون در از سعدی تا جامی، ترجمه علی اصغر حکمت؛ و ریچارد - ن فرای در عصر زرین فرهنگ ایران، ترجمه مسعود رجب نیا؛ و ویلیام چیتیک در مقدمه خود بر نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص؛ و هرمان اته در تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه دکتر رضا زاده شفق؛ و همچنین:

* Catalogue of the persian and Arabic Manuscripts In the Oriental Library at Bankieopore, Vol II.

CE. D. Ross Calcutta. 1810).

* Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of the India Office, Vol. II (H. Ethé) Oxford.

1934.

*History of Iranian Literature, John Rypka, Leyden 1968.

۱. بنگرید به تكملة حواشی نفحات الانس، بتصحيح بشير هروی، انتشارات انجمن جامی، ۱۳۴۳ ه، ص ۳۹.

۲. تكملة حواشی نفحات الانس، ص ۳۹.

۳. نظامی باخرزی، یکی از معاصران جامی که با وی بسیار مأنوس بوده، و خود جامی نیز اراده خاصی به وی داشته است. بطوری که بهارستان را پس از تألیف به وی سپرده تا آن را بازخوانی و اصلاح نماید. بنگرید به: مقدمه استاد نجیب مایل هروی بر مقامات جامی، تألیف عبدالواسع نظامی باخرزی، ص ۲۳، و متن، ص ۲۳۶.

«...رسالة لوامع... ترجمه قصیده تائیه... شرح قصیده میمیه^۱...»^۲. و ناگفته پیداست که باخرزی عنوان «ترجمه قصیده تائیه» را به کار برده است که خود می‌تواند دلیلی استوار بر صحت گفتار ما باشد.

البته آنچه که ما را بر آن داشت تا این ترجمه منظوم را متعلق به عبدالرحمان جامی بدانیم دلایلی چند است که در مبحث نسخه‌شناسی از آنها بتفصیل سخن رانده‌ایم، و از جمله آن است که:

۱- ناسخ در آغاز نسخه در معرفی آن آورده است «هذه قصيدة تائية....نظمها أبو حفص ابن الفارض مترجمة بترجمة الشيخ عبدالرحمان الجامي».

۲- یادداشتها متعددی در پشت صفحه آخر نسخه در زمینه‌های گوناگون وجود دارد که یکی از آنها صحت مدعای ما را به اثبات می‌رساند و آن یادداشت عبارت است از:

«مطلع تائية كبرى للشيخ ابن الفارض»

«سَقَتْنِي حُمَيَّا الْحُبِّ رَاحَةً مُقَلَّتِي وَكَأْسِي مُحَيَّا مَنْ عَنِ الْحُسْنِ جَلَّتْ»

«مطلع ترجمه تائیه کبری لمولانا الجامي»

«خوردم شراب عشق بچشمم زطلعتی که حسن او بیان نشود با عبارتی»

که در این متن به صراحت نام «مولانا جامی» ذکر می‌گردد و مشکلی را که واژه «شیخ» در عبارت پیشین ایجاد کرده بود برطرف می‌کند زیرا که جامی همواره بنام «ملا جامی» یا

۱. این عنوان به احتمال قوی، نام دیگری از لوامع است، هرچند ابن‌فارض قصاید دیگری جز خمربه با حرف روی «م» سروده است. یا اینکه احتمالاً جامی شرحی بر یکی از قصاید میمیه ابن‌فارض نوشته و مفقود گشته است. مطالع قصاید میمیه ابن‌فارض بدین قرار است:

الف - شَرَبْنَا عَلَى ذِكْرِ الْحَبِيبِ مُدَامَةً	سَكِرْنَا بِهَا مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الْكَزَمُ
ب - أَدْرُ ذِكْرَ مَنْ أَهْوَى وَلَوْ بِمَلَامِي	فَإِنْ أَحَادِيثَ الْحَبِيبِ مُدَامِي
ج - هَلْ نَارُ لَيْلِي بَدَتْ لَيْلًا بَذَى سَلَمِ	أَمْ بَارِقُ لَاحِ بِالزُّورَاءِ فَالْعَلَمِ
د - نَشَرْتُ فِي مَوْكِبِ الْعُشَّاقِ أَعْلَامِي	وَكُنْ قَبْلِي بَلِي فِي الْحَبِّ أَعْلَامِي

دیوان ابن‌فارض، ص ۱۸۹، ۲۰۵، ۱۷۹، ۲۴۰.

۲. مقامات جامی، نظامی باخرزی، ص ۲۴۸.

«مولانا جامی» معروف بوده است.

۳- شباهتهای فراوان بین سبک نگارش این ترجمه منظوم و سبک شاخص و فاخر جامی وجود دارد. و به عنوان نمونه می‌توان غزل ملمع زیر را با متن نسخه مصحح ما مقایسه کرد:

عاشق و رندم و خراباتی	فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل	کل شیء آراه مرآت‌ی
کل وقت اری مُحِیَّاه	لیس إلا أعزّ أوقات‌ی
کل حال اذوق بلواه	لیس إلا أجَلّ حالات‌ی
در خرابات عاشقان شب و روز	من و آن دلبر خراباتی
جرعه‌ای می‌کشیم و می‌کوشیم	فی طریق الهوی کما یأتی
با خراباتیان نشین جامی	بگسل از صوفیان طاماتی ^۱

و با جرأت می‌توان گفت که جامی در تمام کتابهای خود بویژه أشعة اللمعات، الدرّة الفاخرة، شرح فصوص الحکم، نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص، لوائح، شرح رباعیات در وحدت وجود، دیوان، مثنوی هفت اورنگ و بویژه در سلسله الذهب، تحفة الاحرار، سبحة الأبرار، یوسف و زلیخا و لیلی و مجنون تحت تأثیر افکار و اندیشه ابن فارض قرار گرفته و در موارد بسیار از واژگان دیوان او در شعر خود بهره برده است. به عنوان نمونه ابیات زیر را از نظر خوانندگان ارجمند می‌گذرانیم:

شَرِبْنَا عَلَى ذِكْرِ الْحَبِيبِ مُدَامَةً سَكِرْنَا بِهَا، مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الْكَرْمُ^۲

ابن فارض

بودم آن روز در این میکده از دُرْد کشان که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان^۳

جامی

شَرِبْنَا عَلَى ذِكْرِ الْحَبِيبِ مُدَامَةً سَكِرْنَا بِهَا، مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الْكَرْمُ^۴

ابن فارض

۱. دیوان جامی، ص ۷۲۶.

۲. دیوان ابن الفارض، خمیره، ص ۱۸۹، بیت اول (مطلع).

۳. دیوان جامی، ص ۵۹۱.

۴. دیوان ابن الفارض، خمیره، ص ۱۸۹، بیت اول (مطلع).

طعن میخواری جامی چه زنی کو ز ازل	بی می و میکده از عشق تو مست آمده است ^۱
لها البدرُ كأسٌ، وَهِيَ شَمْسٌ يُدِيرُهَا	هِلَالٌ، وَكَمْ يَبْدُو إِذَا مُزِجَتْ نَجْمٌ ^۲
ها لال الکأس لم تکمل بشمس الراح کملها	که گردد، چون شود پر، این مه نو، بدر محفلها ^۳
لها البدرُ كأسٌ، وَهِيَ شَمْسٌ يُدِيرُهَا	هِلَالٌ، وَكَمْ يَبْدُو إِذَا مُزِجَتْ نَجْمٌ ^۴
ماه نوساغر، آفتاب می است	ماه نو ز آفتاب پر گردد ^۵
لها البدرُ كأسٌ وَهِيَ شَمْسٌ يُدِيرُهَا	هِلَالٌ، وَكَمْ يَبْدُو إِذَا مُزِجَتْ نَجْمٌ ^۶
سَقَتْنِي حُمَيَّا الْحُبِّ رَاحَةً مُقَلَّتِي	وَكَأْسِي مُحَيَّا مَنْ عَنِ الْحُسْنِ جَلَّتِ ^۷
ساغر از دور عارضش کردیم	باده خوردیم و این ترانه زدیم ^۸
که می عشق را تویی ساقی	کأسه شمس وجهک الباقی ^۹
سَقَتْنِي حُمَيَّا الْحُبِّ رَاحَةً مُقَلَّتِي	وَكَأْسِي مُحَيَّا مَنْ عَنِ الْحُسْنِ جَلَّتِ ^{۱۰}

۱. دیوان جامی، ص ۲۵۳. ۲. دیوان ابن الفارض، خمیره، ص ۱۸۹، بیت دوم.

۳. دیوان جامی، ص ۱۴۷. ۴. دیوان ابن الفارض، خمیره، ص ۱۸۹، بیت دوم.

۵. دیوان جامی، ص ۳۷۰. ۶. دیوان ابن الفارض، ص ۱۸۹، بیت دوم.

۷. دیوان ابن الفارض، ص ۱۸۹، بیت دوم. ۸. ۹- دیوان جامی، ص ۱۰۰.

۱۰. دیوان ابن الفارض، تائیه کبری، ص ۸۳، بیت اول، (مطلع).

شد در قدح صهبا عکسی زرخت پیدا	قد اشرق الدنيا من كأس حمانا ^۱
وقالوا: شَرِبْتَ الْإِثْمَ! كَلَّا وَإِنَّمَا	شَرِبْتُ الَّتِي فِي تَرْكِهَا عِنْدِي الْإِثْمُ ^۲
می به فتوای شرع گشته حرام	وز كف او حلال می بینم ^۳
وَعَنْ مَذْهَبِي فِي الْحُبِّ مَالِي مَذْهَبٌ	وَإِنْ مِلْتُ يَوْمًا عَنْهُ فَارَقْتُ مِلَّتِي ^۴
زهفتاد ودوملت کرد جامی رو به عشق تو	بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبا ^۵
وَعَنْ مَذْهَبِي فِي الْحُبِّ مَالِي مَذْهَبٌ	وَإِنْ مِلْتُ يَوْمًا عَنْهُ فَارَقْتُ مِلَّتِي ^۶
دین ما عشق است ای زاهد مگو بیهوده پند	ما به ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف ^۷
بِهَا لَمْ يُبْحَ مَنْ لَمْ يُبْحَ دَمَهُ، وَفِي الْا	إِشَارَةِ مَعْنَى مَا الْعِبَارَةُ غَطَّتْ
وَعَنِّي بِالتَّلْوِيحِ يَفْهَمُ ذَائِقُ	غَنِيٌّ عَنِ التَّصْرِيحِ لِلْمُتَعَتِّ ^۸
راز پنهان به که بر دار بلا حلاج را	آن همه رسوایی از یک نکته نهفته شد ^۹

جامی

ابن فارض

جامی

ابن فارض

جامی

ابن فارض

جامی

ابن فارض

جامی

۲. دیوان ابن الفارض، ص ۱۹۱، بیت ۳۳.

۴. دیوان ابن الفارض، ص ۹۱، بیت ۶۴.

۶. دیوان ابن الفارض، ص ۹۱، بیت ۶۴.

۸. دیوان ابن الفارض، ص ۱۲۹، بیت ۲۹۵، ۲۹۶.

۱. دیوان جامی، ص ۱۳۷.

۳. دیوان جامی، ص ۱۰۱.

۵. دیوان جامی، ص ۱۳۸.

۷. دیوان جامی، ص ۱۳۸.

۹. دیوان جامی، ص ۳۴۴.

جامی اسرار مکن فاش که در مذهب قوم همه دانند کز افشای چنین معنی رفت	نه زبان محرم این راز نماید نه قلم صاحب قول انا الحق به سر دار ستم ^۱
مَتَى حِلْتُ عَنْ قَوْلِي: أَنَا هِيَ، أَوْ أَقْلُ و كَيْفَ؟ وَبِاسْمِ الْحَقِّ ظَلَّ تَحَقُّقِي	جامی - وَحَاشَا هُدَاهَا - إِنَّهَا فِي حِلَّتِ تَكُونُ أَرَاخِيفُ الضَّلَالِ مُخِيفَتِي ^۲
بلکه من اویم و او من به مثل گرچه کشد	مدعی بر رخ ایمان من از کفر رقم ^۳
وَمَا حَلَّ بِي مِنْ مِحْنَةٍ فَهِيَ مِئْنَةٌ فَكُلُّ أَدَى فِي الْحَبِّ مِنْكَ إِذَا بَدَا	جامی وَقَدْ سَلِمْتُ، مِنْ حَلِّ عَقْدٍ، عَزِيمَتِي جَعَلْتُ لَهُ شُكْرِي مَكَانَ شَكِيَّتِي ^۴
به هر بلا که رسد از تو غیر شکر نگویم	ابن فارض مرا عطاست بلایی که از برای تو افتد ^۵
وَعُنْوَانُ شَأْنِي مَا ابْثُكْ بَعْضُهُ	جامی وَمَا تَحْتَهُ إِظْهَارُهُ فَوْقَ قُدْرَتِي ^۶
	ابن فارض

دل من نامه درد است و عنوان چهره پر خون

اگر مضمون نمی خوانی نظر در نقش عنوان کن^۷

جامی

۱. دیوان جامی، ص ۵۷۷.
۲. دیوان ابن الفارض، ص ۱۱۶، بیت ۲۷۷، ۲۷۹.
۳. دیوان جامی، ص ۵۷۷.
۴. دیوان ابن الفارض، ص ۸۹، بیت ۴۶، ۴۷.
۵. دیوان جامی، ص ۸۸، بیت ۳۴.
۶. دیوان ابن الفارض، ص ۸۸، بیت ۳۴.
۷. دیوان جامی، ص ۶۲۲.

فَإِنْ دُعِيتَ كُنْتُ الْمُجِيبَ، وَإِنْ أَكُنْ وَإِنْ نَطَقْتُ كُنْتُ الْمُنَاجِي، كَذَاكَ إِنْ	مُنَادِي أَجَابَتْ مَنْ دَعَانِي وَلَبَّتْ قَصَصْتُ حَدِيثًا إِنَّمَا هِيَ قَصَصْتُ ^۱
عَلَيْهَا مَجَازِي سَلَامِي، وَإِنَّمَا	حَقِيقَتُهُ مِنِّي إِلَيَّ تَحِيَّتِي ^۲
اگر من به حرمت سلامش کنم و گر او به رحمت خطابم کند	فَمِنْهُ عَلَيْهِ يَكُونُ السَّلَامُ فَمِنْهُ إِلَيْهِ يَعُودُ الْكَلَامُ ^۳
وَعُقْبَى اضْطِبَارِي فِي هَوَاكِ حَمِيدَةٌ	عَلَيْكَ، وَلَكِنْ عَنْكَ غَيْرُ حَمِيدَةٍ ^۴
وَالصَّبْرُ صَبْرٌ عَنْهُمْ، وَعَلَيْهِمْ	عِنْدِي أَرَاهُ إِذَنْ أَذَى أَزَادَا ^۵
فَصَبْرِي أَرَاهُ تَحْتَ قَدْرِي عَلَيْكُمْ	مُطَاقًا، وَعَنْكُمْ، فَاغْذُرُوا فَوْقَ قُدْرَتِي ^۶
وَصَبْرِي صَبْرٌ عَنْكُمْ، وَعَلَيْكُمْ	أَرَى أَبَدًا عِنْدِي مَرَارَتَهُ تَحُلُو ^۷
همه چیزی بود جمیل از تو ای شکیبانه دل ما از تو	لَكِنْ الصَّبْرُ عَنْكَ غَيْرُ جَمِيلٍ ^۸ أَزْ هَمِّهِ صَبْرٌ خَوْشٍ إِلَّا أَزْ تَو ^۹

جامی

۱. دیوان ابن الفارض، ص ۱۱۰، بیت ۲۱۶، ۲۱۷.
۲. دیوان ابن الفارض، ص ۱۲۳، بیت ۳۳۳.
۳. دیوان جامی، ص ۵۶۰.
۴. دیوان ابن الفارض، ص ۸۹، بیت ۴۵.
۵. دیوان ابن الفارض، ص ۶۸، بیت ۳۴؛ أَزَادَا: نوعی از میوه شیرین.
۶. دیوان ابن الفارض، ص ۷۵، بیت ۴۱.
۷. دیوان ابن الفارض، ص ۱۸۶، بیت ۱۹.
۸. دیوان جامی، ص ۵۰۰.
۹. دیوان جامی، ص ۴۹۹.

صبر از همه نیکوان توانم لیک از تو نمی‌توانم ای دوست^۱

جامی

وَإِنِّي وَإِنْ كُنْتُ ابْنَ آدَمَ صُورَةً فَلِي فِيهِ مَعْنَى شَاهِدٌ بِأُتُوْتِي^۲

ابن فارض

آدم که به صورت پدر و من پسر آندم که به دیده حقیقت نگرم
صد گونه گواه آید ازو در نظر کوازه معنی پسر و من پدرم^۳

جامی

ناگفته پیداست که جامی دو اثر خود را به اشعار ابن فارض اختصاص داده است. یکی لوامع که شرح خمیریة ابن فارض است و دیگری شرح ۷۶ بیت از تائیه کبرای اوست که به عللی نامعلوم آن را ادامه نداده است، زیرا که جامی همانطوری که شاگردش عبدالغفور لاری درباره او می‌گوید: «به مطالعه هر کتابی که شغل می‌فرموده بغیر آن رجوع نمی‌نمودند. و به حکم «العلم نقطة کثرها الجاهلون»، اولاً آنچه مقصود است انتقال می‌فرمودند، و هر مسئله که به نظر حقیقت ثمر حضرت ایشان در می‌آمد تا به تحقیق نمی‌انجامید و خاطر به آن نمی‌آرامید نقل به مسئله دیگر نمی‌کردند و می‌فرمودند که تا سخن به مقطع و منتهی نمی‌رسانیم به کاری دیگر نقل نمی‌توانیم کرد»^۴، و شاید به خاطر مطلبی باشد که در مقدمه شرح خود بر ۷۶ بیت از تائیه ابن فارض آورده است، و در آن می‌گوید:

«نموده می‌آید که چون در این فرصت کمینه بی‌بضاعت را مطالعه قصیده تائیه فارضیه موسومه به نظم الدر - لله در ناظمها - اتفاق افتاد و به قدر قوت و استطاعت استفاده معانی و حقایق از شروح عربی و فارسی آن دست داد، در خاطر فاتر چنان آمد که شرحی جمع کرده شود مشتمل بر مجرد حل لغات و بیان حاصل المعنی به عبارتی فارسی که فایده‌اش ظاهر است و عام، و ترجمه آن به وزن رباعی که کلامی است مختصر و تمام، و چون بیتی چند

۱. دیوان جامی، ص ۲۳۵.

۲. دیوان ابن فارض، ص ۱۶۱، بیت ۶۳۱.

۳. أشعة المعات، ص ۲.

۴. تکملة حواشی نفحات الانس، لاری، ص ۱۹.

معدود به طریق معهود مشروح گشت مناسب بلکه واجب چنان نمود که به میزان طبع سلیم و معیار ذهن مستقیم اجله احباب واعزه اصحاب سنجیده شود، اگر چنانکه بر محک قبول ایشان صحیح العیار آمد، امید است بعد توفیق الله سبحانه که به تمام انجامد، والا:

هر نکته‌ای که لایق ارباب ذوق نیست ناگفتنش به نزد خرد به زگفتنش
هر گوه‌ری که همچو صدف بی خطر بود نادان کسی که رنج برد بهر سفتنش^۱

البته چنانچه در ترجمه منظوم، آثار تکلف و دشواری دیده می‌شود^۲ بالضروره باید آن را ناشی از این دانست که جامی ترجمه منظوم خود را با همان حرف روی (تا) سروده و ترجمه به معنی کرده است. و چنانچه آن را با قالب مثنوی می‌سرود از آزادی بیشتری در ترجمه آن برخوردار می‌شد. این نکته بدین دلیل ذکر شد تا با دیگر ترجمه‌های جامی از متون عربی که با روانی بیشتری توأم است مقایسه نگردد، زیرا که در آن ترجمه‌ها، از قالب رباعی «که کلامی است مختصر و تمام» استفاده و به صورت آزاد ترجمه نموده است. ناگفته نماند که نگارنده بر این باور است که این ترجمه باید یکی از نخستین آثار جامی بوده باشد.

مطلبی را که باید افزود این است که ناسخ به شرح برخی از واژه‌های تائیه کبرای ابن فارض پرداخته است و تمام آن مطالب را از شرح قیصری بر تائیه ابن فارض برگرفته است. این مطالب را باید از ناسخ شمرد زیرا که جامی از دو شرح سعید الدین فرغانی، شاگرد بلاواسطه صدرالدین قونوی محقق، عارف و جامع معارف منقول و معقول و علوم ظاهری و باطنی، و شاگرد و فرزندخوانده^۳ شیخ اکبر ابن عربی و معروف به «شیخ کبیر»، که همانا: مشارق الدراری^۴، نخستین شرح فارسی بر تائیه کبری ابن فارض و منتهی المدارک و منتهی لب کل

۱. کلیات جامی، میکروفیلم، نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، بشماره: ۴۲۰۹.

۲. خود جامی گوید:

«به سجع و قافیه جامی همیشه مایل بود ز بهر بستن زیور عروس معنا را»

«دیوان جامی، ص ۱۶۷»

۳. بنگرید به: مقدمه ولیام چیتیک بر نقد النصوص، ص سی و یک.

۴. شاید فرغانی عنوان شرح فارسی خود را از این بیت ابن فارض گرفته است:

فَبَدَّرِي لَمْ يَأْفُلْ، وَشَمْسِي لَمْ تَغِبْ وَبِي تَهْتَدِي كُلُّ الدَّرَارِي الْمَنِيرَةِ

دیوان ابن فارض، بیت ۷۵۷. (الدراری: جمع دري، صفة کوكب مضى أي: النجوم).

عارف و سالک نخستین شرح عربی تائیه کبری اطلاع داشته و از این دو کتاب در نفحات الانس خود به ستایش پرداخته و به تفصیل از این دو شرح فارسی و عربی نقل قول کرده است.^۱ پس بالضروره چنانچه جامی قصد شرح معانی ابیات عربی را داشته می‌بایست لااقل از شرح عربی منتهی‌المدارک که بحق می‌توان آن را بهترین و کاملترین شرح تائیه کبری و اساس تمام شروح تالی تائیه چه فارسی و چه عربی شمرد، بهره جسته است.

اما اینکه چرا ما شرح قیصری^۲ بر این ابیات را آورده‌ایم، این است که ۱۰۳ بیت از این تائیه توسط ناسخ یا خود جامی! با استفاده از شرح قیصری توضیح داده شده است. ما نیز به دلیل بهره‌گیری بیشتر شرح تمام ابیات باقیمانده را با استفاده از همان شرح قیصری^۳ آورده‌ایم. اینک به ذکر مختصری از شرح حال ابن‌فارض و جامی و مختصری از تأثیر و تأثر بین این دو و نیز مختصری درباره نسخه‌شناسی بسنده می‌کنیم.

در پایان این پیشگفتار از همه استادان دانشمند، آقایان: استاد علامه سید جلال‌الدین آشتیانی، استاد دانشمند دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، استاد عالم دکتر ابوالقاسم امامی، استاد فاضل بارع دکتر مهدی رفیع، و برادر عزیز و فرزانه استاد محمدهادی مرادی که هریک از این عزیزان دانشمند به نحوی مرا در احیای این اثر یاری داده‌اند، کمال تشکر و تقدیر و امتنان را دارم.

و نیز از برادر ارجمند و فاضل، جوان فعال، اکبر ایرانی سرپرست دفتر نشر میراث مکتوب که مرا مرهون الطاف خود قرار داده‌اند و از هیچ گونه محبت و حمایت دریغ

۱. نقد النصوص، مقدمه، ص سی و شش؛ جامی، اغلب مطالب شرح خود بر ۷۶ بیت تائیه کبری را از مشارق الدراری گرفته است.

۲. استاد علامه سیدجلال‌الدین آشتیانی در کتاب رسائل قیصری «التوحید و النبوة والولاية»، و استاد دکتر سید یحیی یثربی در کتاب عرفان نظری به تجزیه و تحلیل مقدمه شرح قیصری بر تائیه ابن‌فارض مفصلاً پرداخته‌اند.

۳. نسخه خطی کتابخانه دارالکتب المصریة، به شماره ۶۱۲.

نفرمودند، همچنین از همکار گرامی ایشان آقای عبدالحسین مهدوی که در خواندن نمونه‌های آن نهایت دقت را مبذول داشتند، بسیار سپاسگزارم.

دکتر صادق خورشیا

تهران - سعادت آباد

۱۰ - رمضان - ۱۴۱۷ هـ - ق

۲ - بهمن - ۱۳۷۵ هـ - ش

۲۰ - ژانویه - ۱۹۹۷ م

مقدمه

ابن فارض

«سلطان العاشقین»

هَنِيئًا لِأَهْلِ الدَّيْرِ كُمْ سَكِرُوا بِهَا وَمَا شَرَبُوا مِنْهَا وَلَكِنَّهُمْ هَمُّوا

«خمريه ابن فارض»

ابوحفص «ابوالقاسم» شرف‌الدین عمر بن علی بن مرشد بن علی (۵۷۶ - ۶۳۲ ق / ۱۱۸۱ - ۱۲۳۵ م)، معروف به سلطان العاشقین، بزرگترین شاعر عرب که در آسمان پر ستاره عرفان درخششی خیره‌کننده و کم‌نظیر دارد. تأثیر ابن فارض بر عالم عرفان چنان است که بسیاری از نقادان تصوف بر این باروند که هیچ تحلیل عرفانی بدون در نظر گرفتن افکار و اندیشه‌های او کامل نیست! فزونی شرحها^۱ و تفسیرهای دیوان کم حجم و پر محتوای او و توجه و عنایت ارباب اندیشه و حال و حتی اصحاب منطق و قیل و قال به آرای وی، و نیز ترجمه اشعارش به زبانهای گوناگون و مهم جهان^۲ دلیل روشنی بر این مدعا است.

نام او زبازد خاص و عام است و همواره در کنار بزرگانی می‌بینیم که بنیانگذار عرفان به

۱. از جمله شرحهای دیوان ابن فارض: البحر الفانی فی شرح دیوان ابن الفارض از شیخ حسن بورینی؛ کشف السر الغامض من شرح دیوان ابن الفارض از شیخ عبدالغنی نابلسی. و از جمله شرحهای تائیه کبری: مشارق الدراری و منتهی المدارک از سعید الدین فرغانی؛ کشف الوجوه الغرلمعانی نظم الدر از عزالدین کاشانی؛ و شرح نظم الدر از صائن الدین ترکه؛ شرح قیصری. و نیز از جمله شرحهای خمريه وی: شرح قیصری؛ مشارب الأذواق از میرسید علی همدانی؛ ولوامع از جامی؛ الزجاجة البلورية فی شرح القصيدة الخمرية از محمد غمری است.

۲. بعنوان نمونه ترجمه انگلیسی نیکلسون از تائیه کبری و ترجمه‌های متعدد از این قصیده به زبانهای آلمانی و ایتالیایی و انگلیسی.

شمار می آیند چون ابن عربی و قونوی و فرغانی و کاشانی و ترکیه و قیصری.

پدر ابن فارض یکی از علمای پرهیزگار و بلندپایه شهر «حماة» شام بوده که به مصر مهاجرت کرده، و در آنجا اقامت گزیده است. او در مصر به مناصب و مقامهای مهمی دست یافته که یکی از آنها کار قضاء بوده است. سرانجام مقام قاضی القضاتی را به او پیشنهاد می کنند اما از پذیرش آن سر باز می زند.^۱ علت این امتناع دو چیز بوده است:

نخست، اینکه ارتباط و اختلاط با مردم را از دست ندهد.

دوم، آنکه فرصت کافی برای عبادت در «قاعة الخطابة» ازهر شریف داشته باشد.^۲

بی شک پارسایی و موقعیت علمی و اجتماعی پدر در تهذیب و پرورش فرزند تأثیر به سزا و تعیین کننده داشته است.

درباره ملقب بودن او به ابن فارض گفته اند: پدر وی (یا جدش) در محاکم قضائی سهم الارث زنان را بر مردان می نوشته است.^۳

ابن فارض از همان اوان نوجوانی راه زهد و عبادت را در پیش گرفت، و بیشتر وقت خود را در «وادی المستضعفین» واقع در کوه دوم از رشته کوههای «المقطم» در شهر قاهره می گذراند.^۴

جد ابن فارض نیز در تصوف و عرفان قدمی راسخ داشته و ملقب به «مرشد» بوده است. این لقب بر اکابر صوفیه و مشایخ بزرگوار اطلاق می شده است. ابن فارض بهره های روحی خود را تا حد زیادی از دودمانی که راهیان طریقت و شریعت و حقیقت بوده اند، به ارث برده است.

نسب ابن فارض، بنا به استناد خوابی که نواده دختری او شیخ علی از پدر بزرگش نقل

۱. «دباجة الديوان» بقلم شیخ علی سبط ابن فارض «که در اغلب دیوانهای چاپی ابن فارض آمده است»؛ نیز بنگرید به: ابن

الفارض سلطان العاشقین، دکتر محمد مصطفی حلمی، مطبعة مصر، بدون تاریخ، ص ۲۵.

۲. دباجة الديوان، شیخ علی.

۳. بنگرید به: وفيات الأعيان، ابن خلکان، ج ۳، ص ۴۵۴؛ شذرات الذهب، ابن عماد ج ۵، ص ۱۴۹.

۴. دباجة الديوان، شیخ علی.

می‌کند به قبیله بنی سعد - که «حلیمه سعدیه» دایه پیامبر بزرگوار اسلام ﷺ از آنان بوده است - می‌رسد.^۱

روزگار ابن فارض شاهد حضور بسیاری از اعلام علم و ادب و فلسفه و تصوف و عرفان بوده است، از جمله: محیی الدین ابن عربی، صفی الدین بن أبی المنصوری، شمس الدین ایکی، شهاب الدین سهروردی، ابراهیم جعبری، زکی الدین منذری، ابن خلکان، ابن دحیه، شهاب الدین بن خیمی و دیگران. گفتنی است که در این میان ابن عربی و سهروردی صاحب عوارف المعارف بیشتر از دیگران بر افکار و اندیشه‌های ابن فارض تأثیر گذاشته است. به عقیده بعضی از نویسندگان، ابن فارض در اندیشه‌های عرفانی خود به ویژه در زمینه عشق الهی تحت تأثیر افکار ابن عربی و دیوان معروف او ترجمان الأشواق بوده است. در این میان گفته می‌شود که: ابن عربی هنگام دیدار از مصر، با ابن فارض دیداری و ملاقاتی داشته، و در این دیدار از او خواسته است که شرحی بر تائیه کبری بنویسد. ابن فارض در پاسخ گفته است که کتاب فتوحات مکیه تو در حقیقت شرح تائیه کبری من است، و نیاز به شرح دیگری ندارد!^۲ تاکنون هیچ سندی مبنی بر صحت این داستان یافت نشده است، و بسیاری از محققان وجود چنین ملاقاتی را انکار کرده‌اند.

۱. مأخذ پیشین؛ نیز بنگرید به: الکواکب السیارة فی ترتیب الزیارة، ابن الزیات، ص ۲۹۸؛ بدائع الزهور، ابن ایاس، ج ۱، ص ۸۰.

۲. بنگرید به: نفح الطیب، مقرئ، ج ۲، ص ۱۶۶.

مراحل حیات فکری و سیر روحی ابن فارض

محققان، حیات فکری و سیر و سیاحت روحی ابن فارض را در سه مرحله خلاصه کرده‌اند:

الف - مرحله کودکی و نوجوانی

این مرحله از زندگانی ابن فارض با فراگیری دانشهای متداول آن روزگار و ریاضت‌های صوفیانه گذشته است. او از همان اوان نوجوانی در حلقه درس فقه ابن عساکر و درس حدیث منذری حضور پیدا می‌کند. وی در ضمن تحصیل فقه و حدیث، در وادی المستضعفین و بعضی از مساجد متروک واقع در خرابه‌های «القرافة الكبرى» پس از چندی انزوا می‌گزیند و به سیر و سلوک و ریاضت‌های صوفیانه می‌پردازد.^۱

ب - در مکه

انزوا و ریاضت‌های او در قاهره به نتیجه‌ای نمی‌رسد و باب «فتح» بر او بسته می‌ماند تا اینکه روزی در یکی از مساجد قاهره پیرمردی را در حال وضو ساختن می‌بیند و متوجه می‌شود که وی نظم و ترتیب شرعی وضو را رعایت نمی‌کند! ابن فارض پیرمرد را مورد سرزنش قرار می‌دهد. پیرمرد در پاسخ می‌گوید: «یا عمر! در «فتح» در مصر بر تو گشوده نخواهد شد، راه حجاز و مکه را در پیش گیر! ابن فارض وحشت زده می‌گوید: اکنون، نه زمان حج است و رفتن به مکه کار آسانی نیست. پیرمرد در حالی که با انگشتش اشاره می‌کند، می‌گوید: بین مکه در برابر تو قرار دارد! ابن فارض می‌گوید در همان لحظه مکه را در برابر خود دیدم! پیرمرد را به حال خود رها کردم و راهی حجاز شدم و تالحظه ورود به آن سرزمین مکه از برابر چشمانم محو نشد!^۲

۱. دیباجة الديوان، شیخ علی؛ نیز بنگرید به: التكملة لوفيات النقلة، منذری، ج ۳، ص ۳۸۹؛ سیر اعلام النبلاء، ذهبی، ج ۲۲، ص ۳۶۸؛ حسن المحاضرة، سیوطی، ج ۱، ص ۵۸۱. ۲. دیباجة الديوان، شیخ علی.

ابن فارض مدت پانزده سال در مکه و کوهها و درّه‌های اطراف آن به ریاضت و سلوک سخت و طاقت‌فرسا می‌پردازد. وی در این مدت مصاحبت با وحوش را بر معاشرت با انسانها ترجیح می‌دهد، و شبهای خود را در دل دخمه‌ها و شکاف کوههای اطراف مکه باعبادت به روز می‌رساند، تا سرانجام طبق رهنمود و پیش‌بینی آن پیر روشن ضمیر در بسته «فتح» به مفتاح سلوک می‌گشاید.^۱ و خود با چنین لحن دل‌انگیزی از آن لحظه مبارک یاد می‌کند:

« أَهْلًا بِمَا لَمْ أَكُنْ أَهْلًا لِمَوْقِعِهِ قَوْلِ الْمُبَشِّرِ بَعْدَ الْيَأْسِ بِالْفَرَجِ:
لَكَ الْبَشَارَةُ فَاخْلَعْ مَا عَلَيْكَ فَقَدْ ذُكِرْتَ ثُمَّ عَلَى مَا فِيكَ مِنْ عَوَجٍ^۲ »

ج - بازگشت به قاهره

ابن فارض پس از پانزده سال، راه بازگشت به قاهره را در پیش می‌گیرد. طرفه اینجاست که این بازگشت باز به اشاره همان پیر صورت گرفته است! اما نه اشاره‌ای از نوع پیشین، یعنی اشاره‌ای حسی و مشهود، بلکه اشاره‌ای اشراقی و شهودی.

خود ابن فارض - به نقل از نواده دختری او - چنین می‌گوید: «پس از گذشت پانزده سال، ندائی از شیخ به گوشم رسید که: «یاعمر! به قاهره بازگرد که هنگام وفاتم رسیده است!» با شتاب راه قاهره را در پیش گرفتم، وقتی به آنجا رسیدم شیخ را در حال نزاع و احتضار یافتم، بر او سلام کردم، او نیز بر من سلام کرد. آنگاه چند سکه به من داد و گفت: «این سکه‌ها را صرف مراسم تدفین من کن و به هر یک از حاملان جنازه‌ام یک سکه بده».^۳

این مرحله از حیات ابن فارض با سوز و گداز و غم و اندوه فراوانی همراه است. آری از دست دادن لذا یذ روحی روزهای «فتح» و یاد ایام خوش اقامت در آن سرزمین دوست‌داشتنی و مبارک، او را قرین حزنی عمیق کرده بود، به گونه‌ای که گریه آنی امانش

۱. ابن الفارض سلطان العاشقین، دکتر محمد مصطفی حلمی، ص ۱۲۷.

۲. دیوان ابن فارض، ص ۱۹۶، بیت ۴۴، ۴۳.

۳. دیباجة الديوان، شیخ علی، و نیز بنگرید به: ابن الفارض سلطان العاشقین، دکتر محمد مصطفی حلمی، ص ۱۳۸.

نمی داد.^۱ شعر این دوره او نیز تحت تأثیر احوال ویژه‌اش از لطافت و شفافیت خاص برخوردار است.

ابن فارض پس از سکنی گزیدن در «قاعة الخطابة» جامع ازهر و گذراندن چهار سال در قاهره سرانجام در ۵۶ سالگی در گذشت و در «قرافه» کنار مسجد «عارض» به جوار مرشد خود شیخ بقال دفن شد.^۲

ابن فارض در اشعار خود معانی ظاهری و باطنی را چنان به هم آمیخته که هم خواننده ظاهربین از آن بهره برد و هم معنی بین، هم به صورت اشعار عاشقانه مجازی می‌توان تلقی کرد و هم به صورت سروده‌های عارفانه.

البته در میان اشعار دیوان ابن فارض دو قصیده عارفانه ناب وجود دارد: یکی تائیه کبری و دیگری خمیره اوست که هر دو شهرت به سزایی یافتند. ناگفته نماند که ابن فارض قصیده تائیه دیگری دارد که نسبتاً کوتاهتر (۱۰۳ بیت) است، و جهت تمایز و رفع اشتباه، اولی به تائیه کبری و دومی به تائیه صغری معروف گشت.

صدرالدین قونیوی (یا قونیوی) پیرامون قصیده تائیه کبری و سراینده آن چنین می‌گوید:

۱. به عنوان نمونه بنگرید به: قصیده دالیه او که در آن با سوز و گداز از اماکن مقدس چون صفا و مروه و رکن و مقام و زمزم و حجر و حطیم و جناب یاد می‌کند. مطلع این قصیده:

خَفَّفَ السَّيْرَ وَأَتَّئِدُ يَا حَادِي إِنَّمَا أَنْتَ سَائِقٌ بِفُؤَادِي

و چه زیبا شیخ اجل سعدی شیرازی این بیت را بدین نحو در مطلع غزل خود آورده است:

«ای ساربان آهسته ران کارام جانم می‌رود و آن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود»

محمدبن ابوبکر بن محمد زهیری دمشقی (در گذشته: ۱۰۷۴ هـ) شرحی بر این قصیده دالیه نوشته است، بنگرید به: بروکلمان، ص ۲۱.

۲. دیباجة الدبوان، شیخ علی؛ وفيات الأعيان، ابن خلکان، ج ۳، ص ۴۵۵؛ شعر ابن الفارض، دکتر عاطف جوده، ص ۵۷؛ سبط ابن فارض به «قرافه» و «عارض» اشاره می‌کند:

جَزُ بِالْقَرَاةِ تَحْتَ ذَيْلِ الْعَارِضِ وَقُلِي: السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا ابْنَ الْفَارِضِ
أُبْرَزْتُ فِي نَظْمِ السُّلُوكِ عَجَائِباً وَكَشَفْتُ عَنْ سِرِّ مَصُونٍ غَامِضِ
وَشَرَبْتُ مِنْ بَحْرِ الْمَحَبَّةِ وَالْوَلَا فَرُوبْتُ مِنْ بَحْرِ مُحِيطٍ فَائِضِ

«شیخ بزرگوار عالم عارف شرف‌الدین معروف به ابن الفارض - رحمه الله - که ناظم این قصیده است از بزرگان اهل حق بود، آنچه در این قصیده از جوامع علوم و حقایق ربّانی از اذواق خود و اذواق کاملان و اکابر محققان - رضی الله عنهم - جمع کرد و به نظم آورد، کسی دیگر را پیش از وی بدین خوبی و جزالت و حسن بیان و کمال فصاحت میسر نشد».^۱

قیصری پیرامون قصیده تائیه و سرآینده آن چنین تصریح می‌کند: «خصوصاً الشیخ الواصل المحقق والکامل المکمل المدقق، فخرالعارفین، قرة عیون الموحّدین، إنسان عین المحقّقین، شرف والدين أبو حفص عمر بن علي السعديّ المعروف بابن الفارض المصري - قدس الله سره وأعلى بين الملأ الأعلى ذكره - حيث أتى بقصيدة نظم الدر الكاشف عن أبكار عرائس المعاني ذات الوجوه الغرّ، التي لم يأت بمثلها أحد في الدهور والأعوام، ولا يسمح بلطفها طبع ما تكرر الليل والنهار، ولا يمكن وصفها بلسان العبارة، ولا يقدر على نعتها بيان الإشارة، حيث أتى في كل بيت بصنایع لفظية، وبدائع شعرية، من التجنيس والترصيع وصنعة الاشتقاق وغيرها مما يذكر في علم البديع، هذا من جهة اللفظ؛ وأما من جهة المعنى فإنه سلك طريق التغزل على أحسن ما يمكن أن يقال متدرجاً إلى مقامات العارفين، و مراتب الموحدين، مشيراً إلى کمالات الواصلين الكاملين المکملين، کاشفاً عن حقائق المحققين الذين بلغوا نهاية المراتب والکمالات ووصلوا إلى أعلى المقامات والدرجات بطريق ما أتى بها أحد في الأولين والآخرين».^۲

جامی درباره قلمرو ابن فارض و آفاق قصیده غرای وی تائیه کبری چنین تصریح می‌کند: «وی را دیوانی است مشتمل بر عیون معارف و فنون لطایف که یکی از قصاید آن قصیده تائیه است ... و قد اشتهرت هذه القصيدة بين مشايخ الصوفية وغيرهم من الفضلاء والعلماء. و على الحقيقة آنچه بعد از سیر و سلوک تمام در این قصیده از حقایق علوم دینیّه و معارف یقینیّه از ذوق خود و اذواق کاملان اولیا و اکابر محققان مشایخ ... جمع کرده است در چنین

۱. مشارق الدراری، سعیدالدین سعید فرغانی، با مقدمه و تعلیقات سید جلال الدین آشتیانی، ۱۳۵۷ هـ ش، ص ۵.

۲. نسخه خطی شرح قیصری بر تائیه ابن فارض، برگ ۱۶.

نظمی رایق فایق، گفته‌اند که کسی دیگر را میسر نشده است و میسور هیچ کس از اهل فضل و هنر، بلکه مقدور اکثر نوع بشر نتواند بود :

عَنْ كُلِّ لُطْفٍ فِيهِ لَفْظٌ كَاشِفٌ فِي كُلِّ مَعْنَى مِنْهُ حُسْنٌ بَاهِرٌ
بَحْرٌ وَلَكِنَّ الطَّفَاوَةَ عَنَبْرُ مُزْنٌ وَلَكِنَّ الْغُيُوثَ جَوَاهِرُ^۱

نیز استاد علامه جلال الدین آشتیانی درباره ابن فارض و قصیده تائیه کبرای وی می‌گوید: «ابن فارض در این قصیده احاطه و تبحر کم بدیل خود را در علم سلوک ثابت نموده و در شأن او همین بس که صدرالدین قونوی قصیده او را تدریس نموده و معضلات آن را شرح فرموده و یکی از اکابر فن عرفان و از تلامیذ درجه اول قونوی [یعنی فرغانی] تحقیقات استاد را شنیده و کتاب را شرح نمود. و این شرح فارسی [مشارق الدراری] مورد توجه خاتم المحققین صدرالدین قونوی واقع شده، فرغانی را امر نموده که قصیده را به عربی نیز شرح نماید [یعنی: منتهی المدارك و منتهی لب کل عارف و سالک] که همه افاضل دیار اسلام از آن استفاده نمایند».^۲

البته استاد سید جلال الدین آشتیانی در مقدمه عالمانه خود بر مشارق الدراری، دکتر محمد مصطفی حلمی را مخاطب قرار می‌دهد و می‌گوید که: «دکتر مصطفی حلمی معلوم نکرده است که قصیده در شرح کلیه مقامات سلوک از یقظه تا آخر مقامات که مقام صحو بعد از محو و فناء عن الفنائین إلى آخر مقام الأکملیه المختصه بأذواق المحمدیین، سروده شده و یا آنکه در مقام شرح و بسط مقام و مرتبه حقیقت محمدیه است که مرتبه آخر سلوک و مقام مظهریت تجلی ذاتی و مرتبه جامعیت و جمع الجمع جمیع اسماء ظاهریه و باطنیه و مقام جمع و تمکن و تخلص از تلوین خاص تجلی اسماء ظاهریه و باطنیه و شهود ذات بدون وساطت و احتجاب به قید اسماء ظاهریه و باطنیه می‌باشد».^۳

و در حقیقت ابن فارض به هردو، هم به مقامات سلوک از یقظه تا آخر مقام الأکملیه

۱. نفحات الانس، جامی، ص ۵۴۱.

۲. مقدمه سید جلال الدین آشتیانی بر مشارق الدراری فرغانی، ص ۱۳۳.

۳. مقدمه سید جلال الدین آشتیانی بر مشارق الدراری فرغانی، ص ۲۴.

المختصة بأذواق المحمدين اشاره دارد و هم درصدد شرح و بسط مقام مرتبه حقیقت محمدیه برآمده هرچند بیشتر به موضوع اخیر که همانا شرح و بسط مقام و مرتبه حقیقت محمدیه پرداخته است.

ابن فارض در این قصیده با بیانی نمادی و سبکی رمزگونه تمام معانی عرفانی و درونمایه‌های روحی خود را با زبان حقیقت محمدیه بیان نموده است. و بحق اسمی که پیامبر بزرگوار ﷺ بر آن نهاده: «نظم السلوك»^۱ اسم علی مسمی است، چه شاعر در این قصیده که نیمی از کارنامه شعری وی را به خود اختصاص داده، منازل و معارج نفس و سیر و سلوک روح را با زیباترین عبارات و بهره‌گیری از صنایع لفظی و معنوی چون ترصیع و تجنیس و اشتقاق و طباق و ایهام و تضاد و تشبیه و استعاره و مجاز، بیان داشته است.

و بحق می‌توان گفت که این قصیده یک شاهکار عرفانی و ادبی بی‌مانند، و اثری والا و آموزنده و نمایانگر اوج شکوفائی شعر ابن فارض می‌باشد، هر چند که زبان رمزگونه آن بر دشواری فهم آن افزوده است، و افرادی چون بورینی^۲ و علّمی^۳ از شرح آن اعراض نمودند. ابن حجر چند بیت از تائیه کبری را شرح نمود و به نزد شیخ مدین - یکی از بزرگان تصوف و عرفان آن روزگار - فرستاد تا اجازه‌ای بر آن بنویسد. شیخ مدین بر پشت آن شرح نوشت: چه در سفته است آن که گفته:

سارت مشرقه وسرت مغرباً شتان بین مشرق و مغرب

و برای ابن حجر فرستاد. و ابن حجر مضمون بیت را دریافت و از آنچه که از آن غافل بود آگاه شد^۴.

فرزند ابن فارض نیز نقل می‌کند که یکی از بزرگان آن روزگار از پدرش اجازه شرح

۱. ابن فارض این قصیده را ابتدا بنام «انفاس الجناس و نفائس الجنان» خوانده سپس آن را «لوائح الجنان و روائح الجنان» نامیده است. سپس شاعر حضرت رسول اکرم ﷺ را در خواب می‌بیند و به او اشاره می‌کند که قصیده را «نظم السلوك» بنامد.

۲. شرح دیوان ابن فارض (مقدمه)، بورینی، ص ۱۹.

۳. به نقل از نابلسی در کتاب خود: كشف السر الغامض فی شرح دیوان ابن الفارض، ج ۱، ص ۴.

۴. البواقیت و الجواهر فی بیان عقیده الأكابر، عبد الوهاب شعرانی، ج ۱، ص ۲.

«قصیده تائیه کبری» یعنی «نظم السلوک» را می‌خواهد. سپس ابن فارض از او می‌پرسد که: در چند جلد آن را شرح خواهی کرد. او در جواب گفت: در دو جلد. آنگاه ابن فارض لبخند کنان به او می‌گوید: چنانچه بخواهم هر یک بیت از آن را در دو جلد شرح خواهم نمود.^۱ تمام این نقل قولها خود دال بر دشواری و پرمحتوایی این قصیده غرا است که آبشخور آن سرچشمه جوشان عرفان و ادب^۲ می‌باشد بطوری که حتی مخالفان ابن فارض نتوانسته‌اند که از برتری آن بکاهند یا والایی آن را نادیده بگیرند.

و همینطور قصیده دوم وی که به «میمیه» یا «خمریه» معروف است و در میان عرفا منزلتی خاص و شهرتی تمام دارد. شاعر در این قصیده نغز و شیوا به وصف می‌محبت و مستی عشق الهی می‌پردازد.

جامی در تعریف آن چنین می‌گوید: قصیده میمیمه خمریه فارضیه - قدس الله سرناظمها - که در وصف راح محبت که شریفترین مطلوبی است به لطیفترین اسلوبی صورت انتظام یافته و در میان ارباب عرفان^۳ و اصحاب ذوق و وجدان شیوعی کامل و شهرتی تمام گرفته:

زین نظم که هست بحر در دانه عشق آفاق پر از صداست ز افسانه عشق
هر بیت چو خانه‌ای و هر حرف درو ظرفیست پر از شراب میخانه عشق^۴

این قصیده چنانچه گذشت یکی از قصاید معروف و معتبر نزد عرفا و صوفیان بوده و از دیرباز شرحهای عربی و فارسی^۵ بر آن نگاشته شده است، و همواره مورد توجه و عنایت بسیاری از شعرای ایران زمین بوده و هست^۶، بویژه مطلع زیبا و شاهکار آن:

۱. دیباجة الديوان، شیخ علی.

۲. برخی بر این باورند که ابن فارض بنیانگذار شعر نمادی و رمزی عرب است؛ بنگرید به: تاریخ الأدب العربی، احمد حسن الزیات، ص ۳۵۴؛ التصوف فی الاسلام، عمر فروخ، ص ۱۰۱.

۳. قیصری در شرح خود بر خمریه، در وصف آن چنین گوید: «القصيدة الميمية المسماة بالخمريه التي هي الدرة البيضاء في القوائد والشمسية الزهراء للقلاند» «نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، شماره: ۳۷۷۳، ۳۷۷۴، مقدمه»

۴. لوامع، جامی، ص ۱۰۵.

۵. نگارنده در نظر دارد که به حول و قوت الهی لوامع را چاپ کرده و در دسترس علاقه‌مندان قرار دهد.

۶. از جمله شعرای معاصر که بدین قصیده خمریه توجهی داشته و آن را ترجمه یا شرح کرده‌اند، آقایان: دکتر نصرت الله فروهر در پرده‌نشین جلال «سه منظومه عربی»، انتشارات برگ، ص ۵۷ - ۶۱؛ و دکتر سید امیر محمود انوار در «ساقینامه».

شَرِبْنَا عَلَى ذِكْرِ الْحَبِيبِ مُدَامَةً سَكِرْنَا بِهَا مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الْكَرَمُ

و شاعرانی بزرگ چون سعدی، حافظ، مولانا، که با اشعار وی آشنایی داشته^۱ و نیز جامی تحت تأثیر آن قرار گرفته‌اند، و به عنوان نمونه این مطلع زیبای غزل سعدی را ذکر می‌کنیم:

همه عمر برندارم سراز این خمار مستی که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
و همو در جایی دیگر می‌گوید:

پیش از آب و گل من، در دل من مهر تو بود

با خود آوردم از آنجا، نه به خود بربستم

و همینطور اشعار حافظ که حکایت از آشنایی وی با قصاید ابن فارض دارد، و به عنوان شاهد بیت ذیل را که یادآور مطلع خمربه می‌باشد، ذکر می‌گردد:

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود گِلِ وجودِ من آغشته شراب و نبید^۲

۱. کشف الظنون، حاجی خلیفه، ج ۱، ص ۲۶۶.

۲. بنگرید به: چشمه روشن، دکتر غلامحسین یوسفی، ص ۲۴۸ - ۲۴۹؛ از کوچه رندان، دکتر عبدالحسین زرین کوب، ص

۲۲۵؛ شرح قصیده ثانیة صغرای ابن فارض، پایان نامه فوق لیسانس استاد محمد هادی مرادی، ص ۹۱.

موافقان و مخالفان ابن فارض

ابن فارض نیز مانند بسیاری از نوابغ تصوف و عرفان موافقان و مخالفان بسیاری داشته است. و غالباً هر دسته در تأیید یا تخطئه او راه افراط را در پیش گرفته‌اند. و در این میان کم‌اند کسانی که راه اعتدال و واقع‌بینی را برگزیده باشند. و به گفته عباس محمود عقاد: «سه چیز است که در هر کس جمع شود او را به زمره بزرگان تاریخ خواهد برد و جاودانگی خواهد بخشید: اول، فرط شیفتگی و علاقه‌مندی هواداران و دوستداران. دوم، فرط کینه‌ورزی حاسدان و مخالفان. سه دیگر، هاله‌ای از اسرار و پیچیدگی‌هایی که شخصی را انسانی فوق‌العاده جلوه می‌دهد. و اصفان درباره چنین اشخاصی دچار حیرت می‌گردند. گاه رمز قدرت و نفوذ آنان را اعجاز الهی، و گاهی سحر و افسون می‌دانند و اگر به ماوراء طبیعت بی‌باور باشند، آنان را از عجایب طبیعت می‌دانند».^۱

البته در این ترجمه کوتاه مجال پرداختن به تحلیل افکار این نقادان نیست، از این رو به ذکر اسامی تنی چند از آنان اکتفا می‌کنیم:

از موافقان او می‌توان، شیخ شهاب‌الدین سهروردی، سیوطی، زکریا انصاری، ابن حجر هیتمی و شعرانی، نام برد.

و از مخالفان معروف او، ابن تیمیه حنبلی، ابن حجر عسقلانی، بقاعی شافعی، مقبلی و محمدامین افندی درخور ذکرند.

گفتگوهاست در این راه که جان بگدازد

هرکسی عربده‌ای این که مبین آن که می‌پرس^۲

۱. مقدمه کتاب رجعة ابی العلاء، عباس محمود عقاد، ص ۵، به نقل از مأخذ پیشین: شرح قصیده تائیه صغرای ابن فارض،

۲. دیوان حافظ، غزل ۲۶۶، بیت ۶.

ص ۲۷.

جامی «خاتم الشعرا»

«جامی فسانه‌های کهن ذوق ده نماند اسرار عشق تازه کن از گفته‌های نو»

«دیوان جامی، ص ۷۵۷»

سخن گفتن از جامی می‌تواند بسیار دراز دامن و گسترده باشد. زیرا ما در برابر شخصیتی قرار داریم که جامع جمیع علوم متداول روزگار خود بوده و در هر یک از دانشهای عقلی و نقلی دستی توانا و ذهنی وقاد داشته است. او شریعت و طریقت را به گونه‌ای زیبا و دل‌انگیز در هم آمیخته و مراحل گوناگون و دشوار حقیقت را یکی پس از دیگری طی کرده و به سر منزل مقصود واصل شده است.

هر چند بنا به گفته شادروان علی‌اصغر حکمت کمتر شخصیتی در میان شخصیت‌های علمی و ادبی و عرفانی ایران می‌توان یافت که به اندازه جامی مورد توجه و عنایت نویسندگان و صاحب‌نظران قرار گرفته باشد.^۱ اما بنا به مثل معروف: «ما لایدرک کله، لایترک جُلّه»، در این مقدمه برآنیم - ولو بر سبیل اجمال - سخنی درباره این بزرگوار به میان آوریم، چه بسا تذکاری برای خوانندگان اهل علم و دل، و دربرگیرنده فایده‌ای برای مبتدیان و ناآشنایان با این شخصیت والا و شخص بزرگ باشد:

عمادالدین معروف به نورالدین عبدالرحمان بن نظام الدین محمد شیبانی مشهور به جامی (۸۹۸-۸۱۷ ه.ق)، از مؤلفان برجسته و ذولسانین عالم اسلام است که در ادبیات ایران زمین، لقب «خاتم الشعرا» را به خود اختصاص داده است.^۲ آری او در دو زبان عربی و فارسی توانائی زاید الوصفی از خود نشان داده و آثار برجسته‌ای به هر دو زبان بر جای گذاشته است.

۱. جامی، علی‌اصغر حکمت، ص ۵۵.

۲. هر چند بعضی از ناقدان معاصر با «خاتم الشعرا» بودن جامی مخالفند: بنگرید به: مقدمه استاد نجیب مایل هروی بر مقامات جامی عبدالواسع نظامی باخرزی، ص ۱۲.

با توجه به شهرت آثار فارسی او در میان ارباب معرفت شاید نیازی به بحث طولانی درباره توانایی او در این زبان نباشد. و برای آگاهی از چیره دستی او در پهنه علوم و معارف زبان عربی^۱ کافی است که به چند اثر مهم او اشاره شود: شرح کافیة ابن حاجب، معروف به شرح ملا جامی که یکی از بهترین کتابهای درسی رواج داشته است؛ الدرّة الفاخرة؛ رسالة التوحید؛ شرح دعاء القنوت؛ نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص و شرح فصوص الحکم ابن عربی. این دو کتاب اخیر در گشودن بسیاری از مغلفات و معضلات کتاب بسیار مشکل «فصوص» پیوسته مورد استفاده تحلیل‌گران عرفان و سالکان طریق تصوف بوده است.

گفتنی است که جامی از بزرگترین مروجان اندیشه‌های عرفانی ابن عربی در ایران و کشورهای جهان اسلام به ویژه ترکیه و پاکستان و افغانستان و تاجیکستان به شمار می‌آید، و

۱. گویا جامی به طور جدی در صدد سرودن اشعار عربی نبوده است. و شاید می‌توان گفت ابیات عربی که در لابلای اشعار فارسی خود آورده است از جهت جودت و فصاحت متوسط باشد. هرچند جامی در ملمع‌پردازی دستی توانا و چیره داشته است. شادروان علی اصغر حکمت درباره ملمعات وی گوید: «غزلیات ملمع او که با مضامین و ابیات عربی آمیخته است بهترین شاهکار و زیباترین نمونه از اختلاط و امتزاج این دو زبان [یعنی فارسی و عربی] می‌باشد که در طبع غزای استاد جام، مولودی به وجود آورده که دارای فصاحت و بلاغت کلام ناطقین بالضاد و جزالت سخن جانشینان فردوسی طوسی است» «جامی، ص ۲۷».

و به عنوان نمونه در مطلع این غزل ملمع می‌خوانیم:

أَجِنُّ شَوْقاً إِلَى دِيَارِ لَقِيَتْ فِيهَا جَمَالَ سَلَمَى

که می‌رساند ازان نواحی نوید لطفی به جانب ما؟

همچنین این مطلع شاهکار از غزلی که جامی هنگام رؤیت مرقد مقدس حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) از دور، سروده است:

قَدْ بَدَا مَشْهَدُ مَوْلَايَ أَنْيَحُوا جَمَلِي كَمَا مَشَاهَدُ شَدَّ أَزَانَ مَشْهَدِمْ أَنْوَارِ جَلِي

جامی این غزل زیبا را با این بیت به پایان می‌رساند:

جامی از قافله سالار ره عشق تو را گر بپرسند که آن کیست؟ علی گوی علی

یا این مطلع از قصیده معروف جامی در منقبت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) در حین توجه به مرقد مقدس آن حضرت گفته است:

أَصْبَحْتُ زَائِراً لَكَ يَا شَحْنَةَ النَّجَفِ بَهْرَ نَثَارِ مَرْقَدِ تُوْ نَقْدِ جَانِ بَهْ كَفِ

مقامات جامی، نظامی باخرزی، ص ۱۷۷، ۱۷۸. شحنة نجف: امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام).

در کنار دیگر مروّجان افکار ابن عربی از قبیل قونوی و فرغانی و قیصری و کاشانی و غیرهم قرار دارد.

علامه نحریر استاد سید جلال‌الدین آشتیانی، جامی را یکی از با سلیقه‌ترین مؤلفان می‌داند و درباره‌ی وی گوید: «آنچه را که مؤلف یک فن باید واجد باشد واجد است: روانی قلم، حسن انتخاب غرر و درر مطالب، اجتناب از اطناب خسته‌کننده و احتراز از ایجاز ملال‌آور، تسلط به فن و علمی که در آن علم کتاب می‌نویسد، احترام به مشایخ فن، مهارت تام و تخصص کامل در زبانی که به آن زبان کتاب تألیف می‌نماید».^۱

از ویژگیهای اسلوب نگارش جامی در این شروح اجتناب از دشوار نویسی و مغلق‌گویی و تلاش برای تفهیم معانی پیچیده با زبانی ساده و قابل فهم می‌باشد.^۲ جامی در این شروح بارها بر این نکته تأکید می‌ورزد که او فقط ناقل و بازگو کننده افکار بزرگان عرفان بوده و خود را تنها به عنوان یک مترجم معرفی می‌کند نه به عنوان یک مؤلف.^۳ و این خود می‌تواند دلیل روشنی بر امانت علمی و سلامت نفس و قلب جامی می‌باشد.

۱. پیشگفتار نقد النصوص، ص ۳۰.

۲. عبدالغفور لاری درباره‌ی انگیزه و سبک جامی در تألیف آثار عرفانی خود چنین تصریح می‌کند: «می‌فرمودند که باعث بر تسوید اوراق در باب تصوف آن بود که در مبادی حال که در سخنان این طایفه شروع کردیم، فهم مقاصد قوم از تحت عبارات ایشان بغایت مشکل بود. نظر کردیم که اگر این باب مفتوح گردد، مقاصد قوم بر وجهی بیان کرده می‌شود که مردم به سهولت فهم کنند»، تکمله، ص ۱۷.

۳. جامی این مطلب را در بیشتر آثار خود، چون: لوامع، نقد النصوص، لوائج، اشعة اللمعات و شرح فصوص الحکم یادآوری می‌کند. و همواره چنین زمزمه می‌کند که «او را در این گفت و گوی نصیبی جز منصب ترجمانی نیست و بهره‌ی غیر از شیوه سخن رانی نی:»

« من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری »
 « هر سز که ز اسرار حقیقت گویم زانم نبوده بهره بجز گفتاری »

و همو نیز گوید :

« در عالم فقر بی‌نشانی اولی در قصه عشق بی‌زبانی اولی »
 « زان کس که نه اهل ذوق اسرار وجود گفتن به طریق ترجمانی اولی »

«لوائج، جامی، ص ۵».

استاد علامه سید جلال‌الدین آشتیانی در پیشگفتار خود بر نقدالنصوص جامی، تصریح می‌کند: «اگر شخصی وارد بر قواعد و آشنا به مباحث عرفان با آثار جامی انس داشته باشد، برای او مسلم خواهد بود که محقق جامی در تحریر مباحث قدرت کامل دارد و می‌توانسته است با تغییر عبارات تمام آنچه را که از اعظم فن نقل نموده است در آثار خود بیاورد، ولی او نسبت به مشایخ فن خاضع است و حق متقدمان را می‌شناسد که «الفضل للمتقدم». شرح جامی بر لمعات بهترین دلیل است بر کمال تسلط جامی به مبانی عرفان. مؤلف در این اثر با کمال خبرگی به تقریر و تحریر و تحقیق در مشکلات تصوف پرداخته است، و شرح او بنا به نقل استاد؟ حقیر نظیر ندارد و بر دیگر شرحها ترجیح دارد»^۱.

همو در مقدمه شرح خود بر مقدمه قیصری بر فصوص‌الحکم ابن عربی، تأکید دارد که «معلمان و اساتید ادبیات فارسی باید تمامی این کتاب را نزد استاد خیبری قرائت نمایند تا هنگام مطالعه اشعار عرفا، بفهمند که سر چه کسی را می‌تراشند»^۲.

باز هم استاد علامه درباره کتاب دیگر جامی یعنی نقدالنصوص تأکید دارد که این اثر همواره مورد توجه و اهتمام اساتید فن در ایران بوده است و دانشمندان و استادان و عظمایی چون ملاصدرا و ملامحسن فیض و ملا عبدالرزاق لاهیجی و ملا علی نوری و آقا علی مدرس و میرزای جلوه و حکیم سبزواری و آقا محمدرضا قمشه‌ای و برخی دیگر از اساتید از نقدالنصوص مطلب نقل کرده‌اند. وی کتاب نقدالنصوص را جهت تدریس در مدارس عالی به نظیر می‌داند.^۳

همو نیز درباره این دو کتاب یعنی نقدالنصوص و اشعة‌اللمعات اینچنین تصریح می‌کند: «والحق اگر کسی مقدمه نقدالنصوص را نزد استاد ماهر و مسلط به مباحث عرفانی قرائت نماید، و دارای استعداد و ذوق سرشار باشد، خود می‌تواند از عهده فهم و درک فصوص و فکوک و نصوص و نقش‌الفصوص و شروخی که حول آثار عرفانی نوشته‌اند برآید. و از راه

۱. پیشگفتار نقدالنصوص، ص ۲۹.

۲. مقدمه شرح مقدمه قیصری بر فصوص‌الحکم، ص ۲۷.

۳. پیشگفتار نقدالنصوص، ص ۲۹.

ممارست و مراجعه به آثار مهمه تصوف، خود در صدد تألیف و تحریر مباحث عرفانی برآید. مقدمه جامی بر اشعة اللمعات با آنکه موجز است عالی و عالمانه است، و یکی از عالی‌ترین آثار به زبان فارسی، و از آثار کم‌نظیر در عرفان و تصوف است. و از برای آشنایی به افکار شعرای فارسی زبان مثل عطار و مولانا و سنایی و دیگر عرفای ایرانی بهترین کتاب است که باید در دانشکده‌های ادبیات تدریس^۱ شود.^۲

بی‌شک جامی از نبوغ فوق‌العاده‌ای برخوردار بوده، و آثار این نبوغ در همان دوران نوجوانی در ناصیه او هویدا بوده است. کاشفی در این باره می‌گوید که، جامی از همان اوان جوانی در همه علوم متداول روزگار خود صاحب نظری بوده و در علم هیأت و نجوم حتی بر قاضی زاده رومی که در این زمینه بسیار متبحر بوده تفوق داشته است.^۳

دکتر غنیمی هلال درباره مقام علمی و ادبی و عرفانی جامی می‌نویسد: همه ناقدان و صاحب‌نظران در ادب فارسی بر این باورند که فردوسی در حماسه و نظامی گنجوی در داستانهای منظوم و مولانا در عرفان و سعدی در ادبیات اخلاقی و تعلیمی و حافظ در غزل سرآمد ادیبان و شاعران ایران‌اند. و نیز براین باورند که جامی جامع همه معارف این بزرگان و در همه این فنون چیره‌دست و توانا بوده است.^۴

امیر علیشیرنویسی وزیر نامدار و دانش‌پرور معاصر جامی که کتابی بنام خمسة المتحیرین در ترجمه احوال این شاعر و محقق و عارف وارسته سده نهم هجری به زبان ترکی جغتائی تألیف کرده، درباره او گفته است که جامی در همه علوم و فنون به مقامی رسیده است که

۱. نگارنده نیز همواره مطالعه کتاب لوامع «شرح خمیه ابن فارض» جامی بویژه مقدمه آن را به دانشجویان عزیز برای آشنایی

هرچه بیشتر با ادبیات فارسی بلکه جهانی ماکه تار و پود آن تصوف و عرفان تشکیل می‌دهد، توصیه می‌کند. و خود مقدمه این کتاب را به عنوان یکی از متون درسی واحد فارسی عمومی به دانشجویان خود تدریس می‌نماید. به خواست خدا این کتاب به زودی با مقدمه و تصحیح و تعلیقات و ترجمه عربی نگارنده همراه با شرح جامی بر ۷۶ بیت تائیه کبرای ابن فارض

به زیور طبع آراسته خواهد شد. ۲. پیشگفتار نقد النصوص، ص ۳۰.

۳. رشحات عین الحیاة، کاشفی، دارالکتب المصریة، شماره ۶۸۸، برگ ۱۰۶

۴. لیلی و المجنون، دکتر غنیمی هلال، ص ۱۱۷.

برای پاسخگویی به مشکلات علمی و ادبی و دینی نیازی به مراجعه به کتب و مآخذ ندارد. جامی از میان خانواده‌ای علمی و در یکی از روستاهای جام به نام «خرجرد = خرگرد» در سال ۸۱۷ ق. / ۱۴۱۴ م. دیده به جهان گشود:

مولدم جام و رشحه قلمم جرعه جام شیخ الاسلامیست
لاجرم در جریده اشعار به دو معنی تخلص جامیست^۱

پدر جامی یکی از علمای صاحب نام «دشت» در اصفهان بوده است. او به شهر هرات سپس به سمرقند مسافرت کرده و جامی همواره در این سفرها پدر را همراهی کرده است. جامی تحصیلات مقدماتی خود را در شهر هرات که یکی از مراکز مهم علمی آن روزگار و کعبه مقصود ادیبان و شاعران بوده به انجام رسانده است.

وی در شهر سمرقند با شیخ سعدالدین کاشغری شاگرد و خلیفه شیخ بهاءالدین نقشبندی بخارایی بنیانگذار طریقه نقشبندیه آشنا شده و وارد وادی سیر و سلوک می شود. و گفتارهای شیخ را توشه راه عرفانی خود می سازد و فیضهایی کسب می کند.^۲

در میان فضایل بی شمار جامی خصلت بسیار بنیادین و مهم وفا، جای ویژه‌ای دارد. آری او نسبت به استادان و مشایخ خود جانب وفا را پیوسته نگه می داشت و نهایت احترام برای آنان قائل بود. او به هنگام وفات استاد و مرادش شیخ کاشغری محل اقامت خود را به جوار مرقد او منتقل می کند و باقی زندگی خود را در آنجا به پایان رساند.^۳

مقام علمی، ادبی، اخلاقی و وارستگی جامی زبانزد خاص و عام بوده و حتی سلاطین با کمال احترام از او یاد و تجلیل کرده‌اند. از جمله سلطان حسین بایقرا در کتاب مجالس العشاق خود از او به عنوان یکی از عرفای بزرگ نام می برد.^۴ سلطان با یزید دوم نیز جانب جامی را بسیار عزیز می داشته و در نامه‌ای که برای او نوشته با تقدیر و تجلیل فراوان از او برای سفر

۱. تكملة حواشی، عبدالغفور لاری، ص ۴۰.

مقصود از شیخ الاسلام، همانا شیخ الاسلام احمد جامی (در گذشته در سال ۵۳۶ هـ).

۲. جامی از این دو در کتاب نفیس خود نفحات الانس به نیکی یاد کرده است: در ص ۳۸۲ و ص ۴۰۳.

۳. رشحات عین الحیاة، کاشفی ص ۱۴۷. ۴. مجالس العشاق، سلطان حسین بایقرا، ص ۱۷۹.

به ترکیه عثمانی دعوت به عمل آورده است.^۱ بابر در مقدمه کتاب خود با برنامه به قصد تیمن و تبرک از جامی یاد کرده است.^۲ امیر علیشیر نوائی وزیر نامدار دربار سلطان حسین بایقرا – آنچنانکه گذشت – کتابی درباره جامی به رشته تحریر درمی آورد.

و سخن آخر اینکه مراسم بسیار با شکوه تشییع جنازه جامی دلیل بسیار گویایی بر مقام والای آن بزرگوار و مقبولیت همه جانبه او در میان همگان می باشد.

آری در این مراسم با شکوه جمعیت بسیار انبوهی شرکت کرده و سلطان حسین بایقرا و وزیر علیشیر نوائی و عموم رجال دربار با لباس عزا و سوگواری در پیشاپیش شرکت کنندگان در حرکت بوده و به صورت متناوب جنازه جامی را بر سر دستان خود حمل می کردند. این مراسم بسیار به طول انجامید و پس از اقامه نماز میت مرثیه های سوزناکی در رثای او سروده شد.^۳

باری خواننده این مقدمه را بی نیاز از آن دیدیم که به معرفی تفصیلی او بپردازیم، و در اینجا به نقل سطوری چند از مقاله بسیار پربار شادروان دکتر غلامحسین یوسفی در کتاب چشمه روشن بسنده می کنیم:

«احاطه جامی بر ادب فارسی و عربی و معارف اسلامی و تنوع آثار چهل و پنجگانه او به شعر و نثر در زمینه تفسیر، حدیث، فقه، حکمت، عرفان، اخلاق، فنون ادبی، شرح حال بزرگان و جز آن، حاکی از پهنه وسیع دانش و معرفت اوست. وی با همه حیثیت و عزت در نزد پادشاهان و بزرگان و عموم مردم و اشتها و علو مقام معنوی، در خوراک و پوشاک و رفتار و گفت و شنود با دیگران در نهایت سادگی و وارستگی می زیست. قبائی معمولی می پوشید، برخاک می نشست و در دیدار و گفتار و کردار او هیچ اثری از آن همه حشمت و نام مشهود نبود و هیچگاه داعیه مرشدی از او به ظهور نرسید...»^۴

۱. منشآت جامی، جامی، نسخه خطی در دارالکتب المصریه، شماره ۲۶، ادب فارسی طلعت، برگ ۹۴.

۲. به نقل از: البدر الطالع، شوکانی، ص ۳۲۹.

۳. تکمله حواشی، عبدالغفور لاری، ص ۴۳.

۴. چشمه روشن، غلامحسین یوسفی، ص ۲۷۰.

ابن فارض و جامی

ناگفته پیدا است که هر دو از غریقان دریای ناپیدا کران عشق‌اند، هر دو از ارباب احوال و اصحاب وجداند، و هر دو از شیفتگان و سوختگان «عشق الهی»‌اند. و نکته قابل توجه این است که این دو در حرکت به سوی مقصد همسان و همسو می‌باشند. آری راه جامی در حقیقت استمرار و تداوم راه ابن فارض است. هم ابن فارض و هم جامی هر دو در طی این راه سه مرحله را پشت سر گذاشته‌اند:

الف: مرحله حب ذات و بقای خویش

ب: مرحله حب معشوق و فنا در او

ج: مرحله از خود و از معشوق گذشتن و در عشق باقی ماندن.

جامی مرحله نخست را که همانا «حب ذات و بقای خویش» است، چنین بیان می‌کند:

روی عاشق نخست در خویش است	دل او از برای خود ریش است
گر بخواهد برای خود خواهد	ور بکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد	بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او	دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون به کام خود یابد	صید مقصود، رام خود یابد
ور بود برخلاف مقصودش	زان تغابن، به سر رود دودش
این نه عشق است خویشنداریست	به هواهای خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد	به مرادات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس	هیچ سازد برای نفس خسیس ^۱

و در جای دیگر به شرح و بسط محبت افعالی و آثاری می‌پردازد و در تعریف آن می‌گوید: «محبت افعالی و آثاری آن است که آن اختیار و ایثار بنا بر وصول احکام و آثار^۲

۱. سلسله‌الذهب، جامی، دفتر دوم، ص ۲۱۵-۲۱۶.

۲. مقصود از «اختیار و ایثار و آثار» همانا که در تعریف خود از محبت اسمائی و صفاتی آورده است: «محبت اسمائی و صفاتی

آنها باشد به وی. و این محبت، لایزال در صدد زوال و معرض تغییر و انتقال می باشد. هرگاه که محبوب به صفات حمیده و افعال پسندیده که متعلق محبت محب است تجلی کند، به همگی قصد و همت خود بر آن اقبال نماید و در آن آویزد، و چون به مقابلات این صفات و افعال که ملایم هوا و موافق رضای او نباشد تجلی کند، به تمامی حول و قوت خود از آن اعراض کند و پرهیزد. قال الله تعالی: * وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَعْْبُدُ اللَّهَ عَلَى حَرْفٍ، فَإِنْ أَصَابَهُ خَيْرٌ اطْمَأَنَّ بِهِ وَإِنْ أَصَابَتْهُ فِتْنَةٌ انْقَلَبَ عَلَى وَجْهِهِ^۱ *

چون یار وفا کند در او آویزی و ر تیغ جفا زند ازو بگریزی^۲

ابن فارض نیز مرحله « حب ذات و بقای خویش » را بدین نحو ترسیم می کند:

حَلِيفُ غَرَامٍ أَنْتَ لَكِنْ بِنَفْسِهِ وَابْقَاكَ وَصَفًا مِنْكَ بَعْضُ ادِّلَتِي^۳

«تو یار و پیمان دار عشقی، اعنی عشق ملازم توست، ولیکن بر نفس خودت عاشقی نه بر ما، و مطلوب و معشوق تو نفس و حظوظ توست نه حضرت قدس ما، و بعضی از دلایل من بر صدق این قضیه آن است که، تو وصفی از اوصاف خودت را باقی گذاشتی، ابقای آن وصف خودت از ما خواستی، و آن لذت وصال و نظر بقیّتی است که در آن بیت از ما خواستی که^۴:

«هَبِي قَبْلَ يُفْنِي الْحُبُّ مِنِّي بَقِيَّةً أَرَاكِ بِهَا، لِي نَظْرَةُ الْمُتَلَفِّتِ»^۵

و به قول جامی در این رباعیه :

« معشوقه که شد ز کامها عایق من دی گفت : به عاشقی نه ای لایق من »

←

آنست که محب بعضی از اسما و صفات محبوب را چون افضال و انعام و اعزاز و اکرام بر اضدادش ایثار و اختیار کند، بی ملاحظه وصول آثار آنها به وی،^۱ لوامع، جامی، بتصحیح حکمت آل آقا، ص ۱۱.

۱. حج: ۱۱. ۲. لوامع، جامی، با مقدمه ایرج افشار، ص ۱۱۵.

۳. دیوان ابن الفارض، بیت ۹۸، ص ۹۵.

۴. مشارق الدراری، فرغانی، با مقدمه و تعلیقات سید جلال الدین آشتیانی، ص ۱۴۹ - ۱۵۰.

۵. دیوان ابن الفارض، بیت ۸، ص ۸۵.

«وصل است ز من کام تو آری هستی تو عاشق کام خویش، نی عاشق من»^۱
 تو دعوی عشق حق داری درحالی که «مطلوب بالاصاله و مقصود بالحقیقه، راحت دنیوی و لذات اخروی است. و حضرت حق را سبحانه و تعالی وسیله حصول آن ساخته و واسطه وصول بدان شناخته. و کدام غبن از این فاحشتر که مطلوب اصلی را تابع مطالب عارضی دارند و مقصود حقیقی را طفیل مقاصد مجازی پندارند :

«خوبان جهان طفیلی خوان منند هیئات که من طفیلی کس باشم»^۲
 آری تو عاشق کام خود هستی و گر نه:
 «خوش بود گر محک تجربه آید به میان تا سیه روی شود هرکه در او غش باشد»^۳
 مرحله دوم نیز یعنی «حب معشوق و فنا در او» بدین نحو جامی وصف می‌کند:
 عاشق صدق جو، چو دریابد ظلمت خود، ز خود عنان تابد
 روی دل آورد به قبله دوست نشود محتجب ز مغز به پوست
 هرچه گوید برای او گوید هرچه جوید برای او جوید
 همچو پروانه کو به مجلس جمع هستی خود فنا کند در شمع
 بهر جانان فنا کند خود را پیش رویش فدا کند خود را^۴
 و ابن فارض نیز در این مرحله می‌گوید:
 «تَقَرَّبْتُ بِالنَّفْسِ احْتِسَاباً لَهَا، وَلَمْ أَكُنْ رَاجِئاً عَنْهَا ثَوَاباً، فَأَذْنَتِ»^۵
 و همو نیز گوید:

۱ و ۲. لوامع، جامی، ص ۱۱۴.

۳. نسخه خطی شرح تائیه ابن فارض، صاین‌الدین ترکه، برگ ۴۲.

۴. سلسله الذهب، جامی، دفتر دوم.

۵. دیوان ابن فارض، بیت ۱۶۸، ص ۱۰۴.

یعنی: «نزدیکی جستم به نفس، و او را با جمله حظوظ و صفاتش پیش‌کش حضرت معشوق کردم. و از سر او و جمله حظوظش برخاستم، از جهت در شمار آوردن حضرت او را لاغیر. و از آن حضرت امیددارنده نبودم جزایی و ثوابی دنیوی یا اخروی را، بلکه نفس را از جهت آنکه دشمن او است از بهر او ترک کردم و فدای او ساختم و از خود دور کردم، تا تاجرم مرا به خود نزدیک گردانید، و تجلی و فیض ذات خودش را ثواب آن ترک و فدا ساخت، مشارق الدراری، فرغانی، ص ۲۰۴.

ثوابی، لا شَيْئاً سِوَاهَا مُشِيبَتِي^۱

فَلَا حَ فَلَاحِي فِي اطَّرَاحِي فَأَصْبَحْتُ

مرحله سوم را جامی بدینسان بیان می‌کند:

شود از غیر عشق فارغ بال

عشق عاشق چو سرکشد به کمال

دل ز معشوق هم بپردازد

عشق را قبله گاه خود سازد

آنچه لب بود لب گردد

حب محبوب حب گردد

شود اندر شهود حب مغلوب

غیر حب کس نماندش محبوب

پا به دامن کشد، بیارامد^۲

عشق او چون بدین حد انجامد

ابن فارض نیز به مرحله «از خود و از معشوق گذشتن و در عشق باقی ماندن» می‌رسد، و

می‌گوید:

يَرَاهُ حِجَاباً، فَالْهَوَى دُونَ رُتْبَتِي

فَنِي الْحُبِّ، هَا قَدْ بِنْتُ عَنْهُ بِحُكْمٍ مَنْ

و عَنْ شَأْوَ مَعْرَاجِ اتِّحَادِي رِحْلَتِي

و جَاوَزْتُ حَدَّ الْعِشْقِ فَالْحُبُّ كَالْقَلْبِي

وَوُدِّي صَدِّي، وَأَنْتَهَائِي بِدَايَتِي^۳

فَوْضِلِي قَطْعِي، وَاقْتِرَابِي تَبَاعُدِي

و بدینسان ابن فارض تصریح می‌کند که «اینک من از چنین محبتی صفاتی محکوم علیها بالحجابیه، جدا و بیزارم، چه اینچنین عشقی در زیر رتبت من و عشق من است، که عشق ذاتیست... و در گذشتم از سرحد چنین عشقی که منصب بود به این حکم حجابیت مذکور، چه چنین محبتی که حکم مناسبت و غلبه ما به الاتحاد است، به نزد من همچون دشمنی است که حکم غلبه ما به المبیانه والامتیاز است... پس غلبه حکم ما به الاتحاد که حب است با غلبه ما به الامتیاز که بغض است برابر باشد... چه در نظر من که منصب است به حکم احدیت جمع، وصل و قرب و ود و انتها، که منبئ از وحدت و غلبه حکم ما به الاتحادند،

۱. دیوان ابن فارض، بیت ۱۷۳، ص ۱۰۴.

یعنی: «پس ظاهر و روشن رستگاری من از جمله قیود صفات جسمانی و روحانی در این انداختن من این صفات مذکور را، پس جزا و پاداش من حضرت ذات معشوق شد، نه چیزی غیر آن حضرت، از اسما و صفاتش که - من وجه - غیر می‌نمایند»، مشارق الدراری، فرغانی، ص ۲۰۸. ۲. سلسله الذهب، جامی، دفتر دوم.

۳. دیوان ابن فارض، بیت ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۲۲، ص ۱۱۸، ۱۲۱.

عین قطع است و عین بُعد و عین صدّ و هجر و عین ابتدا، که مقتضی کثرت و تمیز و غلبه حکم ما به الامتیازند».^۱

و گویی بدین حال اشارت دارد آن کسی که گفته است:

تا دو چشمم به دوست بینا شد هجر او وصل گشت و خارم ورد
ما فی الهوی خطر یهاب و یرهب إلا ولی منه الأشدّ الأصعب
یحلو لیدی مَریره و یلذ لی مکروهه و عذابه یستعذب^۲

جامی نیز در این مرحله سوم بر این باور است که « صفات متقابل محبوب چون وعد و وعید و تقریب و تبعید و اعزاز و اذلال و هدایت و اضلال بر محب یکسان شود. و کشیدن مرارات آثار نعوت قهر و جلال چون چشیدن حلاوت احکام صفات لطف و جمال بر وی آسان گردد :

خوبی و ز تو شکل و شمایل همه خوش با عشق تو جان و خرد و دل همه خوش
خواهی تو به لطف کوش خواهی به ستم هست از تو صفات متقابل همه خوش
و همو گوید :

گر نور ده دیده گریان منی ور داغ نه سینه بریان منی
بهر تو قدم بر سر عالم زده ام باز آ که ز سر تا به قدم جان منی^۳

ابن فارض در تائیه کبرای خود و جامی نیز در داستانهای لیلی و مجنون و یوسف و زلیخا سرانجام به عشق می‌رسند و آن را نه‌ایه‌النه‌ایات و غایه‌الغایات می‌دانند. آن دو با توجه به حدیث قدسی معروف: «ما تقرب...» مراتب قرب و عشق را در چهار مرحله خلاصه کرده‌اند:

الف: مرحله محبت، ب: مرحله توحید، ج: مرحله معرفت، د: مرحله تحقیق و تحقق.
سعدالدین فرغانی در پایان مقدمه منتهی‌المدارک شرح عربی خود بر تائیه ابن فارض،

۱. مشارق الدراری، فرغانی، ص ۲۸۸-۲۸۷، ۳۰۴.

۲. نسخه خطی شرح تائیه ابن فارض، صائن‌الدین ترکه، برگ ۷۶، ۸۰.

۳. لوامع، جامی، ص ۱۱۱-۱۱۲.

تصريح می کند^۱: «اعلم أن مراتب القرب - التي هي العلّة الغائية للسير و السلوك ورفع الموانع من وجهي: العناية بالجدبة، والهداية بالسلوك - منحصرة في رتب أربع: الأولى: رتبة المحبة المترتبة على الجدبة تارة المعنية بقوله: «ما تقرب عبدي بشئ أحب إلي من أداء ما افترضته عليه»؛ و على السلوك مرة أخرى المعني بقوله: «ولا يزال العبد يتقرب إلي بالنوافل حتى أحبه».

الثانية: رتبة التوحيد المبنية على الرتبة الأولى، المشار إليها بقوله: «فإذا أحبه كنت سمعه وبصره ولسانه».

الثالثة: رتبة المعرفة المبنية على الثانية، المعبر عنها بقوله: «فبي يسمع وببي يبصر وببي يعقل»، المعبر عنها في لسان القوم بـ «مقام البقاء والجمع والحقيقة».

الرابعة: رتبة التحقيق، وهي رتبة الخلافة من وجه، والكمال من جميع الوجوه، المشتملة هذه الرتبة الرابعة على الجميع، الجامعة بين البداية والنهاية وأحكامهما، وأحكام مقام الجمع و التفرقة، والوحدة والكثرة، والحقیة والخَلْقِیة، والقيد والإطلاق، بلا غلبة ومغلوبة بينة ظاهرة عن حضور بلا غيبة عن شئ مما ذكرنا، و يقين بلا ريبه^۲

سپس علت منحصر بودن مراتب قرب در این چهار مرتبه را بیان می کند: «وإنما قلنا إن مراتب القرب منحصرة في هذه الرتب الأربع، وذلك لأن بين العبد: بفقره وذله الذاتي له، وبين مولاه: بغناه وعزه الذاتي له، بوناً بيئاً يقتضى انتفاء النسبة والرابطة بينهما، غير أن الحب يثبت بينهما نسبة^۳ و رابطة من جهات ثلاث:

۱. زیر عنوان: «تتمة الديباجة مهمة محررة للأمر المقصود، هي بعينها مقدمة مقررة للشروع في الشرح الموعود»،

۲. منتهی المدارک، ص ۱۰۶.

منتهی المدارک، فرغانی، ص ۱۰۶.

۳. جامی مناسب ذاتی را بدین نحو بیان می کند: «محبث ثمره مناسبت است بین المتحابین، وحکم غلبه «ما به الاتحاد»

است بر «ما به الامتياز»، پس محبت ذاتی را ناچار باشد از مناسبت ذاتی. و مناسبت ذاتی بین الحق والعبد بر دو وجه تواند بود:

* یکی آنکه جهت مرآتیت و حیثیت مظهریت عین عبد مر تجلی وجودی را ضعیف بود، و اکثر احکام امکان و خواص وسایط سلسله ترتیب از وی منتفی. تعین آن تجلی به واسطه تقید و تعین عبد، در قدس ذاتی او تأثیر نتواند کرد و طهارت

إحداها: من جهة الفعل الرابط بين الفاعل والمفعول.

ثانيها: من جهة الصفة التي هي القدر المشترك بين ذات الوصف والموصوف والقديم والمحدث وبين المتعين بالذات وبين المتعين بالغير والعرض.

ثالثها: من جهة الذات التي هي عين الوجود.

فتسري المحبة للطفها، أولاً: في الفعل؛ وثانياً: في الصفة؛ وثالثاً: في الذات.

فتزيل الأحكام الامتيازية بين الفاعل والمفعول؛ ثم تزيل العوارض والنسب والإضافات المجازية الطارئة على الصفات الأصلية كالسمع والبصر مثلاً، حتى يتوحد بإسقاط تلك النسب والإضافات عنها، كما قال: «كنت سمعه وبصره»؛ ثم لا تبقي ولا تذر من غير و غيرية، لا عيناً ولا أثراً.

فحيثما قوي ظهور المحبة، ترتب عليه التوحيد. وبالتوحيد تتحقق المعرفة بسرانية أثر المحبوب في المحب بموجب: «فبي يسمع، وببي يبصر، وببي يعقل». ثم بالرجوع من البداية إلى النهاية، وبالجمع بين أحكامهما تبينت رتبة الكمال والتحقيق. ثم فوق ذلك طور الأكملية المختصة بالحضرة المحمدية (صلعم) الذي تصدى الناظم [يعني ابن الفارض] لترجمانيته.^۱

ابن فارض این قربات اربعه كه در این حدیث آمده است: «ما تقرّب عبدي بشي أحب إليّ

←

اصلی او را تغییر نتواند داد، و تفاوت درجات مقربان محبوب و نزدیکان مجذوب به اعتبار تفاوت در کمال و نقصان این وجه تواند بود.

* و وجه دیگر از مناسبت به حسب حظ عبد است از جمعیت مرتبه الهیت، یعنی به اعتبار تخلّق به اخلاق الهی و تحقق به اوصاف نامتناهی. و این متفاوت می باشد به حسب تفاوت جمعیت. هر که را سعت دایره جمعیتش بیشتر، قدم او در استیفای این حظ بیشتر.

* وَمَنْ جَمَعَ بَيْنَ هَذَيْنِ الْوُجْهِينِ مِنَ الْمُنَاسِبَةِ فَهُوَ مُحِبُّ الْحَقِّ وَلَهُ الْكَمَالُ الْمُطْلَقُ، وَحَقِيقَةُ مَرَاةِ الذَّاتِ وَالْأُلُوْهِيَّةِ مَعاً وَأَحْكَامُهُمَا وَلَوْ أَمَّا جَمِيعاً. بلکه او برزخی است جامع بَيْنَ مَرْتَبَتَيْ الْوُجُوبِ وَالْإِمْكَانِ، و مرآتى است واقع بين غَالَمِي الْقَدَمِ وَالْحَدَثَانِ؛ از یک روی مظهر اسرار لاهوتی، و از دیگر روی مجمع احکام و آثار ناسوتی،^۱ لوامع، ص ۱۱۲-۱۱۳.

۱. منتهی المدارک، فرغانی، ص ۱۰۶.

من أداء ما افترضته عليه، ولا يزال العبد يتقرب إلي بالنوافل حتى أحبه، فإذا أحببته كنت سمعه الذي يسمع به وبصره الذي يبصر به ولسانه الذي ينطق به، فبي يسمع وببي يبصر وببي يعقل^۱ بازگو کرده و می‌گوید:

وجاء حديثي باتحادي، ثابتٌ روايته في النقل غير ضعيفة
يُشير بحُبِّ الحقِّ بعدَ تقربٍ إليه بنقلٍ، أو أداءِ فريضةٍ
و موضعُ تنبيهِ الإشارةِ ظاهرٌ «بكنتُ له سمعاً» كنورِ الظَّهيرةِ^۲

صاین الدین ترکه پس از شرح این بیت ابن فارض:

«وَالسَّنَةُ الْأَكْوَانِ — إِنْ كُنْتَ وَاعِيًا شهودٌ بتوحيدي بحالٍ فصيحَةٍ^۳»

که در آن گوید: «السنة اکوان خارجی والوان حسی که اظهر و ابین موجوداتند، و فی الحقیقة ظلال بعیده و عکوس اخیرة آفتاب وجودند که عبارتی است از حقیقت من، گواهان فصیح و مقرران صریح‌اند بر اثبات توحید من اگر تو گوش قابلیت را از اصوات بی معنی خارجی پردازی و متوجه آن صوب گردانی»:

«سَرَّ او از زبَان هر ذره خود تو بشنو که من نِیم غَمَاز»^۴

پیرامون اتحاد و حدیث قدسی «قرب» و سه بیت مذکور ابن فارض، اینچنین ادامه می‌دهد: «در اثبات اتحاد، احادیث ابانت آیات به اسانید مصحح روایات وارد گشته که سلسله نقل آن از آنکه عبد به اختیار نوافل و ايثار عظیم، یا ادای فرائض و التزام اوامر، قرع ابواب تقرب کند. در دولتخانه محبت بر او گشوده گردد بر مقتضای: «لا يزال العبد يتقرب إلى بالنوافل حتى أحبه»، و فتح ابواب محبت مفضی به ورود سراپرده اتحاد است، چنانچه از اشارات تنبیه غایات نبوی کالشمس فی الرابعة من النهار ظاهر و باهر است که: «فإذا أحببته كنت سمعه الذي يسمع به، وبصره الذي يبصر به، ولسانه الذي ينطق به»

۱. احیاء علوم الدین، غزالی، ج ۴، ص ۳۰۷؛ همو این حدیث قدسی را بدین نحو در کیمیای سعادت آورده است: «بندۀ من

تقرب می‌کند به من تا وی را دوست گیرم، آنگاه سمع وی باشم و بصر وی باشم و زبان وی باشم»، ج ۲، ص ۵۸۱.

۲. ۳ دیوان ابن فارض، ابیات ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱ و بیت ۷۱۸.

۴. شرح صائن الدین ترکه بر تائیه ابن فارض، برگ ۱۳۰.

«يار نزيكتر ز توست به تو تو ز نزيك او چرايي دور»^١

فرغانی صاحب مشارق الدراری و منتهی المدارک دو شرح فارسی و عربی بر تأثية ابن فارض، علت تقديم نوافل بر فرايض را در ابیات سابق ابن فارض چنین بیان می‌کند: «إنما قدم الناظم - رحمه الله - ذكر التسبب بالنوافل في السير المحبي المستلزم لظهور التجلي الظاهري، على ذكر التوحد في الأسباب المختص بقرب الفرائض في السير المحبوبي الموجب لظهور التجلي الباطني، لأن سيره كان واقعاً على هذا النسق؛ وفي الحديث المذكور، ذُكرُ التوحد بقرب الفرائض في المحبوبي مقدم على ذكر التسبب بقرب النوافل. فإن سير نبينا (صلعم) إلى حضرة أحدية الجمع ومقام «أو أدنى» كان محبوباً بمجرد قرب الفرائض التي ألهمه الله تعالى القيام بها، ثم بعد معراجہ قام نافله وشكراً حتى تورمت قدماه (صلعم)^٢ و همو درباره چهار مرحله: محبت و توحيد و معرفت و تحقيق ابن فارض گفته است: «ولما كان الأمر كما تقرر [أي أن الناظم قد تصدى لترجمانية طور الأكملية المختصة بالحضرة المحمدية (صلعم)] جعل مشرع قصيدته هذه [التأثية الكبرى] من رتبة المحبة وذكر أطوارها المعنيين:

أحدهما: ما ذكرنا أن مبدأ مراتب القرب والوصل والمقصود به إنما هي المحبة. والمعنى الثاني: تنبيه على حكم ترجمانيته لصاحب رتبة الأكملية. فإنه هو صاحب مقام المحبة بالأصالة، لكونه (صلعم) هدف سهم «فأحببت أن أعرف». ولهذا كان أعلم العلماء بالله، وكان حبيب الله من أخص أسمائه (صلعم). ثم أردف تقرير أطوار المحبة بتقرير مراتب التوحيد والجمع، وفي أثناء ذلك يرجع إلى التقرير ويتكلم بلسان الإرشاد والهداية وذكر كليات مقام السلوك على سبيل الإجمال. ثم بنى على ذكر رتب التوحيد تقرير رتب المعرفة وخصائصها. ثم أعقب ذلك بتقرير مراتب الكمال والتحقيق. غير أنه قرر أكثر هذه الرتب بلسان سراية حكم المقام المحمدي وأحدية جمعيته في كل

١. شرح صائين الدين تركه بر تأثية ابن فارض، برگ ١٣٠. ٢. منتهی المدارک، فرغانی، ص ٢٠٠.

واحد من المراتب والأشياء، وذلك بطريق الحكاية والترجمانية».^۱

جامی نیز در زمینه مراتب چهارگانه قرب، یا بقولی مراتب عشق و ولایت که همانا: قرب نوافل، و قرب فرائض، و مقام جمع الجمع یا مرتبه «قاب قوسین»، و مقام جمع احدیت یا مرتبه «أو أدنی» که ویژه پیامبر اکرم (صلعم) و وارثان کمل ایشان، گفته است: «حال از دو امر خالی نیست: یا حق ظاهر است، و خلق باطن؛ یا خلق ظاهر است، و حق باطن. اگر تجلّی اسم «الظاهر» را بود، خلق مختفی و باطن گردد در حق، و حق ظاهر باشد. و در این مرتبه بنده سمع و بصر حق گردد، چنانچه در تقرّب إلى الله بالفرائض است. و اگر تجلّی اسم «الباطن» را باشد، حق در خلق مختفی گردد، و خلق ظاهر باشد. و در این مرتبه حق سمع و بصر و ید و رجل بنده گردد، چنانچه در تقرّب إلى الله بالنوافل است».^۲

جامی همین دو مرتبه را به زبان شعر در دفتر دوم مثنوی سلسله الذهب خود بیان می‌کند. نخست مرتبه قرب نوافل را بازگو می‌کند:

هرکه را دیده نی به حق بیناست	دیده او به دید حق نه سزاست
تا نگردد به حکم «بی‌بصر»	دیده تو به عین حق ناظر
نیست امکان جمال حق دیدن	گل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی روان ز نافله‌ها	به دیار قبول قافله‌ها
بر قوای تو وحدت و اطلاق	غالب آید به قدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو هریک	عین هستی حق شود بی‌شک
وصف امکان شود در او مغلوب	منصبغ یابیش به حکم وجوب
فعل و ادراک در همه حالت	به تو باشد مضاف و حق آلت
گرددت پیش صوفیان کرام	مستقرب به قرب نافله نام ^۳

و مرتبه قرب فرائض را در همان مثنوی بدینسان عرضه می‌کند:

۱. منتهی المدارک، فرغانی، ص ۱۰۶.

۲. نقد النصوص، جامی، ص ۱۵۲.

۳. هفت اورنگ، مثنوی سلسله الذهب، دفتر دوم، ص ۲۱۲.

وگر آن رتبهات شود حاصل که تو آلت شوی، و حق فاعل
هرکه عرف مقربان داند اهل قرب فرایضت خواند^۱

تا اینجا جامی از دو قرب نوافل و فرایض سخن رانده، سپس مرتبه «قاب قوسین» را وصف می‌کند:

ور کنی این دو قرب را باهم جمع باشی یگانه عالم
نقد قربین حاصل تو بود «قاب قوسین» منزل تو بود^۲

سپس به مرحله اخیر یعنی مقام جمع احدیت یا مرتبه «أو أدنی» که مرتبه رسول اکرم (صلعم) است می‌پردازد:

ور به همت کنی بلند روی که مقید به جمع هم نشوی
دوران با شدت در این سه مقام بی‌تقید به قید هیچکدام
پا ز عالی نهی سوی اعلیٰ سرفرازی به اوج «أو أدنی»
این مقام نبی‌ست و انکه قوی باشد اندر وراثت نبوی
حبذا عارفی ز خود رسته به مقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق ذات او، وصف او، شده همه حق^۳

در مسئله «وحدت وجود» و «معرفت الله» نیز آثار همفکری آنان کاملاً مشهود است. هر دو از گذرگاههای توحید یعنی از فنا و بقای نفس و فنا^۴ و بقای روح گذشته و به سرمنزل اتصاف به «بقای کلی» نایل و واصل گشته‌اند. زیرا که «عاشق چون به کمال تجرید و تفرید رسید از همه حتی از معشوق منقطع گردد، و وحدت ذاتی عشق حاصل کند، و لباس کثرت

۱. مأخذ پیشین، ص ۲۱۳.

۲. مأخذ پیشین، همان صفحه.

۳. هفت اورنگ، مثنوی سلسله الذهب، دفتر دوم، ص ۲۱۳.

۴. این نکته قابل ذکر است که «فنا» در نظر آنان فناى صفا است نه فناى ذات. زیرا فنا به معنای انعدام مطلق عین عبد نیست، بلکه منظور فناى بُعد بشری در ذات الهی است. جامی گوید: «فناء ممکن در واجب، به اضمحلال آثار امکان است، نه انعدام حقیقت او، چون اضمحلال انوار محسوسه در نور آفتاب». و همو از شیخ جنید نقل می‌کند که: «المحدث إذا قورن بالقديم، لم یبق له أثر»، نقد النصوص، جامی، ص ۱۵۱.

یعنی محبی و محبوبی از هردو برافتد، و شاهد عین مشهود گردد، و صفات عاشق تبدیل یافته، بقاء بعدالفناء حاصل نماید و به مقام فرق بعدالجمع واصل گردد و به سر منزل تکمیل و ارشاد برسد، و در خود نگرد، و همگی خود او را یابد و گوید:

«أنا من أهوى و من أهوى أنا نحن روحان حللنا بدنا»

یعنی :

«جانا ز میان ما، منی رفت و تویی

چون من تو شدم تو من، مکن ذکر دویی»^۱

فَلَمْ تَهَوْنِي مَا لَمْ تَكُنْ فِيَّ فَانِيَاً

وَلَمْ تَفْنِ مَا لَمْ تَجْتَلِي فِيكَ صُورَتِي^۲

گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش

خاکروب در میخانه کنم مژگان را^۳

در پایان، این مقدمه را بدین مقاله نغز و فصیح و مناجات عذب و شیرین جامی که در لواط خود آورده است، به پایان می‌رسانیم که :

«الهی الهی، خلصنا من الاشتغال بالملاهی، و أرنا حقائق الأشياء كما هي، غشاوة غفلت از بصر بصیرت ما بگشای، و هر چیز را چنانکه هست بما بنمای، نیستی را در صورت هستی جلوه مده، از نیستی بر جمال هستی پرده منه، این صور خیالی را آئینه تجلیات جمال خود کن نه علت حجاب و دوری، و این نقوش و همی را سرمایه دانایی و بینایی ماگردان نه آلت جهالت و کوری. محرومی و مهجوری ما از ماست، ما را با ما مگذار، ما را از ما رهایی کرامت کن و با خود آشنایی ارزانی دار».

و با وی هم درد و هم نوا شویم و این ترانه زنیم که :

«یا رب دل پاک و جان آگاهم ده آه شب و گریه سحرگاهم ده»

«در راه خود اول ز خودم بیخود کن آنگه بیخود ز خود به خود راهم ده»

۱. جامی، علی اصغر حکمت، ص ۱۴۶.

۲. دیوان ابن الفارض، ص ۹۵، بیت ۹۹.

۳. دیوان ابن الفارض، ص ۹۵، بیت ۹۹.

نسخه‌شناسی کتاب

۱- خط این نسخه متعلق است به مکتب هنری «هرات» در روزگار سلطان حسین بایقرا، آخرین حاکم سلسله تیموریان و دوران شاه اسماعیل صفوی بنیانگذار حکومت صفویه در ایران. ریاست این مکتب و مدرسه هنری را بهزاد (درگذشته: ۹۴۲ ه.ق. در تبریز)، معروف به «رافائل شرق» به عهده داشته است.

۲- کاغذ این نسخه نیز متعلق است به دورانهای اسلامی و از جنس کاغذهای ضخیم بغداد - که در مکتب هنری «هرات» زیاد از آن استفاده می‌شده است - و یا کاغذهای شاه‌آبادی می‌باشد. رنگ کاغذ بر اثر گذر روزگاران به زردی گراییده است.

۳- نسخه با صفحه‌ای که نمی‌توان آن را مقدمه نامید بلکه بعنوان معرفی نسخه از ناسخ شروع می‌شود. این ناسخ به احتمال زیاد یکی از خطاطان مکتب هنری «هرات» و از شاگردان آنان بوده است. قابل ذکر است که خط نسخه شباهت زیادی با خط محمد بن الصالحی ناسخ شرح قیصری بر تأییه ابن فارض - که کتابت آن را به سال ۹۸۸ ه.ق به پایان برده است - دارد. نیز گفتنی است که این نسخه در برگیرنده بخشی از شرح قیصری مزبور تا بیت ۱۰۳ می‌باشد. و چه بسا تاریخ این نسخه همان سال ۹۸۸ ه. یعنی حدود یک قرن بعد از وفات جامی است.

۴- ناسخ در صفحه معرفی خود بر این نکته تأکید دارد که: «این قصیده (قصیده تأییه ابن فارض) به وسیله «الشیخ الجامی» ترجمه شده است». ولی نکته قابل توجه این است که کاتبی - یا خود یا ناسخ! - کلمه «عبدالرحمن» را روی کلمه «الشیخ» باخطی شبیه به خط نسخ، افزوده، اما به نظر می‌رسد که این کلمه افزوده شده از ناسخ نباشد.

۵- متن معرفی نسخه در برگ اول (رو = یعنی صفحه اول آن) بدین نحو آمده است:
«هذه قصید [یاید «قصیده» باشد] تأییه فی منازل العشق و المحبة و ذکر مقامات التوحید و المعرفة، و کم لها من الصنائع و اللطافة فی نظمها المیسور کأنه لنوع البشر غیر مقدور، نظمها الشیخ الإمام العالم العامل السیار العارف وارث الکمالات المحمدية صاحب المقامات

الأكمليّة شَرَفُ الدّين أبو حفص عمرُ بنُ علي السّعدّي المعروف بابن الفارض المصري^۱
 - قدّس الله سرّه - مترجمة بترجمة الشيخ (عبدالرحمن) الجامي. مجموع ابیات ۷۷۰»
 ۶- این نسخه با خط نستعلیق بسیار زیبا نوشته شده است.

۷- مجموع ابیات قصیده ۷۵۶ بیت است که این رقم مخالف است با آنچه که ناسخ در
 پایان صفحه معرفی - که همانا ۷۷۰ بیت است - آورده است. البته ناسخ این مطلب را به
 فارسی نوشته «مجموع ابیات ۷۷۰» که خود دلیلی بر ایرانی بودن او می باشد. ناسخ درباره
 ترجمه منظوم فارسی ملاحظاتی داشته که به آن اشاره خواهیم کرد.

۸- متن مقدمه یا صفحه معرفی با همان خط نستعلیق زیبای اصل نسخه نوشته شده
 است.

۹- ناسخ زیر کلمات مهم متن معرفی کوتاه نیم صفحه ای خود با مرکب قرمز خط کشیده
 است، مثلاً زیر این عبارات: «قصیده تائیة ... ابن الفارض ... و مترجمة بترجمة الشيخ
 عبدالرحمن الجامي».

۱۰- برگ اول (پشت = یعنی صفحه دوم) نسخه مورد نظر، با عبارت زیر شروع می شود:

«هذه قصيدة تائية للشيخ الكامل المكمل ابن الفارض المصري قدّس

الله سره مع ترجمة باللغة العجمية للشيخ الجامي رحمة الله عليه

نکته جالب توجه این است که ناسخ، عبارت منشور فوق را به همان صورتی که آورديم
 یعنی به صورت چهار پاره شبیه به رباعی یا دو بيتی (ولی بدون وزن و قافیه) نوشته است!
 شاید بخاطر رعایت زیبایی صفحه و یکنواختی آن با ابیات عربی و فارسی نوشته شده
 است.

۱۱- ناگفته نماند که در معرفی دوم نسخه روی واژه «الشيخ» کلمه (عبدالرحمن) افزوده
 نشده است.

۱. جامی عین همین عبارات و القاب را در کتاب لوايع خود آورده و می گوید: «قال الشيخ الإمام العالم العامل السيار العارف
 الفاضل شرف الدین أبو حفص عمر بن علي السعدی المعروف بابن الفارض المصري قدّس الله سرّه...»، ص ۲۷.

۱۲- معرفی دوم نیز با همان خط نستعلیق متن و مرکب قرمز و بسیار زیبا به تحریر درآمده است.

۱۳- ناسخ بعد از معرفی بسیار مختصر دومی، به کتابت متن عربی ابیات تائیه کبری به صورت مشکول پرداخته است.

۱۴- ناسخ یا جامی! شروحو و توضیحاتی برگرفته از شرح قیصری را بر قصیده افزوده است. این شروح و توضیحات گاهی روی بیت و گاهی زیر آن نوشته شده است. گاهی نیز شروح و توضیحات روی بیت و تعریف پاره‌ای از واژه‌ها و مفردات و اصطلاحات عرفانی زیر بیت قرار گرفته است. و در پاره‌ای موارد توضیحات در طرفین ورقه و یا یک طرف آن جا داده شده است.

۱۵- ناسخ شروح و توضیحات خود را با واژه «شرح» به پایان می‌برد.

۱۶- ناسخ کلّ شروح و تعریفات مصطلحات و معانی مفردات را از همان شرح قیصری مذکور اخذ کرده است. و این خود دلیل دیگری است بر این نکته که ناسخ نسخه ما همان «محمد بن الصالحی»، ناسخ شرح قیصری بر تائیه باشد.

۱۷- در برگ اول نسخه (پشت: یعنی صفحه دوم) شروح و تعلیقاتی با خطی رنگ پریده - که مربوط به ناسخ نیست - وجود دارد.

۱۸- ناسخ، ترجمه فارسی منظوم هر بیت عربی را در زیر همان بیت نوشته است.

۱۹- ترجمه منظوم نیز مانند اصل قصیده عربی، تائیه می‌باشد (با همان حرف روی «تا» منتهی می‌شود).

۲۰- ترجمه منظوم عاری از هر نوع شرح و توضیح است، جز در بعضی از مواردی که ناسخ به ضرائر شعری آن اشاره دارد.

۲۱- ناسخ روی کلمات نخستین ابیات ترجمه فارسی خط قرمزی قرار داده است (با همان مرکب مورد استفاده در برگ اول).

۲۲- در برگ سوم (رو) ناسخ به تصحیح مصرع دوم بیت شانزدهم ترجمه منظوم فارسی پرداخته و به جای: «آن واقعه منست در اول محبتی» مصرع: «آن واقعه منست در اولای» [یا

اولائی] محنتی» آورده است که سبب اختلال در وزن بیت شده است.

۲۳- از برگ ۳۹ به بعد ناسخ پیش از هر بیت عربی نقطه‌ای کبود رنگ و سپس نقطه‌ای قرمز قرار داده است، حال آنکه در ابیات پیشین تنها به نقطه قرمز اکتفا کرده است. هر چند انگیزه این کار ناسخ به صورت دقیق معلوم نیست. اما چه بسا هدف او از این کار نوعی تقسیم بندی موضوعی قصیده ویا...؟ بوده باشد.

۲۴- ناسخ از برگ ۳۹ به ذکر پاره‌ای از صنایع بلاغی ابیات عربی پرداخته است.

۲۵- همچنین بعضی از ضرائر شعری ابیات و مسائل عروضی ترجمه منظوم فارسی یادآوری کرده و عبارت «للو زن» را به کار برده است.

۲۶- در برگ ۵۶ (پشت) نسخه بایاداشتهایی مواجه می شویم که خط آن باخط ناسخ یکی نیست. احتمالاً این یادداشتها مربوط به یکی از علمای سیر و سلوک عرفانی بوده باشد.

۲۷- کل نسخه دارای ۷۴ برگ، و هر برگ دارای ۹ سطر (از برگ اول تا برگ ۲۹) یا ۱۱ سطر (از برگ ۳۰ به بعد) می باشد. و شاید همین اختلاف در تعداد سطرها باعث اشتباه ناسخ در شمارش ابیات بوده است.

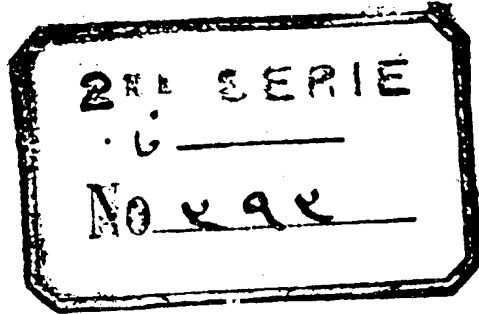
۲۸- همچنانکه یاد آور شدیم، از برگ اول نسخه تا برگ ۱۲ همراه با پاره‌ای از شروح است، اما برگهای بعد بدون شرح می باشد.

۲۹- در بعضی از صفحات و حواشی آن تعلیقاتی به چشم می خورد که مربوط به ناسخ نیست و از دیگران می باشد.

۳۰- در این نسخه دو برگ طیاره، یکی بین دو برگ ۳۵ (رو) و برگ ۳۶ (پشت)، و دیگری در بین برگ ۶۴ (پشت) و برگ ۶۶ (رو) وجود دارد. قابل ذکر است که برگ طیاره اول جدای از صفحات نسخه و دیگری به صورت چسبیده می باشد. خط برگ طیاره اول و نوع کاغذ آن با خط کاغذ نسخه مغایر است. اما کاغذ طیاره دوم همان کاغذ نسخه، ولی خط آن به صورت تعلیق عادی و بد خط می باشد.

۳۱- بریدگی و آثار تعریق و رطوبت در نسخه به چشم می خورد، اما موریانه در آن راه نیافته است. ضایعات بعضی از صفحات ترمیم شده است.

- ۳۲- در پایان نسخه، برگ ۷۵ (پشت) [در نسخه اصل برگ «۷۶»] پاره‌ای گفتارهای عرفا و صوفیان به زبانهای فارسی و عربی و ترکی عثمانی و با خطی غیر از خط اصلی نسخه دیده می‌شود.
- ۳۳- در ذیل برگ اول (رو) مهر بیضی شکل تملیک با نام: «الفقییر حامد عبد الغنی»، دیده می‌شود. نیز در بالای همین صفحه مهر تملیک رنگ پریده‌ای وجود دارد که قادر به خواندن آن نشدیم.
- ۳۴- نسخه بدون مقدمه و پیشگفتار و بدون تاریخ است، و نام ناسخ در آن مذکور نیست.
- ۳۵- در این نسخه تسطیرو تهذیب وجود ندارد.
- ۳۶- رویهم رفته نسخه صحیحی است، و این خود دلیلی است بر اینکه ناسخ در عربی و فارسی مهارت کافی داشته است.
- ۳۷- وزن عروضی ترجمه منظوم فارسی، بحر مضارع مثنی‌اخر ب مکفوف مقصور است.
- ۳۸- این نسخه با شماره ۳۹۳ در کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه قاهره نگهداری می‌شود.



عنه قصيدته في منازل العشق والحبّة وذكر معامات التوحيد والوقوف

وكم لها من الصنايع والطلافي في قلمها اليسورة النوع البشري في مودور

نظمها الشيخ الامام العالم العامل السيار العارف وارث الحكماء المحمديّة

صاحب المعامات الاكملّة شرف الدين ابو جعفر عمر بن علي السعدي

المعروف بابن الفارض المهرّي قدس الله سره منه حبه

بمنزلة الشيخ عبد الرحمن الجبلي



مجموع أبيات

٧٦٠

عكس صفحة اول نسخة خطي تائيّة عبد الرحمان جامي

هذه قصيدة تائية للشیخ الكامل
اکمل ابن الفارض المصنف

الله سر مع ترجمه بالله العزیز
 الشیخ الی فی رتبه العزیز
 سکتی حیا الحب راو مغلفی
 وکای میامن من الحی طیف
 خوردم سر شین بر شم زلفی
 کرحان بیان شود با عیار بی
 فادحت فحوی نازک لبهم
 دسر سیری فی استنای طری
 حال لک شوم ز نظر یافت شوا
 و باحدی استغنی عن قدی من
 در شرب کشته نام بحرق زرق غی
 شامها لاسن بولی نشوی
 وز خلق باریدن این سکر و جبر
 بهم تم کی تم الموی مع شغری
 مخی خان سگری خان سگری لبتی

فَبَدَّرِي لَمْ يَأْنِلْ شَيْءٌ لَمْ تَعْبُدْ	وَبِي يُحْدِثُ كُلُّ لَدَّرٍ أَرَى الْبُزْزُ
بَدْرَمُ كَرْدَ أَفَلْ دُشْمَنُ شَدِ خَنَ	اَزَمَنِ حُدِي بَيَانِ كُومِ مَزِيدِ
وَالْحُجْمُ الْفَلَاحِي جَرَتْ عَنْ تَهْرُوتِ	بِكَلْبِي وَالْمَلَكِي بِلِكَلِي خُرْبِ
جَارِيَتْ الْحُجْمُ فَلَاحِي أَرْزَقَ فَرْسَمِ	اَمْلَاكِ مِنْ سُلْطَنِمِ كَرْدِ سَجْدِ
وَفِي عَالَمِ التَّنْكَارِ لِلشَّيْءِ عِلْمُهَا	اَلْعَدَمِ وَتَ حَقِّهِ شَيْءٌ فُتْنُهَا
دَرْ عَالَمِ تَنْكَارِي بُوْدَنْسِ	عِلْمِ مَوْشِ نَزْمِ سَلَامُهَا
فَخِي سَعْيِ حُجِّي الْعَدِيمِ الَّذِي بَدِ	وَبَدَتْ كُوهُ الْحِي طَالِ بِيْ
هِيَ أَيُّ نَوِي جَعْدِ بَدِيمِ كَرْدِ بَا فَرْسَمِ	نَزْدِشِ كُوهِ حِي حُو طَالِ صَبِيْ
وَبَرْدِ فُلْ مَا اسْتَارَتْ نَزْدِ بَحَارِ	وَبَرْدِ بَحَارِ مَا اسْتَارَتْ نَزْدِ بَحَارِ

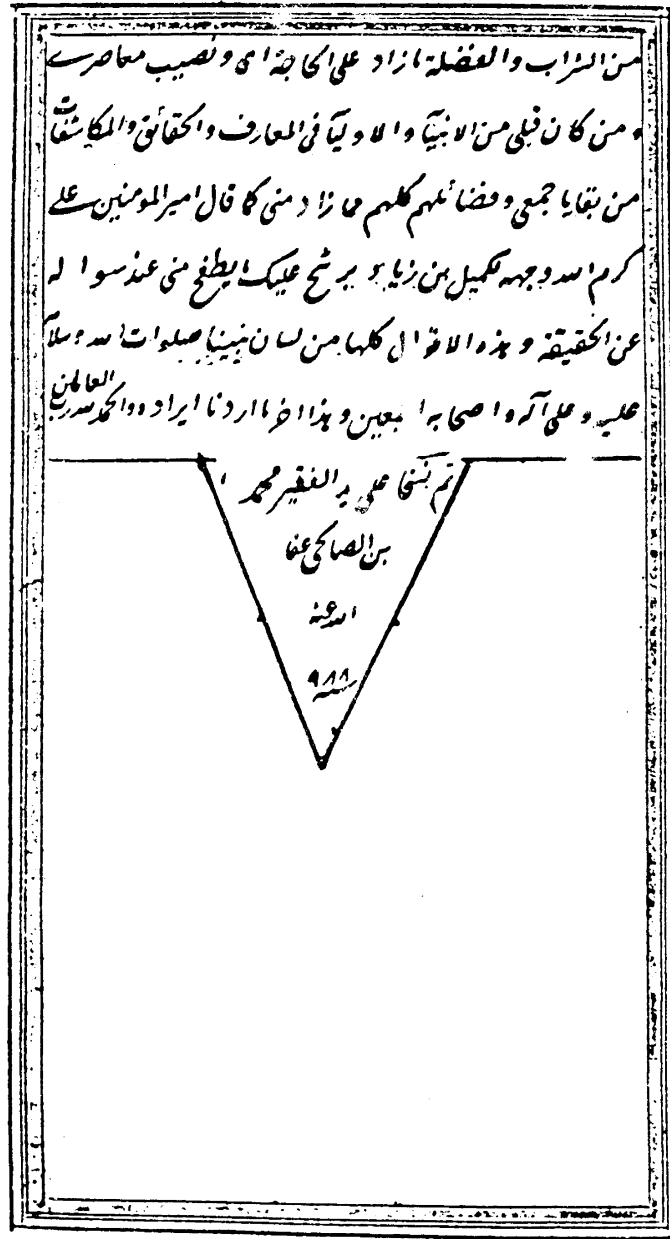
• سوزنت آن ی نمان ازل بد •

• بش درین مقام ایشان مضی •

نجم



عكس صفحه اول نسخه خطی شرح قیصری بر تائیه ابن فارض



عكس صفحة آخر نسخة خطی شرح قیصری بر تائیه ابن فارض

بسم الله الرحمن الرحيم

- ۱ - سَقَّتْنِي هُمَيَّا الْحُبِّ رَاحَةً مُقَلَّتِي
خوردم شراب عشق به چشمم زطلعتی
- ۲ - فَأَوْهَمْتُ صَاحِبِي أَنَّ شُرْبَ شَرَابِهِمْ
صاحبم شناختند سرورم ز می شده‌ست
- ۳ - وَبِالْحَدَقِ اسْتَغْنَيْتُ عَنْ قَدَحِي، وَمِنْ
در شرب گشته‌ام به حدق از قدح غنی
- ۴ - فِي حَانَ سُكْرِي، حَانَ سُكْرِي لِفَتْنِيهِ
در جای سکر سکر بکردم به فتیتی
- ۵ - وَلَمَّا أَنْقَضَى صَخْوِي، تَقَاضَيْتُ وَضْلَهَا
چون مست گشته‌ام پس ازو وصل خواستم
- وَكَأْسِي مُحْيَا مَنْ عَنِ الْحُسْنِ جَلَّتْ
که حسن او بیان نشود با عبارتی
- بِهِ سُرَّ سِرِّي فِي انْتِشَائِي بِنَظْرَتِي
حال آنکه نشوتم ز نظر یافت نشوتم
- شَمَائِلُهَا لَا مِنْ شَمُولِي نَشْوَتِي
وز خلق یار شد به من این سکر و حیرتی
- بِهِمْ تَمَّ لِي كَيْتُ الْهَوَى مَعَ شَهْرَتِي
کایشان سبب شدند به ستر محبتی
- وَلَمْ يَغْشَنِي، فِي بَسْطِهَا، قَبْضُ خَشْيَةٍ
در بسط او مرا نبود قبض خشیتی

- ۶ - وَأَبْشَتْهَا مَا بِي، وَلَمْ يَكُ حَاضِرِي
کردم شکایتی ز بلاهای درد او
- ۷ - وَقُلْتُ وَحَالِي بِالصَّبَابَةِ شَاهِدُ
آن دم که حال شاهد شوق وصال بود
- ۸ - هَـيَّ، قَبْلَ يُفْنِي الْحُبُّ مِنِّي بَقِيَّةُ
گفتم که پیش بردن عشقت بقیه‌ام
- ۹ - وَمُنِّي عَلَى سَمْعِي بَلَنْ، إِنْ مَنَعَتْ أَنْ
گر تو جمال می‌نمایی به گوش من
- ۱۰ - فَعِنْدِي لِسُكْرِي فَاقَةٌ لِإِفَاقَةٍ
عشق توست کاین جگرم پاره پاره کرد
- ۱۱ - وَلَوْ أَنَّ مَا بِي بِالْجِبَالِ، وَكَانَ طُوبَى
آن محنتی کز تو کشم گر نهی به کوه
- ۱۲ - هَوَىَّ عَبْرَةً نَمَتْ بِهِ، وَجَوَى نَمَتْ
عشق است آنکه اشکم ازو می دهد خبر
- ۱۳ - فَطُوفَانُ نُوحٍ، عِنْدَ نُوحِي، كَأَدْمُعِي
طوفان نوح در دم گریه چو اشک من
- ۱۴ - وَلَوْلَا زَفِيرِي أَغْرَقْتَنِي أَدْمُعِي
گر آتشم نبود بمیرم به غرق اشک
- ۱۵ - وَحُزْنِي، مَا يَعْقُوبُ بَثَّ أَقْلَهُ
در پیش حزن من غم یعقوب کمتر است
- رَقِيبٌ بَقَا حَظٌّ بِحُلُوءَةِ جَلُوتِي
آن دم که غیر وصل نبوده‌ست حاجتی
- وَوَجَدِي بِهَا مَا حَيَّ، وَالْفَقْدُ مُثْبِتِي
وز وجد محو آمد و از فقد افاقی
- أَرَاكِ بِهَا، لِي نَظْرَةُ الْمُتَلَقِّتِ
می بخش یک نظر به جمال تو ساعتی
- أَرَاكِ، فَمِنْ قَبْلِي، لِغَيْرِي، لَدَّتْ
زآواز لن ترانی می بخش لذتی
- هَلَا كَيْدِي - لَوْلَا الْهَوَى - لَمْ تُفْتَتِ
زان شد به احتیاج افافت ضرورتی
- رُ سَيْنَا بِهَا، قَبْلَ التَّجَلِّي، لَدَكَّتِ
پیش از تجلی طور بیابد تفتتی
- بِهِ حُرْقٌ، أَذْوَأُوهَا بِي أَوْدَتِ
با سوزهاش برد وجودم زنکبتی
- وَإِسْقَادُ نِيرَانِ الْخَلِيلِ كَالْوُعْتِي
نار خلیل پیش غم سهل حُرقتی
- وَلَوْلَا دُمُوعِي أَحْرَقْتَنِي زَفَرْتِي
ور اشک من نبود بسوزم به زفرتی
- وَكُلُّ بَلَا يُيُوبُ بَعْضُ بَلِيَّتِي
ایوب راست از محنم بعض بلیتی

- ۱۶ - وَ آخِرُ مَا أَلْقَى الْأَوَّلَى عَشِقُوا إِلَى أَلْ
عشاق را که نیست شدن حال آخرست
- ۱۷ - فَلَوْ سَمِعَتْ أذنُ الدَّلِيلِ تَأْوُهُي
آهم اگر شُنود قلاووز کاربان
- ۱۸ - لِأَذْكَرَهُ كَرْبِي أَدَى عَيْشِ أُمَةٍ
کربم به یادش آورد از عیش سالکان
- ۱۹ - وَقَدْ بَرَحَ التَّبْرِجُ بِي وَأَبَادَنِي
کرده‌ست درد و شوق وجودم نحیف و نیست
- ۲۰ - فَتَنَادَمْتُ فِي شَكْوَى النُّحُولِ مُرَاقِبِي
گفت این نحیفم به ندیمی رقیب را
- ۲۱ - ظَهَرْتُ لَهُ مَعْنَى، وَذَاقِي بِحَيْثُ لَا
ظاهر شدم بجمله خواطر رقیب را
- ۲۲ - فَأَبَدَتْ، وَلَمْ يَنْطِقْ لِسَانِي لِسَمْعِهِ
اظهار کرد هاجسه دل به دشمنم
- ۲۳ - وَظَلَلْتُ لِفِكْرِي أَدْنَاهُ خَلْدًا بِهَا
دل گشت گوش او همه این رازهای را
- ۲۴ - فَأَخْبَرَ مَنْ فِي الْحَيِّ عَنِّي ظَاهِرًا
پس فاش کرده از من اهل قبیله را
- ۲۵ - كَأَنَّ الْكَرَامَ الْكَاتِبِينَ تَنَزَّلُوا
گویا که کاتبان کرامان بکرد و حی
- رَدَى، بَعْضُ مَا لَاقَيْتُ أَوَّلَ مُحَنِّي
آن واقعه منست در اول محبتی
- لِلْأَلَمِ أَشْقَامٍ بِحُسْنِي أَضْرَبِ
از سقمها که داد تنم را مضررتی
- بُنْقَطِعِي رَكْبٍ إِذِ الْعَيْشُ زُمَتِ
کز قافله بریده شدند از بطالتی
- وَأَبْدَى الضَّنَى مَنِّي خَفِيَّ حَقِيقَتِي
می‌کرد فاش راز دلم آن نحافتی
- بِجُمْلَةِ أَسْرَارِي، وَ تَفْصِيلِ سِيرَتِي
اسرار این خزینه دل را بجملمتی
- يَرَاهَا، لِبَلْوَى مِنْ جَوَى الْحُبِّ أَبْلَتِ
جسم از میان برفت که بوده‌ست سُترتی
- هَوَاجِسُ نَفْسِي سِرَّ مَاعْنَاهُ أَخْفَتِ
آن سر را که بود زگوشش به خفیتی
- يَدُورُ بِهِ، عَنْ رُؤْيَا الْعَيْنِ أَغْنَتْ
با آن غنی شده‌ست ز دانش به رؤیتی
- بِبَاطِنِ أَمْرِي، وَ هُوَ مِنْ أَهْلِ خُبْرَةٍ
زیرا به باطنم شده بود اهل خبرتی
- عَلَى قَلْبِهِ وَخِيَا بِمَا فِي صَحِيفَتِي
بر قلب او صحایف سرم تمامتی

- ۲۶ - وَمَا كَانَ يَذْرِي مَا أُجِنُّ، وَمَا الَّذِي
او خود نبود آگه ازین رازهای من
- ۲۷ - فَكَشَفُ حِجَابِ الْجِسْمِ أَبْرَزَ سِرِّ مَا
کشف حجاب جسم عیان کرد سر را
- ۲۸ - وَكُنْتُ بِسِرِّي عَنْهُ فِي خُفْيَةٍ وَقَدْ
مستور گشته بودم ازو در حجاب تن
- ۲۹ - فَأَظْهَرَنِي سَقَمٌ بِهِ كُنْتُ خَافِيَا
سقم گشاد پرده که با او بدم خفی
- ۳۰ - وَأَفْرَطَ بِي ضَرْ، تَلَاثْتُ لِمَسِّهِ
ضرم چنان شده است به او محو شد ز دل
- ۳۱ - فَلَوْ هَمَّ مَكْرُوهُ الرَّدَى بِي لَمَّا دَرَى
فانی شدم چنانکه هلاکی اگر مرا
- ۳۲ - وَمَا بَيْنَ شَوْقٍ وَاشْتِيَاقٍ فَنِيْتُ فِي
در شوق و اشتیاق وجودم هلاک شد
- ۳۳ - فَلَوْ لِفَنَائِي مِنْ فَنَائِكَ رَدٌّ لِي
گر باز آید از سوی کویت دلم به من
- ۳۴ - وَعُنْوَانُ شَأْنِي مَا أَبْتُكَ بَعْضَهُ
بعضیست از شداید من این که گفته شد
- ۳۵ - وَأَشْكْتُ عَجْزًا عَنْ أُمُورٍ كَثِيرَةٍ
ساکت شدم ز عجز از احوال باقیات
- حَشَايَ مِنَ السَّرِّ الْمَصُونِ أَكُنْتُ
کز غیر گشته بود مصون در صحیفتی
- بِهِ كَانَ مَسْتُورًا لَهُ مِنْ سَرِيرَتِي
کان در نهفته بود به کنج سریرتی
- جَفَنَّهُ لَوْهْنٍ، مِنْ تُحُولِي أَنْتِي
می گفتم راز من به رقیبم انینتی
- لَهُ، وَالْهَوَى يَأْتِي بِكُلِّ غَرِيبَةٍ
شان هواست کاورد او هر غریبتی
- أَحَادِيثُ نَفْسٍ، كَالْمَدَامِغِ نَمَتْ
این هاجسات نفس بکلی ز شدتی
- مَكَانِي، وَمِنْ إِخْفَاءِ حُبِّكَ خُفْيَتِي
قصدی کند نیابد جایم ز محوتی
- تَوَلَّ بِحَظْرٍ، أَوْ تَجَلَّ بِحَظْرَةٍ
از منع وصلت و ز تجلی به حضرتی
- فُؤَادِي، لَمْ يَرْغَبْ إِلَى دَارِ غُرْبَةٍ
رغبت نمی نماید بر دار غربتی
- وَمَا تَحْتَهُ إِظْهَارُهُ فَوْقَ قُدْرَتِي
باقی وصف را نرسد طوق و قدرتی
- بِنُطْقِي لَنْ تُخْصَى، وَلَوْ قُلْتُ قَلَّتْ
عمان کجا ظهور نماید به قطرتی

- ۳۶ - شِفَائِي أَشَقِي، بَلْ قَضَى الْوَجْدُ أَنْ قَضَى
این درد را شفاء علاج نماند هیچ
- ۳۷ - وَبَالِي أَبْلَى مِنْ ثِيَابِ تَجَلُّدِي
این قلب من زجامه صبرم کهنتر است
- ۳۸ - فَلَوْ كُوشِفَ الْعَوْدُ بِي وَتَحَقَّقُوا
عواد اگر ز لوح بدانند حال را
- ۳۹ - لَمَّا شَاهَدْتُ مِنِّي بِصَائِرِهِمْ سَوَى
در من مشاهدهت نکند از وجود من
- ۴۰ - وَ مُنْذُ عَفَا رَسْمِي وَهَمْتُ، وَهَمْتُ فِي
زان روز که فنا شدم و رفت عقل و هوش
- ۴۱ - وَ بَعْدُ فَحَالِي فِيكَ قَامَتْ بِنَفْسِهَا
من بعد حالم از تو حقیقی وجود یافت
- ۴۲ - وَلَمْ أَخُكْ فِي حُبِّكَ حَالِي تَبَرُّمًا
این قصه که گذشت زترویج کربتست
- ۴۳ - وَ يَحْسُنُ إِظْهَارُ التَّجَلُّدِ لِلْعَدَى
اظهار صبر خوب بود نزد دشمنان
- ۴۴ - وَ يَمْنَعُنِي شَكْوَايَ حُسْنُ تَصَبُّرِي
صبر من از شکایت من منع می کند
- ۴۵ - وَ عُقْبَى أَصْطِبَارِي فِي هَوَاكَ حَمِيدَةٌ
بر عشق دوست صبر به عشاق مدحتیست
- وَبَرْدُ غَلِيلِي وَاجِدٌ حَرٌّ غُلَّتِي
سردی آب گشت مرا عین عطشی
- بَلِ الدَّاءُ، فِي الْإِعْدَامِ نِيْطَتْ بِلَدَّتِي
بلکه به ذات من ز هلا کیست لذتی
- مِنْ اللَّوْحِ، مَا مِنِّي الصَّبَابَةُ أَبْقَتْ
کز من فنا نکرد هوا از بقیتی
- تَخَلَّلِي رُوحَ بَيْنِ أَثْوَابِ مَيِّتٍ
غیر از حشاشه مانده در اثواب میتی
- وَجُودِي، فَلَمْ تَظْفَرْ بِكَوْنِي فَكَّرْتِي
بر هستم نیافته ام ره به فکرتی
- وَبَيَّتِي فِي سَبْقِ رُوحِي بَنِيَّتِي
هستی روح پیش تنم هست حجتی
- بِهَذَا لَاضْطِرَابٍ بَلْ لِسْتَفْسِ كُرْبَتِي
نی آنکه گفته باشمی بهر شکایتی
- وَيَقْبُحُ غَيْرُ الْعَجْزِ عِنْدَ الْأَحِبَّةِ
جز عجز پیش دوست قبیح است و غلظتی
- وَلَوْ أَشْكُ مَا بِي لِالْأَعَادِي لِأَشَكْتِ
گرگفتمی به دشمنان آرند شفقتی
- عَلَيْكَ، وَلَكِنْ عَنْكَ غَيْرُ حَمِيدَةٍ
لیک از فراق دوست بود آن مذمتی

- ۴۶ - وَمَا حَلَّ بِي مِنْ مُحْنَةٍ فَهِيَ مِنْحَةٌ
هر محنتی که از تو رسد آن عطیه است
- ۴۷ - فَكُلُّ أَدَى فِي الْحُبِّ مِنْكَ إِذَا بَدَا
هر زحمتی که عشق رسانید بر سرم
- ۴۸ - نَعَمْ، وَتَبَارِجُ الصَّبَابَةِ إِنْ عَدَّتِ
الْأَمَّ وَدَرْدِ اوْ که کنند ظلم و جور من
- ۴۹ - وَمِنْكَ شَقَائِي بَلْ بَلَائِي مِنْهُ
هجر و بلا که از تو برآیند منتست
- ۵۰ - أَرَانِي مَا أَوْلَيْتُهُ خَيْرَ قَنِيَّةٍ
عشقست که جفای رقیبان وفا نمود
- ۵۱ - فَلَا حَ وَوَأَشِ: ذَاكَ يُهْدِي لِغِرَّةٍ
یک کس ملام سازد و یک کس نیمه‌ای
- ۵۲ - أَخَالَفُ ذَا فِي لَوْمِهِ عَنِ ثَقِيٍّ، كَمَا
لَوَّامٍ رَا خِلَافِ نَمَائِمٍ اَزِ احْتِرَازِ
- ۵۳ - وَمَا رَدَّ وَجْهِي عَنْ سَبِيلِكَ هَوْلُ مَا
رَدَّی نکرْدِ خُوفِ بِلَا رُوی مَن زِ تُو
- ۵۴ - وَلَا حِلْمٌ لِي فِي حَمَلِ مَا فِيكَ نَالِي
اَزِ بَی‌هُشی شِدمِ مِستَحْمَلِ جِفايِ رَا
- ۵۵ - قَضَى حُسْنُكَ الدَّاعِيَ إِلَيْكَ اخْتِالَ مَا
حَسَنَ تُو کَرْدِ حَکَمِ بِلَاهايِ رَا که مَن
- وَقَدْ سَلِمْتُ، مِنْ حَلِّ عَقْدٍ عَزِيمَتِي
اَزِ حَلِّ عَقْدِ رِستِه شد اَزِ مَن عَزِیمَتی
- جَعَلْتُ لَهُ شُكْرِي مَكَانَ شَكِيَّتِي
شُکری کَتمِ به دُوستِ به جَای شُکایَتی
- عَلَيَّ، مِنَ النَّعْمَاءِ فِي الْحُبِّ عُدَّتِ
آن رَا شِمارم اَزِ هَمِه نِعماشِ نِعمَتی
- وَفِيكَ لِبَاسُ الْبُؤْسِ أَشْبَعُ نِعْمَتِي
اَزِ تُو ضَررِ به مَن شُودِ اکَمَلِ عَطِیَتی
- قَدِيمٌ وَلَايِي فِيكَ مِنْ شَرِّ فِتْنَةٍ
وَرَنِه جِفا شُودِ زَعْدو عینِ شَدَتی
- ضَلَالًا، وَذَا بِي ظَلٌّ يَهْدِي لِغَيْرَةٍ
اَندر عذابِ این دُو بماندم به حیرتی
- أَخَالَفُ ذَا فِي لَوْمِهِ عَنِ ثَقِيَّةٍ
نَمَّامِ رَا حَلِیفِ کَتمِ اَزِ بَیمِ وِ رَهبتی
- لَقِيتُ، وَلَا ضَرَاءَ فِي ذَاكَ، مَسَّتِ
گَرچِه کَشیدِه‌ام به هَوایتِ مِشَقَّتی
- يُؤَدِّي لِحُمْدِي، أَوْ لِمَذْحِ مَوَدَّتِي
وَرَنِه زِ مَن به حَمَلِ بِلَا نِیستِ طاقَتی
- قَصَصْتُ، وَأَقْصَى بُعْدِ مَا بَعْدَ قِصَّتِي
اَزِ صَدِ یَکی اَزانِ بِنِمودم به قِصَّتی

- ۵۶ - وَمَاهُوَ إِلَّا أَنْ ظَهَرَتْ لِنَاطِرِي
آن حالها به من نشد الا جمال تو
- ۵۷ - فَحَلَّيْتُ لِي الْبَلَوَى وَخَلَّيْتُ بَيْنَهَا
تلخی جفا ز دست حبیبست عین شهد
- ۵۸ - وَمَنْ يَتَحَرَّشُ بِالْجَمَالِ إِلَى الرَّدَى
آن کس که صید شد به جمالی سوی هلاک
- ۵۹ - وَنَفْسٌ تَرَى فِي الْحُبِّ أَنْ لَا تَرَى عَنَّا
نفسی که می نخواست عنا در هوای دوست
- ۶۰ - وَمَا ظَفَرْتُ بِالْوُدِّ رُوحَ مُرَاحَةٍ
برعشق کس به راحت روح ظفر نیافت
- ۶۱ - وَأَيْنَ الصَّافَا؟ هَيْهَاتَ مِنْ عَيْشٍ عَاشِقٍ
هیئات دور شد ز صفا طور عاشقی
- ۶۲ - وَلِي نَفْسٌ حُرٌّ، لَوْ بَدَّلْتُ لَهَا عَلَى
حرّیست نفس من اگرش بخشی عالمی
- ۶۳ - وَلَوْ أُبْعِدْتُ بِالصَّدِّ وَالْهَجْرِ وَالْقَلَى
گر دور می کنند مرا با صنوف طرح
- ۶۴ - وَعَنْ مَذْهَبِي فِي الْحُبِّ مَالِي مَذْهَبٌ
عشق است مذهبم نکنم ترک مذهبم
- ۶۵ - وَلَوْ خَطَرْتُ لِي فِي سِوَاكَ إِزَادَةً
گر بر دلم خطور کند غیر تو به سهو
- بأكمل أوصافٍ على الحسنِ أُرَبِّتْ
با اکمل صفات عیان شد به جلوتی
- وَبَيْنِي، فَكَانَتْ مِنْكَ أَجْمَلُ حِلْيَةٍ
حلیه بلا ز دوست بود خیر حلیتی
- أَرَى نَفْسَهُ، مِنْ أَنْفَسِ الْعَيْشِ رُدَّتْ
نفسش بریده می شود از هر معیشتی
- مَتَى مَا تَصَدَّدْتُ لِلصَّبَابَةِ صُدَّتْ
مطروح گشت از در عشق آن به مَنَعَتی
- وَلَا بِالْوَلَا نَفْسٌ، صَفَا الْعَيْشِ وَدَّتْ
باشد صفا حرام بر اهل محبّتی
- وَجَنَّتُهُ عَدْنٍ بِالْمَكَارِهِ حُقَّتْ
جَنَّتْ محاط گشت به انواع زحمتی
- تَسْلِيكِ، مَا فَوْقَ الْمُنَى مَا تَسَلَّتْ
در جای وصل می نمایم قناعتی
- وَقَطَعَ الرَّجَا عَنْ خُلَّتِي مَا تَخَلَّتْ
از دوستیت روی نتابم به رجعتی
- وَإِنْ مِلْتُ يَوْمًا عَنْهُ فَارَقْتُ مِلَّتِي
در حکم شرع کفر بود ترک مذهبی
- عَلَى خَاطِرِي سَهْوًا، قَضَيْتُ بِرِدَّتِي
حکمی کنم به نفسم با کفر و ردّتی

- ۶۶ - لَكَ الْحُكْمُ فِي أَمْرِي، فَمَا شِئْتَ فَاصْنَعِي
هر چه کنی بکن بر من حکم زان سبب
- ۶۷ - وَ مُحَكِّمِ حُبِّ، لَمْ يُخَاِمِرْهُ بَيْنَنَا
با حق این هوات که در دل مقررست
- ۶۸ - وَأَخْذِكَ مِيثَاقَ الْوَلَا حَيْثُ لَمْ أَبْنِ
دیگر به حق عهد ولایی که او هنوز
- ۶۹ - وَ سَابِقِ عَهْدٍ لَمْ يَحُلْ مُذْ عَهْدُتُهُ
دیگر به حق سابق عهد الست ما
- ۷۰ - وَمَطْلَعِ أَنْوَارٍ بِطَلْعَتِكَ الَّتِي
دیگر به حق مطلع انوار طلعتت
- ۷۱ - وَوَصَفِ كَمَالٍ فِيكَ أَحْسَنُ صُورَةٍ
دیگر به حق وصف کمال که در جهان
- ۷۲ - وَنَعْتِ جَلَالٍ مِنْكَ يَغْدُبُ دُونَهُ
دیگر به حق نعت جلالی کزو بمن
- ۷۳ - وَسِرِّ جَمَالٍ عَنْكَ كُلُّ مَلَا حَةٍ
دیگر به حق سرجمالی که در جهان
- ۷۴ - وَحُسْنِ بِهِ تُسَبِّحُ الْتَّهَى دَلَّنِي عَلَى
دیگر به حق حسن تو که از هوای او
- ۷۵ - وَمَعْنَى وَرَاءِ الْحُسْنِ، فَبِيكَ شَهِدَتُهُ
دیگر به حق معنی در ماورای حسن
- فَلَمْ تَكُ إِلَّا فِيكَ لَا عَنْكَ رَغْبَتِي
من ناورم به غیر تو میلی و رغبتی
- تَحْيُلُ نَسِخٍ، وَ هُوَ خَيْرُ أَلْيَةٍ
بر وی خیال نسخ نبود و ازالتی
- بِظَهْرِ لَبْسِ النَّفْسِ، فِي فِيءٍ طِينَتِي
تغییر می نگشت در این فیء طینتی
- وَ لَاحِقِ عَقْدٍ جَلَّ عَنْ حَلِّ فِتْرَةٍ
دیگر به حق لاحق عهد محبتی
- لِبَهْجَتِهَا كُلُّ الْبُدُورِ اسْتَسَرَّتْ
کز ضوء او بُدُور همی شد به خُفِیَّتِ
- وَأَقْوَمُهَا فِي الْخَلْقِ، مِنْهُ أَسْتَمَدَّتْ
عاریتست ازو همه این حسن صورتی
- عَذَابِي، وَيَحْلُوا عِنْدَهُ لِي قَسَائِدِي
عذبت هر بلا و عذابِی و قتلتی
- بِهِ ظَهَرَتْ، فِي الْعَالَمِينَ وَ تَمَّتْ
ظاهر شد از مظاهر او هر ملاحتی
- هَوَايَ، حَسُنَتْ فِيهِ، لِعِزِّكَ ذَلَّتِي
بر من عزیز گشت ز عز تو ذلتی
- بِهِ دَقَّ عَنْ إدْرَاكِ عَيْنِ بَصِيرَتِي
با او دقیق گشت ز درک بصیرتی

- ۷۶ - لَأَنْتَ مُنَى قَلْبِي، وَغَايَةُ مَطْلَبِي
تو آرزوی جان منی راحت دلی
- ۷۷ - وَخَلَعُ عِذَارِي فِيكَ فَرُضِي وَإِنْ أَبَى أَقْدُ
خلع عذار فرض بود در تو گر چه قوم
- ۷۸ - وَلَيْسُوا بِقَوْمِي مَا اسْتَعَابُوا تَهْتِكِي
قوم نیند عیب کنان این تهمت
- ۷۹ - وَأَهْلِي، فِي دِينِ الْهَوَى، أَهْلُهُ، وَقَدْ
در دین عشق قوم من اهل هواست کو
- ۸۰ - وَمَنْ شَاءَ فَلْيَغْضَبْ سِوَاكَ، فَلَا أَذَى
هر که غضب کند من مسکین را چه باک
- ۸۱ - وَإِنْ فَاتَنَّ النِّسَاكَ بَعْضُ مُحَاسِنِ
عباد را که فتنه کند بعض حسن تو
- ۸۲ - وَمَا اخْتَرْتُ حَتَّى اخْتَرْتُ حُبِّيكَ مَذْهَبًا
حیران شدم چنان که بشد عشق مذهبم
- ۸۳ - فَقَالَتْ: هَوَى غَيْرِي فَصَدْتُ، وَدُونَهُ أَقْدُ
گفت آن حبیب غیر مرا دوست داشتی
- ۸۴ - وَغَرَّكَ، حَتَّى قُلْتَ مَا قُلْتَ، لَا بَسًا
با غیر غره گشته چنین لافها زنی
- ۸۵ - وَفِي أَنْفَسِ الْأَوْطَارِ أُمْسِيَّتَ طَامِعًا
امید تو که انفس عیش است و حظ نفس
- وَأَقْصَى مُرَادِي، وَاخْتِيَارِي، وَخَيْرِي
مقصود و مطلبی و مرادی و خیرتی
- سِتْرَانِي قَوْمِي وَالْحِلَاعَةُ سُنَّتِي
از من گریختند که شد خلع سنتی
- فَأَبْدُوا قَلِيًّا، وَاسْتَحْسَنُوا فِيكَ جَفَوَتِي
بغضی کنند و در تو بخواهند جفوتی
- رَضُوا لِي عَارِي، وَاسْتَطَابُوا فَضِيحَتِي
راضی شوند در حق من با فضیحتی
- إِذَا رَضِيَتْ عَنِّي كِرَامُ عَشِيرَتِي
از من چو راضیند کرام عشیرتی
- لَدَيْكَ، فَكُلُّ مِنْكَ مَوْضِعُ فَتْنَتِي
کلی محاسنست کندم جذب و فتنتی
- فَوَا حَايِرَتَا لَوْلَمْ تَكُنْ فِيكَ حَايِرَتِي
واحیرتا که از تو نیابیم چو حیرتی
- تَصَدَّتْ عَمِيًّا عَنْ سِوَاءِ مُحَجَّجَتِي
اعمی شدی به او ز سوا طریقتی
- بِهِ شَيْنٌ مَئِينٌ، لَيْسَ نَفْسٍ تَمَنَّتْ
تا که شود به لاف تو کذبت به حجبته
- بِنَفْسٍ تَعَدَّتْ طَوْرَهَا، فَتَعَدَّتْ
با این تعدی کس نشود اهل وصلتی

- ۸۶ - وَكَيْفَ يُحْيِي، وَهُوَ أَحْسَنُ خُلَّةٍ
عشقم که اوست احسن خُلَّت به او کجا
- ۸۷ - وَأَيُّنَ الشُّهَاءِ مِنْ أَكْمِهِ عَنْ مُرَادِهِ
بر اکمهان محال بود دیدن سُها
- ۸۸ - فَكُنْتُ مَقَامًا حُطَّ قَدْرُكَ دُونَهُ
قایم شدی بجای که بی قدر توسست آن
- ۸۹ - وَرُمْتُ مَرَامًا دُونَهُ كَمْ تَطَاوَلْتُ
مطلوب خواستی که ورا خواست قوم چند
- ۹۰ - أَتَيْتَ بُيُوتًا لَمْ تُنَلْ مِنْ ظُهُورِهَا
برخانهها تعرض کردی که بابهاش
- ۹۱ - وَبَيْنَ يَدَيَّ نَجْوَاكَ، قَدَّمْتُ زُخْرَفًا
با این به پیشآوری حال مزخرفت
- ۹۲ - وَجِئْتُ بِوَجْهِ أَبْيَضٍ، غَيْرِ مُسْقِطٍ
چونکه سواد وجه بود فقر کی شود
- ۹۳ - وَلَوْ كُنْتُ بِي مِنْ نُقْطَةِ الْبَاءِ خَفِضَةً
گر تو شوی ز نقطه بایی فروتری
- ۹۴ - بِحَيْثُ تَرَى أَنَّ لَا تَرَى مَا عَدَدَتُهُ
برحالتی شوی که نبینی تو غیر دوست
- ۹۵ - وَنَهَجُ سَبِيلِي وَاضِحٌ لِمَنْ أَهْتَدَى
راه منست واضح و روشن به سالکان
- تَفُوزُ بِدَعْوَى، وَهِيَ أَقْبَحُ خَلَّةٍ
یابی ظفر به دعوی کو شد قباحتی
- سَهَا عَمَهَا، لَكِنْ أَمَانِيكَ غَرَّتِ
تو آرزو کنی به عما دید و رؤیتی
- عَلَى قَدَمٍ، عَنْ حَظِّهَا مَا تَخَطَّتِ
برپای که ز حظ نراندهست خطوتی
- بِأَعْنَاقِهَا قَوْمٌ إِلَيْهِ فَجُذَّتِ
اعناقشان زدند غلامان به سطوتی
- وَأَبْوَاهَا عَنْ قَرْعٍ مِثْلِكَ، سُدَّتِ
از قرع مثل توسست مقفل بجملتی
- تَرْوُمُ بِهِ عِزًّا، مَرَامِيهِ عَزَّتِ
خواهی به نفس خود به اکاذیب عزتی
- لِإِهْلِكَ فِي دَارِيكَ خَاطِبَ صَفُوتِي
با این وجاهتی به تو این وصف صفوتی
- رُفِعَتْ إِلَى مَا لَمْ تَنْلُهُ بِحِيلَةٍ
یابی در اوج ذروه افلاک رفعتی
- وَأَنَّ الَّذِي أَعْدَدْتَهُ غَيْرُ عُدَّةٍ
وانها که عُدّه ساخته ای نیست عُدّتی
- وَلَكِنَّمَا الْأَهْوَاءُ عَمَّتْ فَأَعْمَتِ
لیک از هوای تو زره اعمی بصیرتی

- ۹۶ - وَقَدْ آتَى أَنْ أَبْدِي هَوَاكَ، وَمَنْ بِهِ
وقت آن شده‌ست که بنمایم هوات را
- ۹۷ - حَلِيفُ غَرَامٍ أَنْتَ، لَكِنْ بِنَفْسِهِ
سوگند خوار عشق و غرامی ولی به نفس
- ۹۸ - فَلَمْ تَهْوِنِي مَا لَمْ تَكُنْ فِي فَانِيَا
شایسته هوا نشوی بی فنانی ذات
- ۹۹ - فَدَعُ عَنْكَ دَعْوَى الْحُبِّ، وَأَدْعُ لِغَيْرِهِ
پس ترک کن به نفس تو دعوای عشق را
- ۱۰۰ - وَجَانِبُ جَنَابِ الْوَضَلِ، هَيْهَاتَ لَمْ يَكُنْ
پس دور شو ز وصل که تو زنده‌ای به نفس
- ۱۰۱ - هُوَ الْحُبُّ، إِنْ لَمْ تَقْضِ لَمْ تَقْضِ مَازِبًا
آن دوستیست اگر تو نمیری نمی‌رسی
- ۱۰۲ - فَقُلْتُ لَهَا: رُوحِي لَدَيْكَ، وَقَبْضُهَا
گفتم که جان من به تو بذلست هر چه که
- ۱۰۳ - وَمَا أَنَا بِالشَّانِي الْوَفَاةَ عَلَى الْهَوَى
باعشق عیب می‌نکنم من وفات را
- ۱۰۴ - وَمَاذَا عَسَى عَنِّي يُقَالُ سِوَى قَضَى
کی باشد آن زمان که بگویند آن فلان
- ۱۰۵ - أَجَلٌ، أَجَلِي أَرْضَى أَنْقِضَاهُ صَبَابَةً
من راضیم زعشق تو میرم به فرقت
- ضَنَّاكَ، بِمَا يَنْبَغِي أَدْعَاكَ مُحِبَّتِي
دانی که مثل تو نشد اهل محبتی
- وَإِيقَاكَ وَضْفًا مِنْكَ بَعْضُ أَدَلَّتِي
ابقاء یک صفت ز تو کافیت حجتی
- وَلَمْ تَفْنِ مَالًا تُجْتَلَى فِيكَ صُورَتِي
فانی نمی‌شوی به جز اظهار جلوتی
- فُؤَادَكَ، وَأَذْفَعُ عَنْكَ غَيْكَ بِأَلَّتِي
غیبت این و از تو ببر این غوایتی
- وَهَا أَنْتَ حَيٌّ، إِنْ تَكُنْ صَادِقًا مَتِ
این مُنیتی نمی‌شودت بی منیتی
- مِنْ الْحُبِّ، فَاخْتَرْ ذَاكَ أَوْ خَلَّ خُلَّتِي
پس یا بمیر یا مکن این لاف خلّتی
- إِلَيْكَ، وَمَالِي أَنْ تَكُونُ بِقَبْضَتِي
خواهی بکن به دست تو دادم ارادتی
- وَشَأْنِي وَفَاً، تَأْتِي سِوَاهُ سَجَّتِي
غیر از فنا نخواهد در من طبعیتی
- فُلَانٌ هَوَى، مَنْ لِي بِذَا، وَهُوَ بُغْيَتِي
مرده‌ست از هوای حبیب از محبتی
- وَلَا وَضَلٌ، إِنْ صَحَّتْ لِحُبِّكَ نِسْبَتِي
گرنسبتم هوای تو را یافت صحتی

- ۱۰۶ - وَإِنْ لَمْ أَفِرْ حَقًّا إِلَيْكَ بِنِسْبَةٍ
گرنیستم به عشق تو لایق ز خواریم
- ۱۰۷ - وَدُونَ اتِّهَامِي إِنْ قَضَيْتُ أَسَى، فَمَا
در حال تهمت اگر می‌کشی به غم
- ۱۰۸ - وَلِي مِنْكَ كَافٍ، إِنْ هَدَرْتُ دَمِي، وَلَمْ
گر خون من مباح کنی بس بود به من
- ۱۰۹ - وَلَمْ تَسُو رُوحِي فِي وَصَالِكَ بَذَلَهَا
جان می‌نشد مساوی بذلش به پیش من
- ۱۱۰ - وَإِنِّي إِلَى التَّهْدِيدِ بِالْمَوْتِ رَاكِنٌ
من مایلم به آن که بترسانی از هلاک
- ۱۱۱ - وَلَمْ تَغْشِي بِالْقَتْلِ نَفْسِي بَلْ هَا
باقتل ظلم من نکنی بلکه تو به من
- ۱۱۲ - وَإِنْ صَحَّ هَذَا الْفَالُ مِنْكَ رَفَعْتَنِي
این فال اگر صحیح شود از کرم مرا
- ۱۱۳ - وَهَذَا أَنَا مُسْتَدْعٍ قَضَاكَ، وَمَا بِهِ
من طالب قضای توام حکم کن مرا
- ۱۱۴ - وَعَيْدُكَ لِي وَعْدٌ، وَإِنْجَازُهُ مُنَى
وعد است آن وعید که انجام آن وعید
- ۱۱۵ - وَقَدْ صِرْتُ أَزْجُو مَا يُخَافُ، فَأَشْعِدِي
امر مخوف می‌طلبم عون کن ز لطف
- لِعِرَّتِهَا، حَسْبِي أَفْتِخَارًا بِتُّهْمَةٍ
مارا بس است فخر به این گونه تهمتی
- أَسَأْتُ بِنَفْسٍ بِالشَّهَادَةِ سُرَّتِ
باشم شهید و از تو بیابم مسرتی
- أَعَدَّ شَهِيدًا، عِلْمٌ دَاعِي مَنِّي
دانستمی که از تو رسیده‌ست قتلتی
- لَدَيَّ، لِبَوْنٍ بَيْنَ صَوْنٍ وَبَذَلَةٍ
فرقیست در میان صونی و بذلتی
- وَمِنْ هَوْلِهِ أَزْكَانُ غَيْرِي هُدَّتِ
از هول او به غیر من آید مخافتی
- بِهِ تُسْعِفِي إِنْ أَنْتِ أَتْلَفْتِ مُهْجَتِي
عونی کنی ز لطف به اتلاف مهجتی
- وَأَعْلَيْتِ مِقْدَارِي، وَأَعْلَيْتِ قِيَمَتِي
عالی به قدر می‌کنی عالی به قیمتی
- رِضَاكَ، وَلَا أَخْتَارُ تَأْخِيرَ مُدَّتِي
من می‌نخواستم ز تو تأخیر مدتی
- وَلِيٍّ، بِغَيْرِ الْبُعْدِ إِنْ يُرْمَ يَثْبِتُ
مطلوب عاشقیست که خواهد امانتی
- بِهِ رُوحَ مَيِّتٍ لِلْحَيَوَةِ أَشْتَعِدَّتِ
این مرده را که سوی حیانتست وجهتی

- ۱۱۶ - وَيَمْنُ مِنْهَا نَافَسْتُ فِي الْحُبِّ سَالِكًا
جانم فدای دوست کز و شد محاوره
- ۱۱۷ - يَكُلُّ قَبِيلٍ كَمْ قَتِيلٍ قَضَى بِهَا
در هر قبیل چند قتیلست که بمرد
- ۱۱۸ - وَكَمْ فِي الْوَرَى مِثْلِي أَمَاتَتْ صَبَابَةً
کشته‌ست آن حبیب هزاران چو من به عشق
- ۱۱۹ - إِذَا مَا أَحَلَّتْ فِي هَوَاهَا دَمِي، فَنِي
خونم اگر حلال ببیند به عشق خویش
- ۱۲۰ - لَعَمْرِي، وَإِنْ أَتَلَفْتُ عُمْرِي بِحُبِّهَا
اتلاف عمر در طلبش عین سود ماست
- ۱۲۱ - ذَلَّلْتُ بِهَا فِي الْحَيِّ، حَتَّى وَجَدْتَنِي
گشتم میان قوم چنان خور که شدم
- ۱۲۲ - وَأَحْمَلَنِي وَهْنًا خُضُوعِي لَهُمْ، فَلَمْ
بر من خمول داد خضوعم به پیششان
- ۱۲۳ - وَمِنْ دَرَجَاتِ الْعِزِّ أُمْسَيْتُ مُخْلِدًا
از اوجهای عز و شرف میل کرده‌ام
- ۱۲۴ - فَلَا بَابَ لِي يُغَشِّي، وَلَا جَاهَ يُرْتَجَى
چیزم ز جاه و مال نماند از مذلت
- ۱۲۵ - كَأَنَّ لَمْ أَكُنْ فِيهِمْ خَطِيرًا، وَلَمْ أَزَلْ
گویا که من نبودم در پیششان عزیز
- سَبِيلَ الْأُولَى قَبْلِي أَبَوْا غَيْرَ شَرَعَتِي
در سالکی به راه که می بود شرعتی
- أَسَى، لَمْ يَفُزْ يَوْمًا إِلَيْهَا بِنَظَرَةٍ
با غم ظفر نیافت روزی به نظرتی
- وَلَوْ نَظَرْتُ، عَطْفًا إِلَيْهِ، لِأَخِيَتِ
آن می‌نمرد اگر نظرش شد به شفقتی
- ذُرَى الْعِزِّ وَالْعَلْيَاءِ قَدَرِي أَحَلَّتِ
قدر مرا در اوج عِلا داد رفعتی
- رَبِّحْتُ، وَإِنْ أَبْلَلْتُ حَشَايَ أَبْلَلْتُ
داغی ز عشق اوست مرا عین صحتی
- وَأَذْنِي مَنَالٍ عِنْدَهُمْ فَوْقَ هَمَّتِي
اندای چیز گشت ز من فوق هممتی
- يَرُونِي، هَوَانًا بِي، مَحَلًّا لِحِدْمَةٍ
از خوریم قبول نگشتم به خدمتی
- إِلَى دَرَكَاتِ الدُّلِّ، مِنْ بَعْدِ تَخَوُّتِي
سوی حضيض دُل که شد بعد نخوتی
- وَلَا جَارَ لِي يُحْمِي، لِفَقْدِ حِمِيَّتِي
از کس حمایت نشد از بی حمیتي
- لَدَيْهِمْ حَقِيرًا، فِي رَحَائِي وَشِدَّتِي
بودم فقیر حال فراخی و شدتی

- ۱۲۶ - فَلَوْ قِيلَ: مَنْ تَهَوَّى؟ وَصَرَخَتْ بِأَسْمِهَا
گر گفتمی کیست حبیبم بنام وی
- ۱۲۷ - فَلَوْ عَزَّ فِيهَا الذُّلُّ مَا لَدَّ لِي الْهَوَى
ذُلّی اگر نبود نمی شد هوا عزیز
- ۱۲۸ - فَحَالِي بِهَا حَالٍ بِعَقْلِ مُدَلِّهِ
حالم مزینست به حیرانی دلم
- ۱۲۹ - أَسْرَتْ تَمَنِّي حُبَّهَا النَّفْسُ حَيْثُ لَا
اظهار کرد نفس هوایش به قلب من
- ۱۳۰ - فَأَشْفَقْتُ مِنْ سَيْرِ الْحَدِيثِ بِسَائِرِي
ترسان بدم که سیر کند سرّ به سائرم
- ۱۳۱ - يُغَالِطُ بَعْضِي عَنْهُ بَعْضِي صَيَانَهُ
تغلیط می کند همه جزاّم به همدگر
- ۱۳۲ - وَلَمَّا أَبَتْ إِظْهَارَهُ لِحَوَانِحِي
اظهار بر حواسّ نمی خواست رأی من
- ۱۳۳ - وَبَالَغَتْ فِي كِتْمَانِهِ فَانْسَبَتْهُ
کردم چنان مبالغه در کتم او که رفت
- ۱۳۴ - فَإِنْ أَجْنٍ فِي غَرْسِ الْمُنَى تَمَرَّ الْعَنَا
گر می کشم عنا و مشقّت در آرزوش
- ۱۳۵ - وَأَخْلَى أُمَانِي الْحُبَّ لِلنَّفْسِ مَا قَضَتْ
شیرین ترین آرزوی عشق آن بود
- لَقِيلَ: كَيْ، أَوْ مَسَّهُ طَيْفٌ جَنَّةٍ
گویند ستر شده این یا که جنتی
- وَلَمْ تَكُ لَوْلَا الْحُبُّ فِي الذُّلِّ عِزَّتِي
عشقست که نماید در ذُلّ عزّتی
- وَصَحَّحَ مُجْهُودٌ، وَعِزٌّ مَذَلَّتِي
در صحتی به رنج و به عزّی مذلتی
- رَقِيبٌ حِجِّي، سِرًّا لِسِرِّي وَخَصَّتِ
آن دم که بود عقل ز حیرت به حبیبی
- فَتُعْرَبُ عَنْ سِرِّي عِبَارَةً عَابِرَتِي
می کرد فاش چشم من آن را به دمعتی
- وَمَيَّنِي فِي إِخْفَائِهِ صِدْقُ لَهْجَتِي
در ستر عشق کذب بود صدق لهجّتی
- بَدِئَهُ فِكْرِي، صُنَّتُهُ عَنْ رَوِيَّتِي
من نیز ستر کردمش آن از رویت
- وَأُسَيِّتُ كَثْمِي مَا إِلَيْهِ أَسْرَتِ
از دل نه سرّ بماند و نه کتمان خطرتی
- فَلِلَّهِ نَفْسٌ، فِي مُنَاهَا تَعَعَّتِ
بهر خداست آنکه کشم زو مشقّتی
- عَنَاهَا بِهِ مَنْ أَذْكَرَتْهَا وَأَنْسَتِ
باحکم یار کشته شود رنج و زحمتی

- ۱۳۶- أَقَامَتْ لَهَا مِئِّيَ عَليِّ مُرَاقِباً
می‌کرد عقل را به دل من مراقبی
- ۱۳۷- فَإِنْ طَرَفْتُ سِرّاً مَنْ الْوَهْمِ خَاطِرِي
گر او به سر ز وهم بیاید به خاطر من
- ۱۳۸- وَيُطَرِّفُ طَرَفِي إِنْ هَمَمْتُ بِنَظَرَةٍ
هر گاه که دید می‌طلبم منع می‌کنند
- ۱۳۹- فَبِني كُلِّ عَضْوٍ فِي إِفْدَامٍ رَغْبَةٍ
در هر جُزی ز من به تو اقدام رغبت است
- ۱۴۰- لِيَنِّي وَسَمْعِي فِي آثَارِ زَحْمَةٍ
در گوش و در دهان من آثار زحمتست
- ۱۴۱- لِسَانِي إِنْ أَبْدَى إِذَا مَا تَلَأْتُهَا
بخشد زبان به گوش نصیبش کند سکوت
- ۱۴۲- وَأُذُنِي إِنْ أَهْدَى لِسَانِي ذِكْرَهَا
هم گوش من ببخشدی حظش زبان را
- ۱۴۳- أَغَارَ عَلَيْهَا أَنْ أَهْمِيَّ مُحِبَّهَا
در حبّ او ز والهیم غیبت آورم
- ۱۴۴- فَتَخْتَلِسُ الرُّوحُ أَرْتِيحاً لَهَا، وَمَا
جانم به سرعت اخذ کند زو سرور را
- ۱۴۵- يَرَاهَا عَلَى بُعْدٍ عَنِ الْعَيْنِ مِسْمَعِي
گوشم ببیندش به بعیدی ز چشم من
- خَوَاطِرَ قَلْبِي، بِأَلْهَوَى إِنْ أَلَّتْ
تا که درو نیفتد از غیر فکرتی
- بِإِلَاحِاطٍ، أَطَرَفْتُ إِجْلَالَ هَيْئَةٍ
اطراق می‌کند نظر من ز هیبتی
- وَإِنْ تُسَيِّطُ كَفِّي إِلَى الْبَسْطِ كُفَّتْ
گر کف گشایمی بزندش ز بسطتی
- وَمِنْ هَيْئَةِ الْإِعْظَامِ إِحْجَامُ رَهْبَةٍ
وز هیبت جلال تو احجام رهبتی
- عَلَيْهَا بَدَتْ عِنْدِي كَايْثَارِ رَحْمَةٍ
بر وی پدید گشت چو ایثار رحمتی
- لَهُ وَصَفُهُ سَمْعِي وَمَا صَمٌّ يَضْمَتِ
وقتی که گوش یافت ز وصفش مذاقتی
- لِقَلْبِي وَلَمْ يَسْتَعِيدِ الصَّمْتُ صُمَّتِ
آن دم که او بیافت ز نام تو لذتی
- وَأَعْرِفُ مِقْدَارِي، فَأُنْكَرُ غَيْرِي
قدرم بدانم و کنم انکار غیرتی
- أُبَرِّئُ نَفْسِي مِنْ تَوَهُّمِ مُنْيَةٍ
نفسم بری نتانمی کردن ز مُنیتی
- بِطَيْفِ مَلَامٍ زَائِرٍ، حِينَ يَفْطِنِي
اندر خیال لوم که آید به یقظتی

- ۱۴۶- فَيَغِطُ طَرْفِي مِسْمَعِي عِنْدَ ذِكْرِهَا
چشم حسد کند دم ذکرش به گوش من
- ۱۴۷- أَتَمْتُ إِمَامِي فِي الْحَقِيقَةِ، فَالْوَرَى
می‌گشته‌ام امام امامم به باطنی
- ۱۴۸- يَرَاهُ أَمَامِي، فِي صَلَاتِي، نَاطِرِي
ناظر به پیش بیند امامم دم صلاة
- ۱۴۹- وَلَا غَرَوْ أَنْ صَلَّى الْإِمَامُ إِلَيَّ، أَنْ
گر سوی من گذارد امامم عجب مدار
- ۱۵۰- وَكُلُّ الْجِهَاتِ السَّتِّ نَحْوِي تَوَجَّهَتْ
مجموع شش جهت سوی من کرد رویشان
- ۱۵۱- لَهَا صَلَوَاتِي، بِالْمَقَامِ أَقِيمُهَا
اوراست در مقام خلیلی صلاة من
- ۱۵۲- كِلَانَا مُصَلٍّ وَاحِدٌ، سَاجِدٌ إِلَى
هر دو یکیم ما و مصلی و ساجدیم
- ۱۵۳- وَمَا كَانَ لِي صَلًى سِوَايَ، وَلَمْ تَكُنْ
بر غیر من نکرد صلاتی مصلیان
- ۱۵۴- إِلَى كَمْ أُوَاحِي السُّتْرَ؟ هَا قَدْ هَتَكْتُهُ
تا چند ستر راز کنم پرده بردرم
- ۱۵۵- مُنِحْتُ وَلَاهَا، يَوْمَ لَا يَوْمَ، قَبْلَ أَنْ
ما را عطای عهد الستست عشق او
- وَيَحْسِدُ مَا أَفْتَنَّهُ مِنِّي بِقِيَّتِي
برفانیم حسد کند از من بقیتی
- وَرَأَيْ، وَكَانَتْ حَيْثُ وَجَّهْتُ وَجْهَتِي
وان روی دوستست مرا عین و جهتی
- وَيَشْهَدُنِي قَلْبِي إِمَامَ أُمَّتِي
من در حقیقه بودم امام ایمنی
- تَوْتُ بِفُؤَادِي، وَهِيَ قَبْلَهُ قَبْلَتِي
چون در دلم تویی و رخ توسست قبلتی
- بِمَا نَمَّ، مِنْ نُسْكِ وَحَجِّ وَعُمْرَةٍ
باجمله عبادت و باحج و عمرتی
- وَأَتَمَّ هَدُ فِيهَا أَتَمَّهَا لِي صَلَّتْ
او خود مرا گذارد صلاتی به رحمتی
- حَقِيقَتِهِ، بِالْجَمْعِ، فِي كُلِّ سَجْدَةٍ
سوی حقیقتش همه با جمع و وحدتی
- صَلَاتِي لِغَيْرِي فِي أَدَا كُلِّ رُكْعَةٍ
بر غیر هم نشد صلواتم به رکعتی
- وَحَلُّ أُوَاحِي الْحُجْبِ فِي عَقْدِ بَيْعَتِي
این عقده چونکه حل شده در عقد بیعتی
- بَدَتُ لِي عِنْدَ الْعَهْدِ، فِي أَوَّلِيَّتِي
پیش از ظهور او به دم اولیبتی

- ۱۵۶- فَنِلْتُ هَوَاهَا لَا يَسْمَعُ وَنَاطِرٍ
بر حبّ او رسیدم بی سمع و بی بصر
- ۱۵۷- وَهَمْتُ بِهَا فِي عَالَمِ الْأَمْرِ، حَيْثُ لَا
واله شدم به عالم امر از هوای او
- ۱۵۸- فَأَفْنَى الْمَوَى مَا لَمْ يَكُنْ يَكُنْ بَاقِيًا
اهلاک کرد عشق زمن چیز را که او
- ۱۵۹- فَأَلْفَيْتُ مَا أَلْفَيْتُ عَنِّي صَادِرًا
پس باز یافتم ز من آن را که رفته بود
- ۱۶۰- وَشَاهَدْتُ نَفْسِي بِالصِّفَاتِ الَّتِي بِهَا
این نفس را مشاهده کردم به آن صفات
- ۱۶۱- وَإِنِّي أَلَسْتُ أَخْبَبُهَا لِمَحَالَةٍ
در حالتی که من شده‌ام عین آن حبیب
- ۱۶۲- فَهَامَتْ بِهَا مِنْ حَيْثُ لَمْ تَدْرِ، وَهِيَ فِي
حیران شده‌ست نفس و ندانست وجه آن
- ۱۶۳- وَقَدْ أَنَا لِي تَفْصِيلُ مَا قُلْتُ مُجْمَلًا
وقتست که کنم به تو تفصیل مجملی
- ۱۶۴- أَفَادَ اتِّخَاذِي حُبِّهَا، لِاتِّخَاذِنَا
آورد ز اتّحادِ هوایش غرایبی
- ۱۶۵- يَشِي لِي فِي الْوَأْثِي إِلَيْهَا، وَلَا يُشِي
غمّاز غمز می‌کند از من به پیش او
- وَلَا بِاِكْتِسَابٍ وَأَجْتَلَابٍ جِلَّةٍ
بی اکتساب و خدمت و جلب جبلّتی
- ظُهُورٌ، وَكَانَتْ نَشْوَتِي قَبْلَ نَشَائِي
آن دم که سکر من شده پیشین ز نشائی
- هُنَا، مِنْ صِفَاتٍ بَيْنَنَا فَاضْمَحَلَّتِ
آنجا نبود باقی اینجا ز حیرتی
- إِلَيَّ، وَمِئَنِّي وَارِدًا بِمَزِيدَةٍ
بی نقص و بی قصور همه با زیادتی
- تَحَجَّبَتِ عَنِّي، فِي شُهُودِي وَحُجْبَتِي
کأنها حجب بدی به شهودی به حجبّتی
- وَكَانَتْ لَهَا نَفْسِي عَلَيَّ مُحِيلَتِي
عرفان او به نفس همی شد چو آلتی
- شُهُودِي، بِنَفْسِ الْأَمْرِ غَيْرُ جَهُولَةٍ
از نفس امر می‌نشد او را جهالتی
- وَإِجْمَالُ مَا فَصَّلْتُ بَسْطًا لِبَسْطَتِي
مجمّل کنم دگر به تو تفصیل قصّتی
- نَوَادِرَ، عَنْ عَادِ الْمُحِبِّينَ، شَدَّتِ
کان نزد عاشقان شده خارج ز عادتی
- عَلَيْهَا بِهَا يُبْدِي لَدَيْهَا نَصِيحَتِي
لَوَامُ نَصَحِ می‌کند از حبّ به رجعتی

- ۱۶۶- فَأَوْسَعُهَا شُكْرًا، وَمَا أَسْلَفْتُ قَلِي
من شکر می‌کنم به همه حال دوست را
- ۱۶۷- تَقَرَّبْتُ بِالنَّفْسِ اخْتِسَابًا لَهَا، وَلَمْ
با بذل نفس گشتم نزدیک پیش او
- ۱۶۸- وَقَدَّمْتُ مَا لِي فِي مَالِي، عَاجِلًا
تقدیم کردم آن که مرا بود در جهان
- ۱۶۹- وَخَلَّفْتُ خَلْفِي رُؤْيِي ذَاكَ، مُخْلِصًا
انداختم زدل همه آن دید ترک را
- ۱۷۰- وَيَكْمُتُهَا بِالْفَقْرِ، لَكِنْ بِوَصْفِهِ
اورا به فقر قصد نمودم ولی به فقر
- ۱۷۱- فَأَثْبَتَ لِي الْإِقَاءَ فَقَرِيٍّ وَالْغِنَى
از ترک این دو آمدی حاصل فضیلتی
- ۱۷۲- فَلَاخَ فَلَاحِي فِي أَطْرَاحِي، فَأَضْبَحْتُ
از اطرّاح جمله اوصاف گشت دوست
- ۱۷۳- وَظِلْتُ، بِهَا لَا يَبِي، إِلَيْهَا أَدُلُّ مَنْ
گشتم به عون او سوی او را دلیل راه
- ۱۷۴- فَخَلَّ لَهَا خَلِيٌّ، مُرَادَكَ مُعْطِيًا
پس ای صدیق تخلیه کن نفس را ز حظّ
- ۱۷۵- وَأَمْسِ خَلِيًّا مِنْ حُطُوظِكَ وَأَسْمُ عَنْ
خالی شو از حظوظ و رفیع از حضمض نفس
- وَتَمْنَحْنِي بِرًّا، لِصَدَقِ الْحَبَّةِ
او هم عطا دهد بر صدق محبّتی
- أَكُنْ رَاجِيًا عَنْهَا ثَوَابًا، فَأَذَنْتِ
او نیز می‌نمود مرا لطف و قربتی
- وَمَا إِنْ عَسَاهَا أَنْ تَكُونَ مُنِيلَتِي
با آنکه مقصد است ز جنّت بجملمتی
- وَلَسْتُ بِرَاضٍ أَنْ تَكُونَ مَطِيتِي
نفسم مباد پشت صراطم مطیّتی
- غَنِيْتُ، فَأَلْقَيْتُ أَفْتِقَارِي وَثَرَوَتِي
گشتم غنی ز دیدن فقری و ثروتی
- فَضِيلَةَ قَصْدِي فَاطَّرَحْتُ فَضِيلَتِي
پس می‌گذاشتم زحجاب فضیلتی
- ثَوَابِي، لَا شَيْئًا سِوَاهَا مُشِيتِي
مارا ثواب آمد ازو این عطیّتی
- بِهِ ضَلَّ عَنْ سُبُلِ الْهُدَى، وَهِيَ دَلَّتِ
اهل ضلال را هم ازو شد دالالتی
- قِيَادَكَ، مِنْ نَفْسٍ بِهَا مُطْمَئِنَّةٌ
اورا بنده زمام ز نفس زکمیّتی
- حَاضِيضِكَ وَأَثْبُتْ بَعْدَ ذَلِكَ تَنْبُتِ
تایابی بعد از آن به طریقت تشبّتی

- ۱۷۶- وَسَدَّدْ، وَقَارِبْ، وَأَعْتَصِمْ، وَأَسْتَقِمْ هَـمَا
می شو سدید و طالب قریبی و معتصم
- ۱۷۷- وَعُدْ مِنْ قَرِيبٍ وَأَسْتَجِبْ، وَأَجْتَنِبْ غَدًّا
امروز قصد می کن و فردا مگو که عمر
- ۱۷۸- وَكُنْ صَارِمًا كَالْوَقْتِ، فَالْمَقْتُ فِي عَسَى
چون وقت باش صارم مقتست در عسی
- ۱۷۹- وَقُمْ فِي رِضَاهَا، وَأَسْعَ، غَيْرَ مُحَاوِلٍ
می باش در رضاش مجو هم نشاط نفس
- ۱۸۰- وَبِرْ زَمَنًا وَأَنْهَضْ كَسِيرًا فَحَظُّكَ أَلَد
سیری بکن اگر چه باشی شکسته پای
- ۱۸۱- وَأَقْدِمْ، وَقَدِّمْ مَا قَعَدْتَ لَهُ مَعَ أَلَد
اقدام کن به غزو شیاطین نفس را
- ۱۸۲- وَجُدْ بِسَيْفِ الْعَزْمِ سَوْفَ، فَإِنْ تَجُدْ
می بُر به تیغ عزم سَرِ سوف را اگر
- ۱۸۳- وَأَقْبِلْ إِلَيْهَا، وَأُنْحَهَا مُفْلِسًا، فَقَدْ
اقبال کن به حالت افلاس سوی او
- ۱۸۴- فَلَمْ يَدْنُ مِنْهَا مُوسِرٌ بِاجْتِهَادِهِ
با اجتهاد می نرسد قرب را غنی
- ۱۸۵- بِذَاكَ جَرَى شَرْطُ الْهُوَى بَيْنَ أَهْلِهِ
بافقر گشت شرط هوا در میان قوم
- مُجِيبًا إِلَيْهَا عَنْ إِنَابَةِ مُحِبِّتِ
هم مستقیم و با سوی او کن انابتی
- أُسْمِرُ عَنْ سَاقِ اجْتِهَادٍ بِنَهْضَةٍ
شاید که مهل می ندهد بر تو ساعتی
- وَإِيَّاكَ عَلِيٍّ، فَهِيَ أَخْطَرُ عِلَّةٍ
لفظ لعل شد به تو دشوار علتی
- نَشَاطًا، وَلَا تُخْلِدْ لِعَجْزٍ مُفَوِّتِ
مطلوب را ز عجز مشو تو مفوتی
- بَطَالَةً، مَا أَخَزَتْ عَزْمًا لِصِحَّةِ
در انتظار صحت باشد بطالتی
- خَوَالِفِ، وَأَخْرِجْ عَنْ قُيُودِ التَّلَفُّتِ
تخلیص کن خودت ز قیود تلفتی
- تَجِدْ نَفْسًا، فَالْنَفْسُ إِنْ جُدْتَ جَدَّتِ
جودی کنی بیایی ازو روح و راحتی
- وَصَيِّتَ لِنُصْحِي إِنْ قَبِلْتَ نَصِيحَتِي
گر می کنی قبول بکردم نصیحتی
- وَعَنْهَا بِهِ لَمْ يَنْأَ مُؤَثِّرُ عُسْرَةٍ
محروم هم فقیر نشد زان به ضیقتی
- وَطَائِفَةٌ بِالْعَهْدِ أَوْفَتْ فَوَقَّتِ
هرکه وفا نمود ادا کرد عهدتی

- ۱۸۶- مَتَى عَصَفَتْ رِيحُ الْوَلَا قَصَفَتْ أَخَا
برگ از غنی همی ببرد باد عشق اگر
- ۱۸۷- وَأَغْنَى يَمِينٍ بِالْيَسَارِ جَزَاؤَهَا
دستی که باغنی بکنی مدّ وصل را
- ۱۸۸- وَأَخْلَصَ لَهَا وَأَخْلَصَ بِهَا مِنْ رُغُونَةِ أَفْ
اخلاص کن عمل بر او و خلاص شو
- ۱۸۹- وَعَادِ دَوَاعِيَ الْقِيلِ وَالْقَالِ، وَأَنْجِ مِنْ
برقال و قیل باش عدو می طلب نجات
- ۱۹۰- فَالْأَسْنُ مَنْ يُدْعَى بِاللَّسَنِ عَارِفٍ
زیرا زبان افصح عارف در آن مقام
- ۱۹۱- وَمَا عَنْهُ لَمْ تُفْصِحْ فَإِنَّكَ أَهْلُهُ
سرّی که فاش می کنی محرمی به او
- ۱۹۲- وَفِي الصَّمْتِ سَمْتُ، عِنْدَهُ جَاهُ مُسْكَةٍ
در صمت هیأتیست درو جاه مسکتست
- ۱۹۳- فَكُنْ بَصَرًا وَأَنْظُرْ، وَسَمْعًا وَعِ، وَكُنْ
می باش چشم و گوش و زبان پس ببین شنو
- ۱۹۴- وَلَا تَتَّبِعْ مَنْ سَوَّلَتْ نَفْسُهُ لَهُ
تابع مشو تو متبع نفس را که نفس
- ۱۹۵- وَدَعْ مَا عَدَاها، وَأَعِدْ نَفْسَكَ فَهِيَ مِنْ
بگذر زغیر دوست غنی شو به نفس خود
- غَنَاءٍ، وَلَوْ بِالْفَقْرِ هَبَّتْ لَرَبَّتْ
بافقر می وزید ببخشد زیادتی
- مُدَى الْقَطْعِ مَا لِلْوَصْلِ فِي الْحُبِّ مُدَّتْ
آن را بریدن است جزایش به شفرتی
- تَقَارَكَ مِنْ أَعْمَالٍ بِرٍّ تَزَكَّتْ
از دید وصف فقر به پاکی و خصلتی
- عَوَادِي دَعَاوٍ، صِدْقُهَا قَصْدُ سُمْعَةٍ
از شرّ آن دعاوی کو گشت سُمعتی
- وَقَدْ غُيِّرَتْ كُلُّ الْعِبَارَاتِ كَلَّتْ
باشد کلّیل و ابکم با آن فصاحتی
- وَأَنْتَ غَرِيبٌ عَنْهُ مَا قُلْتَ فَاصْطَمْتَ
دوری ازو به نطق نگه کن به صمتی
- غَدَا عَبْدُهُ مِنْ ظَنِّهِ خَيْرٌ مُسْكَةٍ
عبدش شود کسی که ورا هست مسکتی
- لِسَانًا وَقُلْ، فَالْجُمُعُ أَهْدَى طَرِيقَةٍ
می گوی جمع می شود اهدی طریقتی
- فَصَارَتْ لَهُ أَمَّارَةً وَأَسْتَمَرَّتْ
اورا امیر گشت به حکم و ارادتی
- عِدَاهَا، وَعَدُّ مِنْهَا بِأَخْصَنِ جُنَّةٍ
او دشمنست از تو مبر سیف و جُنّتی

- ۱۹۶- فَنَفْسِي كَانَتْ قَبْلُ لَوَامَةً، مَتَى
لوامه بود نفس من ار می شدم مطیع
- ۱۹۷- فَأَوْرَدْتُهَا مَا الْمَوْتُ أَيْسَرُ بَعْضِهِ
پس کردمش عذاب و بلاهای که موت از ان
- ۱۹۸- فَعَادَتْ وَمَعَهَا حُمْلَتُهُ تَحَمَّلْتُ
می شد چنانکه می نگریزد ز بارها
- ۱۹۹- وَكَالَفْتُهَا، لَا بَلْ كَفَلْتُ قِيَامَهَا
تکلیف کردمش زحماتی که گشت رام
- ۲۰۰- وَلَمْ يَبْقَ هَوْلٌ دُونَهَا مَارَكِبَتُهُ
هولی نماند پیش من الا کشیده ام
- ۲۰۱- وَكُلُّ مَقَامٍ عَنْ سُلُوكٍ قَطَعْتُهُ
هر منزلی که قطع بکردم من از سلوک
- ۲۰۲- وَكُنْتُ بِهَا صَبًّا فَلَمَّا تَرَكْتُ مَا
مشتاق بوده ام چو گذشتم من از مراد
- ۲۰۳- فَصِرْتُ حَبِيبًا، بَلْ مُحِبًّا لِنَفْسِي
پس گشته ام حبیب به او بل محب نفس
- ۲۰۴- خَرَجْتُ بِهَا عَنِّي إِلَيْهَا، فَلَمْ أَغْدُ
رفتم برون ز نفس نکردم رجوع باز
- ۲۰۵- وَأَفْرَدْتُ نَفْسِي عَنْ خُرُوجِي تَكْرُمًا
تجرید کردمش ز شهود و خروج او
- أَطْعَمَهَا عَصَتْ، أَوْ تُعْصَ كَانَتْ مُطِيعِي
عصیان کند و گرنه همی کرد اطاعتی
- وَأَتَعَبْتُهَا كَيْمَا تَكُونُ مُرِيحِي
آسان بدی که تا شود آنم مریحی
- هُ مِنِّْي وَإِنْ خَفَّفْتُ عَنْهَا تَأَذَّتْ
بلکه همی کشید ز تخفیف اذیتی
- بِتَكْلِيفِهَا حَتَّى كَلِفْتُ بِكُلْفِي
بل کافلم که با کُلفم شد مطیعی
- وَأَشْهَدُ نَفْسِي فِيهِ غَيْرَ زَكِيَّةٍ
دیدم هنوز نفس نمی شد زکیته
- عُبُودِيَّةً حَقَّقْتُهَا بِعُبُودَةٍ
تحقیق کرده ام جهتش با عبودتی
- أَرِيدُ أَرَادْتَنِي لَهَا وَأَحَبَّتْ
او سوی من ارادت می کرد و محبتی
- وَلَيْسَ كَقَوْلِ مَرٍّ: نَفْسِي حَبِيبِي
نی همچو آنکه باشدی نفسم حبیبی
- إِلَيَّ، وَمِثْلِي لَا يَقُولُ بِرَجْعَةٍ
مثلم نشد ز مذهب قائل به رجعتی
- فَلَمْ أَزْضَها مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ لِصُحْبَتِي
من بعد می نخواستم او را به صحبتی

- ۲۰۶- وَغُيِّثَ عَنْ إِفْرَادِ نَفْسِي بِحَيْثُ لَا
گشتم خفی ز رؤیت تجرید نفس تا
- ۲۰۷- وَهَذَا أَنَا أَبْدِي فِي اتِّحَادِي مَبْدِي
خواهم در اتحاد کنم مبداء عیان
- ۲۰۸- جَلَّتْ فِي تَجَلِّيِّهَا الْوُجُودَ لِناظِرِي
ظاهر شد او به وقت تجلی به چشم من
- ۲۰۹- وَأُشْهِدْتُ غَيْبِي إِذْ بَدَتْ فَوَجَدْتُني
ذات مرا مشاهده کردم بیافتم
- ۲۱۰- وَطَاحَ وَجُودِي فِي شُهُودِي، وَبُنْتُ عَنْ
فانی شد این وجود همه در شهود من
- ۲۱۱- وَعَانَقْتُ مَا شَاهَدْتُ فِي مَحْوِ شَاهِدِي
بعد از فنا معانقه کردم به ذات من
- ۲۱۲- فَبِني الصَّخْرِ بَعْدَ المَحْوِ لَمْ أَكُ غَيْرَهَا
در صحرای ثانی هم نشدم غیر او و یافت
- ۲۱۳- فَوَصَفِي إِذْ لَمْ نُدْعَ بِاثْنَيْنِ وَصَفُهَا
وصفم از اتحاد همی گشت وصف او
- ۲۱۴- فَإِنْ دُعِيتُ كُنْتُ المَجِيبَ، وَإِنْ أَكُنْ
او را ندا کنند شدم من مجیب او
- ۲۱۵- وَإِنْ نَطَقْتُ كُنْتُ المُنَاجِي، كَذَلِكَ إِنْ
گر نطق می کند شدی صادر ز من سخن
- يُزَاحِمُنِي إِبْدَاءُ وَصْفٍ بِحَضْرَتِي
وصفی به من نماند ظاهر به حضرتی
- وَأُنْهِبِي أَنْتَهَائِي فِي تَوَاضُعٍ رَفْعِي
هم انتهای مسکنتم من به رفعتی
- فَبِني كُلِّ مَرْزِيٍّ أَرَاهَا بِرُؤْيِي
در هر وجود دیده ام او را به رؤیت
- هُنَالِكَ إِنِّي أَهَّا، بِجَلْوَةِ خَلَوَتِي
که من هم او بدم به شهودم به خلوتی
- وَجُودِ شُهُودِي، مَاجِيًّا غَيْرَ مُثْبِتِ
می رفت وصفها که به من داشت نسبتی
- بُشْهِدَهُ لِالصَّخْرِ مِنْ بَعْدِ سَكْرَتِي
در فرق بعد جمع و به صحرای ز سکرتم
- وَذَاتِي بِذَاتِي إِذْ تَجَلَّلْتُ تَحَلَّلَتِ
ذاتم به ذات من به تجلیش حلیمتی
- وَهَيَّيْتُهَا، إِذْ وَاحِدٌ نَحْنُ، هَيَّيْتِي
هم هیأتش شده ست زمن عین هیأتی
- مُنَادِي أَجَابَتْ مَنْ دَعَانِي وَلَبَّتِ
ما را ندا کنند هم او کرد اجابتی
- قَصَصْتُ حَدِيثًا إِنَّمَا هِيَ قَصَّتِ
قصه کنم ازو بشنیدند قصتی

- ۲۱۶- فَقَدْ رُفِعَتْ تَاءُ الْمُخَاطَبِ بَيْنَنَا
پس رفع گشت تاء مخاطب میان ما
- ۲۱۷- فَإِنْ لَمْ يُجَوِّزْ رُؤْيَا أَثْنَيْنِ وَاحِدًا
گر دیدن دو چیز یکی باشدت محال
- ۲۱۸- سَأَجْلُوا إِشَارَاتٍ عَلَيْكَ خَفِيَّةً
در شان او بر تو اشارات می‌کنم
- ۲۱۹- وَأَعْرَبُ عَنْهَا مُعْرِبًا، حَيْثُ لَاتَ حِيَا
اظهار می‌کنم به تو تمثیل تا به او
- ۲۲۰- وَأُثْبِتُ بِالْبُرْهَانِ قَوْلِي، ضَارِبًا
اثبات می‌کنم سخنم با دلیل کو
- ۲۲۱- مَتَّبِعُوعَةٍ يُنْبِئُكَ فِي الصَّرْعِ غَيْرَهَا
مجنونه‌ای که می‌دهدت در جنون خبر
- ۲۲۲- وَمِنْ لُغَةٍ تَبْدُو بِغَيْرِ لِسَانِهَا
زو بشنوی کلام عرب او عرب نبود
- ۲۲۳- وَفِي الْعِلْمِ، حَقًّا أَنْ مُبْدِي غَرِيبٍ مَا
این ظاهرست کان سخن از غیر او بود
- ۲۲۴- فَلَوْ وَاحِدًا أُمْسِيَتْ أَصْبَحْتَ وَاحِدًا
گر می‌شوی مجرد از غیر واقفی
- ۲۲۵- وَلَكِنْ عَلَى الشَّرْكِ الْحَقِّيِّ عَكَفْتُ، لَوْ
لیکن شدی به شرک خفی معتکف از ان
- وَفِي رَفْعِهَا، عَنْ فُرْقَةٍ الْفَرْقِ، رَفْعِي
در رفع اوست از فِرَقِ فرق رفعتی
- حِجَاكَ، وَلَمْ يُثْبِتْ لِلبُعْدِ تَثْبِيتُ
مُسْتَبْعَدَاتِ نَمُود زُبْعَد تَثْبِيتِي
- بِهَذَا كَعِبَارَاتٍ لَدَيْكَ جَلِيَّةٍ
كان پیش تو شود چو لغات جلیتی
- لَبْسٍ، بِتَبْيَانِي سَمَاعٍ وَرُؤْيَا
دانی حقیقتش به سماعی و رؤیتی
- مِثَالِ مُحَقِّقٍ، وَالْحَقِيقَةُ عُمْدَتِي
ضرب مثال بود همان در حقیقتی
- عَلَى فِلْهَا فِي مَسَّهَا، حَيْثُ جُنَّتِ
جن با زبان او به تو در حالِ جُنَّتِي
- عَلَيْهِ بَرَاهِينُ الْأَدْلَةِ صَحَّتِ
این با قواطع حججی یافت صحتی
- سَمِعْتَ سَوَاهَا وَهِيَ فِي الْحِسِّ أَبَدَتْ
لیک از زبان او شنوی تو عبارتی
- مُنَازَلَةً مَا قُلْتُهُ عَنْ حَقِيقَةٍ
با آنکه در منازله گفتم حقیقتی
- عَرَفْتُ بِنَفْسٍ عَنْ هُدَى الْحَقِّ ضَلَّتِ
می‌یافتی ز نهج طریقت ضاللتی

- ۲۲۶- وَفِي حُبِّهِ مَنْ عَزَّ تَوْحِيدُ حَبِّهِ
توحید دوست گر نشود در کسی به عشق
- ۲۲۷- وَمَا شَانَ هَذَا الشَّانَ مِنْكَ سِوَى السَّوَى
این حال را ز تونکند عیب غیر غیر
- ۲۲۸- كَذَا كُنْتُ حِينًا قَبْلَ أَنْ يُكْشَفَ الْغَطَا
من همچنان شدستم پیش از گشاد چشم
- ۲۲۹- أَرْوُحُ بِفَقْدِ الشُّهُودِ مُؤَلَّفِي
فانی شوم به وقت شهود مؤلفم
- ۲۳۰- يُفَرِّقُنِي لُبِّي، أَلْتِزَامًا بِحَضْرِي
لُبِّم مفرقت ز صحوم به محضری
- ۲۳۱- إِخَالَ حَضِيضِي الصَّخْوَ، وَالشُّكْرَ مَعْجِي
صحوم حضيض گشته و معراج سکر شد
- ۲۳۲- فَلَمَّا جَلَوْتُ أَلْعَيْنَ عَنِّي أَجْتَلَيْتُنِي
از بین غین رفت و ظهوری نمود عین
- ۲۳۳- وَمِنْ فَاقَتِي، سُكْرًا غَنِيْتُ إِفَاقَهُ
بودم غنی ز حاجت سکر از افاقتم
- ۲۳۴- فَجَاهِدْ تُشَاهِدْ فِيكَ مِنْكَ وَرَاءَ مَا
پس جهد کن تو نیز مشاهد شوی به آن
- ۲۳۵- فَمِنْ بَعْدِ مَا جَاهَدْتُ شَاهَدْتُ مُشْهَدِي
پس دیده‌ام که هادی و مهدی منم دگر
- فَبِالشَّرِكِ يَضْلِي مِنْهُ نَارَ قَطِيعَةٍ
می‌سوزد او ز شرک به نار قطیعی
- وَدَعَاوَاهُ حَقًّا، عَنْكَ إِنْ تُنَحَّ تَنْبُتُ
در محو شو که باشد دعوات مُنبُتِ
- مِنْ اللَّبْسِ، لَا أَنْفَكَ عَنْ ثَنَوِيَّةٍ
خالی نبودم از ثنویت به مدتی
- وَأَعْدُو بِوَجْدِ بِالْوُجُودِ مُشْتَبِي
موجود می‌شوم به وجود مشتبی
- وَيَجْمَعُنِي سَلْبِي، أَضْطِلَامًا بِغَيْبِي
سلمم مؤلفست ز محوم به غیبتی
- إِلَيْهَا، وَمُخَوِي مُنْتَهَى قَابِ سِدْرَتِي
محوم شده‌ست قاب نهایت سدرتی
- مُفِيْقًا، وَمِنِّي أَلْعَيْنُ بِالْعَيْنِ قَرَّتْ
پس یافت عین با نظر عین قرت
- لَدَى فَرْقِي الثَّانِي، فَجَمَعِي كَوَحْدَتِي
درصحو ثانی جمع من آمد چو وحدتی
- وَصَفْتُ، سَكُونًا عَنْ وُجُودِ سَكِينَةٍ
کو ماورای وصف بود از سکینتی
- وَهَادِي لِي إِيَّايَ بَلْ، بِي قُدُوتِي
در اقتدای من سوی من گشت قدوتی

- ۲۳۶- وَبِی مَوْفِی، لَا بَلْ إِلَى تَوَجُّهِی
با من شده است موقف حج بل توجهم
- ۲۳۷- فَلَا تَكُ مَفْتُونًا بِحُسْنِكَ مُعْجَبًا
مفتون مشو به حسن صفات ذلیل شو
- ۲۳۸- وَفَارِقُ ضَلَالِ الْفَرَقِ فَالْجَمْعُ مُنْتَجِجٌ
تو از ضلال فرق مفارق بباش تا
- ۲۳۹- وَصَرِّحْ بِإِطْلَاقِ الْجَمَالِ وَلَا تَقُلْ
می باش تو مُصَرِّح اطلاق در جمال
- ۲۴۰- فَكُلُّ مَلِيحٍ حُسْنُهُ مِنْ جَمَاهَا
عاریتست حسن ملیحان ز حسن او
- ۲۴۱- بِهَا قَيْسُ لُبْنَى هَامَ بَلْ كُلُّ عَاشِقٍ
با او شده است قیس ز لُبْنَى مُهَيِّمِ
- ۲۴۲- فَكُلُّ صَبَا مِنْهُمْ إِلَى وَصْفِ لُبْسِهَا
کردند جمله میل به وصف ظهور او
- ۲۴۳- وَمَا ذَاكَ إِلَّا أَنْ بَدَتْ بِمَظَاهِرِ
آن نیست جز که او به مظاهر ظهور کرد
- ۲۴۴- بَدَتْ بِاخْتِجَابٍ وَأَخْتَفَتْ بِمَظَاهِرِ
در پرده ظاهرست و به مظهر شود خفی
- ۲۴۵- فَبِی النَّشْأَةِ الْأُولَى تَرَاءَتْ لِآدَمَ
در اولین خلق به آدم ظهور کرد
- كَذَاكَ صَلَاتِي لِي، وَمَنِّي كَعْبَتِي
سوی منست در صلواتی و حَجَّتِي
- بِنَفْسِكَ مَوْفُوفًا عَلَى لَبْسِ غِرَّةِ
زینهار کن حذر تو ز عَجَبِی و عَزَّتِي
- هُدَى فِرْقَةٍ بِالْإِتِّحَادِ تَحَدَّتْ
یابی به جمع و وحدت در ره هدایتی
- بِتَقْيِيدِهِ مَيْلًا لِرُخْفِ زِينَةِ
قابل مشو به قید ز تمویهِ زینتی
- مُعَارَ لَهُ بَلْ حُسْنُ كُلِّ مَلِيحَةٍ
بل حسن اوست بهجت در هر ملیحتی
- كَمَجْنُونٍ لَيْلٍ أَوْ كَثِيرٍ عَزَّةِ
مـِجْنُون ز لیلی کُثِیر ز عَزَّتِي
- بِصُورَةِ حُسْنٍ، لَاحَ فِي حُسْنِ صُورَةٍ
در صورت جمال به هر حسن و صورتی
- فَظَنُّوا سِوَاهَا، وَهِيَ فِيهَا تَجَلَّتْ
زان التباس غیر شناسند اُمَّتِي
- عَلَى صِبْغِ التَّلَوِينِ فِي كُلِّ بَرْزَةٍ
در هر تلونی به تو بنمود برزتی
- بِمَظْهَرٍ حَوًّا قَبْلَ حُكْمِ الْأُمُومَةِ
از عکس نور مظهر حوّا به جلوتی

۲۴۶- فَهَامَ بِهَا كَيْمَا يَكُونُ بِهَا أَبًا
عاشق شد آدم از سرآنکه پدر شود

۲۴۷- وَكَانَ أَبْتَدَا حُبِّ الْمَظَاهِرِ بَعْضَهَا
شد ابتدای حُبّ مظاهر به بعض وی

۲۴۸- وَمَا بَرِحَتْ تَبْدُو وَتَخْفَى لِغِلَّةٍ
در هر زمان خفا و ظهورست شان او

۲۴۹- وَتَظْهَرُ لِلْعُشَّاقِ فِي كُلِّ مَظْهَرٍ
عشاق را نماید در جمله مظهری

۲۵۰- فَفِي مَرَّةٍ لُبْنَى، وَأُخْرَى بُشَيْنَةَ
لُبْنَى شود به قیس گهی گه بُشینه‌ای

۲۵۱- وَلَسْنِ سِوَاهَا، لَا وَلَا كُنَّ غَيْرَهَا
او نیست غیر این همه و اینها نیند غیر

۲۵۲- كَذَاكَ بِحُكْمِ الْإِتِّحَادِ بِحُسْنِهَا
همچون که ز اتحاد به حسش به من نمود

۲۵۳- بَدَوْتُ لَهَا فِي كُلِّ صَبٍّ مُتَيِّمٍ
من نیز می‌نمودم در زئی غیر من

۲۵۴- وَلَيْسُوا بِغَيْرِي فِي الْهَوَى لِقَدَّمٍ
ایشان هم از تقدّمشان غیر من نیند

۲۵۵- وَمَا الْقَوْمُ غَيْرِي فِي هَوَايَ وَإِنَّمَا
هم قوم درهوایم غیرم نیند و من

وَيَظْهَرُ بِالزَّوْجَيْنِ حُكْمُ الْبُتُوَّةِ
از هر دو حاصل آیدی حکم بُتوتی

لِبَعْضٍ، وَلَا ضِدُّ يُصَدُّ بِبَعْضَةٍ
حال آنکه می‌نشد به میان ضد به بغضتی

عَلَى حَسَبِ الْأَوْقَاتِ فِي كُلِّ حَقِيقَةٍ
باعتبار هر دم در کلّ حقیقتی

مِنَ اللَّبْسِ، فِي أَشْكَالِ حُسْنِ بَدِيعَةٍ
از لبسِ شکلِ صورتِ حسنِ بدیعتی

وَأَوْنَةً تُدْعَى بِعَرَّةٍ عَزَّتْ
گاهی ندا کنندش با اسم عَزَّتِ

وَمَا إِن لَهَا، فِي حُسْنِهَا، مِنْ شَرِيكَةٍ
هرگز به حسن نیست مر او را شریکتی

كَمَا لِي بَدَتْ فِي غَيْرِهَا وَتَزَيَّتْ
در زئی غیر شد متجلی به هیأتی

بِأَيِّ بَدِيعِ حُسْنُهُ وَبِأَيَّةِ
در نقش هر مُتَيِّمِ عاشق به صورتی

عَلَيَّ لَسْتُ فِي اللَّيَالِي الْقَدِيمَةِ
زیرا من اسبقم به عصور قدیمتی

ظَهَرْتُ بِهِمْ لِبَسِّ فِي كُلِّ هَيْئَةٍ
در شکل هر یکی بنمودم به هیأتی

- ۲۵۶- فَنِي مَرَّةٍ قَيْسًا، وَأُخْرَى كَثِيرًا
گه قیس می‌نمایم و گاهی کُثیری
- ۲۵۷- تَجَلَّيْتُ فِيهِمْ ظَاهِرًا، وَاخْتَجَبْتُ بَا
در نقششان شده‌ست خفا و ظهور من
- ۲۵۸- وَهَنَّ وَهُمْ - لَا وَهَنَ وَهُمْ - مَظَاهِرُ
آن عاشقان و جمله معشوقشان همه
- ۲۵۹- فَكُلُّ فَتَى حُبِّ أَنَا هُوَ وَهِيَ حُبِ
عین منست نزد هوا هر جوان عشق
- ۲۶۰- أَسَامِ بِهَا كُنْتُ الْمَسْمَى حَقِيقَةً
اسماء لُبَسْتَنَد مَسْمَى منم همه
- ۲۶۱- وَمَا زِلْتُ إِيَّاهَا وَإِيَّايَ لَمْ تَزَلْ
ما هردو یک شدیم و نمانده‌ست فرق هیچ
- ۲۶۲- وَلَيْسَ مَعِيَ فِي الْمُلْكِ شَيْءٌ سِوَايَ، وَالْ
در مُلک نیست چیز که او غیر من بود
- ۲۶۳- وَهَٰذِي يَدِي، لَا أَنَّ نَفْسِي تَخَوَّفَتْ
بیعت همی کنم که نمی‌ترسم از کسی
- ۲۶۴- وَلَا ذَلَّ إِحْمَالٌ لِذِكْرِي تَوَقَّعْتُ
بی خوری خمول توقع کنم به خود
- ۲۶۵- وَلَكِنْ لِّصَدِّ الضَّدِّ عَنْ طَعْنِهِ عَلَى
لیکن زبهر دفع مطاعن به دوستان
- وَأَوْنَةً أَبْدُو جَمِيلَ بُشَيْتَةٍ
گه می‌شوم به وصف جمیل بُشِیتِی
- طِنًا بِهِمْ، فَأَعْجَبَ لِكَشْفِ بُسْتَرَةٍ
این شد عجب که کشف نمودم به سترتی
- لَنَا بِتَجَلِّيْنَا بِحُبِّ وَنَظَرَةٍ
آینه‌های ماست به حبّی و نظرتی
- بُ كُلِّ فَتَى، وَالْكُلُّ أَشْمَاءُ لُبْسَةٍ
هم او شده به جمله جوانان حبیبیتی
- وَكُنْتُ لِي الْبَادِي بِنَفْسٍ تَخَفَّتْ
ظاهر شدم به نفس که می‌شد به خفیتی
- وَلَا فَرْقَ، بَلْ ذَاتِي لِذَاتِي أَحَبَّتْ
بل ذات من بکرد به ذاتم محببتی
- مَعِيَّةً لَمْ تَخْطُرْ عَلَى الْكَعْبِيَّتِي
بِا الْمَعِيَّتِم نماند معیتِی
- سِوَايَ، وَلَا غَيْرِي لِخَيْرٍ، تَرَجَّجَتْ
یا خود رجا کنم ز کسانی عطیتِی
- وَلَا عِزٌّ إِقْبَالٍ لِشُكْرِي تَوَخَّجْتُ
بی از کسی تمنّی اقبال و عزّتی
- عَلَى أَوْلِيَّائِي الْمُنْجِدِينَ بِنَجْدَتِي
کایشان همی‌کنند به من عون و نجاتی

- ۲۶۶- رَجَعْتُ لِأَعْمَالِ الْعِبَادَةِ عَادَةً راجع شدم به سوی عبادت علی الدوام
- ۲۶۷- وَعُدْتُ بِنُسْكِي بَعْدَ هَتَكِي، وَعُدْتُ مِنْ کردم به نسک عود ز پس حال هتک من
- ۲۶۸- وَصُمْتُ نَهَارِي رَغْبَةً فِي مَثُوبَةٍ کردم به روز صوم برای مثنوبتی
- ۲۶۹- وَعَمَّرْتُ أَوْقَاتِي بِوُزْدٍ لِوَارِدٍ معمور کرده‌ام همه اوقات را به ورد
- ۲۷۰- وَبِئْتُ عَنِ الْأَوْطَانِ هِجْرَانَ قَاطِعٍ کردم مفارقت ز وطنها ودوستان
- ۲۷۱- وَدَقَّقْتُ فِكْرِي فِي الْحَلَالِ تَوَرُّعًا تدقیق فکر کردم در جستن حلال
- ۲۷۲- وَأَنْفَقْتُ مِنْ يُسْرِ الْقَنَاعَةِ، رَاضِيًا انفاق کرده‌ام ز غنای قناعتی
- ۲۷۳- وَهَذَّبْتُ نَفْسِي بِالرِّيَاضَةِ، ذَاهِبًا تهذیب نفس کردم با هر ریاضتی
- ۲۷۴- وَجَرَّدْتُ فِي التَّجْرِيدِ عَزْمِي تَزَهُدًا تجرید عزم کردم با زهد از سوی
- ۲۷۵- مَتَى حَلْتُ عَنْ قَوْلِي: أَنَا هِيَ، أَوْ أَقُلُّ از اتحاد رجعت و یا قول بالحلول
- وَأَعْدَدْتُ أَحْوََالَ الْإِرَادَةِ عُدَّتِي وَأَعْدَدْتُ ارادتش به همه حال عُدَّتِي
- خَالَعَةً بَسْطِي لِانْقِبَاضٍ بِعِفَّةٍ کردم ز بسط عود به قبضی ز عِفَّتِي
- وَأَخْيَيْتُ لَيْلِي رَهْبَةً مِنْ عُقُوبَةٍ هم نیز کرده‌ام به شب احیا ز رهبتی
- وَصَمْتُ لِسَمْتٍ وَأَعْتِكَافٍ لِحُرْمَةٍ باصمت و اعتکاف ز سمتی و حرمتی
- مُواصَلَةً لِإِخْوَانٍ وَأَخْتَرْتُ عُزْلَتِي می‌کردم اختیار به خود حال عزلتی
- وَرَاعَيْتُ فِي إِصْلَاحِ قُوَّتِي قُوتِي اصلاح قوت کردم با صرف قُوتِي
- مِنْ أَلْعَيْشِ فِي الدُّنْيَا بِأَيْسَرِ بُلْغَةٍ راضی شدم ز عیش به اندک معیشتی
- إِلَى كَشْفِ مَا حُجِبَ أَلْعَوَائِدِ غَطَّتِ ذاهب شدم به کشف حجاب از بصیرتی
- وَأَثَرْتُ فِي نُسْكِي أَسْتِجَابَةً دَعْوَتِي می‌خواستم ز نسک به دعوت اجابتی
- وَحَاشَا لِمِثْلِي أَنَّهُمَا فِي حَلَّتِ شرکست و موجب سخطی و عقوبتی

- ۲۷۶- وَلَسْتُ عَلَى غَيْبٍ أُحِيلُكَ، لَا وَلَا
این گفت من ز کشف و عیانست من تو را
- ۲۷۷- وَكَيْفَ وَبِاسْمِ الْحَقِّ ظَلَّ تَحْقُقِي
می شد به اسم حق متحقق حقیقتم
- ۲۷۸- وَهَذَا دُخْيَةٌ وَافَى الْأَمِينِ نَبِيَّنَا
بنمود امین به صورت دحیه رسول را
- ۲۷۹- أَجْبِرِيلُ قُلْ لِي: كَانَ دُخْيَةٌ، إِذْ بَدَأَ
از جبرئیل و دحیه کدامین بُدی که آن
- ۲۸۰- وَفِي عِلْمِهِ، عَنْ حَاضِرِيهِ، مَزِيَّةٌ
از علم قوم علم نبی بُد زیاده تر
- ۲۸۱- يَرَى مَلَكًا يُوجِي إِلَيْهِ وَغَيْرُهُ
داند رسول کو ملکست آمده به وحی
- ۲۸۲- وَلِي مِنْ أَصْحَ الرُّؤُوسِ إِشَارَةٌ
از رؤیت رسول مرا هست اشارتی
- ۲۸۳- وَفِي الذِّكْرِ، ذِكْرُ اللَّبْسِ لَيْسَ بِمُنْكَرٍ
منکر نشد به حجت قرآن حدیث لبس
- ۲۸۴- مَنَحْتُكَ عِلْمًا، إِنْ تُرِدْ كَشْفَهُ فَرِدْ
بخشیدمت علوم اگر ت کشف خواهیش
- ۲۸۵- فَتَنْبُعُ صَدًّا مِنْ شَرَابٍ، نَقِيعُهُ
گشته ست این شرابم منبع به سلسبیل
- عَلَى مُسْتَحِيلٍ مُوجِبٍ سَلْبِ حِيلَةٍ
بر غیب و بر مُحال نکردم حوالتی
- تَكُونُ أَرَاخِيفُ الضَّلَالِ خُفْيَتِي
پس چون شود مرا ز ضلالت خیفی
- بِصُورَتِهِ فِي بَدْءٍ وَخِي الثُّبُوتِ
در اول رسالت و ببدء نبوتی
- لِيَهْدِي أَهْدَى، فِي صُورَةٍ بَشَرِيَّةٍ
در هیکل بشر بنمودیش صورتی
- بِمَاهِيَةِ الْكَرْنِيِّ مِنْ غَيْرِ مَزِيَّةٍ
بر آنکه می نمود بلا شک و مریتی
- يَرَى رَجُلًا يُرْعَى لَدَيْهِ لِصُحْبَةٍ
دحیه ست پیش قوم که آمد به صحبتی
- تَنْزَهُ عَنْ رَأْيِ الْحُلُولِ، عَقِيدَتِي
خالص کنند ز رأی حلول آن عقیدتی
- وَلَمْ أَغْدُ عَنْ حُكْمِي كِتَابٍ وَسُنَّةٍ
خارج نیم ز حکم کتابی و سنتی
- سَبِيلِي، وَأَشْرَعُ فِي اتِّبَاعِ شَرِيعَتِي
می کن شروع آنکه شد از من شریعتی
- لَدَيَّ، فَادْعَنِي مِنْ سَرَابٍ بِقِيعَةٍ
در نزد من مگو تو سراب بقیعۀ

- ۲۸۶- وَدُونَكَ بَحْرًا خُضَّتُهُ، وَقَفَ الْأُولَى
بر بحر رو که کردم خوضی به قعر او
- ۲۸۷- وَلَا تَقْرَبُوا مَالَ الْيَتِيمِ، إِشَارَةٌ
«لاتقربوا» که آمده مال یتیم را
- ۲۸۸- وَمَا نَالَ شَيْئًا مِنْهُ غَيْرِي سِوَى فَتَى
با آن مرام کس نرسد غیر آن جوان
- ۲۸۹- فَلَا تَعْشُ عَنْ آثَارِ سِيرِي، وَأَخْشَ غَيْدٍ
معرض مشو به سیرت از آثار سیر من
- ۲۹۰- فُؤَادِي وَلَاهَا، صَاحِجِ الْفُؤَادِ فِي
در حکم من شده است ولایات عشق او
- ۲۹۱- وَمُلْكُ مَعَانِي الْعِشْقِ مُلْكِي، وَجُنْدِي أَلْ
آن منزلات عشق همه ملک من شده است
- ۲۹۲- فَتَى الْحُبِّ، هَاقَذَ بِنْتُ عَنْهُ بِحُكْمٍ مَنْ
من بعد فانی است ز من وصف حب از آنک
- ۲۹۳- وَجَاوَزْتُ حَدَّ الْعِشْقِ، فَالْحُبُّ كَالْقَلَى
از عشق بس گذشتم شد حب چون قلی
- ۲۹۴- فَطَبَّ بِالْهُوَى نَفْسًا فَقَدْ سُدَّتْ أَنْفُسُ أَلْ
باطیب نفس شو به هواکز هوا شدی
- ۲۹۵- وَفُزْتُ بِالْعُلَى، وَأَفْخَرُ عَلَى نَاسِكٍ عَلَا
می باش باظفر به علی فخر کن به هر
- بَسَاحِلِهِ، صَوْنًا لِمَوْضِعِ حُرْمَتِي
در ساحلش بماند اوائل ز حرمتی
- لِكَفِّ يَدِ صُدَّتْ لَهُ إِذْ تَصَدَّتْ
آن شد به صون ز نسبت احمد اشارتی
- عَلَى قَدَمِي، فِي الْقَبْضِ وَالْبَسْطِ، مَا قَتِي
کو یافت هست در همه حالت تَبْطِي
- مِنْ إِبْثَارِ غَيْرِي، وَأَعْشَ عَيْنَ طَرِيقِي
می ترس از ضلال برو بر طریقتی
- وَلَا يَكُنْ أَمْرِي، دَاخِلُ تَحْتَ إِثْرِي
آن جمله داخلند ز من تحت امرتی
- مَعَانِي، وَكُلُّ الْعَاشِقِينَ رَعِيَّتِي
جیشم معانیست و محبان رعیتی
- يَرَاهُ حِجَابًا، فَالْهُوَى دُونَ رُتْبَتِي
ادناست عشق پیش عروج به رتبتی
- وَعَنْ شَأْنِ مِعْزَاجِ اتِّحَادِي رَحْلَتِي
وز ذوره اتحاد گذشتم به رحلتی
- عِبَادٍ مِنَ الْعِبَادِ فِي كُلِّ أُمَّةٍ
عالی ز عابدان جهان در هر امتی
- بِظَاهِرِ أَعْمَالٍ، وَنَفْسٍ تَزَكَّتْ
عابد که شد رفیع به کلی عبادتی

- ۲۹۶- وَجُزْ مُثْقَلًا لَوْ خَفَّ طِفٌّ مُوَكَّلًا
بگذر ز رتبتش که موکل شده است او
- ۲۹۷- وَخُزْ بِالْوَلَاةِ مِيرَاثَ أَرْفَعِ عَارِفِ
کن جمع با و لا تو موارث عارفی
- ۲۹۸- وَتَنْهَ سَاحِبًا بِالسُّحْبِ أَذْيَالَ عَاشِقِ
شو مفتخر به وصل و همی مال ذیل را
- ۲۹۹- وَجُلْ فِي فُنُونِ الْأَتْحَادِ وَلَا تَحِدْ
جولان کن از صفا در افانین اتحاد
- ۳۰۰- فَوَاكِدُهُ الْجَمُّ الْغَفِيرُ، وَمَنْ عَدَا
زیرا یکی مقابل صد شد ز عارفان
- ۳۰۱- قُتِّ بِمَعْنَاهُ، وَعِشْ فِيهِ، أَوْ قُتِّ
یا عیش کن به وحدت و یا در عنا بمیر
- ۳۰۲- وَأَنْتَ هَذَا الْجَدُّ الْجَدُّ مِنْ أَخِي أَجْ
این مجد را که گفتم تو الیق ازان
- ۳۰۳- وَغَيْرُ عَجِيبٍ هَرُّ عَطْفِكَ دُونَهُ
شوق و تفاخرت نبود پیش او عجیب
- ۳۰۴- وَأَوْصَافُ مَا يُعْزَى إِلَيْهِ، كَمْ أَصْطَفَتْ
اوصاف حق که چند بکرده است اختیار
- ۳۰۵- وَأَنْتَ عَلَى مَا أَنْتَ عَنِّي نَارِخُ
دوری تو از مقامم اگر چه شدی رفیع
- بِنُقُولِ أَحْكَامٍ وَمَعْقُولِ حِكْمَةٍ
منقول حکم را و به معقول حکمتی
- عَدَا هُمُّهُ إِثَارَ تَأْثِيرِ هُمِّي
که هم اوست بر همه تأثیر همتی
- بِوَضْلٍ عَلَى أَعْلَى الْجَرَّةِ جُرَّتِ
بر ابرها و بر سر سطح مَجَرَّتِ
- إِلَى فِتْنَةٍ فِي غَيْرِهِ الْعُمَرُ أَفْنَتْ
عمرت به شغل غیر مکن تواضعتی
- هُ شِرْذِمَةٌ حُجَّتْ بِأَبْلَغِ حُجَّةٍ
غیرش قلیل باشد و مغلوب حجتی
- مُتَعَنَّا، وَأَتْبَعَ أُمَّةً فِيهِ أُمَّتِ
شو مقتدی به قوم که گشتند ائمتی
- تِهَادٍ مُجِدِّ، عَنْ رَجَاءٍ وَخِيفَةٍ
که سعی او شود ز رجائی و خیفتی
- بَاهْلُنَا وَأَتَمَّهِى لَذَّةٌ وَمَسْرَّةٌ
با خوشگوار لذت و ابلغ مسرتی
- مِنْ النَّاسِ مَنَسِيًّا وَأَنْبَاهُ أُنْمِتِ
درویش را و می دهد آسماش رفعتی
- وَلَيْسَ الثَّرِيَّا لِلثَّرَى بِقَرِيْبَةٍ
هرگز نشد ثری به ثریا قریبتی

- ۳۰۶- فَطُورُكَ قَدْ بُلَّغْتَهُ، وَبَلَغْتَ فَوْ
طورت بیافتی و گذشتی ز طور تو
- ۳۰۷- وَحَدُّكَ هَذَا عِنْدَهُ قِفْ، فَعَنْهُ لَوْ
این حدتوست واقف شو نزد حد تو
- ۳۰۸- وَقَدِّرِي بِحَيْثُ الْمَرْءُ يُغْبِطُ دُونَهُ
قدرم چنان شدهست که محسود عالمست
- ۳۰۹- وَكُلُّ الْوَرَى أَبْنَاءُ آدَمَ، غَيْرَ أَنْ
ابناء آدمند جمیع جهانیان
- ۳۱۰- فَسَمِعِي كَلِمِي، وَقَلِّي مُنْبَأً
سمعم کلیمی است و دل من متبأست
- ۳۱۱- وَرُوحِي لِلْأَرْوَاحِ رُوحٌ، وَكُلُّ مَا
این روح من به جمله ارواح روح گشت
- ۳۱۲- فَذَرِي لِي مَاقَبِلَ الظُّهُورِ عَرَفْتَهُ
مارا بمان علوم بطون را که یافتم
- ۳۱۳- فَلَا تُسَمِّنِي فِيهَا مُرِيداً، فَنَ دُعِي
مارا مخوان به اسم مریدی چه هر مراد
- ۳۱۴- وَالْغِ الْكُنَى عَنِّي، وَلَا تَلْغِ الْكِنَا
اسقاط کن ز ذات من الفاظ کُنیتی
- ۳۱۵- وَعَنْ لَقْبِي بِالْعَارِفِ أَرْجِعْ فَإِنْ تَرَى أَلْ
مارا به لفظ عارف هم تو مخوان لقب
- قَ طُورُكَ، حَيْثُ النَّفْسُ لَمْ تَكُ ظَنَّتِ
در مُلک قُدس که نُشُدَت او مَطَنَّتِ
- تَقَدَّمْتَ شَيْئاً لَّا خُتَرْتَ بِجَذْوَةٍ
گر زان تقدمی کنی سوزی به جذوتی
- سُمُوءاً، وَلَكِنْ فَوْقَ قَدْرِكَ غِبْطِي
برفوق قدر توست ز من لیک غبیطی
- نَنِي خُرْتُ صَحْوَ الْجَمْعِ مِنْ بَيْنِ إِخْوَتِي
من صحو جمع یافتم از بین اخوتی
- بِأَحْمَدِ رُؤْيَا مُقَلَّةٍ أَحْمَدِيَّةٍ
با نیک رؤیت نظر احمدیتی
- تَرَى حَسَنًا فِي الْكَوْنِ مِنْ فَيْضِ طِينَتِي
از فیض ظاهر شد هر حُسن و زینتی
- خُصُوصاً، وَيَ لَمْ تَدْرِ فِي الذَّرِّ رُفْقَتِي
پیش از وجود کانش ندانند رُفقتی
- مُرَاداً هَـا جَذْباً فَقِيرٌ لِعِصْمَتِي
محتاج من شدهست به حفطی و عصمتی
- بِهَا، فَهِيَ مِنْ آثَارِ صِنْعَةٍ صَنَعْتِي
کانها ز من شدهست از آثار صنعتی
- تَنَائِبَ بِالْأَلْقَابِ فِي الذِّكْرِ مُنْقَتِ
تا ناید از تنابز القاب مَقْتی

- ۳۱۶- فَأَصْغَرَ أَتْبَاعِي عَلَى عَيْنِ قَلْبِهِ
بر چشم قلب اصغر اتباع من شده است
- ۳۱۷- جَنَى ثَمَرَ الْعُرْفَانِ مِنْ فَرْعِ فِطْنَةٍ
می چیده است میوه عرفان ز شاخ عقل
- ۳۱۸- فَإِنْ سِيلَ عَنْ مَعْنَى آتَى بِغَرَائِبِ
از هر چه که بپرسی بیارد غرائبی
- ۳۱۹- وَلَا تَدْعُنِي فِيهَا بِنَعْتٍ مُقَرَّبٍ
دیگر مرا به وصف مقرب مخوان که آن
- ۳۲۰- فَوْضَلِي قَطْعِي، وَأَقْتِرَابِي تَبَاعُدِي
پس وصل من قطیعت و قربم تباعد است
- ۳۲۱- وَفِي مَنْ بَهَا وَرَيْتُ عَنِّي، وَلَمْ أُرِدْ
در او که ستر کردم ذاتم نماند غیر
- ۳۲۲- فَسِيرْتُ إِلَى مَادُونَهُ وَقَفَ الْأُولَى
برجا گذشته ام که وقوفند سالکان
- ۳۲۳- فَلَا وَصْفَ لِي، وَالْوَصْفُ رَسْمٌ، كَذَلِكَ الْأَلَسْ
این رسم و اسم و وصف همه محو شد ز من
- ۳۲۴- وَمِنْ أَنَا إِيَّاهَا إِلَى حَيْثُ لَا إِلَى
برجای اتحاد گذشتم ز بی جهت
- ۳۲۵- وَعَنْ أَنَا إِيَّايَ لِبَاطِنِ حِجَّةٍ
وز جای تفرقه که مرا صحو ثانی است
- عَرَّائِسُ أَبْكَارِ الْمَعَارِفِ زُفَّتِ
بکر عروسهای معارف به خلوتی
- زَكَا بِاتِّبَاعِي، وَهُوَ مِنْ أَصْلِ فِطْرَتِي
کان رُست از متابعتم ز اصل فطرتی
- عَنِ الْفَهْمِ جَلَّتْ، بَلْ عَنِ الْوَهْمِ دَقَّتِ
کانها به فهم و وهم نیاید ز دقتی
- أَرَاهُ بِحُكْمِ الْجَمْعِ فَزُقَ جَرِيرَةٍ
در حکم جمع فرق بود از جریمتی
- وَوُدِّيَّ صَدِّي، وَأَنْتَهَائِي بِدَائِي
وَدَم شده است صد و نهایت بدایتی
- سِوَايَ، خَلَعْتُ أَسْمِي وَرَسْمِي وَكُنِّيَتِي
از من برفت رسم و هم آسمی و کنیتی
- وَضَلَلْتُ عَقُولُ بِالْعَوَائِدِ ضَلَلْتُ
می یافت عقلشان به لذائد ضلالتی
- مُ وَنَمُ فَإِنْ تَكُنْ فَكُنْ أَوْأَنْعَتِ
باشد علی السوی ز تو وصفی و کنیتی
- عَرَجْتُ وَعَظَرْتُ الْوُجُودَ بِرَجْعَتِي
زان باز کرده ام بر تکمیل رجعتی
- وَوَظَاهِرِ أَحْكَامٍ، أَقْتُ لِدَعْوَةٍ
قائم شدم ز حکمت و حکمی بدعوتی

- ۳۲۶- فَغَايَةُ مَجْذُوبِي إِلَيْهَا، وَمُنْتَهَى
این غایت مراتب حالات اهل جذب
- ۳۲۷- وَمِنِّي أَوْجُ السَّابِقِينَ بِرِزْعِهِمْ
اوج معارجی که گذشتند سابقون
- ۳۲۸- وَآخِرُ مَا بَعْدَ الْإِشَارَةِ حَيْثُ لَا
هم آخر مراتبشان کو نهایتست
- ۳۲۹- قَلَا عَالَمٌ إِلَّا بِفَضْلِي عَالَمٌ
هر عالمی بفضلم دراک و عالمست
- ۳۳۰- وَلَا غَرْوُ أَنْ سُدْتُ الْأُولَى سَبَقُوا، وَقَدْ
برسابقین اگر شوم اعلیٰ عجیب نیست
- ۳۳۱- عَلَيَّهَا مَجَازِيٌّ سَلَامِي، فَأَيْمًا
معشوقه را سلام من الحق مجازی است
- ۳۳۲- وَأَطِيبُ مَا فِيهَا وَجَدْتُ مُبْتَدَأَ
دربده عشق اطیب حالاتم این بود
- ۳۳۳- ظُهُورِي وَقَدْ أَخْفَيْتُ حَالِي مُنْشِدًا
چندانکه حال را کنم اخفا ظهور یافت
- ۳۳۴- بَدَتْ، فَرَأَيْتُ الْحُرْمَ فِي نَقْضِ تَوْبَتِي
چون پرده برگشاد ز رو توبه در شکست
- ۳۳۵- فَهِيَ أَمَانِي مِنْ ضَنْيِ جَسَدِي بِهَا
از محنت بلا و فراقش امان من
- مُرَادِيهِ مَا أَسْلَفْتُهُ قَبْلَ تَوْبَتِي
آنست که من گذشتم «مِنْ قَبْلِ تَوْبَتِي»
- حَضِيضُ ثَرَى آثَارِ مَوْضِعِ وَطْأَتِي
در زیر پایم است حضیضی به و طأتی
- تَرْقِي أَرْتِفَاعٍ وَضَعُ أَوَّلِ خَطُوتِي
اول قدم بود ز سلوکم به خطوتی
- وَلَا نَاطِقٌ فِي الْكَوْنِ إِلَّا بِمِدْحَتِي
هر ناطقی بگوید وصفم بمدحتی
- تَمَسَّكْتُ مِنْ طُهُ بِأَوْثَقِ عُرْوَتِي
کردم چو اعتصام ز طهاها به عروتی
- حَقِيقَتُهُ مِئْنِي إِلَى تَحِيَّتِي
کاید ز من به من به حقیقت تحیتی
- غَرَامِي، وَقَدْ أَبْدَى بِهَا كُلَّ نَذْرَةٍ
حال آنکه می نمود هوا هر غریبتی
- بِهَا طَرَبًا، وَالْحَالُ غَيْرُ خَفِيَّةٍ
ز انشاد نظمها نشود آن خفیتی
- وَقَامَ بِهَا عِنْدَ النَّهْيِ عُذْرٌ مُحْتَمِي
پیش عقول هست ز من عذر محنتی
- أَمَانِي أَمَالٍ سَحَتْ مُنَّمُ شَحَتْ
می شد امانیم که بکرد او سخاوتی

- ۳۳۶- وَفِيهَا تَلَافِي الْجِسْمَ بِالسُّقْمِ صِحَّةً
در حبّ او سقامت بر جسم صحتست
- ۳۳۷- وَمَوْتِي بِهَا وَجُوداً حَيَوَةً هَنِيئَةً
موتم به دردهاش حیاتست خوشگوار
- ۳۳۸- فَأَيُّمُهجَّتِي ذُوِي جَوَى وَصَبَابَةً
ای جان همی گذار به شوق و صبابتش
- ۳۳۹- وَيَا نَارَ أَخْشَائِي أَقِيمِي مِنَ الْجَوَى
وی آتش دلم زهوا راست کن ز من
- ۳۴۰- وَيَا حُسْنَ صَبْرِي فِي رِضَى مَنْ أَحَبَّهَا
وی حسن صبر من متجمل شو از رضاش
- ۳۴۱- وَيَا جَلْدِي، فِي جَنْبِ طَاعَةِ حُبِّهَا
هم ای جلادتم ز تکالیف عشق او
- ۳۴۲- وَيَا جَسَدِي الْمُضْنَى تَسَلَّ عَنِ الشِّفَا
وی جسم خسته‌ام تو بشو دست از شفا
- ۳۴۳- وَيَا سَقَمِي لَا تُبْقِ لِي رَمَقاً فَقَدْ
وی خستگی نمان رمقی از وجود من
- ۳۴۴- وَيَا صِحَّتِي، مَا كَانَ مِنْ صُحْبَتِي أَنْقَضَى
وی صحتم شده‌ست ز من صحبت تمام
- ۳۴۵- وَيَا كُلَّ مَا بَقِيَ الضَّنَى مِنِّي ازْجَلْ
وی جمله بقیه که ماندی تو در وجود
- لَهُ، وَتَلَافُ النَّفْسُ نَفْسُ الْفُتُوَّةِ
اتلاف نفس باشد نفس فتوتی
- وَإِنْ لَمْ أَمُتْ فِي الْحُبِّ عِشْتُ بِغُصَّتِي
باشد اگر نمیرم عیشم به غصتی
- وَيَا لَوُعَتِي كُنُونِي كَذَاكَ مُذِيبَتِي
وی سوزشم تو نیز مرا کن مذبذبتی
- حَنَانِيَا ضُلُوعِي، فَهِيَ غَيْرُ قَوِيَّةِ
این کز ضلوع را که نشد او قویمتی
- تَجَمَّلْ، وَكُنْ لِلدَّهْرِ بِي غَيْرَ مُشْمِتِ
این دهر را به من مکن از لطف مُشمیتی
- تَحَمَّلْ، عَذَاكَ الْكَلَّ، كُلَّ عَظِيمَةٍ
زنهار کن تحمل بر هر عظیمیتی
- وَيَا كَبِدِي، مَنْ لِي بَأْسٌ تَتَفَتَّتِي
وی دل که باشد از تو ضمان با تفتتی
- أَبْلَيْتُ لِبُقْيَا الْعِزِّ، ذُلَّ الْبَقِيَّةِ
کردم ابا به عز ز ذل بقیتی
- وَوَضَّلُكَ فِي الْأَحْيَاءِ مَيْتاً كَهْجَرَةٍ
وصل تو در حیات من آمد چو هجرتی
- فَهَالِكُ مَاوِي فِي عِظَامِ رَمِيمَةٍ
ماوای تو نگشت عظام رمیمیتی

- ۳۴۶- وَيَأْمَأَ عَسَىٰ مِنِّي أَنَا جِي، تَوَهُمَا
وی چیز که ز من به ندا خواندم تو را
- ۳۴۷- وَكُلُّ الَّذِي تَرْضَاهُ وَالْمَوْتُ دُونَهُ
هر چیز که تو راضی زوگر شود چو موت
- ۳۴۸- وَنَفْسِي لَمْ تَجْزَعْ بِإِتْلَافِهَا أُسِّي
نفسم جزع نکرد در اتلاف از غمی
- ۳۴۹- وَفِي كُلِّ حَيٍّ، كُلُّ حَيٍّ كَمَيِّتٍ
در هر قبيله زنده آن همچو میت است
- ۳۵۰- تَجَمَّعَتِ الْأَهْوَاءُ فِيهَا فَا تَرَى
جمعست عشقها همه درشان آن حبیب
- ۳۵۱- إِذَا أَشْفَرَتْ فِي يَوْمٍ عِيدٍ تَزَاوَحَتْ
گر از جمال پرده گشاید به روز عید
- ۳۵۲- فَأَرَوَا حُفَّهُمْ تَضْبُو لِمَعْنَى جَمَالِهَا
ارواحشان به معنی حسنش کنند میل
- ۳۵۳- وَعِنْدِي عِيدِي، كُلُّ يَوْمٍ أَرَىٰ بِهِ
هر روز عید باشد اگر آن جمال را
- ۳۵۴- وَكُلُّ اللَّيَالِي لَيْلَةُ الْقَدْرِ إِنْ دَنَتْ
آن شب که وصل باشد قدرست همچنان
- ۳۵۵- وَسَعْيِي لَهَا حَجٌّ، بِهِ كُلُّ وَقْفَةٍ
حج است سعی من به سوی آستان او
- بِإِيَاءِ النَّدَا، أُونَسْتُ مِنْكَ بِوَحْشَةٍ
رَوُ رَوُ که از تو انس گرفتم به وحشتی
- بِهِ أَنَا رَاضٍ وَالصَّبَابَةُ أَرْضَتْ
من راضیم به آن ز هوا و صبابتی
- وَلَوْ جَزَعَتْ كَانَتْ بِغَيْرِي تَأَسَّتِ
الّا مگر که کرد به ایوب اُسوتی
- بِهَا عِنْدَهُ قَتْلُ الْهَوَىٰ غَيْرُ مَيِّتَةٍ
با او ولیک قتل هوا نیست میتی
- بِهَا غَيْرَ صَبٍّ لَا يَرَىٰ غَيْرَ صَبْوَةٍ
هر دوست اوست درهمه با یک محبتی
- عَلَىٰ حُسْنِهَا أَبْصَارُ كُلِّ قَبِيلَةٍ
انظار مزدحم شود از هر قبیلتی
- وَأَخْدَاقُهُمْ مِنْ حُسْنِهَا فِي حَدِيقَةٍ
آخداقشان ز حسن شود در حدیقتی
- جَمَالَ مُحَيَّاها بِعَيْنٍ قَرِيرَةٍ
می بینم آشکار به عین قریرتی
- كَمَا كُلُّ أَيَّامِ اللَّقَا يَوْمُ جُمُعَةٍ
هر روز التقا شود آن یوم جمعتی
- عَلَىٰ بَابِهَا قَدْ عَادَلْتُ كُلَّ وَقْفَةٍ
هر وقفه ام به در شود او همچو وقفتی

- ۳۵۶- وَأَيُّ بِلَادِ اللَّهِ حَلَّتْ بِهَا قَبَا
شهری که هست دوست در آن من نبینمش
- ۳۵۷- فَأَيُّ مَكَانٍ ضَمَّهَا حَرَمٌ، كَذَا
هر موضعی که دلبرم آنجاست کعبه است
- ۳۵۸- وَمَا سَكَنَتْهُ فَهَوَ بَيْتٌ مُقَدَّسٌ
جایی که مسکنش شده بیت مقدس است
- ۳۵۹- وَمَسْجِدِي الْأَقْصَى مَسَاجِدُ بُرْدِهَا
ذیلش کدام جا که رسد مسجد من اوست
- ۳۶۰- مَوَاطِنُ أَفْرَاجِي وَمَرْبَا مَارِي
جاهای شادمانی و مرصاد حاجتم
- ۳۶۱- مَعَانٍ، بِهَا لَمْ يَدْخُلِ الدَّهْرُ بَيْنَنَا
منزلگهان بود که مرا می ندید دهر
- ۳۶۲- وَلَا سَاعَتِ الْإِيَّامُ فِي شَتِّ شَمْلِنَا
ایام هم نگشت به تفریق جمع ما
- ۳۶۳- وَلَا صَبَّحْنَا النَّائِبَاتُ بِنَبْوَةٍ
هم نایبات دهر نیامد به هجرتی
- ۳۶۴- وَلَا شَنَّعَ الْوَأْثِي بِصَدِّ وَ جَفْوَةٍ
نَمَام من نگشت به تشنیع و جفوتی
- ۳۶۵- وَلَا أَشْتَقِظْتُ عَيْنَ الرَّقِيبِ وَلَمْ تَزَلْ
بیدار می نشد سوی من عین آن رقیب
- أَرَاهَا، وَفِي عَيْنِي حَلَّتْ غَيْرُ مَكَّةَ
گر چه که خوبتر شود او نیست مکتی
- أَرَى كُلَّ دَارٍ أَوْطَنْتَ دَارَ هِجْرَتِي
هر دار که وطن کندش دار هجرتی
- بِقُرَّةِ عَيْنِي فِيهِ أَحْشَايَ قَرَّتْ
در دیده نور می شد و در دل مسرتی
- وَطَيْبِي نَرَى أَرْضٍ عَلَيْهَا تَنَشَّتْ
طییم تراب آن که برو کرد مشیتی
- وَأَطْوَارُ أَوْطَارِي وَمَأْمَنُ خِيفَتِي
اطوار مطلبیم و امانهای خیفتمی
- وَلَا كَادَنَا صَرْفُ الزَّمَانِ بِفُوقَةٍ
صرف زمانه نیز نیامد به فرقتی
- وَلَا دَخَلَتْ فِينَا اللَّيَالِي بِجَفْوَةٍ
دیگر شبان نیامد ما را به جفوتی
- وَلَا حَدَثْنَا الْحَادِثَاتُ بِنَكْبَةٍ
هم حادثات نیز نیاورد نکبتی
- وَلَا أَرْجَفَ الْأَحْيَى بِبَيْنٍ وَسَلْوَةٍ
لَوَام هم نیامد با بین و سلوتی
- عَلَيَّ لَهَا فِي الْحُبِّ عَيْنِي رَقِيبَتِي
بر من شده است هر دم عینم رقیبتی

- ۳۶۶- وَمَا اخْتَصَّ وَقْتُ دُونَ وَقْتِ بِطَيْبَةٍ
مخصوص نیست وقت ز وقتم به طیبی
- ۳۶۷- نَهَارِي أَصِيلُ كُلُّهُ، إِنْ تَنَسَّمْتُ
روزم تمام اصیل شود در شرف اگر
- ۳۶۸- وَلَيْلِي فِيهَا كُلُّهُ سَحَرٌ إِذَا
لیلم سحر شود بتمامی اگر در او
- ۳۶۹- وَإِنْ طَرَقَتْ لَيْلًا فَشَهْرِي كُلُّهُ
گر در شبی در آید ناگه ز باب لطف
- ۳۷۰- وَإِنْ قَرَبْتُ دَارِي فَعَامِي كُلُّهُ
گر می شود قریب به کویم ز لطف عام
- ۳۷۱- وَإِنْ رَضِيتُ عَنِّي، فَعُمْرِي كُلُّهُ
از من اگر بباشد راضی زمان عمر
- ۳۷۲- لَيْتُ جَمَعْتُ شَمْلَ الْحَاسِنِ صُورَةٍ
گر صورتی که جمع کند حسنهای را
- ۳۷۳- فَقَدْ جَمَعْتُ أَحْشَايَ كُلَّ صَبَابَةٍ
تحقیق جمع کرد دلم هر صبابتی
- ۳۷۴- وَلَمْ لَا أَبَاهِي كُلَّ مَنْ يَدَّعِي أَلْهَوَى
از چه مفاخرت نکنم من به آن کسی
- ۳۷۵- وَقَدْ نَلْتُ مِنْهَا فَوْقَ مَا كُنْتُ رَاجِيًا
حال آنکه می رسیده ام آن چیز را که هیچ
- بها کُلُّ أَوْقَاتِي مَوَاسِمُ لَذَّتِي
می شد جمیع وقت به من وقت لذتی
- أَوَائِلُهُ مِنْهَا بِرَدِّ تَحِيَّتِي
ردی کند صباح زمن او تحیتی
- سَرَى لِي مِنْهَا فِيهِ عَزْفُ نُسَيْمَةٍ
آید مرا ز بوی حبیبم نُسیمی
- بها لَيْلَةُ الْقَدْرِ ابْتِهَاجًا بِزُورَتِي
زو لیل قدر گردد ماهم تمامتی
- رَبِيعٌ أَعْتَدَالٍ، فِي رِيَاضٍ أَرِيضَةٍ
عامم ربیع باشد در حسن روضتی
- زَمَانُ الصَّبَى، طَيِّبًا وَعَظْمُ الشَّيْبَةِ
کلی شود زمان صبا وشبیتی
- شَهِدْتُ بِهَا كُلَّ أَلْعَانِي الدَّقِيقَةِ
می بینم از معانی او هر دقیقتی
- بِهَا وَجَوَى يُنْبِئُكَ عَنْ كُلِّ صَبَوَةٍ
کو می دهد خبر به تو از هر محبتی
- بِهَا، وَأُنَاهِي فِي أَفْتِيخَارِي بِخُطْوَةٍ
کو دعوی هواش کند در مودتی
- وَمَا لَمْ أَكُنْ أَمَلْتُ مِنْ قُرْبِ قُرْبَةٍ
او را رجا نکرده ام از قرب قربتی

- ۳۷۶- وَأَزْغَمَ أَنْفَ الْبَيْنِ لُطْفُ اشْتِإِلِهَا
لطف آشتمال او به من ارغام آنف بین
- ۳۷۷- بِهَا مِثْلَ مَا أُمْسَيْتُ أَصْبَحْتُ مُغْرَمًا
عشق منست دائم با او شبان وروز
- ۳۷۸- فَلَوْ مَنَحْتَ كُلَّ الْوَرَى بَعْضَ حُسْنِهَا
بعضی ز حسنش ار دهد او با جهانیان
- ۳۷۹- صَرَفْتُ لَهَا كُلِّي عَلَى يَدِ حُسْنِهَا
کلی وجود را بر او بذل کرده‌ام
- ۳۸۰- يُشَاهِدُ مِنِّي حُسْنَهَا كُلُّ ذَرَّةٍ
هر جز مشاهدت کند از من جمال او
- ۳۸۱- وَيُثْنِي عَلَيْهَا فِي كُلِّ لَطِيفَةٍ
زاجزای من ثناش کند هر لطیفه
- ۳۸۲- وَأَنْشَقُّ رِيَّاهَا بِكُلِّ رَقِيقَةٍ
بویم نسیمش از من با هر رقیقه‌ای
- ۳۸۳- وَيَسْمَعُ مِنِّي لَفْظُهَا كُلُّ بَضْعَةٍ
می‌شنود ز من سخنش کل بضعتی
- ۳۸۴- وَيَلْتَمِسُ مِنِّي كُلُّ جُزْءٍ لِثَامَهَا
تقبیل می‌کند ز من او را جمیع جزء
- ۳۸۵- فَلَوْ بَسَطْتُ جِسْمِي رَأْتُ كُلَّ جَوْهَرٍ
جسمم اگر گشاید بیند به هر جزی
- عَلَيَّ، بِهَا يُزِي عَلَى كُلِّ مُنْيَةٍ
می‌کرد ازان فزون شد بر کل منیتی
- وَمَا أَصْبَحْتُ فِيهِ مِنَ الْحُسْنِ أُمْسَتْ
همچون دوام حسن در او و ملاحتی
- خَلَا يُوسُفُ مَا فَاتَهُمْ بِمَزِيَّةٍ
از هریکی نباشد یوسف زیادتی
- فَضَاعَفَ لِي إِحْسَانَهَا كُلَّ وَصْلَةٍ
شد لطف او مضاعف در کل وصلتی
- بِهَا كُلُّ طَرْفٍ جَالٍ فِي كُلِّ طَرْفَةٍ
در اوست کل چشم و درو کل نظرتی
- بِكُلِّ لِسَانٍ طَالَ فِي كُلِّ لَفْظَةٍ
با هر زبان بگوید با کل لفظتی
- بِهَا كُلُّ أَنْفٍ نَاشِقٍ كُلَّ هَبَّةٍ
با کل آنف بوید ازو کل نسمتی
- بِهَا كُلُّ سَمْعٍ سَامِعٍ مُتَنَصِّتٍ
با کل سمع سامع کو هست منصتی
- بِكُلِّ فَمٍ فِي لُثْمِهِ كُلُّ قُبْلَةٍ
با هر لبی که هست درو کل قبلیتی
- بِهِ كُلُّ قَلْبٍ فِيهِ كُلُّ مَحَبَّةٍ
هر قلب را که هست درو هر محبتی

- ۳۸۶- وَأَغْرَبُ مَا فِيهَا اسْتَجَدْتُ وَجَادَ لِي
مشهورتر فتوح به من در هوا که شد
- ۳۸۷- شُهُودِي بِعَيْنِ الْجَمْعِ كُلِّ مُخَالِفٍ
دیدم به عین جمع همه ضد را که او
- ۳۸۸- أَحَبَّنِي اللَّاحِي، وَغَارَ فَلَانِي
لَوَام شد محب و ز غیرت بکرد لوم
- ۳۸۹- فَشُكْرِي لِهَذَا حَاصِلٌ حَيْثُ بِرُّهَا
کردم به این دو شکر کزیشان به من رسید
- ۳۹۰- وَغَيْرِي عَلَى الْأَغْيَارِ يُثْنِي وَلِلَّسْوَى
غیر منست کو دگری را ثنا کند
- ۳۹۱- وَشُكْرِي لِي، وَالْبِرُّ مِنِّي وَاصِلٌ
شکرم ز من به من شود احسان ز من به من
- ۳۹۲- وَكَمْ أُمُورٌ تَمَّ لِي كَشْفُ سِرِّهَا
آنجا علوم هست که او کشف شد به من
- ۳۹۳- بِهَا لَمْ يَبُحْ مَنْ لَمْ يُبَحْ دَمَهُ، وَفِي
فهمی کند زمن به اشارت هر اهل ذوق
- ۳۹۴- وَعَنِّي بِالتَّلْوِجِ يَفْهَمُ ذَائِقُ
فاشش نکرد کس که نبیند دمش مباح
- ۳۹۵- وَمَبْدَأُ إِبْدَاهَا اللَّذَانِ تَسَبَّيَا
آن هر دو است علت اظهار آن رموز
- بِهِ الْفَتْحُ كَشْفًا مُذْهِبًا كُلَّ رِبَّةٍ
حاصل ز کشف و برد ز من کل ریبتی
- وَلِيَّ اتِّتِلَافٍ، صَدَّهُ كَالْمَوَدَّةِ
مألوف همدگر شد و صدش مودتی
- وَهَامَ بِهَا الْوَاشِي فَجَارَ بِرِقْبَتِي
نمّام کرد از وَلَهَش جور رقبتی
- لِذَا وَاصِلٌ، وَالْكُلُّ آثَارُ نِعْمَتِي
احسان دوست جمله شد آثار نعمتی
- سِوَايَ يُثْنِي مِنْهُ عِطْفًا لِعِطْفَةٍ
اورا تواضعی کند از بهر شفقتی
- إِلَيَّ، وَنَفْسِي بِاتِّحَادِي أَشْتَبَدَتْ
نفسم به اتحاد بشد مستبدتی
- بِصَحْوِ مُفِيقٍ، عَنْ سِوَايَ تَغَطَّتِ
در صحو من که بود ز غیرم خفیتی
- الْإِشَارَةُ مَعْنَى مَا الْعِبَارَةُ حَدَّتِ
کان سر را نفهمد اهل تعنتی
- غَنِيٌّ عَنِ التَّطْرِيحِ لِلْمُنْعَتِ
در رمز معنیست که ندهد عبارتی
- إِلَى فُرُوقِي وَالْجَمْعُ يَأْتِي تَشْتِي
که سعیشان بدهست ز یارم به فرقتی

- ۳۹۶- هُمَا مَعَنَا فِي بَاطِنِ الْجَمْعِ وَاحِدٌ
با ماست آن دو شخص به معنی یکیم لیک
- ۳۹۷- وَإِنِّي وَإِيَّاهَا لَذَاتٌ، وَمَنْ وَشَى
هم من به آن حبیب دلم ذات واحدیم
- ۳۹۸- فَذَا مُظْهَرٌ لِلرُّوحِ هَادٍ لِأَفْقِهَا
آن روح را معاون و هادی به اوج اوست
- ۳۹۹- وَذَا مُظْهَرٌ لِلنَّفْسِ حَادٍ لِرُفْقِهَا
وین نفس را معاون و سائق به رفق اوست
- ۴۰۰- وَمَنْ عَرَفَ الْأَشْكَالَ مِثْلِي لَمْ يَشُبْ
اشکال را کسی که بداند چو من به او
- ۴۰۱- فَذَاقِي بِاللَّذَاتِ خَصَّتْ عَوَالِمِي
تخصیص کرد ذاتم هر چیز را به ذوق
- ۴۰۲- وَجَادَتْ وَلَا أَسْتَعْدَادَ كَسْبٍ بِفَيْضِهَا
اشیا نبود قابل با فیض جود کرد
- ۴۰۳- فَبِالنَّفْسِ أَشْبَاحُ الْوُجُودِ تَنَعَّمَتْ
اشباح می شود متنعم به نفس من
- ۴۰۴- فَحَالُ شُهُودِي: بَيْنَ سَاعٍ لِأَفْقِهِ
حال شهود من به میان دو کس که آن
- ۴۰۵- شَهِيدٌ بِحَالِي فِي السَّمْعِ لِجَاذِبِي
آن حال گشت شاهد حالم دم سماع
- وَأَرْبَعَةٌ فِي ظَاهِرِ الْفَرْقِ عُذَّتْ
چاریم در مظاهر از روی صورتی
- بِهَا وَتَنَى عَنْهَا صِفَاتُ تَبَدَّتْ
واشی و لائمند صفاتی ببرزتی
- شُهُوداً غَدَاً فِي صِبْغَةِ مَعْنَوِيَّةٍ
بهر شهود در صیغ معنویتی
- وَجُوداً عَدَاً فِي صِبْغَةِ صُورِيَّةٍ
بهر وجود در صیغ ظاهریتی
- هُ شِرْكٌ هُدَى فِي رَفْعِ إِشْكَالِ شُبْهَتِي
بی واسطه است رفع در اشکال شبهتی
- بِمَجْمُوعِهَا إِمْدَادَ جَمْعٍ وَعَمَّتْ
تعمیم کرد باز ز جمعی به لذتی
- وَقَبْلَ الْتَهَيِّي لِلْقَبُولِ أَسْتَعَدَّتْ
بخشید قابلیت و شد مستعدتی
- وَبِالرُّوحِ أَزْوَاحُ الشُّهُودِ تَهَنَّتْ
ارواح هم ز روح می یافت بهجتی
- وَلَا حِ مُمْرَاعٍ رَفِيقَهُ بِالنَّصِيحَةِ
واشی و لائمند که کردند زحمتی
- قَضَاءُ مَقَرِّي، أَوْ مَكْرُ قَضِيَّتِي
از جذب حکم جمع و ممر قضیّتی

- ۴۰۶- وَيُثَبِّتُ نَفْيَ الْإِلْتِبَاسِ تَطَابُقُ الْأَثْبَاتِ نَفْيِ شَبْهِ بَكْرَدَتِ تَطَابُقِي
مِثَالَيْنِ بِالْحُمْسِ الْحَوَاسِ الْمُسَيِّنَةِ
زان دو مثال که دهدت سمع و رؤیتی
تَلَفَّتَهُ مِنْهَا النَّفْسُ، سِرًّا، فَأَلْقَتْ
که نفس از حواس بکرده ست خلستی
۴۰۸- إِذَا لَاحَ مَعْنَى الْحُسْنِ فِي أَيِّ صُورَةٍ
معنای حسن که بنماید به هر لباس
۴۰۹- يُشَاهِدُهَا فِكْرِي بِطَرْفِ تَخَيُّلِي
معشوقه را ببیند فکرم به چشم دل
۴۱۰- وَيُحْضِرُهَا لِلنَّفْسِ وَهْمِي، تَصَوُّرًا
وهمم نمایدش به طریق تصووری
۴۱۱- فَأَعْجَبُ مِنْ سُكْرِي بِغَيْرِ مُدَامَةٍ
دارم عجب که سکر من آمد به غیر می
۴۱۲- فَيَرْقُصُ قَلْبِي، وَازْتِعَاشُ مَفَاصِلِي
رقصی کند دل من و لرزد مفاصلم
۴۱۳- وَمَا بَرَحْتُ نَفْسِي تَقَوَّتُ بِالْمُنَى
نفسم نشد مُزال ز قوت تجلیات
۴۱۴- هُنَاكَ وَجَدْتُ الْكَائِنَاتِ تَخَالَفَتْ
آنجا بیافتم همگی کاینات را
۴۱۵- لِيَجْمَعَ شَمْلِي كُلُّ جَارِحَةٍ بِهَا
تا جمع تفرقه کند این عضوهای من
- مِثَالَيْنِ بِالْحُمْسِ الْحَوَاسِ الْمُسَيِّنَةِ
زان دو مثال که دهدت سمع و رؤیتی
تَلَفَّتَهُ مِنْهَا النَّفْسُ، سِرًّا، فَأَلْقَتْ
که نفس از حواس بکرده ست خلستی
وَنَاحٍ مُعْنَى الْحُزْنِ فِي أَيِّ سُورَةٍ
هم ناله حزن که در آیات سورتی
وَيَسْمَعُهَا ذِكْرِي بِمَسْمَعٍ فِطْنِي
هم وصف او شنودم باگوش فطنی
فَيَحْسِبُهَا فِي الْحِسِّ فَهْجِي، نَدِيمَتِي
فهمم به حس شناسد او را ندیمتی
وَأَطْرَبُ فِي سِرِّي، وَمِنِّي طَرَبَتِي
دارم طرب به دل که ز من گشت طربتی
يُصَفِّقُ كَالشَّادِي، وَرُوحِي قَيْنَتِي
همچون مغنی و شدو روحم چو قینتی
وَتَمَحَوُ الْقُوَى بِالضَّعْفِ حَتَّى تَقَوَّتِ
از ضعف این بدن شد نفسم قویتی
عَلَى أَنَّهُمَا وَالْعَوْنُ مِنِّي مُعِينَتِي
سوگند خورده اند شوئدم معینتی
وَيَشْمَلُ جَمْعِي كُلُّ مَنِبَتِ شَعْرَةٍ
واحد شود منابت شعرم بجملتی

- ۴۱۶- وَيَخْلَعُ فِيمَا بَيْنَنَا لُبْسَ بَيْنَنَا
خلعی کند ز بین همه جامه‌های بین
- ۴۱۷- تَنْبَهُ لِنَقْلِ الْحُسِّ لِنَنْفُسٍ رَاغِبًا
بشناس بی تعلّم این نقل حس را
- ۴۱۸- لِرُوحِي يُهْدِي ذِكْرُهَا الرُّوحَ كُلَّهَا
ذکرش به روح دهد هر گهی که باد
- ۴۱۹- وَيَلْتَذُّ إِنْ هَاجَتْهُ سَمْعِي بِالضُّحَى
لذّت رسد به گوش ز بانگ کبوتران
- ۴۲۰- وَيَنْعَمُ طَرْفِي إِنْ رَوَّتُهُ عَشِيَّةٌ
چشمم قریر می شود ار می‌رسد به او
- ۴۲۱- وَيَمْنَحُهُ ذَوْقِي وَلَمْسِي أَكْوُسَ آلِ
ذکر حبیب را بدهد ذوق می دگر
- ۴۲۲- وَيُوجِّهِ قَلْبِي لِلْجَوَانِحِ بَاطِنًا
وحیی کند دلم به جوانح ز راه سرّ
- ۴۲۳- وَيُخَضِّرُنِي فِي الْجَمْعِ مَنْ بِاسْمِهَا شَدَا
در جمع ذکر او کند احضار قلب را
- ۴۲۴- فَيَنْحُو سَمَاءَ الْفَتْحِ رُوحِي، وَمَظْهَرِي آلِ
روحم عروج می‌طلبد بر سماء فتح
- ۴۲۵- فَبِنِّي مَجْذُوبٌ إِلَيْهَا وَجَازِبٌ
مجدوب سوی او ز من و جاذبی ز من
- عَلَى أَنِّي لَمْ أَلْفِهِ غَيْرَ أَلْفَتِي
با آنکه بین نیست به من غیر الفتی
- عَنِ الدَّرْسِ، مَا أَبَدْتُ بِوَحْيِ الْبَدِيَّةِ
بر نفس آنکه حق بنمود از بداهتی
- سَرْتُ سَحَرًا مِنْهَا شَمَالٌ وَهَبَّتِ
از سوی او وزد به سحرگه به طبیعتی
- عَلَى وَرَقٍ وَرَقٌ شَدَتْ وَتَغَعَّتِ
که چاشتگه کنند بر اوراق آنّی
- لِإِنْسَانِهِ عَنْهَا بُرُوقٌ وَأَهْلَدَتْ
در شب بُروق نور جمالش به جلوتی
- شَرَابٍ إِذَا لَيْلًا عَلَيَّ أُدِيرَتْ
لمس قِدادح شب که کنندش ادارتی
- بِظَاهِرِ مَا رُسُلُ الْجَوَارِحِ أَدَّتِ
اسرار را که کرد جوارح حکایتی
- فَأَشْهَدُهَا عِنْدَ السَّمْعِ بِجُمْلَتِي
عند السماع بینم او را بجملمتی
- مُسَوًى بِهَا يَخْنُو لِأَثَرِابِ تَرْوِيَةٍ
میست عزم جسم به آثار تربتی
- إِلَيْهِ، وَنَزَعُ اللَّزْعِ فِي كُلِّ جَذْبَةٍ
نزع است روح را همه در کلّ جذبتی

- ۴۲۶- وَمَا ذَاكَ إِلَّا أَنَّ نَفْسِي تَذَكَّرْتُ
آن جذب زان شود که تذکر بکرد نفس
- ۴۲۷- فَحَنَنْتُ لَتَجْرِيدِ الْخِطَابِ بِبَرْزَخِ آلِ
مشتاق شد به عالم قدس از خطاب حق
- ۴۲۸- وَيُنْبِئُكَ عَنْ شَأْنِي الْوَلِيدُ وَإِنْ نَشَأَ
از حال من خبر دهد آن طفلکی به مهد
- ۴۲۹- إِذَا أَنَّنْ مِنْ شَدِّ الْقِمَاطِ، وَحَنِّ فِي
آن دم که گرید از غم شد قِمَاط هم
- ۴۳۰- يُنَاغِي فَيُلْغَى كُلُّ كُلٍّ أَصَابَهُ
مادر سرود می‌کند او را حزن حزن
- ۴۳۱- وَيُنْسِيهِ مُرَّ الْخَطْبِ خُلُوَ خِطَابِهِ
خُلُو خطب آن ببرد مُر خطب او
- ۴۳۲- وَيُعْرِبُ عَنْ حَالِ السَّمَاعِ بِحَالِهِ
با حال خود بیان کند از حالت سماع
- ۴۳۳- إِذَا هَامَ شَوْقًا بِالْمُنَاغِي وَهَمَّ أَنْ
واله شود ز شوق به گهواره می‌کند
- ۴۳۴- يُسَكِّنُ بِالتَّخْرِيكِ وَهُوَ بِمَهْدِهِ
اسکات می‌کنندش در مهد وقت که
- ۴۳۵- وَجَدْتُ، بِوَجْدٍ آخِذِي عِنْدَ ذِكْرِهَا
حالی بیابم از هِیْمَانش به ذکر او
- حَقِيقَتَهَا مِنْ نَفْسِهَا حِينَ أُوحِتْ
ذاتش ز ذات خود دم وحی حبیبی
- تُرَابٍ وَكُلُّ أَخِذٍ بِأَزْمَتِي
در برزخ تراب به اخذ از ممتی
- بَلِيدًا، بِإِلْهَامِ كَوَحِي وَفِطْنَةٍ
زالهام حق که بود چو وحی و فطنتی
- نَشَاطٍ إِلَى تَفْرِيجِ إِفْرَاطِ كُزْبَةٍ
زاری کند ز شوق به تفریق کربتی
- وَيُضْغِي لِمَنْ نَاغَاهُ كَالْمُنْتَضِ
اصغا کند به سوی سرودش چو مُنصتی
- وَيُذَكِّرُهُ نَجْوَى عُهُودِ قَدِيمَةٍ
بر یادش آورد زعهود قدیمتی
- فَيُثَبِّتُ لِرَقْصِ انْتِفَاءِ النَّقِصَةِ
ثابت کند ز رقصش نفی نقیصتی
- يَطِيرُ إِلَى أَوْطَانِهِ الْأَوَّلِيَّةِ
قصد پریدن بر وطن اولیّتی
- إِذَا مَالَهُ أَيْدِي مُرِّيهِ هَزَّتْ
مادر کند به دستش تحریک و هزّتی
- بِتَخْيِيرِ تَالٍ أَوْ بِالْحَنَانِ صَيِّتِ
بانغمه‌های تالی و الحان صیّتی

- ۴۳۶- کَمَا يَجِدُ الْمَكْرُوبُ فِي نَزْعِ نَفْسِهِ
چون حالت مریض که آید به وقت نزع
- ۴۳۷- فَوَاجِدُ كَرْبٍ فِي سِيَاقٍ لِفَرْقَةٍ
مکروب نزع روح به وقت فراق جسم
- ۴۳۸- فَذَا نَفْسُهُ رَقَّتْ إِلَى مَا بَدَتْ بِهِ
که نفس آن حنین کند از فرقت بدن
- ۴۳۹- وَبَابٌ تَخْطِي أَتَّصَالِي بِحَيْثُ لَا
کردم تجاوزی زمقام وصال نیز
- ۴۴۰- عَلَى أَثَرِي مَنْ كَانَ يُؤْثِرُ قَصْدَهُ
هر که طریقتم کند ایثار بایدش
- ۴۴۱- وَكَمْ لُجَّةٍ قَدْ خُضْتُ قَبْلَ وَلُوجِهِ
چندین عمیق بحر که من غوص کرده‌ام
- ۴۴۲- بِمِرَاقِ قَوْلِي إِنْ عَزَمْتُ أَرِيكَهُ
در آینه سَخُن بنمایم ورا اگر
- ۴۴۳- لَفَظْتُ مِنَ الْأَقْوَالِ لَفْظِي عِبْرَةً
از بَیْن طرح کرده‌ام اقوال از اعتبار
- ۴۴۴- وَلَخَطِي عَلَى الْأَعْمَالِ حُسْنُ ثَوَابِهَا
هم برده‌ام ثواب بر اعمال از نظر
- ۴۴۵- وَوَعْظِي بِصَدَقِ الْعَزْمِ الْإِعَاءَ مُخْلِصٍ
هم وعظ را براندم چون طرح مخلصی
- إِذَا مَالَهُ رُسُلُ الْكُنَايَا تَوَفَّتْ
روح ورا کنند ملک الموت قبضتی
- كَمَكْرُوبٍ وَجِدٍ لِاشْتِيَاقٍ لِرُفْقَةٍ
چون کرب دیده است ز هجر احببتی
- وَرُوحِي تَرَقَّتْ لِلْمَبَادِي الْعَلِيَّةِ
زاری روح من به مبادی عالیتی
- حِجَابٍ وَصَالٍ عَنْهُ رُوحِي تَرَقَّتْ
روحم ازو بکرد ترقی به رفعتی
- كَمِثْلِي، فَلْيُرْكَبْ لَهُ صِدْقُ عَزْمَةٍ
باشد سوار راهم بر صدق همتی
- فَقِيرُ الْغِنَى مَا بُلَّ مِنْهَا بِنَعْبَةٍ
زاهد ازو نیافت رطوبت به جرعتی
- فَأَضْغِ لِمَا أَلْقَى بِسَمْعٍ بَصِيرَةٍ
خواهی ز من شنو تو به گوش بصیرتی
- وَحَظِّي مِنَ الْأَفْعَالِ فِي كُلِّ فَعْلَةٍ
هم حظ را براندم از افعال جملتی
- وَحِفْظِي لِلْأَحْوَالِ مِنْ شَيْنِ زِينَةٍ
هم دیده‌ام صیانت احوال شینتی
- وَلَفْظِي أَعْتَبَارَ اللَّفْظِ فِي كُلِّ قِسْمَةٍ
هم طرح را ببردم در کل قسمتی

- ۴۴۶- فَالْقَلْبُ بَيْتٌ فِيهِ أَسْكُنُ دُونَهُ
کعبه‌ست قلب من که درو کرده‌ام سکون
- ۴۴۷- وَمِنْهَا يَمِينِي فِي رُكْنٍ مُقْبَلٍ
زان است کین یمینم رُکن مقبل است
- ۴۴۸- وَحَوْلِي بِالْمَعْنَى طَوَافِي حَقِيقَةٍ
برحول من شود به حقیقت طواف من
- ۴۴۹- وَفِي حَرَمٍ مِنْ بَاطِنِي أَمْنٌ ظَاهِرِي
آمین شده‌ست در حرم قلب ظاهرم
- ۴۵۰- وَنَفْسِي بِصَوْمِي عَنْ سِوَايَ تَفَرُّدًا
نفسم بشد ظهور به تجریدش از سِوای
- ۴۵۱- وَشَفْعُ وَجُودِي فِي شُهُودِي، ظَلٌّ فِي
شفعیّت وجودم اندر شهود حق
- ۴۵۲- وَإِسْرَاءُ سِرِّي عَنْ خُصُوصِ حَقِيقَةٍ
سیر دلم به من ز خصوص حقیقتی
- ۴۵۳- وَلَمْ أَلَهُ بِاللَّاهُوتِ عَنْ حُكْمِ مَظْهَرِي
غافل نیم زخلق به شغل شهود حق
- ۴۵۴- فَعَنِّي، عَلَى النَّفْسِ الْعُقُودِ تَحَكُّمَتْ
از من عهود شد متحکم به جانها
- ۴۵۵- وَقَدْ جَاءَنِي مِنِّي رَسُولٌ، عَلَيْهِ مَا
از من به من رسول بیامد که شد بر او
- ظُهُورُ صِفَاتِي عَنْهُ مِنْ حُجُبِيَّتِي
ظاهر شود صفات من ازوی به حجبیتی
- وَمِنْ قِبَلَتِي لِاحْكُمْ فِي قِبَلَتِي
از قبلتم ز حکم به لب هست قبلتی
- وَسَعْيِي لِوَجْهِي مِنْ صَفَائِي لِمَرَوْتِي
سعیم به سوی من ز صفائی به مروتی
- وَمِنْ حَوْلِهِ يُخَشَى تَخَطُّفُ جِيرَتِي
در ماوراست خوف ز خطفّه به جیرتی
- زَكَتٌ، وَبِفَضْلِ الْفَيْضِ عَنِّي زَكَتٌ
هم غیر را بداد ز فیضش طهارتی
- اُتْحَادِي وَتَرَأَى فِي تَقَيُّظِ غَفُوتِي
می‌گشت فرد در یقظانم ز غفلتی
- إِلَى كَسَائِرِي فِي عُمُومِ الشَّرِيعَةِ
چون سیر من شده به عموم شریعتی
- وَلَمْ أُنْسَ بِالنَّاسُوتِ مَظْهَرَ حِكْمَتِي
ناسی نیم به خلق هم آن ربّ حکمتی
- وَمَنِّي، عَلَى الْحِسِّ الْحُدُودِ أُقِيمَتِ
وز من بشد حدود به اجساد اقامتی
- عَنِتُّ، عَزِيزٌ بِي، حَرِيصٌ لِرَأْفَتِي
اثنی ز من شدید و حریصی به رأفتی

- ۴۵۶- بِحُكْمِي مَنْ نَفْسِي عَلَيْهَا قَضَيْتُهُ
با حکم من ز نفسم کردم قضا به نفس
- ۴۵۷- وَمِنْ عَهْدِ عَهْدِي قَبْلَ عَصْرِ عَنَّا صِرِي
از موعود الست که پیش از عناصر است
- ۴۵۸- إِلَيَّ رُسُولًا كُنْتُ مِنِّي مُرْسِلًا
می‌بوده‌ام رسول ز من مرسلی به من
- ۴۵۹- وَلَمَّا نَقَلْتُ أَلَنَفْسُ مِنْ مُلْكٍ أَرْضَهَا
چون نفس را ز ملک زمین نقل کرده‌ام
- ۴۶۰- وَقَدْ جَاهَدْتُ وَأَسْتَشْهِدْتُ فِي سَبِيلِهَا
کرده جهاد و گشت شهید از سبیل دوست
- ۴۶۱- سَمْتُ بِي لِحَمِي عَنِ خُلُودِ سَمَائِهَا
عالی به جمع شد ز خلود سماء خود
- ۴۶۲- وَكَيْفَ دُخُولِي تَحْتَ مُلْكِي كَأُولِيَا
چون می‌شود دخولم در تحت ملک من
- ۴۶۳- وَلَا فَالَكَ إِلَّا وَمِنْ نَوْرِ بَاطِنِي
حال آنکه نیست یک یک فلک الا ز نور من
- ۴۶۴- وَلَا قَطْرٌ إِلَّا حَلٌّ مِنْ فَبِضِ ظَاهِرِي
قطری ز عالمی نشد الا ز فیض من
- ۴۶۵- وَمِنْ مَطْلَعِي النُّورِ الْبَسِيطُ كَلَمْعَةٍ
از مطلقیم نور بسیطست لمعای
- وَلَمَّا تَوَلَّتْ أَمْرَهَا مَا تَوَلَّتْ
چون شد ولی امر نمی‌کرد رجعتی
- إِلَى دَارٍ بَعَثْتُ قَبْلَ إِنْذَارِ بَعْثِي
تا دار بعث پیش از انذار بعثتی
- وَذَا قِيَّ بَايَاقِي عَلَيَّ أَسْتَدَلَّتْ
ذاتم به خود شود به حجج مستدلّتی
- بِحُكْمِ الْأَشْرَاءِ مِنْهَا إِلَى مُلْكٍ جَنَّةٍ
با صفتقه شری به سوی ملک جنّتی
- وَفَازَتْ بِبُشْرَى بَيْعِهَا حِينَ أُوقِفَتْ
در بیع وی بیافت ظفر بر بشارتی
- وَلَمْ أَرْضَ إِخْلَادِي لِأَرْضِ خَلِيفَتِي
راضی نشد به میل به ارض خلیفّتی
- ءِ مُلْكِي وَأَتَّبَاعِي وَحِزْبِي وَشِيعَتِي
همچون ولات مُلکم و حزبی و شیعتی
- بِهِ مَلَكٌ يُهْدِي أَلْهَدَى بِمَشِيَّتِي
با اوست یک مَلک ز هدی با مشیّتی
- بِهِ قَطْرَةٌ عَنْهَا السَّحَابُ سَحَّتْ
قطره‌ست ازو بیاید باران به جملّتی
- وَمِنْ مَشْرِعِي الْبَحْرُ الْمُحِيطُ كَقَطْرَةٍ
وز مَشْرعم محیط بود همچو قطرتی

- ۴۶۶- فَكُلِّي لِكُلِّي طَالِبٍ مُتَوَجِّهٍ
کَلَم شده ست طالبِ کَلَم ز شوق خود
- ۴۶۷- وَمَنْ كَانَ فَوْقَ التَّحْتِ وَالْفَوْقُ تَحْتَهُ
آن که به فوق تحت شد و تحت فوق او
- ۴۶۸- فَتَحْتُ الْأَثَرِ فَوْقَ الْأَثَرِ لِرَتْقِ مَا
ارض و سما یکی بُده اندر مقام جمع
- ۴۶۹- وَلَا شُبْهَةً وَالْجَمْعُ عَيْنٌ تَيَقَّنُ
در جمع شبهه نیست که عین تیعّنست
- ۴۷۰- وَلَا عِدَّةً، وَالْعِدَّةُ كَالْحَدِّ قَاطِعٌ
هم نیستم عدد که عدد حدّ قاطعت
- ۴۷۱- وَلَا نَدَّ فِي الدَّارَيْنِ يَفْضِي بِنَقْضِ مَا
هم نیست مثل من که کند نقض صنع من
- ۴۷۲- وَلَا ضِدَّ فِي الْكَوْنَيْنِ، وَالْخَلْقُ مَا تَرَى
هم نیست ضدّ مرا به دو عالم که خلق را
- ۴۷۳- وَمِنِّي بَدَا لِي مَا عَلَيَّ لَبْسُهُ
از من به من بواطن می گشت آشکار
- ۴۷۴- وَفِي شَهْدَتِ السَّاجِدِينَ لِمُظْهَرِي
کردم شهود ساجده کنان را به مظهرم
- ۴۷۵- وَعَايِنْتُ رُوحَانِيَّةَ الْأَرْضَيْنِ، فِي
دیدم ملائکه اَرْضین در عقولِ علو
- وَبَعْضِي لِبَعْضِي جَاذِبٌ بِالْأَعْنَةِ
بعضم به بعض جاذب شد با اعنتی
- إِلَى وَجْهِهِ الْهَادِي عَنَّتْ كُلُّ وَجْهَةٍ
با وجه او خضوع کند جمله وجهتی
- فَتَقْتُ وَفَتَّقُ الرَّثَقِ ظَاهِرُ سُنَّتِي
تفريق جمع خود شده ظاهر طریقتی
- وَلَا جِهَةً، وَالْأَيْنُ بَيْنَ تَشَاتُّي
هم نیستم جهت که جهت شد تشاتّی
- وَلَا مُدَّةً وَالْحَدُّ شَرَكُ مُوَقَّتِ
هم نیستم مُدد که او شرک مُوقّتی
- بَنَيْتُ، وَيُضِي أَمْرُهُ حُكْمَ إِمْرَتِي
تا غالب آید امرش بر حکم امرتی
- بِهِمْ لِلتَّسَاوِي مِنْ تَفَاوُتِ خَلْقَةٍ
بینی که نیست هیچ تفاوت به خلقتی
- وَعَنِّي الْبَوَادِي بِي إِلَيَّ أُعِيدَتْ
وز من به من ظواهر گردد اعادتی
- فَحَقَّقْتُ أَنِّي كُنْتُ آدَمَ سَجْدَتِي
دانسته ام که من بدم آدم به سجدتی
- مَلَايِكَ عَلِيٍّ، أَكْفَاءِ رُتَبَتِي
می گشت جمله شان همه امثال رتبتی

- ۴۷۶- وَمِنْ أَفْقِي الدَّانِي اجْتَدَى رُفْقِي أَهْدَى
از افقِ اقربم سستد اصحاب من هدی
- ۴۷۷- وَفِي صَعْقِي ذِكُّ الْحِسِّ خَرَّتْ إِفَاقُهُ
در صعقِ دگ حس بیفتاد نفس من
- ۴۷۸- فَلَا أَيْنَ بَعْدَ الْعَيْنِ، وَالسُّكْرُ مِنْهُ قَدْ
بعد العیان نماند به من این و سُکر هیچ
- ۴۷۹- فَأَخِرُ مَحْوٍ جَاءَ خَثْمِي بَعْدَهُ
آخر فنا که آمد ختمم ز بعد او
- ۴۸۰- وَمَا خُوذُ مَحْوِ الطَّمْسِ مُحَقًّا وَزَنْتُهُ
فانی ذات را مع مقطوع صحو حس
- ۴۸۱- فَتَقَطَّ غَيْنُ الْغَيْنِ عَنْ صَحْوِي أُنَحْتُ
نقطه ز غین غین به صحوم شده ست مـحو
- ۴۸۲- وَمَا فَاقِدُ فِي الصَّحْوِ فِي الْمَحْوِ وَاجِدُ
چیزی که یاوه کرد به صحوش به محو یافت
- ۴۸۳- تَسَاوَى النَّشَاوَى وَالصُّحَاةُ لِنَعْتِهِمْ
مستان و صاحیان متساوی گذاشتند
- ۴۸۴- وَلَيْسُوا بِقَوْمِي مَنْ عَلَيْهِمْ تَعَاقِبْتُ
قومم نیستند آن که بروگشت مُعتَقِب
- ۴۸۵- وَمَنْ لَمْ يَرِثْ عَنِّي الْكَمَالَ فَنَاقِصُ
هر که زمن نگردد وارث کمال را
- وَمِنْ فَرْقِي الثَّانِي بَدَا جَمْعٌ وَخَدَّتِي
در فرقِ ثانیم همه جمعست و وحدتی
- لِيَ النَّفْسِ قَبْلَ التَّوْبَةِ الْمُسَوِيَةِ
از پیش توبتی که بُد او موسویتی
- أَفَقْتُ وَغَيْنُ الْعَيْنِ بِالصَّحْوِ أَضَحَّتْ
باصحو غین کشف شد از عین جملتی
- كَأَوَّلِ صَحْوٍ لِأَرْتِسَامٍ بِعِدَّةٍ
چون صحو اوّل آمد در وهم کثرتی
- بِمَجْدُوذِ صَحْوِ الْحِسِّ فَرْقًا بِكِفَّةٍ
سنجیدمش به وزن ز میزان به کفّتی
- وَيَقْطُطُ عَيْنُ الْغَيْنِ مَحْوِي أَلْغَتْ
یقطه به عین عین مرا داد مـحوتی
- لِتَلْوِينِهِ أَهْلًا لَتَمَكِينِ زُلْفَةٍ
تلوین حال دادش تمکین قربتی
- بِرَّسْمِ حُضُورٍ أَوْ بِوَسْمِ حَظِيرَةٍ
در قید با حضور و دگر با حظیرتی
- صِفَاتُ التَّيَّاسِ، أَوْ سِمَاتُ بَقِيَّةِ
اوصاف التّیّاس و سمات بقیتی
- عَلَى عَقَبَتِهِ نَاكِصٌ فِي الْعُقُوبَةِ
آن ناقص است و ناکص اندر عقوبتی

- ۴۸۶- وَمَا فِي مَا يُفْضِي لِبَسِ بَقِيَّةٍ
در ذات من نماند حجاب • بقیه‌ای
- ۴۸۷- وَمَاذَا عَسَى يَلْقَى جَنَانٌ، وَمَا بِهِ
آن چیست از حقایق کو را نگفته‌ام
- ۴۸۸- تَعَانَقَتِ الْأَطْرَافُ عِنْدِي، وَأَنْطَوَى
می‌گشت پیش من متعانق جهات‌ها
- ۴۸۹- وَعَادَ وَجُودِي فِي فَنَاءِ نَسْوِيَّةِ الْـ
اندر فنا وجود ز کثرت رجوع کرد
- ۴۹۰- فَمَا فَوْقَ طُورِ الْعَقْلِ أَوَّلُ فَيْضَةٍ
ما فوق طور عقل که او فیض اولست
- ۴۹۱- لِذَلِكَ عَنْ تَفْضِيلِهِ وَهُوَ أَهْلُهُ
زان کرد منع و نهی ز تفضیل خود رسول
- ۴۹۲- أَشْرْتُ بِمَا تُعْطَى الْعِبَارَةُ، وَالَّذِي
کردم به لفظ اشارت آن را که ممکن است
- ۴۹۳- وَلَيْسَ أَلَسْتُ الْأَمْسِ غَيْرًا لِمَنْ عَدَا
عصر الست غیر نشد وقت مرد را
- ۴۹۴- وَسِرٌّ بَلَى لِلَّهِ مِرْآةٌ كَشَفَهَا
سرّ بلای شد آینه کشف آن سخن
- ۴۹۵- فَلَا ظُلْمَ تُغْنَى وَلَا ظُلْمَ يُخْتَشَى
ظلمت نماند ساتر و هم ظلم نیز نیست
- وَلَا فِيَّ لِي يَفْضِي عَلَى بِفَيْتَةٍ
از هر صفت که باشد از اسباب رجعتی
- يَفُوهُ لِسَانٌ، بَيْنَ وَحْيٍ وَصِيغَةٍ
از گفته‌های قوم به وحی و به صیغتی
- بَسَاطُ السَّوَى عَدْلًا بِحُكْمِ السَّوِيَّةِ
رست از سوی بساط به حکم سویتی
- وُجُودُ شُهُودًا فِي بَقَا أَحَدِيَّةِ
پس در شهود مانند مخلد به وحدتی
- كَمَا تَحْتَ طُورِ الثَّقَلِ آخِرُ قَبْضَةٍ
چون تحت طور نقل شد آخر به قبضتی
- هَآنَا عَلَى ذِي الثُّنُونِ خَيْرُ الْبَرِيَّةِ
بر یونسی که آن بُدی خیر البریة
- تَغَطَّى فَقَدْ أَوْضَحْتُهُ بِالطَّيْفَةِ
آن که خفست کردم حلّ با لطیفی
- وَجِنْحِي عَدَا صُبْحِي وَيَوْمِي لَيْلِي
لیم شده‌ست صبح دگر یوم لیلی
- وَأَثْبَاتُ مَعْنَى الْجَمْعِ نَيْيُ الْمَعِيَّةِ
اثبات جمع باشد نفی معیتی
- وَنِعْمَةُ نُورِي أَطْفَأَتْ نَارَ نِقْمَتِي
اطفا بکرد نور من آن نار نقمتی

- ۴۹۶- وَلَا وَقْتُ، إِلَّا حَيْثُ لَا وَقْتُ حَاسِبٌ
وقتی نماند غیر ز لا وقت تا شود
- ۴۹۷- وَمَسْجُونٌ حَصْرِ الْعَصْرِ لَمْ يَرَ مَا وَرَا
مسجون حصر عصر نمی بیند آنکه هست
- ۴۹۸- فِي دَارِ الْأَفْلَاكِ فَأَعْجَبَ لِقُطْبِهَا أَلْ
دوری کند به من همه افلاک بین عجب
- ۴۹۹- وَلَا قُطْبٌ قَبْلِي عَنْ ثَلَاثٍ خَلَقْتُهُ
قطبی نیامده است که گشتم خلیفه اش
- ۵۰۰- فَلَا تَعُدْ خَطِيئَتِي الْمُسْتَقِيمَ، فَإِنَّ فِي أَلْ
از راه مستقیم به خارج مرو که هست
- ۵۰۱- فَاعْنِي بَدَا فِي الذَّرِّ فِي الْوَلَا وَلِي
از من ظهور کرد ولا در میان ذر
- ۵۰۲- وَأَعْجَبُ مَا فِيهَا شَهِدْتُ فَرَاعَنِي
در عشق اعجب امر که دیدم رسید روع
- ۵۰۳- وَقَدْ أَشْهَدْتَنِي حُسْنَهَا فَشَدِدتُ عَنْ
آن وقت که حبیب به من می نمود حُسن
- ۵۰۴- ذَهَلْتُ بِهَا عَنِّي، بِحَيْثُ ظَنَنْتَنِي
ذاهل شدم ز عینم و غیرم شناختم
- ۵۰۵- وَدَلَّهَنِي فِيهَا ذُهُولِي وَلَمْ أَفُقْ
از نفس من ذهولم می داد والهی
- وَجُودَ وَجُودِي مِنْ حِسَابِ الْأَهْلَةِ
حاسب وجود ما به حساب اهلّتی
- ءَ سَجَّيْنِهِ فِي جَنَّهِ الْأَبْدِيَّةِ
در ماورای سجن در آباد جنتی
- مُحِيطُ بِهَا وَالْقُطْبُ مَرْكَزُ نُقْطَتِي
از قطب آنکه مرکز می شد به نقطتی
- وَقُطْبِيَّةُ الْأَوْتَادِ عَنْ بَدَلِيَّتِي
قطبیّت و تد ز منست از خلافتی
- زَوَايَا، خَبَايَا فَاتْتَهُ خَيْرُ فُرْصَةٍ
در گنجها کنوز بجو خیر فرصتی
- لِبَنَانِ ثُدَيِّ الْجُمُعِ مَيِّ دَرَّتْ
شیر از ثدی جمع ز من شد به وفرتی
- وَمِنْ نَفْثِ رُوحِ الْقُدُسِ فِي الرَّوْعِ رَوْعَتِي
حال آنکه از ملک بُد خوفی و روعتی
- حِجَايَ فَلَمْ أَثْبِتْ حِلَايَ لِدَهْشَتِي
واله شدم ز جمله صفاتم ز دهشتی
- سِوَايَ، وَلَمْ أَقْصِدْ سِوَاءَ مَظَنَّتِي
هم نیز از شعورم و قصد این مظنتی
- عَلَيَّ وَلَمْ أَقْفُ الْتِمَاسِي بِظَنَّتِي
بر ذات من وجود نخواهم از ظنتی

- ۵۰۶- فَأَضْبَحْتُ فِيهَا وَإِلَهَا لَا إِلَهَ إِلَّا هِيَ
گشتم به عشق واله و لاهی زشوق او
- ۵۰۷- وَعَنْ شُغْلِي عَنِّي شُغِلْتُ، فَلَوْ بِهَا
هم می شدم زغفلتم از نفس غافلی
- ۵۰۸- وَمَنْ مَلَحَ الْوَجْدِ الْمَدْلَهُ فِي الْهَوَى الْاَلِ
اینست از غرایب عشقش به حبّ او
- ۵۰۹- أَسْأَلُهَا عَنِّي، إِذَا مَا لَقِيْتُهَا
او را سؤال می کنم از من به وقت دید
- ۵۱۰- وَأَطْلُبُهَا مِنِّي، وَعِنْدِي لَمْ تَزَلْ
آن را ز من طلب کنم آن خود به پیش من
- ۵۱۱- وَمَا زِلْتُ فِي نَفْسِي بِهَا مُتَرَدِّدًا
در نفس من شدم متحیر به او مدام
- ۵۱۲- أَسَافِرُ عَنْ عِلْمِ الْيَقِينِ لِعَيْنِهِ
سیری کنم زعلم یقین سوی عین او
- ۵۱۳- وَأَنْشُدُنِي عَنِّي لِأُرْشِدُنِي، عَلَى
نفسم طلب کنم بر ارشاد او ز من
- ۵۱۴- وَأَسْأَلُنِي رَفْعَ الْحِجَابِ بِكَشْفِي الْاَلِ
رفع حجاب را کنم از من طلب به من
- ۵۱۵- وَأَنْظُرُ فِي مِرَآةِ حُسْنِي كَيْ أَرَى
ناظر شوم بر آینه حُسن من که تا
- وَمَنْ وَلَّهْتُ شُغْلًا بِهَا عَنْهُ أَهْلَتِ
حیران دوست را شود از نفس غفوتی
- قَضَيْتُ رَدَى مَا كُنْتُ أَذْرِي بِنُقْلَتِي
گر موت آیدم نشناسم ز رحلتی
- مَوْلَهُ عَقْلِي سَبَّيْ سَلْبٍ كَغَفْلَةٍ
غافل شدن ز خود هم غفلت ز غفلتی
- وَمِنْ حَيْثُ أَهْدَتْ لِي هُدَايَ أَضَلَّتِ
از روی رشد می دهم هم ضاللتی
- عَجِبْتُ لَهَا بِي كَيْفَ عَنِّي أَسْتَجَنَّتِ
باشد عجب که پیش من و شد به خفیتی
- لِنَشْوَةِ حِسِّي، وَالْمَحَاسِنُ حَمَرَتِي
از مستیم که هست محاسن چو خمرتی
- إِلَى حَقِّهِ، حَيْثُ الْحَقِيقَةُ رَحَلَتِي
تا حقّ او که هست سوی ذات رحلتی
- لِسَانِي، إِلَى مُسْتَرْشِدِي عِنْدَ نَشْدَتِي
بر طالبان رشد به هنگام نشدتی
- نُقَابَ، وَبِي كَأَنَّهُ إِلَيَّ وَسِيلَتِي
از من به من بود به مرادم وسیلتی
- جَمَالَ وَجُودِي فِي شُهُودِي طَلْعَتِي
بینم جمال ذاتم ازمن به طلعتی

- ۵۱۶- فَإِنْ فَهْتُ بِإِسْمِي أَضْغِ نَحْوِي تَشَوُّقًا
نامم که ذکر می‌کنم اصغا کنم به او
- ۵۱۷- وَأُلْصِقُ بِالْأَحْشَاءِ كَيْفِي عَسَائِي أَنْ
کفها به سینه می‌نهم از آرزوی آن
- ۵۱۸- وَأَهْلِفُو لِأَنْفَاسِي لَعَلِّي وَاجِدِي
نفسم طلب کنم ز نفسهای من که او
- ۵۱۹- إِلَى أَنْ بَدَا مِنِّي لِعَيْنِي بَارِقُ
تا بارقی نمود به چشمم ز نور او
- ۵۲۰- هُنَاكَ إِلَى مَا أَحْجَمَ الْعَقْلُ دُونَهُ
آنجا که عقل ماند در آن یافتم وصول
- ۵۲۱- فَأَسْفَرْتُ بِبُشْرًا إِذْ بَلَغْتُ إِلَيَّ عَنْ
چون یافتم حقیقتم اندر سرور و بشر
- ۵۲۲- وَأَرَشَدْتَنِي إِذْ كُنْتُ عَائِي نَاشِدِي
ارشاد کردم من که ز من طالبش بدم
- ۵۲۳- وَأَسْتَارَ لَبْسُ الْحِسِّ لَمَّا كَشَفْتُهَا
استار حس را چو گشادم زعینها
- ۵۲۴- رَفَعْتُ حِجَابَ النَّفْسِ عَنْهَا بِكَشْفِي أَلْ
کردم حجاب نفس به کشف نقاب رفع
- ۵۲۵- وَكُنْتُ جَلَا مِرَاةٍ ذَاتِي مِنْ صَدَا
گشتم جلای آینه ذاتم از صفات
- إِلَى مُسْمِعِي ذِكْرِي بِنُطْقِي وَأُنْصِتْ
با شوق گوش باشم از نطق منصتی
- أَعَانَتَهَا فِي وَضْعِهَا عِنْدَ ضَمَّتِي
کورا معانقت کنم از من به ضمتی
- بِهَذَا مُسْتَجِيزًا أَنَّهَُا بِي مَرَّتْ
شاید که دیده باشد آن را به لفیتی
- وَبَانَ سَنَا فَجْرِي وَبَانَتْ دُجْنَتِي
صبحم بیان شد و ز میان رفت ظلمتی
- وَصَلْتُ، وَبِي مِنِّي اتِّصَالِي وَوُصْلَتِي
حال آنکه از منست به من وصل و وصلتی
- يَقِينِ، يَقِينِي شَدَّ رَحْلِي لِسَفَرَةٍ
آمد یقین و رستم از اقدام سفرتی
- إِلَيَّ، وَنَفْسِي بِي عَالِي دَلِيلَتِي
نفسم به سوی نفسم می‌شد دلیلتی
- وَكَاثَتْ لَهَا أَسْرَارُ حُكْمِي أَرْخَتْ
کان را کشیده بود قضا بهر صونتی
- نُقَابَ، وَكَانَتْ عَنْ سُؤَالِي مُجِيبَتِي
حال آنکه نفس شد ز سؤالم مجیبتی
- صِفَاتِي، وَمِنِّي أَخَذْتُ بِأَشْعَةٍ
منظور می‌شد آینه‌ام با اشعتی

- ۵۲۶- وَأَشْهَدْتُني إِيَّايَ، إِذْ لَا سِوَايَ، فِي
من را به من نمودم زیرا که نیست غیر
- ۵۲۷- وَأَسْمَعُنِي فِي ذِكْرِي أَسْمِي ذَاكِرِي
نام مرا همی شنوانید ذاکرم
- ۵۲۸- وَعَانَقْتُنِي، لَا بِالتَّزَامِ جَوَارِحِي أَلْ
کردم معانقت به خودم بی جوارحم
- ۵۲۹- وَأَوْجَدْتُني رَوْحِي، وَ رَوْحُ تَنْفُسِي
بو کرده‌ام نسیم و رَوْح تَنْفُسَم
- ۵۳۰- وَعَنْ شَرِكٍ وَصَفِ الْحِسِّ كُلِّي مُنْزَهُ
از شرک وصف حس بکلی منزهم
- ۵۳۱- وَمَدَحُ صِفَاتِي بِي يُوقِّقُ مَادِحِي
مدح صفت به ذاتم توفیق مادحست
- ۵۳۲- فَشَاهِدُ وَصْفِي بِي جَلِيسِي، وَشَاهِدِي
ذاتم شده‌ست شاهد وصفم که شد جلیس
- ۵۳۳- وَبِي ذِكْرُ أَشْمَائِي تَقِيقُ رُؤْيَا
با ذات ذکر اسم تیعظ ز رؤیتست
- ۵۳۴- كَذَلِكَ بِفِعْلِي عَارِفِي بِي جَاهِلُ
هرکه مرا به فعلم دانست جاهلست
- ۵۳۵- فَخُذْ عِلْمَ أَعْلَامِ الصِّفَاتِ بظَاهِرِ أَلْ
علم صفات را تو بدان از علایمش
- شُهودِي، مَوْجُودُ، فَتَقْضِي بِزَحْمَةٍ
اندر شهود چیز که می‌داد زحمتی
- وَنَفْسِي بِنَفْيِ الْحِسِّ أَصْغَتْ وَأَسْمَتِ
نفسم به نفی حس شده مُصْغَى و مُسْمَتِ
- جَوَانِحِ، لَكِنِّي عَشِيقْتُ هُوَئِي
لیکن به التزام هوا با هویتی
- يُعْطِرُ أَنْفَاسَ الْعَبِيرِ الْمُفَقَّتِ
تعطیر کرد طیب عبیر و مفتتی
- وَقِيٍّ، وَقَدْ وَحَّدْتُ ذَاتِي، نُزْهَتِي
در من شده است باز بتوحید نزهتی
- لِحَمْدِي، وَمَدَحِي بِالصِّفَاتِ مَذْمَتِي
مدحم به وصف من شد بر من مذمتی
- بِهِ، لِاخْتِجَابِي، لَنْ يَحِلَّ بِحُلَّتِي
شاهد به وصف نیست ز عرفان به حلتی
- وَذِكْرِي بِهَا رُؤْيَا تَوْشِنِ هَجْعَةٍ
با اسم ذکر ذات چو رؤیا به هجعتی
- وَعَارِفُهُ بِي عَارِفُ بِالْحَقِيقَةِ
عارف به ذات عارف شد در حقیقتی
- مَعَالِمِ مِنْ نَفْسٍ بِذَاكَ عَلِيمَةٍ
از نفس که شده‌ست به کنهش علیمتی

- ۵۳۶- وَفَهُمْ أَسَامِي الدَّاتِ عَنْهَا بِبَاطِنِ الدِّ
هم فهم کن اسامی ذات از بطون ملک
- ۵۳۷- ظُهُورُ صِفَاتِي عَنْ أَسَامِي جَوَارِحِي
این ظاهری صفاتم از اسامی جوارحم
- ۵۳۸- رُقُومُ عُلُومٍ فِي سُتُورِ هَيَاكِلِ
آنها رقوم علم به ستر هیاکل است
- ۵۳۹- وَأَسْمَاءُ ذَاتِي عَنْ صِفَاتِ جَوَانِحِي
اسماء ذات من زصفات بواطنم
- ۵۴۰- رُمُوزُ كُنُوزٍ عَنْ مَعَانِي إِشَارَةٍ
آنها رموز کُنز معانی اشارتست
- ۵۴۱- وَأَثَارُهَا فِي أَلْعَالَمِينَ بِعِلْمِهَا
آثار آنکه شد به عوالم به علم او
- ۵۴۲- وَجُودُ اقْتِنَا ذِكْرٍ بِأَيْدٍ تَحْكُمِ
آن اقتنای ذکر به آیدی تحکم است
- ۵۴۳- مَظَاهِرُ لِي فِيهَا بَدَوْتُ وَلَمْ أَكُنْ
آینه‌هاست با من و ظاهر شدم در آن
- ۵۴۴- فَلَفْظُ كُلِّي بِي لِسَانٍ مُحَدَّثُ
لفظست و هر جزئم لسان مُحدثست
- ۵۴۵- وَسَمْعُ كُلِّي بِالنَّدَى أَسْمَعُ النَّدَا
سمع است کل من به ندا بشنود ندا
- عَوَالِمٍ مِنْ رُوحٍ بِذَلِكَ مُشِيرَةٍ
وز روح که شده‌ست به آنها مشیرتی
- مَجَازاً بِهَا لِلْحُكْمِ نَفْسِي تَسَمَّتِ
که نفس شد به او به حقیقت سمیّتی
- عَلَى مَاوَزَاءِ الْحِسِّ فِي النَّفْسِ وَرَّتِ
بر ماورای حس شده در نفس سرتی
- جَوَازاً لِإِسْرَارِ بِهَا الرُّوحِ سَرَّتِ
بر روح که شده‌ست به اسرار فرحتی
- بِمَكْنُونٍ مَلَأْتُخِي السَّرَائِرُ حُفَّتِ
محفوف گشته شد به حجاب سریرتی
- وَعَنْهَا بِهَا الْأَكْوَانُ غَيْرُ غَنِيَّةٍ
که کائنات می‌نشد از وی غنیّتی
- شُهُودُ أَجْتِنَا شُكْرٍ بِأَيْدٍ عَمِيمَةٍ
هم اجتنای شکر به آیدی عمیمتی
- عَلَيَّ بِخَافٍ قَبْلَ مَوْطِنِ بَرْزَتِي
مخفی نبود آن ز من از پیش برزتی
- وَلَحْظُ كُلِّي فِي عَيْنٍ لِعَبْرَةٍ
لَحْظُست و کل عضوم شد عین عبرتی
- وَكُلِّي فِي رَدِّ الرَّدَى يَدُ قُوَّةٍ
کل جُزَم به ردّ ردی دست قوتی

- ۵۴۶- مَعَانِي صِفَاتِ مَاوَرَا اللَّيْسِ أَثْبَتَتْ
آن‌ها معانیست ز اوصاف مثبت است
- ۵۴۷- فَتَضَرِّفُهَا مِنْ حَافِظِ الْعَهْدِ أَوَّلًا
تصریف آن ز حافظ عهد است اولاً
- ۵۴۸- شَوَادِي مُبَاهَاةٍ، هَوَادِي تَنْبِيهِ
آن غانیات فخر و هوادی تنبیه است
- ۵۴۹- وَتَوْقِيفُهَا مِنْ مُوْتِقِ الْعَهْدِ آخِرًا
توقیف آن ز موثق عهد آخراً که شد
- ۵۵۰- جَوَاهِرُ أَنْبَاءٍ، زَوَاهِرُ وَضَلَةٍ
انباست چون جواهر و بر وصل بیینه‌ست
- ۵۵۱- وَتَعْرِيفُهَا مِنْ قَاصِدِ الْحَزْمِ ظَاهِرًا
تعریف آن ز قاصد عقلی که ظاهراً
- ۵۵۲- مَثَانِي مُنَاجَاةٍ، مَغَانِي نَبَاهَةٍ
آی دعاها و مغانی نباهت است
- ۵۵۳- وَتَشْرِيفُهَا مِنْ صَادِقِ الْعَزْمِ بَاطِنًا
تشریف آن ز صادق عزمی که باطناً
- ۵۵۴- نَجَائِبُ آيَاتٍ، غَرَائِبُ نُزْهَةٍ
آی نجائبست و غرائب ز نزهتی
- ۵۵۵- فَلِلَّيْسِ مِنْهَا بِالتَّعَلُّقِ فِي مَقَا
هم لیس را ازان به تعلق به منزلی
- وَأَسَاءَ ذَاتِ مَا رَوَى الْحِشُّ بَشَّتْ
اسماء ذات بود که می‌گشت بشتی
- بِنَفْسٍ عَلَيَّهَا بِالْوَلَاءِ حَفِظَتِي
با نفس که برو به ولا شد حفیظتی
- بَوَادِي فُكَاهَاتٍ، غَوَادِي رَجِيَّةٍ
هم بادیات عیش و غمام رجیتی
- بِنَفْسٍ عَلَى عِزِّ الْأَبَاءِ أَبِيَّةٍ
بانفس که به عز ابا هست ابیتی
- ظَوَاهِرُ إِنْبَاءٍ، قَوَاهِرُ صَوْلَةٍ
انباء ظاهراست و قواهر ز صولتی
- سَجِيَّةُ نَفْسٍ بِالْوُجُودِ سَخِيَّةٍ
خلقیست نفس را که خودش شد سخیتی
- مَعَانِي مُحَاجَاةٍ، مَبَانِي قَضِيَّةٍ
هم آن علوم بحث و مبانی قضیتی
- إِنْبَاءُ نَفْسٍ بِالشُّهُودِ رَضِيَّةٍ
توبه‌ست باشهود ز نفس رضیتی
- رَعَائِبُ غَايَاتٍ، كِتَائِبُ نَجْدَةٍ
اقصی رغائبست و کتائب ز نجدتی
- مِ الْأَسْلَامِ عَنْ أَحْكَامِهِ الْحِكْمِيَّةِ
زاسلام حاصل است ز احکام حکمتی

- ۵۵۶- عَقَائِقُ أَحْكَامٍ، دَقَائِقُ حِكْمَةٍ
چندین عقائقت و دقائق ز حکمتی
- ۵۵۷- وَلِلْحِسِّ مِنْهَا بِالتَّحْقُقِ فِي مَقَا
هم حس را که زان به تحقّق به منزلی
- ۵۵۸- صَوَامِعُ أَذْكَارٍ، لَوَامِعُ فِكْرَةٍ
اذکار را صوامع ودل را لوامع است
- ۵۵۹- وَلِلنَّفْسِ مِنْهَا بِالتَّخَلُّقِ فِي مَقَا
هم نفس را که زان تخلق به منزلی
- ۵۶۰- لَطَائِفُ أَخْبَارٍ، وَظَائِفُ مِنْحَةٍ
اخبار را لطائف و منیع وظائف است
- ۵۶۱- وَلِلْجَمْعِ مِنْ مَبْدَأٍ «كَأَنَّكَ» وَانْتِهَاءٍ
با جمع از «کأنّک» تا قول «لم تكن»
- ۵۶۲- غُيُوثُ انْفِعَالَاتٍ، بُعُوثُ تَنْزِيهِ
آنجا غیوث هست و بُعُوث تنزّهی
- ۵۶۳- فَرَجُهَا لِلْحِسِّ، فِي عَالَمِ الشَّهَادَةِ
پس مرجعش به حس به جهان شهادتی
- ۵۶۴- فُصُولُ عِبَارَاتٍ، وَصُولُ تَحِيَّاتٍ
الفاظ را فصول و وصول تحیتی
- ۵۶۵- وَمَطْلَعُهَا فِي عَالَمِ الْغَيْبِ مَا وَجَدَ
هم مطلعش به عالم غیب آنکه یافتم
- حَقَائِقُ إِحْكَامٍ، رَقَائِقُ بَسْطَةٍ
چندین حقائقست و رقائق ز بسطتی
- مُؤَلِّمَانِ عَنِ أَعْلَامِهِ الْعَمَلِيَّةِ
زایمان برعمل شد وسم و علامتی
- جَوَامِعُ آثَارٍ، قَوَامِعُ عِزَّةٍ
آثار را جوامع و قمعی ز عزّتی
- مُؤَلِّمَانِ عَنِ أَنْبَاءِهِ النَّبَوِيَّةِ
زاحسان برآمده ز حدیث نبوّتی
- صَحَائِفُ أَخْبَارٍ، خَلَائِفُ حِسْبَةٍ
اخبار را صحائف و حسبی خلیفتی
- «فَإِنْ لَمْ تَكُنْ» عَنْ آيَةِ النَّظَرِيَّةِ
کان می شده ست صادر از آیات فکرتی
- حُدُوثُ اتِّصَالَاتٍ، لُيُوثُ كِتَابَةٍ
وآنجا حدوث وصل و لُیُوث کتیبی
- دَعَا الْمُجْتَدِي، مَا النَّفْسُ مِنِّي أَحْسَنُ
آنها که نفس می شد آن را مُحِجّستی
- حُصُولُ إِشَارَاتٍ، أَصُولُ عَطِيَّةٍ
ایماء را حصول و اصول عطیتی
- تُ مِنْ نَعَمٍ مِنِّي عَلَيَّ أَشْتَجَدُّ
چندان نعم که شد به من از من جدیدتی

- ۵۶۶- بِشَائِرٍ إِفْرَارٍ، بِصَائِرٍ عِبْرَةٍ،
آن نفس را بشائر و دل را بصائر است
- ۵۶۷- وَمَوْضِعُهَا فِي عَالَمِ الْمَلَكُوتِ مَا
هم موضعش که در ملکوت آنکه دیده‌ام
- ۵۶۸- مَدَارِسُ تَنْزِيلٍ، مَحَارِسُ غِبْطَةٍ
تنزیل را مدارس و مغبوط حسنهاست
- ۵۶۹- وَمَوْضِعُهَا فِي عَالَمِ الْجَبْرُوتِ مِنْ
هم موقعش به عالم ارواح عالیه
- ۵۷۰- أَرَايْكَ تَوْحِيدٍ، مَدَارِكُ زُلْفَةٍ
تووحید را ارائک و ادراک قربتست
- ۵۷۱- وَمَنْبُعُهَا بِالْفَيْضِ فِي كُلِّ عَالَمٍ
هم منبعش به فیض به مجموع عالمی
- ۵۷۲- فَوَائِدُ إلهَامٍ، رَوَائِدُ نِعْمَةٍ
إلهام وَهَبها و روائد ز نعمت است
- ۵۷۳- وَيَجْرِي بِمَا تُعْطِي الطَّرِيقَةُ سَائِرِي
بر موجب طریقت جاریست جملتم
- ۵۷۴- وَلَمَّا شَعَبْتُ الصَّدْعَ وَالتَّامَّتْ فُطُو
وقتی که جمع کردم فرق شقوق را
- ۵۷۵- وَلَمْ يَبْقَ مَا بَيْنِي وَبَيْنَ تَوْثُقِي
هم می نبود چیز که باقیست در میان
- سَرَائِرُ آثَارٍ، ذَخَائِرُ دَعْوَةٍ
آثار سررها و ذخائر ز دعوتی
- خُصِّصْتُ مِنَ الْإِسْرَاءِ بِهِ دُونَ أُسْرِي
من در شب عروج به اسرا نه رُفقتی
- مَغَارِسُ تَأْوِيلٍ، فَوَارِسُ مَنَعَةٍ
تاویل را مغارس و فرسان منعتی
- مَشَارِقُ فَتْحٍ لِلْبَصَائِرِ مُبْهِتِ
کز مشرق فتوح نُها راست مبهیتی
- مَسَالِكُ تَمْجِيدٍ، مَلَائِكُ نُصْرَةٍ
تمجید را مسالک و املاک نصرتی
- لِلْفَاقَةِ نَفْسٍ بِالْإِفَاقَةِ أَثَرِ
کز فقر نفس شد به افافت غنیتی
- عَوَائِدُ إِنْعَامٍ، مَوَائِدُ نِعْمَةٍ
ز انعام نفعها و موائد ز نعمتی
- عَلَى نَهْجٍ مَا مَنِّي الْحَقِيقَةُ أَعْطَتْ
بر نهج که نموده‌اش از من حقیقتی
- رُشْمٌ لِي بِفَرْقِ الْوَصْفِ غَيْرِ مُشْتَتِ
حال آنکه می نبودم آن را مشتتی
- بِإِنْسِ وَدِّي مَا يُؤَدِّي لِوَحْشَتِي
با انس عشق او ز مؤدئی وحشتی

- ۵۷۶- تَحَقَّقْتُ أَنَّنَا فِي الْحَقِيقَةِ وَاحِدٌ
می شد عیان که ما همه یک ذات بوده ایم
- ۵۷۷- وَكُلِّي لِسَانَ نَاطِرٍ، مِسْمَعٍ، يَدٌ
کلی لسان و ناظر و گوش و یدی شدم
- ۵۷۸- فَعَيْنِي نَاجِتٌ، وَاللِّسَانَ مُشَاهِدٌ
چشم مناجی است و زبانم مشاهد است
- ۵۷۹- وَتَمَعِي عَيْنٌ تَجْتَلِي كُلَّ مَا بَدَا
گوش منست چشم و به او می کنم نظر
- ۵۸۰- وَمِنِّي عَنْ أَيْدٍ لِّسَانِي يَدٌ، كَمَا
از من لسان ید است و چنان شد یدم لسان
- ۵۸۱- كَذَاكَ يَدِي عَيْنٌ تَرَى كُلَّ مَا بَدَا
هم دست من شده ست ز من چشم شاهی
- ۵۸۲- وَتَمَعِي لِسَانٌ فِي مُحَاطَتِي، كَذَا
هم گوش من زبان شد اندر خطاب من
- ۵۸۳- وَلِلَّهِ أَحْكَامُ أَطْرَادِ الْقِيَاسِ فِي أَتَد
هم شم راست حکم قیاس نظائرش
- ۵۸۴- وَمَا فِي عَضُو خُصٍّ مِنْ دُونِ غَيْرِهِ
عضوی ز من به وصف معین نگشت کان
- ۵۸۵- وَمِنِّي عَلَى إِفْرَادِهَا كُلُّ ذَرَّةٍ
این فعل جمله جارحه را آورد به فعل
- وَأَثَبَتْ صَحْوُ الْجَمْعِ مَحْوُ التَّشْتِثِ
می داد صحو جمع محو تشستی
- لِنُطْقٍ، وَإِذْرَاكِ، وَتَمَعٍ، وَبَطْشَةٍ
بانطق و رؤیتی و شنودی و بطشتی
- وَيَنْطِقُ مِنِّي السَّمْعُ وَالْيَدُ أَضْغَتْ
گوش منست ناطق و دستم سمیعتی
- وَعَيْنِي سَمْعٌ إِنْ شَدَا الْقَوْمُ تُنْصِتُ
چشمست گوش و دگر ندا را تنصتی
- يَدِي لِي لِسَانٌ فِي خِطَابِي وَخُطْبَتِي
ناطق بُود یدم به خطابی و خطبتی
- وَعَيْنِي يَدٌ مَبْسُوطَةٌ عِنْدَ بَسْطَتِي
هم چشم من ید است به هنگام بسطتی
- لِّسَانِي فِي إِضْغَائِهِ سَمْعٌ مُنْصِتِي
هم می شود لسان به ندا سمع منصتی
- حَادٍ صِفَاتِي، أَوْ بِعَكْسِ الْقَضِيَّةِ
در اتحاد وصف و به عکس قضیته
- بِتَعَيْنٍ وَصْفٍ مِثْلَ عَيْنٍ بِصِيرَةٍ
مُدْرَك نشد به غیر چو چشم بصیرتی
- جَوَامِعَ أَفْعَالِ الْجَوَارِحِ أَخْصَتْ
بالانفراد از جسد کُل ذرتی

- ۵۸۶- يُنَاجِي وَيَضْجِي عَنْ شُهُودٍ مُصَرِّفٍ
می‌گفت و می شنود ز دید مصرّفی
- ۵۸۷- فَاتْلُوْا عُلُومَ الْعَالَمِيْنَ بِلَفْظَةٍ
خوانم علوم را بستمای به لفظتی
- ۵۸۸- وَأَسْمَعُ أَصْوَاتَ الدُّعَاةِ وَسَائِرِ الْأَصْوَاتِ دَاعِيَانِ وَ جَمِيعِ لُغَاتِ رَا
اصوات داعیان و جمیع لغات را
- ۵۸۹- وَأَخْضِرُّ مَا قَدْ عَزَّ لِلْعَبْدِ حَمْلُهُ
در حال حاضر آورم از دور عرش را
- ۵۹۰- وَأَنْشَقُّ أَرْوَاحَ الْجِنَانِ وَعَزَفَ مَا شَمَّى كُنْمِ رَوَائِحِ جَنَّاتٍ رَا وَ هَمِ
شمنی کنم روائح جنّات را و هم
- ۵۹۱- وَأَسْتَعْرِضُ الْأَفْأَقَ نَحْوِي بِخَطَرَةٍ
عرضی کنم به نفس جهان را به خطرتی
- ۵۹۲- وَأَشْبَاحُ مَنْ لَمْ يَبْقَ فِيهِمْ بَقِيَّةُ
اشباح آن که برو ز نفسش بقیه‌ای
- ۵۹۳- فَهَنْ قَالَ، أَوْ مَنْ طَالَ، أَوْ صَالَ إِمَّا
هر که ملک بگردد معطی و صابلی
- ۵۹۴- وَمَا سَارَ فَوْقَ الْمَاءِ، أَوْ طَارَ فِي الْهَوَا
کس می نیآورد ز خوارق کرامتی
- ۵۹۵- وَعَنِّي مَنْ أَمْدَدْتُهُ بِرَقِيقَةٍ
هر کس که من مدد دهمش با رقیقه‌ای
- بِمَجْمُوعِهِ فِي الْحَالِ عَنْ يَدِ قُدْرَةٍ
در حال بی توقّف از دست قدرتی
- وَأَجْلُوْا عَلَيَّ الْعَالَمِيْنَ بِلَحْظَةٍ
بینم جمیع عالم را هم به لحظتی
- لُغَاتٍ بِوَقْتٍ دُونَ مِقْدَارِ مُحَاةٍ
می‌بشنوم به قدر یسیری ز لمحتی
- وَلَمْ يَزِدْ طَرْفِي إِلَيَّ بِغَمْضَةٍ
قبل ارتدادِ طَرْف ز چشم به غمضتی
- يُصَافِحُ أَذْيَالَ الرِّيحِ بِنَسْمَةٍ
می‌بویم این جمیع ریاحین به نسّمتی
- وَأَخْتَرِقُ السَّبْعَ الطَّبَاقَ بِخَطْوَةٍ
قطعی کنم طباق سما را به خطوتی
- بِجَمْعِي كَالْأَرْوَاحِ حَفَّتْ فَخَفَّتْ
محفوف شد به جمع و می‌یافت خفّتی
- يَمُتُّ بِإِمْدَادِي لَهُ بِرَقِيقَةٍ
آن مستمد شده‌ست ز من با رقیقتی
- أَوْ أَقْسَحَمَ التَّيْرَانَ إِلَّا بِهَمَّتِي
الا ز من کنند همه آن را به همّتی
- تَصَرَّفَ عَنْ مَجْمُوعِهِ فِي دَقِيقَةٍ
او صرف شد ز جمله‌ی در دقیقتی

- ۵۹۶- وَفِي سَاعَةٍ أَوْ دُونَ ذَلِكَ مَنْ تَلَا
آن کس که تابع است بکلی به جمع من
- ۵۹۷- وَمِنِّي لَوْ قَامَتْ بِمَيِّتٍ لَطِيفَةٌ
از من اگر به مُرده برآید لطیفه‌ای
- ۵۹۸- هِيَ النَّفْسُ، إِنَّ أَلَقَتْ هَوَاهَا تَضَاعَفَتْ
نفس است آن اگر ببرد او هواش را
- ۵۹۹- وَنَاهِيكَ جَمْعًا، لَا يَفْرُقُ مِسَاحَتِي
کافیست بر تو از جهت جمع این امور
- ۶۰۰- بِذَاكَ عَلَا الطُّوفَانُ نُوحٌ، وَقَدْ نَجَا
با او نشست نوح به طوفان به وقت خوف
- ۶۰۱- وَغَاضَ لَهُ مَا فَاضَ عَنْهُ أَشْتَجَادُهُ
طغیان آب ساکن شد با دعای او
- ۶۰۲- وَسَارَ وَمَثْنُ الرِّيحِ تَحْتَ بِسَاطِهِ
برتخت سیر کرد سلیمان به بادهای
- ۶۰۳- وَقَبْلَ ارْتِدَادِ الطَّرْفِ أَخْضَرَ مِنْ سَبَا
قبل ارتداد طرف بشد حاضر از سبا
- ۶۰۴- وَأَحْمَدَ إِبرَاهِيمُ نَارَ عَدُوِّهِ
می‌کرد نار دشمنش اطفای خلیل حق
- ۶۰۵- وَلَمَّا دَعَا الْأَطْيَارَ مِنْ كُلِّ شَاهِقٍ
اطیاری را بخواند ز هر شاهق آمدند
- لِجَمُوعِهِ جَمْعِي، تَلَا أَلْفَ خَتْمَةٍ
در ساعتی بخواند تمام آلف ختمتی
- لَرُدَّتْ إِلَيْهِ نَفْسُهُ وَأُعِيدَتْ
بازآیدش حیات و شود روح اعادتی
- قُورَاهَا وَأَعْطَتْ فِعْلَهَا كُلَّ ذَرَّةٍ
فعلش دهد به قوت ازو کل ذرتی
- مَكَانٍ مَقِيسٍ، أَوْ زَمَانٍ مُوَقَّتٍ
که شد به بی مکان و زمان موقتی
- بِهِ مَنْ نَجَا مِنْ قَوْمِهِ فِي السَّفِينَةِ
قوم از هلاک رست به او در سفینتی
- وَجَدَّ إِلَى الْجُودِيِّ بِهَا وَأَشْتَقَرَتْ
می‌شد سفینه بر سرگه مستقرتی
- سُلَيْمَانُ بِالْجَيْشَيْنِ فَوْقَ الْبَسِيطَةِ
باجیش جنّ و انس به فوق بسیطتی
- لَهُ عَرْشُ بَلْقِيسَ بِغَيْرِ مَشَقَّةٍ
بلقیس را سرا به نظر بی مشقتی
- وَعَنْ نُورِهِ عَادَتْ لَهُ رَوْضُ جَنَّةٍ
آن نار شد به نورش چون روض جنتی
- وَقَدْ دُبِحَتْ، جَاءَتْهُ غَيْرَ عَصِيَّةٍ
بودند مُرده می‌نشدندش عصیتی

- ۶۰۶- وَمِنْ يَدِهِ مُوسَىٰ عَصَاهُ تَلَقَّفَتْ
ثعبان شد آن عصا ز ید موسی و ربود
- ۶۰۷- وَمِنْ حَجَرٍ أَجْرَىٰ عُيُونًا بِضَرْبِهِ
با وحی کرد از حجر اجرا عیون چند
- ۶۰۸- وَيُوسُفُ إِذْ أَلْقَىٰ الْبَشِيرُ قَيْصَهُ
چون بهر مژده یوسف بفرست با بشیر
- ۶۰۹- رَأَاهُ بِعَيْنٍ قَبْلَ مَقْدَمِهِ بَكَى
یعقوب دید یوسف خود را به چشم که
- ۶۱۰- وَفِي آلِ إِثْرَائِيلَ مَايِدَةٌ مِنْ آلِ
آمد ز آسمان بر عیسی ز معجزات
- ۶۱۱- وَمِنْ أَكْمِهِ أَبْرَأ، وَمِنْ وَضَحٍ عَدَا
اکمه بصیر گشت هم ابرص صحیح ازو
- ۶۱۲- وَبَرُّ أَنْفِعَالَاتِ الظَّوَاهِرِ بَاطِنًا
سرّ از تأثرات ظواهر شده است این
- ۶۱۳- وَجَاءَ بِأَثَرِ الْجَمِيعِ مُفِيضُهَا
اسرار این جمیع بیاورد مصطفی
- ۶۱۴- وَمَا مِنْهُمْ إِلَّا وَقَدْ كَانَ دَاعِيًا
هر یک ز انبیا که بخواند امتش به حق
- ۶۱۵- فَعَالِمُنَا مِنْهُمْ نَبِيٌّ، وَمَنْ دَعَا
زان شد ز امتش علما همچو انبیا
- مِنْ السَّحْرِ أَهْوَالًا عَلَى النَّفْسِ شَقَّتْ
آن سحر را که آمد ازو هول و خیفی
- بِهَا دِيمًا، سَقَّتْ وَلِلْبَحْرِ شَقَّتْ
از بهر امتش ز عصایش به ضربی
- عَلَى وَجْهِ يَعْقُوبَ إِلَيْهِ بِأُوبَةِ
یعقوب را قمیصش در وقت رجعتی
- عَلَيْهِ بِهَا شَوْقًا إِلَيْهِ فَكُفَّتْ
با او گریست بر وی می شد عمیتی
- سَمَاءَ لِعَيْسَى أَنْزِلَتْ ثُمَّ مُدَّتْ
از بهر قوم مایده مستمرتی
- شَفَا، وَأَعَادَ الْأَطْيَنَ طَيْرًا بِنَفْحَةِ
طین از دعاش طیر همی شد به نفختی
- عَنِ الْأَذْنِ، مَا أَلْقَتْ بِأُذُنِكَ صِغْتِي
برگوش تو که قرع بکردم به صیغتی
- عَلَيْنَا، لَهْمُ خَتْمًا عَلَى حِينِ فِتْرَةٍ
گو ختم انبیاست در آن حین فترتی
- بِهِ قَوْمُهُ لِلْحَقِّ عَنْ تَبِيعِيَّةِ
آن دعوتست که آمد ازو باخلافتی
- إِلَى الْحَقِّ مِنَّا قَامَ بِالرُّسُلِيَّةِ
خواندند خلق را سوی حق با امامتی

- ۶۱۶- وَعَارِفُنَا فِي وَقْتِنَا الْأَحْمَدِيُّ مِنْ عَارِف ز اَمتش ز اولی العزم شد که او
- ۶۱۷- وَمَا كَانَ مِنْهُمْ مُعْجِزًا، صَارَ بَعْدَهُ مُعْجِز ز انبیاء شد بعد از زمان او
- ۶۱۸- بِعِزَّتِهِ أَشْتَعْنَتْ عَنِ الرُّسُلِ الْوَرَى با عترتش شده است غنی خلق از رسل
- ۶۱۹- كَرَامَاتُهُمْ مِنْ بَعْضِ مَا خَصَّهُمْ بِهِ بر هر یکی کرامت مختص گشت ازو
- ۶۲۰- فَبِنُ نُصْرَةِ الدِّينِ الْحَنِيفِيِّ بَعْدَهُ پس شد ز نصر دین حنیفی احمدی
- ۶۲۱- وَسَارِيَّةُ الْجَاهِ لِلْجَبَلِ النَّدَا بر کوه بُرد ساریه را صوت از عمر
- ۶۲۲- وَلَمْ يَشْتَغِلْ عُثْمَانُ عَنْ وَرْدِهِ وَقَدْ غافل نشد ز وردش عثمان در آن زمان
- ۶۲۳- وَأَوْضَحَ بِالتَّأْوِيلِ مَا كَانَ مُشْكِلًا حل کرد مرتضی به حُجج مشکلات را
- ۶۲۴- وَسَائِرُهُمْ مِثْلُ الثُّجُومِ، مَنْ أَقْتَدَى باقی صحابه شد چو نجومی به هر یکی
- ۶۲۵- وَلِلْأَوْلِيَاءِ الْمُؤْمِنِينَ بِهِ وَلَمْ زومؤمنین را که خودش می ندیده اند
- أُولَى الْعَزْمِ مِنْهُمْ آخِذٌ بِالْعَزِيمَةِ اُولی الْعَزْمِ مِنْهُمْ آخِذٌ بِالْعَزِيمَةِ
- حَوْلَ رُخْصِ نَگَرْدَد و گِیرد عَزِیمَتی
- كَرَامَةِ صَدِّيقٍ لَهُ أَوْ خَلِيفَةٍ صَدِّیق را کرامت و یا با خلیفتی
- وَأَصْحَابِهِ وَالتَّابِعِينَ الْأَيْمَةَ وَهُمْ با صحابه و تبعش از ایمتی
- بِمَا خَصَّهُمْ مِنْ إِثْرِ كُلِّ فَضِيلَةٍ که حصه شد از ارث به نوع فضیلتی
- قَاتَلَ أَبِي بَكْرٍ لَالَ حَنِيفَةَ صَدِّیق را قتال به آل حنیفتی
- ءٍ مِنْ عُمُرٍ، وَالْدَّارُ غَيْرُ قَرِيبَةٍ ءٍ مِنْ عُمُرٍ، وَالْدَّارُ غَيْرُ قَرِيبَةٍ
- حَالِ آنکه دار می نشد او را قریبتی
- أَدَارَ عَلَيْهِ الْقَوْمُ كَأْسَ الْكِنِيَّةِ که قوم سَفی کردش کأس منیبتی
- عَلِيٍّ، بِعِلْمٍ نَالَهُ بِالْوَصِيَّةِ باعلم که رسید به او با وصیبتی
- بِأَيِّهِمْ مِنْهُ أَهْلَتْدَى بِالنَّصِيحَةِ هرکه اقتدا کند رسدش زان هدایتی
- يَرَوْهُ، اجْتَنَّا قُرْبَ لِقَابِ الْأَخُوَّةِ یَرَوْهُ، اجْتَنَّا قُرْبَ لِقَابِ الْأَخُوَّةِ
- هست اکتساب قرب ز قرب اخوتی

- ۶۲۶- وَقُرُّهُمْ مَعْنَى لَهُ، كَاشْتِيَاقِهِ
آن قرب معنویست و شوقش به صورتی
- ۶۲۷- وَأَهْلُ تَلَقَّى الرُّوحَ بِاسْمِي، دَعَوْا إِلَى
باسم من براهم خوانند اهل وحی
- ۶۲۸- وَكُلُّهُمْ عَنْ سَبْقِ مَعْنَايَ دَائِرُ
هر یک ز سبق معنیم آمد به دائره
- ۶۲۹- وَإِنِّي وَإِنْ كُنْتُ ابْنُ آدَمَ صُورَةٌ
من گرچه ابن آدمم از روی صورتی
- ۶۳۰- وَنَفْسِي عَنْ حَجَرِ التَّجَلِّي بِرُشْدِهَا
خالی شده‌ست نفس ز حجر تجلیش
- ۶۳۱- وَفِي الْكَلَامِ حِزْبِي الْأَنْبِيَاءِ، وَفِي عَنَا
در مهد حزب من رسل و در عناصرم
- ۶۳۲- وَقَبْلَ فَصَالِي، دُونَ تَكْلِيفِ ظَاهِرِي
پیش از فطام شیر و ز تکلیف ظاهری
- ۶۳۳- فَهُمْ وَالْأُولَى قَالُوا بِقَوْلِهِمْ عَلَى
پس انبیا و امتشانند بر رهم
- ۶۳۴- فَيُؤْنِ الدُّعَاةَ السَّابِقِينَ إِلَى فِي
پس یمن سابقین شد سوی یمین من
- ۶۳۵- وَلَا تَخَسَّبَنَّ الْأَمْرَ عَنِّي خَارِجًا
ظنی مکن مرا که ز من خارجست امر
- لَهُمْ صُورَةٌ، فَأَعْجَبَ لِحُضْرَةِ غَيْبِيَّةِ
مکشوف بین عجب به حضوری و غیبتی
- سَبِيلِي وَحَاجُّوا الْمَلْحِدِينَ بِحُجَّتِي
برملحدان شدند قواهر به حجتی
- بِدَائِرَتِي، أَوْ وَارِدُ مِنْ شَرِيعَتِي
یا وارد است از سوی من از شریعتی
- فَلِي فِيهِ مَعْنَى شَاهِدٌ بِأَبْوَتِي
در من گواه هست به او با ابوتی
- تَخَلَّتْ، وَفِي حَجَرِ التَّحَلِّي تَرَبَّتْ
با رشد تربیت شد در حجر جلوتی
- صِرِّي لَوُحِي الْمَحْفُوظُ، وَالْفَتْحُ سُورَتِي
محفوظ گشت لوحم و فتحست سورتی
- خَتَمْتُ بِشَرْعِي الْوَضْعِي كُلَّ شَرْعَةٍ
با شرع ختم کردم من جمله شرعتی
- صِرَاطِي لَمْ يَعْدُوا مَوَاطِيءَ مَشِيَّتِي
زان می نکرده‌اند تجاوز به مشیت
- يَمِينِي، وَيُسْرُ الْأَحْقِقِينَ بِسِرَّتِي
هم سیر لاحقین شد در سوی یسرتی
- فَمَا سَادَ إِلَّا دَاخِلٌ فِي عُبُودَتِي
سادات داخلند ز من در عبودتی

- ۶۳۶- وَلَوْلَايَ لَمْ يُوجَدْ وَجُودٌ، وَلَمْ يَكُنْ
گر من نمی‌بدم نبودی کون و کاینات
- ۶۳۷- فَلَا حَيٍّ إِلَّا عَنْ حَيَاتِي حَيَاتُهُ
هر حی را شده‌ست حیات از حیات من
- ۶۳۸- وَلَا قَائِلٌ إِلَّا بِلَفْظِي مُحَدَّثٌ
هر قایلی به لفظ ولسانم محدث است
- ۶۳۹- وَلَا مُنْصِتٌ إِلَّا بِسَمْعِي سَامِعٌ
هر منصتی به سمع می‌گشت سامعی
- ۶۴۰- وَلَا نَاطِقٌ غَيْرِي، وَلَا نَاطِرٌ، وَلَا
غیرم نگشت ناطق و ناظر دگر سمیع
- ۶۴۱- وَفِي عَالَمِ التَّرَكِيبِ فِي كُلِّ صُورَةٍ
ظاهر شدم بعالم ترکیب در صور
- ۶۴۲- وَفِي كُلِّ مَعْنَى لَمْ تُبَيِّنْهُ مَظَاهِرِي
هم کرده‌ام به صورت هر معنیء ظهور
- ۶۴۳- وَفِيَا تَرَاهُ الرُّوحَ كَشَفَ فِرَاسَةٍ
در آنکه روح دید به کشف فراستی
- ۶۴۴- وَفِي رَحْمَتِ الْبَسْطِ كُلِّي رَغْبَةٍ
در رحمتی ز بسط همه رغبتی شدم
- ۶۴۵- وَفِي رَهْبُوتِ الْقَبْضِ كُلِّي هَيْبَةٍ
در رهبتی ز قبض همه هیبتی شدم
- شُمُودٌ وَلَمْ تُعْهَدْ عُهُودٌ بِزِمَّةٍ
هم می‌نشد شهود و عهودی به ذمّتی
- وَطَوُّعٌ مُرَادِي كُلِّ نَفْسٍ مُرِيدَةٍ
طوع مرادم است نفوس مریدتی
- وَلَا نَاطِرٌ إِلَّا بِنَاطِرِ مُقَلَّتِي
هرناظری به چشم بیند به مقلتی
- وَلَا بَاطِشٌ إِلَّا بِأَزْلِي وَشِدَّتِي
هر باطشی به قوتم آخذ به شدتی
- سَمِيعٌ سِوَايَ مَنْ جَمِيعِ الْخَلِيقَةِ
هر سه ز من نمود ز جمله خلیقتی
- ظَهَرْتُ بِمَعْنَى، عَنْهُ بِالْحُسْنِ زِينَتِ
با معنی که صورت ازو یافت زینتی
- تَصَوَّرْتُ لَا فِي صُورَةٍ هَيْكَلِيَّةٍ
کان نیست صورتی که شد او هیکلیتی
- خَفِيتُ عَنِ الْمَعْنَى الْمَعْنَى بِدَقَّةٍ
مخفی شدم ز معنی فکری به دقتی
- بِهَاسِطٍ أَمَالُ أَهْلِ بَسِطَتِي
با اوست منبسط امل اهل بسیطتی
- فَفِيَا أَجَلْتُ أَلْعَيْنَ مِثِّي أَجَلَّتِ
بر هر چه که نظر کنمش شد جلیلتی

- ۶۴۶- وَفِي الْجَمْعِ بِالْوَضْعَيْنِ كُلِّي قُرْبَةً
در جمع این دو وصف همه قربتی شدم
- ۶۴۷- وَفِي مُنْتَهَى فِي، لَمْ أَزَلْ بِي وَاجِدًا
می یافتم جلال شهودم به ملک کون
- ۶۴۸- وَفِي حَيْثُ لَا فِي، لَمْ أَزَلْ فِي شَاهِدًا
هم می شدم مشاهد حسنم به لا مکان
- ۶۴۹- فَإِنْ كُنْتَ مِنِّي فَأَنْخُ جَمْعِي وَأَنْخُ فَرُو
گر از منی ز تفرقه بگذر بجوی جمع
- ۶۵۰- فَدُونَكُهَا آيَاتِ إلهَامِ حِكْمَةٍ
می گیر آن دلائل الهام حکمتی
- ۶۵۱- وَمِنْ قَائِلٍ بِالنَّسْخِ، وَالنَّسْخُ وَقِيعُ
آن کس که قایل است به مسخ و تناسخی
- ۶۵۲- وَدَعَا وَدَعَا أَلْفَسْخِ فَالزَّسْخُ لَا يُقُ
او را به دعویش تو بکن ترک که به او
- ۶۵۳- وَضَرَبِي لَكَ الْأَمْثَالَ مِنِّي مِنْهُ
ضرب مثل زمن به تو لطفی و منتست
- ۶۵۴- تَأَمَّلْ مَقَامَاتِ السَّرُوجِيِّ وَأَعْتَبِرْ
می بین سروجی به مقامات کن نظر
- ۶۵۵- وَتَدْرِ أَلْتَبَاسِ أَلْنَفْسِ بِأَلْحِسِّ بِأَطْنًا
دانی ز التباس ز نفسی به مظهرش
- فَحَيَّ عَلَى قُرْبِي خِلَالِي الْجَمِيلَةِ
می آی بر دو قرب خصال جمیلتی
- جَلَالُ شُهُودِي، عَنْ كَمَالِ سَجِيَّتِي
کو شد حجاب من ز کمال سنجیتی
- جَمَالُ وَجُودِي، لَا بِنَظَرِ مُقْلَتِي
بی چون و بی چگونه و بی چشم و مقلتی
- قَ صَدْعِي، وَلَا تَجْنَحْ لِجُنْحِ الطَّبِيعَةِ
میلی مکن به ظلمت سجن طبیعتی
- لِأَوْهَامِ حَدْسِ أَلْحِسِّ عَنْكَ مُزِيلَةٍ
کاوهم حس را ز تو می شد مزیلتی
- بِهِ اِبْرَأُ، وَكُنْ عَمَّا يَرَاهُ بِعُزْلَةٍ
تو زان بتاب رو و بری شو به عزلتی
- بِهِ، أَبْدًا، لَوْ صَحَّ فِي كُلِّ دَوْرَةٍ
لائق شده ست رسخ به هر دهر و دورتی
- عَلَيْكَ بِشَأْنِي مَرَّةً بَعْدَ مَرَّتِي
در شان من که می شد مَرَّةً بمررتی
- بِتَلْوِينِهِ تَحْمَدُ قَبُولَ مَشُورَتِي
در اختلاف لونس با عین عبرتی
- بِظَهْرِهَا فِي كُلِّ شَكْلِ وَصُورَةٍ
که شخص یک نماید در کل صورتی

- ۶۵۶- وَفِي قَوْلِهِ إِنَّ مَانَ فَالْحَقُّ ضَارِبٌ
در قول او اگرچه دروغست لیک حق
- ۶۵۷- فَكُنْ فَطِنًا، وَانْظُرْ بِحِسِّكَ مُنْصِفًا
می باش زیرک و نظری کن به فعلیات
- ۶۵۸- وَشَاهِدْ إِذَا اسْتَجَلَيْتَ نَفْسَكَ مَا تَرَى
می کن مشاهده به دم دید صورتی
- ۶۵۹- أَغْيِرْكَ فِيهَا لَاحٌ أَمْ أَنْتَ نَاطِرٌ
غیرتو است آن که نماید و یا توئی
- ۶۶۰- وَقُلْ لِي: مَنْ أَلْقَى إِلَيْكَ عُلُومَهُ
هم کیست آن که می کند القا علوم را
- ۶۶۱- وَمَا كُنْتُ تَدْرِي قَبْلَ نَوْمِكَ مَا جَرَى
دی روز می نبود تو را مرکز آن علوم
- ۶۶۲- فَأَصْبَحْتَ ذَا عِلْمٍ بِأَخْبَارِ مَنْ مَضَى
تو می شوی خبیر ز اخبار من مضی
- ۶۶۳- أَتَحْسَبُ مَنْ جَارَكَ فِي سِنَةِ الْكَرَى
تو غیر دانی آن که تو را می دهد خبر
- ۶۶۴- وَمَا هِيَ إِلَّا النَّفْسُ عِنْدَ اشْتِغَالِهَا
آن نیست غیر نفس به وقت اشتغال او
- ۶۶۵- تَجَلَّتْ لَهَا بِالْغَيْبِ فِي شَكْلِ عَالِمٍ
در شکل عالمی متجلی شود به خود
- بِهِ مَثَلًا، وَالنَّفْسُ غَيْرُ مُجِدَّةٍ
آرد مثل به او بر نفسی و برزتی
- لِنَفْسِكَ فِي أَفْعَالِكَ الْأَثَرِيَّةِ
کز نفس یک چگونه بدیده ست کثرتی
- بِغَيْرِ مِرَاءٍ فِي الْمُرَائِ الصَّقِيلَةِ
در پیش تو به آینه های صقیلی
- إِلَيْكَ بِهَا عِنْدَ أَنْعِكَاسِ الْأَشِعَّةِ
کاید نظر به تو دم عکس اشعتی
- وَقَدْ رَكَدَتْ مِنْكَ الْحَوَاسُ بِغَفْوَةٍ
بر نفس وقت خواب به هنگام غفلتی
- بِأَمْسِكَ، أَوْ مَا سَوَّفَ يَجْرِي بِغُدْوَةٍ
هم نیز می نیاید آنها به غدوتی
- وَأَسْرَارِ مَنْ يَأْتِي مُدِلًّا بِخُبْرَةٍ
هم سرهای «من سنجی» را به خبرتی
- سِوَاكَ بِأَنْوَاعِ الْعُلُومِ الْجَلِيلَةِ
در نوم با صنوف علوم جلیلی
- بِعَالَمِهَا عَنْ مَظْهَرِ الْبَشَرِيَّةِ
بر عالمش ز مظهر این خال و طینتی
- هَذَا هَا إِلَى فَهْمِ الْمَعَانِي الْغَرِيبَةِ
ارشاد می کند به معانی غریبتی

- ۶۶۶- وَقَدْ طُبِعَتْ فِيهَا الْعُلُومُ وَأُغْلِمَتْ
مطبوع گشته بود درو جمله علوم
- ۶۶۷- وَبِالْعِلْمِ مِنْ فَوْقِ السَّوَى مَا تَنَعَّمَتْ
علمش ز غیر اخذ نکرد او ولیک علم
- ۶۶۸- وَلَوْ أَنَّهُمَا قَبْلَ الْمَنَامِ تَجَرَّدَتْ
گر نفس پیش نوم مجرد شدی ز غیم
- ۶۶۹- وَتَجَرَّدُهَا الْعَادِيُّ أَثْبَتَ أَوَّلًا
تجريد عادى اش به خودش داد اولاً
- ۶۷۰- وَلَا تَكُ مِمَّنْ طَيَّسَتْهُ دُرُوسُهُ
تو زان مشو که درسش کردش خفیف عقل
- ۶۷۱- فَتَمَّ وَرَاءَ الثَّقَلِ عِلْمٌ يَدِقُّ عَنْ
درماورای عقل علومیست کان شده است
- ۶۷۲- تَلَقَّيْتُهُ مِنِّي، وَعَنِّي أَخَذْتُهُ
از من گرفتم و ستدم آن علوم را
- ۶۷۳- وَلَا تَكُ بِاللَّاهِي عَنِ اللَّهِوِ جُمْلَةً،
غافل مشو ز لهو بکلی و شو خبیر
- ۶۷۴- وَإِيَّاكَ وَالْإِعْرَاضَ عَنْ كُلِّ صُورَةٍ
إِعْرَاضَ هِم مکن تو ز هر صورتی که آن
- ۶۷۵- فَطِيفُ خِيَالِ الظِّلِّ يَهْدِي إِلَيْكَ، فِي
طیف خیال ظل دهدت در منام لهو
- بِأَثْمَائِهَا قَدْ مَأَى بِوَحْيِ الْأَبْوَةِ
تعلیم دیده بود به وحی ابوتی
- وَلَكِنْ بِمَا أُمِلْتُ عَلَيْهَا تَمَلَّتْ
از خود به خود ظهور نماید به فیضی
- لَشَاهِدَتِهَا مِثْلِي بِعَيْنٍ صَاحِبَةٍ
بینی چو من جمیع به عین صحیحه
- تَجَرَّدُهَا الثَّانِي الْمَعَادِي، فَاثْبَتِ
تجريد ثانى اش که معادىست غایتی
- بِحَيْثُ أَشْتَقَلَّتْ عَقْلُهُ وَاشْتَقَرَّتِ
از خفتش شد احمق و ناقص رویتی
- مَدَارِكِ غَايَاتِ الْعُقُولِ السَّلِيمَةِ
خارج به دقتش ز عقول سلیمتی
- وَنَفْسِي كَأَنْتَ مِنْ عَطَائِي مُمَدِّتِي
نفسم شده است هم ز عطایم ممدتی
- فَهَزُلُ الْمَلَاهِي جِدُّ نَفْسٍ مُجِدَّةٍ
جدست هزل لهو به نفس مجدتی
- مُؤَوَّهَةٍ، أَوْ حَالَةٍ مُسْتَحِيلَةٍ
باشد مموهات و یا مستحیلتی
- كَرَى اللَّهُوِ، مَا عَنْهُ السَّائِرُ شَقَّتِ
ان علم را که داد حجب با شفیفتی

- ۶۷۶- تَرَى صُورَ الْأَشْيَاءِ تُجَلِّي عَلَيْكَ مِنْ
بینی به جلوه تو صور کاینات را
- ۶۷۷- تَجَمَّعَتِ الْأَضْدَادُ فِيهِ لِحِكْمَةٍ
اضداد مجتمع شد آنجا ز حکمتی
- ۶۷۸- صَوَامِثُ تُبْدِي النُّطْقَ وَهِيَ سَوَاكِنُ
در حال صمت گشت نواطق سواکنند
- ۶۷۹- وَتَنْدُبُ إِنْ أَنْتَ عَلَى سَلْبٍ نِعْمَةٍ
نوحه کنند و گریه بر سلب نعمتی
- ۶۸۰- تَرَى الطَّيْرَ فِي الْأَغْصَانِ يُطْرِبُ سَجْعُهَا
بینی تو طیر را که در اغصان به پیش تو
- ۶۸۱- وَتَعْجَبُ مِنْ أَصْوَاتِهَا بِلُغَاتِهَا
تو می کنی تعجب از اصواتشان ز راز
- ۶۸۲- وَفِي الْبَرِّ تَسْرِي الْعَيْسُ تَخْتَرِقُ الْفَلَاحَ
اشتر به بر قطع کند منزلات را
- ۶۸۳- وَتَنْظُرُ لِلْجَيْشِينَ فِي الْبَرِّ، مَرَّةً
جیشین را گهی تو بینی به سطح بر
- ۶۸۴- لِإِبَائِهِمْ نَسِجُ الْحَدِيدِ لِإِبَائِهِمْ
نسج حدید گشت ز خوفی لباسشان
- ۶۸۵- فَأَجْنَادُ جَيْشِ الْبَرِّ، مَا بَيْنَ فَارِسِ
اجناد جیش بر به ما بین فارسی
- وَرَاءَ حِجَابِ اللَّبْسِ فِي كُلِّ خِلْعَةٍ
اندر حجاب لبس در آن کل خلعتی
- فَأَشْكَاهَا تَبْدُو عَلَى كُلِّ هَيْئَةٍ
اشکالشان نمود در آن کل هیأتی
- تُحَرِّكُ تَهْدِي الثُّورَ غَيْرَ ضَوِيَّةٍ
جنبان شوند نور دهند ز ظلمتی
- وَتَطْرِبُ إِنْ غَنَّتْ عَلَى طِيبِ نِعْمَةٍ
شادند در سرود به الحان نعمتی
- بِتَغْرِيدِ الْحَانِ لَدَيْكَ - شَجِيَّةٍ
غلغل کنند با نغمات حزینتی
- وَقَدْ أَغْرَبَتْ عَنِ السَّنِ أَعْجَمِيَّةٍ
مفصح شوند با لغت اعجمیتی
- وَفِي الْبَحْرِ تَجْرِي الْفُلُكُ فِي وَسْطِ الْجَةِ
کشتی به بحر گشت روان و سَطِ لَجَّتِ
- وَفِي الْبَحْرِ أُخْرَى، فِي جَمْعٍ كَثِيرَةٍ
گاهی به بحر هم به جموع کثیرتی
- وَهُمْ فِي حِمَى حَدَّيْ ظُبِّي وَأَسِنَّةٍ
ایشان به حفظ حد سیوف و اسننتی
- عَلَى فَرَسٍ، أَوْ رَاجِلٍ رَبِّ رَجُلَةٍ
یا راجلی که آن شد صاحب به رجلی

- ۶۸۶- وَأَكْنَادُ جَيْشِ الْبَحْرِ مَا بَيْنَ رَاكِبٍ
اكناد جیش بحر به ما بین راکبی
- ۶۸۷- فَمِنْ ضَارِبٍ بِالْبَيْضِ، فَتَكًّا وَطَاعِنٍ
از ضاربی به سیف بر قتل بغتتی
- ۶۸۸- وَمِنْ مُغْرِقٍ بِالنَّارِ، رَشْقًا بِأَسْهُمٍ،
وز مفرقی به آتش از «رمی أسهمی»
- ۶۸۹- تَرَى ذَا مُغِيرًا بَاذِلًا نَفْسَهُ، وَذَا
بینی یکی شجاع کند بذل نفس را
- ۶۹۰- وَتَشْهَدُ رَمِي الْمُنْجَنِيْقِ، وَرَمِيهِ
بینی تو منجنیق که سازند بهر رمی
- ۶۹۱- وَتَلَحَّظُ أَشْبَاحًا، تَرَاءَتْ بِأَنْفُسِ
اشباح جن را تو ببینی که می نمود
- ۶۹۲- تُبَايِنُ أَنْسَ الْأَنْسِ صُورَةً لَبِيبًا
اشکالشان مخالف شد شکل انس را
- ۶۹۳- وَتَطْرُحُ فِي الْتَهْرِ الشُّبَاكِ، فَتُخْرِجُ آلَ
صیاد طرح می کند اشباک را به نه
- ۶۹۴- وَيَحْتَالُ، بِالْأَشْرَاكِ، نَاصِبًا عَلَى
باحیله دام سازد و آشراک صانددی
- ۶۹۵- وَيَضْطَّادُ بَعْضُ الطَّيْرِ بَعْضًا مِنَ الْفَضَا
از طیر بعض بعضش بر بود در هوا
- مَطَا مَرْكَبٍ، أَوْ صَاعِدٍ مِثْلَ صَعْدَةٍ
یا صاعد شراع که شد همچو صعودی
- بِسُمْرٍ أَلْقَيْنَا الْعَسَالَ السَّمْهَرِيَّةَ
وز طاعنی به سمر القناة شدیدتی
- وَمِنْ مُحْرِقٍ فِي الْمَاءِ زَرْقًا بِشُعْلَةٍ
وز محرقی به آب به طعنی به شعلتی
- يُؤَوِّي كَسِيرًا تَحْتَ ذُلِّ أَهْلَزِيمَةٍ
وان یک گریزد از غم ذل هزیمتی
- لَهْدَمِ الصَّيَاحِي، وَالْخُصُونِ الْمُتَنِيعَةِ
بر هدم قلعه ها و حصون قدیمتی
- مُجَرَّدَةٍ، فِي أَرْضِهَا، مُسْتَجِنَّةٍ
با انفس مجرده در جا خفیتی
- لِوَحْشَتِهَا، وَالْجِنُّ غَيْرُ أَنْيَسَتِي
از وحشتش نمی شودت جن انیستی
- سَمَّاكَ يَدُ الصَّيَادِ مِنْهَا، بِسُرْعَةٍ
در حال ازان بیارد ماهی به سرعتی
- وَقُفُوعِ خِمَاصِ الطَّيْرِ فِيهَا بِحَبَّةٍ
بهر ر جیاع مرغ بگیرد به حبتی
- وَيَقْنِصُ بَعْضُ الْوَحْشِ بَعْضًا بِقَفَرَةٍ
بعض از وحوش گیرد بعضش به قفرتی

- ۶۹۶- وَتَلَمَّحْ مِنْهَا مَا تَخْطِئُ ذِكْرَهُ
از گفته فهم می‌کن آنکه نگفته شد
- ۶۹۷- وَفِي الزَّمَنِ الْفَرْدِ اعْتَبِرْ تَلَقَّ كُلَّ مَا
در وقت فرد نی به دهور طویلتی
- ۶۹۸- وَكُلُّ الَّذِي شَاهَدْتُهُ فِعْلٌ وَاحِدٍ
آنها که دیده‌ای همگی فعل یک کس است
- ۶۹۹- إِذَا مَا أزالَ السُّتْرَ لَمْ تَرَ غَيْرَهُ
وقتی که از میان بگشاید نقاب او
- ۷۰۰- وَحَقَّقْتَ عِنْدَ الْكُشْفِ أَنَّ بِنُورِهِ أَهـ
بعداز عیان و کشف همی یابی اهتدا
- ۷۰۱- كَذَلِكَ كُنْتُ مَا بَيْنِي وَبَيْنِي، مُسْبِلًا
من همچنان حجاب فکندم ز من به من
- ۷۰۲- لِأَظْهَرَ بِالتَّدرِجِ، لِحَسِّ مُؤَنَسًا
تا حس را پدید شوم من به انس نفس
- ۷۰۳- قَرَنْتُ بِحِدِّي لَهْوَ ذَاكَ، مُقَرَّبًا
با جد لهو شعبده را جمع کرده‌ام
- ۷۰۴- وَبِجَمْعًا فِي الظُّهْرَيْنِ، تَشَابُهُ
در مظهرین جمع شدیم از تشابهی
- ۷۰۵- فَأَشْكَالُهُ كَانَتْ مَظَاهِرَ فِعْلِهِ
اشکال او مظاهر افعال او بود
- وَلَمْ أَعْتَمِدْ إِلَّا عَلَى خَيْرِ مُلْحَةٍ
می‌گشت اعتمادم بر خیر ملحتی
- بَدَا لَكَ، لَا فِي مُدَّةٍ مُسْتَطِيلَةٍ
می‌کن نظر به هر چه که بینی به عبرتی
- بِفَرْدِهِ، لَكِنْ بِحُجْبِ الْأَكِنَّةِ
باانفراد لیک به حجب اکنتی
- وَلَمْ يَبْقَ بِالْأَشْكَالِ، إِشْكَالُ رَيْبَةٍ
غیر از یکی نبینی بی شک و مریبی
- تَدَيَّتُ إِلَى أَفْعَالِهِ فِي الدُّجُنَّةِ
با نور او به فعلش اندر دجنتی
- حِجَابِ التَّيَّاسِ النَّفْسِ، فِي نُورِ ظُلْمَةٍ
بر وجه التباس درین نور ظلمتی
- لَهَا، فِي ابْتِدَاعِي، دُفْعَةً بَعْدَ دُفْعَةٍ
در ابتداع شانم دفعه به دفعتی
- لِفَهْمِكَ غَايَاتِ الْكِرَامِ الْبَعِيدَةِ
از بهر قرب فهم رموز بعیدتی
- وَلَيْسَتْ لِي حَالِي حَالُهُ بِشَبِيهِةٍ
حالش ولی نبود به حال شیبیهتی
- بِسِتْرِ، تَلَاثَتْ، إِذْ تَجَلَّى، وَوَلَّتْ
اندر حجاب محو شود وقت جلوتی

- ۷۰۶- وَكَانَتْ لَهُ بِالْفِعْلِ نَفْسِي شَبِيهَةً
در فعل نفس من به مُشْعَبِد شبیه است
- ۷۰۷- فَلَمَّا رَفَعْتُ السِّتْرَ عَنِّي كَرَفِعِهِ
از بَین چونکه رفع بکردم نقاب را
- ۷۰۸- وَقَدْ طَلَعَتْ شَمْسُ الشُّهُودِ فَأَشْرَقَ الْإِلَهُ
شمس شهود گشت پدید و وجود هم
- ۷۰۹- قَتَلْتُ غُلَامَ النَّفْسِ بَيْنَ إِقَامَتِي الْإِلَهِ
کشتم غلام نفس و بکردم سفینه خرق
- ۷۱۰- وَعُدْتُ بِإِمْدَادِي عَلَى كُلِّ عَالَمٍ
کردم رجوع بهر مدد بر عوالمی
- ۷۱۱- وَلَوْلَا اخْتِجَابِي بِالصِّفَاتِ لَأُخْرِقْتُ
گر محتجب نبودم من با صفات خود
- ۷۱۲- وَالسِّنَّةُ الْأَكْوَانِ إِنْ كُنْتُ وَاعِيًا
می‌گشت کاینات و عوالم جمیعشان
- ۷۱۳- وَجَاءَ حَدِيثٌ فِي اتِّحَادِي، ثَابِتٌ
در شان اتحاد حدیث آمد از نبی
- ۷۱۴- يُشِيرُ بِحُبِّ الْحَقِّ بَعْدَ تَقَرُّبٍ
ایماکنند به حب خدا از تقربی
- ۷۱۵- وَمَوْضِعُ تَنْبِيهِهِ الْإِشَارَةُ ظَاهِرٌ
وجه اشارتش شد ظاهر به کنت سمع
- وَجَسِّي كَالْأَشْكَالِ وَاللَّبْسُ سُتْرِي
جَسَم چو شکل‌های وی و لَبَس سترتی
- بِحَيْثُ بَدَتْ لِي النَّفْسُ مِنْ غَيْرِ حُجَّةٍ
چون رفع او که نفس عیان شد به برزتی
- وُجُودُ، وَحَلَّتْ لِي عُقُودُ أَخِيَّةٍ
حل شد به من جمیع عقود اخیتی
- جِدَارٌ لِأَحْكَامِي وَخَزَقِ سَفِينَتِي
کردم جدار کهنه اقامت ز حکمتی
- عَلَى حَسَبِ الْأَفْعَالِ فِي كُلِّ مُدَّةٍ
برحسب فعلها همه در کل مدتی
- مَظَاهِرُ ذَاتِي مِنْ سَنَا سُبْحَتِي
سوزید این مظاهر ذاتم به سُبْحَتی
- شُهُودٌ بِتَوْحِيدِي بِحَالٍ فَصِيحَةٍ
با وحدتم شهود به حال فصیحتی
- رَوَايَتُهُ فِي الثَّقَلِ غَيْرُ ضَعِيفَةٍ
کو را نشد روایت هرگز ضعیفتی
- إِلَيْهِ بِنَفْلِ، أَوْ آدَاءٍ فَرِيضَةٍ
با فعل نفل و یا به اداء فریضتی
- «بَكُنْتُ لَهُ سَمْعًا» كُنُورُ الظُّلُمِ
کو در ظهور گشت چو نور ظهیرتی

- ۷۱۶- تَسَبَّبْتُ فِي التَّوْحِيدِ، حَتَّى وَجَدْتُه
توحید را تسبب کردم به طاعتش
- ۷۱۷- وَوَحَّدْتُ فِي الْأَسْبَابِ حَتَّى فَقَدْتُهَا
توحید کرده‌ام به سببها و محو گشت
- ۷۱۸- وَجَرَّدْتُ نَفْسِي عَنْهَا، فَتَوَحَّدْتُ
تجريد کرده‌ام من ازین هر دو نفس را
- ۷۱۹- وَغَضْتُ بِحَارِ الْجَمْعِ، بَلْ خُضَّتْهَا عَلَى أَنْ
غواصی بکرده‌ام اندر بحار جمع
- ۷۲۰- لِأَسْمَعَ أَفْعَالِي بِسَمْعِ بَصِيرَةٍ
افعال را سمیع باسمع باصره
- ۷۲۱- فَإِنْ نَاحَ فِي الْأَيْكِ الْهَزَارِ، وَغَرَّدَتْ
گر بلبلان کنند بر اشجار نوحه‌ها
- ۷۲۲- وَأَطْرَبَ بِالْمِزْمَارِ مُضْلِحُهُ عَلَى
هم آورد نشاط به مزممار مصلحش
- ۷۲۳- وَغَنَّتْ مِنَ الْأَشْعَارِ مَارَقٌ فَازَتْقَتْ
هم می‌کند سرود ز اشعار غانیات
- ۷۲۴- تَنَزَّهْتُ فِي آثَارِ صُنْعِي مُنْزَهًا
در صنع من تفرجها می‌کنم چنانک
- ۷۲۵- فَبِي مَجْلِسِ الْأَذْكَارِ سَمِعُ مُطَالَعٍ
سمع مطالعست به من مجلسان ذکر
- وَوَاسِطَةُ الْأَسْبَابِ إِخْدَى أَدْلَتِي
حال آنکه شد وسائط بعض از ادلتی
- وَرَابِطَةُ التَّوْحِيدِ أَجْدَى وَسِيلَةٍ
توحید رابط است که شد خوش وسیلتی
- وَلَمْ تَكُ يَوْمًا قَطُّ غَيْرَ وَحِيدَةٍ
پس دائم الدهور همی شد وحیدتی
- فِرَادِي، فَاسْتَخَرْتُ كُلَّ يَتِيمَتِي
از قعر او بداشسته‌ام هر یتیمتی
- وَأَشْهَدُ أَقْوَالِي بِعَيْنِ سَمِيعَةٍ
اقوال را بصیر به عین سمیعتی
- جَوَابًا لَهُ الْأَطْيَارُ فِي كُلِّ دَوْحَةٍ
اطیار هم بنالند در کل دوحتی
- مُنَاسَبَةِ الْأَوْتَارِ مِنْ يَدِ قَيْنَةٍ
بر وفق هر وتر همه از دست قینتی
- لِسِدْرَتِهَا الْأَشْرَارُ فِي كُلِّ شِدْوَةٍ
که اسرار ازو به سدره بپرد ز فرحتی
- عَنِ الشُّرْكِ بِالْأَغْيَارِ جَمْعِي وَالْفَقِي
با شرک غیر نیست زمن جمع و الفتی
- وَلِي حَائِثَةُ الْحَمَارِ عَيْنُ طَلِيعَةٍ
هم می‌شده‌ست می‌کده عین طلپعتی

- ۷۲۶- وَمَا عَقَدَ الزُّنَارَ حُكْمًا سِوَى يَدَي
در حکم غیر دستم زُنار را نبست
- ۷۲۷- وَإِنْ نَارَ بِالتَّنْزِيلِ مُحْرَابٌ مَسْجِدٍ
مسجد اگر مضیست به قرآن ز نور حق
- ۷۲۸- وَأَسْفَارُ تَوْرَةٍ الْكَلِيمِ لِقَوْمِهِ
احبار میکنند به تورات بهر قوم
- ۷۲۹- وَإِنْ خَرَّ لِلْأُحْجَارِ فِي الْبُذِّ، عَاكِفٌ
عاکف اگر به قبله کند سجده سنگ را
- ۷۳۰- فَقَدْ عَبَدَ الدِّينَارَ، مَعْنَى، مُنَزَّةٌ
دینار را عبادت می کرد آن کسی
- ۷۳۱- وَقَدْ بَلَغَ الْإِنْدَارُ عَنِّي مَنْ يَعِي
انذار می رسد ز من اهل گوش را
- ۷۳۲- وَمَا زَاغَتْ الْأَبْصَارُ مِنْ كُلِّ مِلَّةٍ
ابصار می نگردد زایغ ز امتی
- ۷۳۳- وَمَا أَخْتَارَ مَنْ لِلشَّمْسِ عَنْ غِرَّةٍ صَبَا
حیران نگشت عابد خورشید از غرور
- ۷۳۴- وَإِنْ عَبَدَ النَّارَ الْمَجُوسُ وَمَا أَنْطَفَتْ
گر نار را مجوس عبادت کنند مدام
- ۷۳۵- فَمَا قَصَدُوا غَيْرِي، وَإِنْ كَانَ قَصْدُهُمْ
قصد مجوس نمی شود اغیار من ازو
- وَإِنْ حُلَّ بِالْإِفْرَارِ بِي، فَهِيَ حَلَّتِ
هم باز از یدم شد این حل عقدتی
- فَمَا بَارَ بِالْإِحْيَالِ هَيْكُلُ بَيْعَةٍ
هم می نشد خراب به انجیل بیعتی
- يُنَاجِي بِهَا الْأَخْبَارُ فِي كُلِّ لَيْلَةٍ
از لطف حق تضرع در کل لیلتی
- فَلَا وَجَهَ فِي الْإِنْكَارِ بِالْعَصِيَّةِ
انکار آن نباشد وجه از عصوبتی
- عَنِ الْعَارِ بِالْإِشْرَاكِ بِالْوُثْيَةِ
کز شرک عار آرد و ناموس و غیرتی
- وَقَامَتْ بِي الْأَعْذَارُ فِي كُلِّ فِرْقَةٍ
اعذار گشت قائم در کل فرقتی
- وَلَا رَاغَتِ الْأَفْكَارُ فِي كُلِّ نُحْلَةٍ
افکار هم نمی شد رایغ به نحلتی
- وَإِشْرَاقُهَا مِنْ نُورِ إِسْفَارِ غُرَّتِي
که اشراق او ز من شد از اسفار غرّتی
- كَمَا جَاءَ فِي الْأَخْبَارِ فِي أَلْفِ حِجَّةٍ
گویند کان نمیرد در آلف حجّتی
- سِوَايَ، وَإِنْ لَمْ يُظْهِرُوا عَقْدَ نَيْتَةٍ
گرچه که نیست در دلشان عقد نیتتی

- ۷۳۶- رَأَوْا ضَوْءَ نُورِي، مَرَّةً، فَتَوَهَّوْا
دیدند ضوء نورم و پنداشتند نار
- ۷۳۷- وَلَوْ لَا حِجَابُ الْكَوْنِ قُلْتُ، وَإِنَّمَا
گر این حجاب کون نبُذ گفتمی عیان
- ۷۳۸- فَلَا عَبَثٌ وَالْحَلْقُ لَمْ يُخْلَقُوا سُدًى
هرگز به خلق نیست عبث او نشد گزاف
- ۷۳۹- عَلَى سِمَةِ الْأَنْهَاءِ تَجْرِي أُمُورُهُمْ
جاری شود به موجب اسما امورشان
- ۷۴۰- يُصَرِّفُهُمْ فِي الْقَبْضَتَيْنِ وَلَا وَلَا
تصریف می‌کند به دو قبضه زلاولا
- ۷۴۱- أَلَا هَكَذَا، فَلَتَعْرِفِ النَّفْسُ أَوْ فَلَا
باید که همچنین بشناسند نفس را
- ۷۴۲- وَعَرَفَانَهَا مِنْ نَفْسِهَا، وَهِيَ الَّتِي
عرفان نفس نیز شود هم ز ذات نفس
- ۷۴۳- وَلَوْ أَنَّنِي وَحَدْتُ أَلْحَدْتُ وَأَنْسَلَخَ
تو حیدم ار نبود چو توحید جاهلان
- ۷۴۴- وَلَسْتُ مَلُومًا أَنْ أُبَيِّنَ مَوَاهِبِي
من نیستم ملوم به بت مواهیم
- ۷۴۵- وَلِيَّ عَنِ مُفِيضِ الْجَمْعِ عِنْدَ سَلَامِهِ
هست از مفیض جمع مرا در سلام او
- هُ نَارًا، فَضَلُّوا فِي الْهَدْيِ بِالْأَشْيَةِ
گشتند ضال نزد هدی با اشعتی
- قِيَامِي بِأَحْكَامِ الظَّاهِرِ مُسْكِنِي
لیکن شود مظاهر با حکم مسکینی
- وَإِنْ لَمْ تَكُنْ أَفْعَالُهُمْ بِالسَّيِّدَةِ
افعالشان اگر چه نباشد سیدیتی
- وَحِكْمَةُ وَصْفِ الذَّاتِ لِلْحُكْمِ أَجْرَتِ
اجرای حکم می‌کند از ذات حکمتی
- فَقَبْضَةُ تَنْعِيمٍ وَقَبْضَةُ شَقْوَةٍ
یک قبضه نعیم و یکی قبض شقوتی
- وَيُتْلَى بِهِمَا الْفُرْقَانُ كُلُّ صَبِيحَةٍ
قرآن ازو خبر دهدت هر صبیحیتی
- عَلَى الْحِيسِ، مَا أَمَلْتُ مِنِّي أَمَلَتِ
املا کنند به حس علوم حقیقتی
- تُ مِنْ آيِ جَمْعِي، مُشْرَكَاءَ بِي صَنَعِي
ملحد شوم به شرک منی در صنیعتی
- وَأَمْنَحَ أَتْبَاعِي جَزِيلَ عَطِيَّتِي
اتباع را ببخشم وافر عطیتمی
- عَلَى بِأَوْ أَدْنَى إِشَارَةٍ نَسَبَتِي
برمن اشارتی ز او ادنی به نسبتم

- ۷۴۶- فَأَشْهَدْتَنِي كَوْنِي هُنَاكَ، فَكُنْتُهُ
کونم پدید کردم و آنجا من او شدم
- ۷۴۷- وَمِنْ نُورِهِ مِشْكَاةٌ ذَاتِي أَشْرَقَتْ
مشکات ذات من شد مُشرق ز نور او
- ۷۴۸- وَأَنْشَأْتُ أَنْوَارِي فَكُنْتُ لَهَا هُدًى
انوار را بدیدم و آن را هدی شدم
- ۷۴۹- وَأَسَّسْتُ أَطْوَارِي فَنَاجَيْتُنِي بِهَا
اطوار را بساختم آنجا شدم کلیم
- ۷۵۰- فَبَذَرِي لَمْ يَأْفُلْ، وَشَمْسِي لَمْ تَغِبْ
بدرم نکرد آفل و شمس نشد خفی
- ۷۵۱- وَأَنْجَمُ أَفْلَاكِي جَرَتْ عَنْ تَصَرُّفِي
جاریست انجم فلکم از تصرفم
- ۷۵۲- وَفِي عَالَمِ التَّذْكَارِ لِلنَّفْسِ عِلْمُهَا
در عالم تذکر می بود نفس را
- ۷۵۳- فَحَيَّ عَلَى جَمْعِي الْقَدِيمِ الَّذِي بِهِ
می آی سوی جمع قدیم که یافتم
- ۷۵۴- وَمِنْ فَضْلِ مَا أَسَارَتْ شُرْبُ مُعَاَصِرِي
سور من است آن می مستان ازل ابد
- وَشَاهَدْتُهُ إِيَّايَ وَالنُّورُ بِهِجَتِي
او من شد و ضیاش همی بود بهجتی
- عَلَى فَنَارَتْ بِي عِشَائِي كَضَحَوَتِي
می گشت از ضیاش عشایم چو ضحوتی
- وَنَافِئِكَ مِنْ نَفْسٍ عَلَيْهَا مُضِيَّةٌ
با نفس بس که داد بر انوار اِضائتی
- وَقَضَّيْتُ أَوْطَارِي وَذَاتِي كَلِيمَتِي
اوطار من قضا شد و ذاتم کلیمتی
- وَبِي تَهْتَدِي كُلُّ الدَّرَارِي الْمُنِيرَةِ
از من هدی بیافت نجوم منیرتی
- بِإِلْكِي، وَأَمْلاَكِي إِيْلْكِي خَرَّتْ
املاک من به سلطنتم کرد سجدتی
- مُقَدَّمُ تَسْتَهْدِيهِ مِنِّي فِتْيَتِي
علم مقدمش ز من استاد فتیتی
- وَجَدْتُ كُفُولَ الْحَيِّ أَطْفَالَ صِبْيَتِي
نزدش کفول حی چو اطفال صبیتی
- وَمَنْ قَبْلِي، فَالْفَضَائِلُ فَضْلَتِي
بس شد ز من فضایلشان فضلتی

ملحقات

شرح قيصري بر تائيّة ابن فارض

كشف الابيات تائيّة ابن فارض

كشف الابيات تائيّة عبدالرحمان جامي

١. شرح قيصرى بر تائييه ابن فارض

- ١- أي: سقتني راحة إنسان عيني شراب المحبة، والحال أن كأس ذلك الشراب كان وجه من جلّت وتعالّت عن الحسن.
- ٢- أي: أوهمت أهل الطريق والسلوك المشاهدين لجمال الصفات، والمتعلقين بحسن الأفعال والمظاهر دون الذات، بنظري معشوقهم الصوري، ومحبوبهم الظاهري، أن يشرب شرابهم حصل لسري السرور حال كوني مُنتشياً، فظنوا أن سرور روحي وانتشاء قلبي، حصل مما أدركوه ونظروا إليه من تجليات الصفات في مظاهر الذات، ومعاني الأفعال في صور الآثار، ولم يعلموا أني مستغرق بتجلي الذات مُهمم بجمالها مشغول بها عن غيرها.
- ٣- أي: وبمعني التي تشاهد جمال الذات في مظاهر الأسماء والصفات، استغنيت عن القدح الذي يشرب به الراح؛ ونشوتي وسكري إنما هو من شمائلها وجمالها، لامن الشمول الذي هو حُسن الصفات والآثار.
- ٤- أي: إذا كان الأمر كذلك، حان أن أشكر في موضع سكري لفتية بسببهم تم لي كتمان الهوى أي كتمان الهوى مع شهرتي بالهوى بين الخلائق.
- ٥- أي: لما انقضى صحوي الأول وغلب عليّ السكر، حصل لي المباشطة مع المحبوبة فطلبت وصلها، والحال أنه لم يغشني في المباشطة معها قبض الحشية مع عظمتها وكبرائها.
- ٦- أي: لما تقاضيت وصلها وأظهرت لها ماحلّ بيّ من المحن والبلايا والآلام وأسقام العشق في الخلوة التي تجلت فيها المحبوبة لي، والحال إنه لم يكن حاضراً عندي رقيب حظ، أي: رقيب هو بقاء حظي.
- ٧- أي: قلت والحال أن حالي شاهد بالصبابة، ووجدني للمحبوبة و نور جمالها يحوّن بسبب الصبابة، وفقدني إياها يثبتني.
- ٨- أي: قلت لها: هي لي نظرة كنظرة المتلفت، قبل أن يفني الحب بقية مني أراك بتلك البقية.
- ٩- أي: وإن منعني رؤيتك فُني على سمعي، بقولك: «لن تراني»، فإن هذه الكلمة لذت لغيري من قبلي.
- ١٠- أي: ومُني على سمعي بلن تراني، إن منعني عن الرؤية، فإن عندي لأجل السكر الحاصل لي حاجة إلى إفاقة، ولولا هوى المحبوبة لم تنفتت كبدي لأجلها ولا حصل لي سكر يخرجني عن حالي و يحوجني إلى طلب الإفاقة مرة أخرى.
- ١١- أي: ولو حل بالجمال ماحلّ بيّ وكان معها طور سينا، لدكت تلك الجبال كلها قبل التجلي الإلهي للروح الموسوي.

طريقي، (وفي بعض النسخ في سكري) أي: نادمت في سكري الحاصل من النحول مراقبي (فصب النحول بنزع الخافض والأول أولى).

٢١- أي: ظهرت للرقيب معنى فأبدت خواطر قلبي وأحاديث نفسي سرّ ما كنت أخفيه عن الرقيب من المحبة والعشق، والحال أن لساني لم يتكلم بشيء من المحبة وأسرارها.

٢٢- أي: ظهرت للرقيب من حيث المعنى، والحال أن جسمي بحيث لا يمكن أن يراه الرقيب لأجل البلاء الذي حصل له من ألم الحب وأهلكه.

٢٣- أي: صارت أذن الرقيب قلباً لفكري بها يدور الرقيب فيه ويعرف أسرارها بحيث جعلت الرقيب أذنه غنياً عن رؤية العين لحصول العلم اليقيني عنده. (وقرأ بعض الظرفاء: خُلداً، بضم الخاء واللام وهو حيوان يرى ويسمع صوت القافلة من فراسخ) وعلى هذا معناه: صارت أذنه أذن الخلد بحيث تسمع أحاديث نفسي (وحذف الأذن وجعل أذنه عين الخلد للمبالغة).

٢٤- أي: اطلع فأخبر الرقيب لمن في المحي (يعني: أهل العالم) ظاهراً بما كان في باطني من أمر المحبة والهوى، والحال أنه من أهل الخبرة والعلم بحالي.

٢٥- أي: كأن الكرام الكاتبين الذين يكتبون أعمال الناس من الملائكة تنزلوا على قلب الرقيب بما ثبت في صحيفة قلبي وانتقش على سبيل الوحي والإلهام حتى عرف الرقيب كلّ ما يخطر فيه.

٢٦- أي: وما كان يعلم الرقيب ما أخفيه عنه واستره من العشق والمحبة ولا أي شيء في باطني من السرّ المصون المحفوظ منه ومن غيره.

٢٧- أي: لكن كشف حجاب الجسم أظهر له سرّ شيء

١٢- أي: ما حلّ بي هوى نمت بها (به) عبرتي وجوى نمت به حرق المحبة والاشتياق، أدواء تلك الحرق وآلامها أهلكتنني.

١٣- (توضيح) إنما شبه الطوفان بأدمعه ونيّران الخليل - عليه السلام - بحرقته ولوعته للمبالغة، وأيضاً نار المحبة روحانية ونار الخليل جسمانية والروحانية أشد تأثيراً من الجسمانية.

١٤- (ثم بين) حصول الاعتدال في حالة السكر، كل من نيرانه وأدمعه سؤرة الآخر فيحفظ كل من حاله صاحبه عن صدمة الآخر.

١٥- أي: ما بهت يعقوب - عليه السلام - أقل مما بهت حزني (إنما اشكوا بي وحزني إلى الله) وكل بلايا أيوب - عليه السلام - بعض بلتي.

١٦- أي: آخر شيء وجده العاشقون الذين مالوا إلى هلاك أنفسهم في المحبة من المحن والبلايا بعض ما وجدته في أول عشقي وهواي.

١٧- أي: لو سمعت أذن الدليل تأوهي وتفجعي وانيني لأوجاع أسقام من العشق والمحبة والشوق وأمثالها التي اضرت بجسمي وجعلته نحيفاً ضعيفاً.

١٨- أي: لأذكر الدليل حزني أذى عيش زمان الشدة الحاصل بالذين انقطعوا عن الركب وبقوا حيارى في البداية حين زمت الإبل للسوق. والغرض أن الدليل لو سمع تأوهي لتذكر ما كان يسمع من صوت المنقطعين من الركب وترحم عليهم فيرحمني أيضاً.

١٩- أي: وقد أقام بي التبرج والإيلام ولازمني حتى أهلكني وأظهر الضناني ما كان مخفياً في روحي وقلبي من العشق والمحبة فاطلع على حالي مراقبي.

٢٠- أي: لما اطلع مراقبي على حالي نادمته بلسان الحال والباطن بمجموع أسراري وجملتها وتفصيل

محبتك سواء كنت مواسلي أو مفارقي
واستأنست به في حبك.

٣٣- أي: فلو ردّ فؤادي إليّ تداركاً لفنائي من جنابك
وحضرتك، لم يرغب فؤادي إلى هذا الرجوع،
لكون بدني بالنسبة إليه دار الغربة.

٣٤- أي: وعنوان شأني وحالي في المحبة والهوى هو
الذي أظهرته لك بعضه، والذي مندرج
تحت العنوان، اظهاره عندك خارج عن قدرتي.

٣٥- أي: وأسكت من جهة العجز عن أمور كثيرة لن
تحصى بنطقي عدداً، ولو قلت شيئاً منها يكون
قليلاً بالنسبة إلى ما تركته.

٣٦- أي: شفائي أشرف على الهلاك وقرب من الفناء،
بل حكم الوجد بموته وفناؤه، ويزد ما يسكن
حرقتي واجد حرارة عطشي (أي الوصول الذي
يسكن نار الفراق هو بعينه يهيج نار الاشتياق
ويزيدها).

٣٧- أي: قلبي أو حالي في الرثاء أخلق وأبلى من ثياب
تجلدي وتصبري، بل ذاتي في إعدام المحبة إياها أو
في صيرورتها معدومة أو في وجدان نفسها
معدومة متعلقة باللذة أي ملتذة.

٣٨- أي: ذاتي ونفسي فنيّت من المحبة وصارت بحيث
لا يمكن أن يراها أحد إلا بالمكاشفة لدخولها في
الغيب.

٣٩- أي: فلو يراها وتحقق حقيقتها من اللوح المحفوظ
الذي فيه صورة كل شيء وحقيقته وأدرك فيه ما
أبقت الصبابة من ذاتي لما شاهدت مني عيون
قلوبهم غير روح متخلل بين أثواب كأثواب
الميت (شبه بدنه بثوب الميت، لأن روحه وقلبه
فني في الحق ومات وإن كان بدنه حياً).

٤٠- أي: ومن الزمان الذي فيه اندرس رسمي وحصل

كان مستوراً بالجسم من سريري وباطني فاطلع
عليه.

٢٨- أي: وكنت باعتبار السر الذي لي قبل كشف
الحجاب مخفياً عن الرقيب، والحال أن أنتي قد
جفت على سري باظهاره على الرقيب الحاصلة
لأجل وهن وضعف لحفني من النحول (ويموز أن
تكون الباء بمعنى اللام ومتعلقاً بمخفية): أي: وكنت
مخفياً بسري عن الرقيب (فضمير عنه عائد إلى
الرقيب وضمير مخفية إلى السر واللام في الوهن
للتعليل).

٢٩- أي: وكنت بسري مخفياً عن الرقيب فأظهرني له
سقم به كنت محتفياً عن الأعين إذ أضاني بحيث
لا تقدر أن تدركني عين، والحال أن الهوى يأتي
بكل غريبة: وهي كون السقم مظهرًا له ومخفياً،
وهو أمر عجيب لكونه جامعاً للضدين.

٣٠- أي: تجاوز الضر عن الحد بحيث أفنى أحاديث
النفس التي كالمدايع ثمامة.

٣١- أي: إذا كان الأمر كذلك فلو قصدني مكروه
الردى أي الهلاك، لما درى مكاني لاختفاء ذاتي،
والحال أن خفيتي من إخفائي لحبك فإني من هذا
الاختفاء ضنيت بحيث لا تدركني عين العيون
(بالإضافة إلى المفعول، ويموز أن تكون الإضافة
إلى الفاعل) أي: من تأثير إخفاء حبك إياي لأنه
يذيني ويفيني.

٣٢- أي: إن حال الشوق يلزمني الفناء من نار الهجر،
وحال الاشتياق يلزمني الفناء من خوف الهجر،
أي: حال توليك واعراضك عني بالمنع عن
حضرتك فنيّت من الشوق، وحال تجلييك في
حضرة من حضراتك الروحانية والجسمانية
فنيّت من الاشتياق؛ فالفناء حاصل لي دائماً في

٤٧- أي إذا كان كل ما حلّ بي منك من المحن والبلايا منحة وعطاء، فكل أذى حصل بي في محبتك جعلت له مكان الشكاية شكراً، لأنه نعمة عليّ وشكر المنعم واجب لديّ.

٤٨- أي: تقرر أن لكل أذى صدر منك بالنسبة إليّ يجب عليّ الشكر، وكذلك تباريح الصباية وآلامها إن ظلمت عليّ وتعدت من الحد، عدت تلك التباريح في محبتك من النعماء التي يجب عليّ الشكر بأدائها.

٤٩- أي: وحرمانني عن بابك وبعادي عن جنبك الذي هو الشقاء الكلي بل البلايا والمحن الصادرة عليّ منك منة، لكونها بإرادتك، والمختار ما تختاره وتريده، ولباسي ثياب البؤس والشدة في حبك نعمة عظيمة وسعادة تامة إذ إرسال البلايا إليّ منك نوع من الالتفات إليّ.

٥٠- أي: أراني قديم محبتي، أي (الحبة الأزلية التي قبل النشأة العنصرية ثابتة محققة) ما أعطيتني في محبتك و هواك من شر عبيدك ومماليك من الأذى والبلايا، خير ذخيرة لي ورأس مالي، به يمكن اكتساب قرب من حضرتك.

٥١- (ولما ذكر ايذاء شرّ فتية على سبيل الإجمال صرح بقوله:) أي: فن الفتية المذكورة في البيت السابق لاج ومنهم واش، فاللاحي يلومني ويهديني إلى الغرور من جهة الضلالة، والواشي صار يهذي في حقي عند المحبوبة لأجل غيرته مني عليها (اللاحي كناية عن الشيطان، والواشي كناية عن الملك).

٥٢- أي: أخالف اللاحي الذي هو الشيطان في كل ما يلومني عن تقّي وحذر، أي لأقبل ملامته في المحبة ولا ما يدعوني إليه من اتباع الشهوات والمحظوظ النفسانية حذراً من اتصافي بصفة

لي الهيمان، وقعت في التوهم والغلط في وجودي. فكلما تفكرت فيه لم تظهر بوجودي فكرتي أصلاً لانعدامه.

٤١- (لما ذكر أن وجوده فني والمحبة تستدعي من تقوم به، قال و بعد:) أي: بعد فناء وجودي قامت حالي في محبتك بنفسها، و بينني في أنها قائمة بنفسها، ثابتة في سبق روعي على بدني.

٤٢- أي: لم أحك حالي في حبي إياك لأجل التبرم والسامة بالمحبة، لاضطراب حصل منها في نفسي، بل لأجل تنفيس كربتي وترويح قلبي.

٤٣- (لما كان إظهار محن المحبة مؤذناً للتبرم وإخفاؤها مؤذناً للتجلد، وكلاهما مذمومان، نفى الأول عن نفسه مطلقاً وفصل الثاني بقوله:) و يحسن إظهار التجلد للعدى، فإن العدو إذا اطلع على محنه و بلاياه يفرح، و يقبح غير الإتيان بالعجز والمسكنة والذلة والانكسار عند المحبوبين.

٤٤- أي: يمينني عن الشكوى إلى الغير حسن تصبري فيك ومحبتك، ولو أشك ما حلّ بي في محبتك للأعادي لأزالوا شكايتي فضلاً عن الأحباب، أي كانوا يترحمون بي و يزيلون شكايتي.

٤٥- أي: وعاقبة صبري على محنك و بلاياك محمودة في محبتك، إذ كل ما يفعل المحبوب محبوب. ولكنها غير محمودة إذا كان الصبر عنك موجباً للنكير والإعراض عنك، والمعرض عنك يشقى شقاوة أبدية.

٤٦- أي: كل ما حلّ بي من البلاء والمحنة في العشق والمحبة فهي عطاء ونعمة يجب عليّ الشكر بأدائها، والحال أن عزيقي وقصدي بالتوجه إليك قد سلمت من حلّ عقدها، أي: عقد المحبة الذي جرى بيني وبينك لا يمكن أن ينحل.

المغضوب عليهم ووقوعي في زمرة المطرودين، كما
أوافق الملك (الذي هو الواشي) في دناءة همته
وطلبه أمراً لا قدر له، وهو الاشتغال بالآخرة
بالنسبة إلى مطلوبٍ عن تقية، أي عن حذر من
وقوفي في مقامهم الجزئي.

٥٣- أي: وما صرف وجهي عن محبتك و سلوك
طريقك هيبّة ما لقيت فيه من الشدائد والمحن و
جفاء الأعادي ولاشدة مستني في ذاك، لأن كل ما
شاهدته من البلايا والمحن وجدته نعمة ورحمة، و
تلذذت به فما مسني فيه شدة أصلاً.

٥٤- أي: لاحلم لي لأحمل ما نالني في محبتك وهواك،
ويؤدي ذلك إلى حمدي أو إلى مدح مودتي.

٥٥- أي: ولكن حكم حسنك الداعي لروحي المجاذب
لقلمي إليك على احتال ما قصصت من شدائد المحبة
ومقاساة المحنة واحتمال غاية شيء هو بعد قصتي.

٥٦- أي: وليس ذلك القضاء غير أنك ظهرت لناظري
بأكمل أوصاف الذي هو الجبال المطلق الذاتي
الراجح على الحسن لكونه من ظلال الجبال.

٥٧- أي: فزينت لي البلوى فاسلمتني إليها فكانت
البلوى منك أجمل زينة.

٥٨- أي: من يتعرض بالجمال وينظر إليه أرى نفسه
مردودة إلى الهلاك راجعة من أنفس العيش و
أطيبه إلى أرذل العيش وأتعبه.

٥٩- أي: ونفس تعلم أنها لا تلقى في الحب عناء فهي
متى ما تعرضت للصبابة ردت منها.

٦٠- أي: وكذلك ما ظفرت بالمحبة روح تعودت الراحة
وطلبت إياها، ولاظفرت بالولا نفس وددت صفا
العيش وطيبه.

٦١- أي: وأين يكون الصفا هيئات و بعد من عيش
العاشق، والحال أن الجنة محفوفة بالمكاراة (كما قال

عليه الصلاة والسلام: حفت الجنة بالمكاره).

٦٢- (ثم أشار إلى ثباته في المحبة وعدم تسليه منها،
بقوله: (أي: ولي نفس حرة غير مقيدة بالقيود
الكونية، لو بذلت لها كل ما في العالم من الطيبات
التي تتمناها النفس وما فوقها (مما لا عين رأت
ولا أذن سمعت ولا خطر على قلب بشر) أنها
(أن) تتسلى منك بترك محبتك ما تسلت.

٦٣- أي: ولو أبعدتها بالصدود والمحن و بلايا المهجر
والقلا وقطع رجائها عن خلتها ما تخلت عنك.

٦٤- أي: وعن مذهبي وطريقتي في حبك ليس لي
ذهاب، وإن ملت يوماً عن حبك فارقت ديني
وعقيدي.

٦٥- أي: ولو خطرت في قلبي إرادة غيرك سهواً،
فضلاً عن أن تكون قصداً، حكمت بارتدادي عن
ديني و خروجي عن زمرة العاشقين.

٦٦- أي: لك الحكم في أمري لا لي، إذ ليس لي شيء
أحكم عليه، فالذي شئت فاصنعي، فإن رغبتني لم
تك إلا فيك لا عنك.

٦٧- أي: أقسم بحب محكم بيننا الذي لم يخاطبه تخيل
نسخ وإبطال، أي: لم يتغير ولم يتبدل، والحال أن
هذا القسم عندي خير قسم.

٦٨- أي: وأقسم بالعهد السابق الذي لم يتغير من وقت
وقع عهدي فيه، وأقسم بلاحق عقد مع نبيه -
صلعم- أي: عقد جلّ عن الانحلال بالفترة.

٦٩- أي: وأقسم بأخذك ميثاق المحبة والولا في يوم
«ألست» أن لا نعيد غيرك ولا نحب إلا لك (كما
قال رب العزة: «وقضى ربك ألا تعبدوا إلا
إياه»، سورة الإسراء، آية ١٧) حيث لم أب، أي
في مقام لم أظهر فيه بهذه الصورة العنصرية. ولما
كان البدن مظهرًا لصفات النفس قال: «بمظهر»

٧٧- أي: تجردي عما سواك و إطلاقي و خروجي عن قيود العادات التي للمحجوبين في حبك، فرض بالنسبة إليّ، وإن أبى و منع قربتي منك قومي، و الحال أن الخلاعة سنتي و طريقي.

٧٨- أي: الوقوف في الظواهر و العادات من النساء و العباد المحتجبين بمستحسنتات المحجوبين، و إن كانوا منتسبين إليّ في الاسم و الرسم، لبسوا بقومي مادام استعابوا خروجي عن عاداتهم و أظهرها العداوة و استحسنتوا الجفاء بأهل التحقيق و التوحيد بالإنكار عليهم.

٧٩- أي: أهلي و قومي في دين المحبة و العشق أهل العشق الذين صبروا على بلايا المحبوب و اختاروه على الدنيا و الآخرة مثلي، و رضا بعار الفقر بل افتخروا به... و استطابوا فضيحة المحبة و زوال العقل الوهمي بالسكر، فلا تعبير في فضيحتي في الهوى و رضا لي عاري (وفيه إشارة إلى مقام الملامية الذين آثروا الملامة على السلامة).

٨٠- أي: إذا كان الأمر كذلك فمن شاء فليغضب عليّ باختياري محبتك و ايثاري هوى حضرتك، و لينكر عليّ كل من في الوجود من أهل الحجاب، فإنه ليس عندي أذى من غضبهم و انكارهم إذا أنت رضية و كرام عشيرتي عني.

٨١- أي: وإن أوقع العابدين و الزاهدين في الفتنة بعض محاسنك، فكل واحد منها موجب لإيقاعي في الفتنة.

٨٢- أي: ما تحيرت في أمري حتى اخترت محبتك و جعلتها مذهباً، و إذا كان الأمر كذلك فواحيpta لولم تكن حيرتي فيك و في محبتك (يعني به: لولم أكن مقيداً بهواك و اقفاً على إرادتك و رضاك).

٨٣- (ثم شرع في جواب ما قال للمحوبة من لسانها

ولكونه كاللباس الساتر إياها عبر عنه بلبس النفس، و لكونه ظليانياً و دليلاً على جوهر النفس قائماً بها جعله ظلاً.

٧٠- أي: و أقسم بطلوع أنوار كائنة في وجهك الباقي و طلعتك التي لأجل طلوع أنوارها الكاملة و إشراقها، كل الدور استسرت و اختفت.

٧١- أي: و أقسم بوصف كمال حاصل فيك الذي منه تستمد أحسن الصورة و أقومها في الخلق (و المراد بأحسن الصورة في الخلق الصورة الإنسانية).

٧٢- أي: أقسم بنعت جلال صادر منك الذي يغدب غداً بي عنده و يحلو لي القتل عنده.

٧٣- أي: و أقسم بسر جمال فائض عنك الذي كل ملاحظة ظهرت في العالمين و تمت به.

٧٤- أي: أقسم بحسن به تجعل أصحاب العقول مهياً مقهوراً منقاداً لحكمك و طاعتك الذي دلني على هواك فحسنت في هواك ذلتي لأجل عزتك.

٧٥- أي: و أقسم بالجمال المطلق الذي شهدته فيك الذي بسببه دق أي الحسن عن الإدراك بالعين البصيرة للأشياء (إذ العين لا تدرك إلا الجسم الكثيف الملون و الحسن لا يدركه إلا النفس بالقوة الوهمية المدركة للمعاني الجزئية). و يجوز أن يكون فاعل دق ضمير عائد إلى الحق سبحانه، أي: دق الحق سبحانه عن الإدراك بالعيون و ذلك لأن أنوار جماله تستر ذاته كما أن نور الشمس يستر عينها.

٧٦- أي: لأن مقصود قلبي و غاية مطلوبي و نهاية مرادي و اختياري لاشيء آخر دنياوياً كان أو أخراوياً (و يجوز أن يقرأ: و حيرتي، بالحاء الغير المنقوطة) و معناه: لأنت منى قلبي و اختياري من بين الموجودات و أنت سبب حيرتي و عشقي.

بقوله: (أي: فقالت المحبوبة محببة لي: هوى غيري قصدت وتدعي هواي و عند ذلك اقتصدت، أي: اتخذت محبته ببني و بينه حال كونك أعمى عن وسط طريقي الواضحة، تدعي الإخلاص و أنت لست بمخلص، فأنت تحب نفسك و حظوظها و بواسطتها تحبني. فقصدوك بالذات نفسك وجعلتني وسيلة لغرضك ومقصودك فحيتك إياى بالعرض (هذا البيت إشارة إلى مقام الإخلاص).

٨٤- أي: و غرك تلبس نفسك التي تتمنى حظوظها حتى قلت ما قلته وادعيت ما ادعيت حال كونك لا بأساً بذلك القول ثوب الكذب (وفي هذا البيت إشارة إلى تبجيل النفس وتنبيه السالك على تفطنها).

٨٥- أي: أمسيت حال كونك طامعاً في أعز المطالب و هو الوصول إلى الذات الأحادية مع نفس تجاوزت عن مقامها فظلمت على نفسها (وفيه إشارة إلى طلب الحظوظ والطمع فيها).

٨٦- (ولما كان مطلوبها (أي الحظوظ) أعز المطالب استفهم على سبيل الإنكار بقوله: (أي: وكيف تفوز بجي و هواي و هو أحسن أنواع الخلّة والمحبّة مع دعوى النفس الكذابة في أكثر دعاويها، والحال أن الدعوى أقيح خصلة في بني آدم) وفيه إشارة إلى ترك الدعاوي، ثم أكد الإنكار، بقوله:).

٨٧- أي: أين يدرك السها الأكمه غفل من جهة تحيره وعدم علمه بمطلوبه لا يمكنه إدراكه، فكذلك لا يمكن إدراك ما تطلبه مني من الوصول والاتحاد، لكن أمانيك غرتك حتى طلبت إدراك ما لا يدرك بالبصائر والأبصار، مع ضعف بصيرتك وقلة استعدادك في إدراك الحقائق و بصرك في إدراك

المحسوسات (وفيه تنبيه للسالك على بعد المناسبة بينه وبين مطلوبه، ليرى الوصول من فضل الله لامن استعداده واستحقاقه، وإن كان في الواقع كذلك فإن إعطاء الاستعداد أيضاً إنما هو من فضل الله وكرمه لا غير (ثم عطف عليه قوله:).

٨٨- أي: غرتك أمانيك حتى طلبت الوصال فقمت مقاماً قدرك محطوط عنده على قدم نفس ما تخطت عن حظوظها، أي: ما تركت حظاً من حظوظها (وفيه إشارة إلى أن طالب الحق سبحانه لا بد أن يترك جميع حظوظه ومطالبه الدنيوية والأخروية بل يفني جميع صفاته و ذاته ليتمكن له الوصول إليه والتحقيق بحقيقة الأحادية) (وفيه تنبيه على ضعف نفس السالك (كما قال الجنيد - قدس الله روحه -: ما للتراب و رب الأرباب؟).

٨٩- أي: طلبت مطلوباً عنده كم مدّ قوم إليه أعناقهم فقطعت أعناقهم عنده (وهذه إشارة إلى فناء النفس، فإن السالك مادام باقياً على تعينه واقعاً عند حظوظه نفسانية كانت أو روحانية لا يمكن له الوصول إلى المطلوب).

٩٠- أي: قصدت مقامات و درجات أو حضرات أسائية لم تتل إليها من غير طريقها، والحال أن أبواب هذه المقامات أو هذه الحضرات عن قرع مثلك مسدودة مغلوقة، أي: أمثالك لا يقدر على أن يتعرض إليها و يثق بابها فضلاً عن الانفتاح له. (و في هذا البيت إشارة إلى أن السالك يجب عليه أن يعلم كيفية الوصول إلى المقامات و طريقه ليسهل عليه الوصول إليها لذلك يجب عليه أن يطلب مرشداً يرشده إليها).

٩١- أي: قدمت كلاماً مزخرفاً تطلب بذلك الكلام عزاً عندي و وصولاً إلى مقصاده و مراميه، أي:

مقاماته التي هي مقاصد السالكين لم يوصل إليها إلا ببذل الروح (في هذا البيت تنبيه للسالك على أن الكلمات المزخرفة والعبارات المزينة التي تحصل بالتعليم لا يمكن به الوصول إلى الحضرة بل بالعمل والتخلق بالأخلاق الإلهية وسلوك طريق الفناء).

٩٢- أي: لا بد لك أن تسقط جاهك من أهل الدنيا والآخرة وتتصف بالفقر التام الذي هو سواد الوجه في الدارين حتى تستحق تزوج بذاتي وتحظى بصفاتي (والوجه الأبيض كناية عن فعل مرضي يأتي به العبد بطلاقة وجهه حينئذ (والمراد به هنا الجاه الحاصل من غنى الدارين لأنه مقابل سواد الوجه)).

٩٣- أي: لو كنت معي منخفضاً أخفض من نقطة الباء لكنت أرفعك إلى مقام لم تنله بحيلة (فالباء في بي بمعنى مع، و يجوز أن تكون للسببية) أي: لو كنت بسبب محبتي منخفضاً، رفعت من جهة انخفاضك أو لأجل انخفاضك إلى مقام لم تنله بحيلة.

٩٤- أي: رفعت إلى مقام لم تنل إليه بحيلة، و صرت بحيث ترى أن لا ترى ما عدته، أي: ترى ما عدته أن لا تراه معتبراً وأن الذي جعلته مهياً وسيلة للوصول إلي غير عدة، أي: تعلم أن هذه الأشياء التي عدتها علي ليست أموراً معتبرة عندي و تعلم أن الذي حسبته عدة للوصول وسيلة للمطلوب ليس كذلك.

٩٥- أي: طريقي واضحة لمن أعطي استعداد الهداية في العلم فاقتضت عينه الثابتة الهداية في الأزل كما قال -عليه الصلاة والسلام- «إن الله خلق الخلق في ظلمة ثم رش عليهم من نوره فمن أصابه من ذلك النور فقد اهتدى ومن لم يصبه فقد

ضل و غوى» ولكن أهواء النفس الأتارة بالسوء عمت وشملت جميع جهات القلب وجعلته في ظلمات بعضها فوق بعض إذا أخرج يده لم يكد يراها (في هذا البيت إشارة إلى وجوب اجتناب السالك من أهواء النفس ومقتضياتها).

٩٦- أي: حال وقت إظهار هواك وتعيين من به ضناك ببيان ينبي ادعاك محبتي (المقصود: أني أبين لك هواك ومحبتك ومحوبك الذي به ضنيت ليزول عنك دعوى محبتي).

٩٧- أي: صدقت أنك ملازم للغرام و عاشق، لكن غرامك بنفسك، فحبيبك نفسك لأنك تريد الواصل والرؤية و هو حظها، وأبقاك وصفاً من أوصافك دليل من جملة أدلتي على ما أقوله فيك (وفيه تنبيه على أنه مادام يطلب حظاً من حظوظه أو يبقى شيء من أنانيته فهو عاشق لنفسه فهو مدع في حب ربه).

٩٨- أي: إذا كان الأمر كذلك فلم تهوني مادام لم تكن بكليتك فانياً في ذاتي، ولم تنف مادام لا تظهر ولا تتجلى فيك ذاتي بصورة من صور أسبائي وصفاتي (وفي قوله: «في» إشارة إلى أن الفناء ليس انعداماً محضاً بل انعدام تعينه وأنانيته كانعدام تعين القطرة في البحر عند وصولها إليه) (وفي قوله: «فيك» إشارة إلى أن التجلي الإلهي للعبد لا يكون من خارج ذاته بل فيها) (وفي هذا البيت إشارة إلى أن المحبة الذاتية بكمالها لا تحصل إلا عند الفناء).

٩٩- أي: إذا كنت محباً لنفسك طالباً لحظوظها فدع عنك دعوى حبي و اتركه و ادع فؤادك إلى غير حبي و ادفع عنك ضلالك الذي هو خصلة قبيحة وهي الكذب، بالخصلة التي هي خصلة حميدة وهي الصدق (وفي البيت إشارة إلى وجوب إتيان

السالك دائماً بالصدق لتصح مناماته وتصدق مكاشفاته).

١٠٠ - أي: باعد عن جناب وصلنا فإنه بُعد عن مثلك مدع ولم يكن حصوله لك وها أنت حيّ باق على إبتتاك واقف عند مراداتك. فإن كنت صادقاً في دعواك محبتنا مت في هواننا تحظ بوصلنا وتحيّ بجنابنا (وفي هذا البيت إشارة إلى أن السالك مادام حياً بنفسه لم يكن له الوصول).

١٠١ - أي: الشأن أن حبي حب إن لم تمت فيه لم تقض حاجتك من محبوبك، فاختر الموت فيه أو خل خلته و محبته.

١٠٢ - (ولما فرغ من جواب المحبوبة وتنبهاتها على مقامات المحبين شرع في الاعتذار عنها، فقال:) أي: لما قالت المحبوبة لي: كيت وكيت. قلت لها: إن روحي لديك وفي قبضة قدرتك، وقبضها وإماتها إليك وأي شيء لي أن تكون في قبضتي فاسلمها إليك. يعني روحي وقلبي ونفسي وما يتعلق بها جميعاً لك وليس في قبضتي شيء منها فتصرف في فيها كما تحبين وترضين (وفي هذا البيت إشارة إلى التسليم والرضا بالقضاء).

١٠٣ - أي: ولست أنا مبغضاً الموت على الهوى والحال أن شأني و شغلي الوفاء بالمحبة وسجيتي وطبيعتي تأبى غير الوفاء مع المحبوبة (وفي هذا البيت إشارة إلى وجوب الوفاء).

١٠٤ - أي: أي خبر من هذا عسى أن لا ينقل ولا يقال عني سوى أن فلاناً مات من الحب ومن يعيني بهذا، والحال إنه بغيتي ومطلوبي.

١٠٥ - أي: لو انقضى عمري لأجل الصباية والحال أن وصلك لم يحصل ارضى به إن صحت نسبتي إلى

حبك.

١٠٦ - وإن لم أفر بنسبة إليك أيضاً حقاً لأجل عزتها فحسبي افتخاري بتهمتي (بالياء) وإلا فحسبي افتخاري بتهمة (بالتاء).

١٠٧ - أي: وعند اتهامي بحبك إن مت أسئ وحرناً وصارت نفسي شهيدة، فأسأت بنفس جعلتها مسرورة بالشهادة (كما قال عليه الصلاة والسلام: «من مات من العشق فقد مات شهيداً» وقال (ص): « من عشق وعف ومات مات شهيداً »).

١٠٨ - أي: وإن لم اتهم بمحبتك ومت فيها ولم أعد شهيداً ويكون دمي مهدرأ فعملك بموتى كاف لي منك.

١٠٩ - أي: لم تسو روحي بذها لدي في مقابلة وصالك لحقارة روحي وعزة وصالك لبعده عظيم بين أمر عزيز مصون وبين أمر حقير يطرح.

١١٠ - أي: إني راكن ومائل إلى ما تهددني به وهو الموت والحال إن من هيبة وقوعه أركان وجود غيري انكسرت.

١١١ - أي: إن أتلفت مهجتي في هواك لم تظلمي على نفسي بقتلها بل تقضي لها حاجتها بذلك القتل.

١١٢ - أي: فإن صح هذا الموت الذي تفاءلت به منك فقد رفعتني من حضيض عالم الرجس إلى أوج عالم القدس، وأعليت مقداري لخلاصي من نقائص الكثرة واتصافي بأنوار الوحدة، وأعليت قيمتي لعزتي بين أهل العالم.

١١٣ - أي: ها أنا طالب حكمك بالموت وما فيه رضاك ولا أختار تأخير مدة عمري.

١١٤ - أي: تهديدك بالموت بالنسبة إليّ وعدّ وبشارة، وانجاز هذا الوعد مراد محبٍ لو تُرمي ذاته بكل

بلاء ومحنة غير البعد والهجران تثبت قدمه فيه.
١١٥- أي: فإني قد صرت أرجو الموت الذي يُخاف منه
والفناء الذي يهرب عنه، فأسعدي بذلك الفناء
روح ميت صارت مستعدة للحياة الحقيقية
(لا يتوهم أنه يرجو الموت الطبيعي... بل المرجو
هو الفناء الكلي في الذات الأحدية... و يعني
بالميت من مات بالموت الإرادي... و التحقق
بمقامات السلوك).

١١٦- أي: وفديت بنفسي المحبوبة التي بسببها حادثت
(ناقشت) مع المحبين في المحبة حال كوني سالكاً
طريق الذين أبوا كل الطرق إلا طريقي و
شرعتي.

١١٧- أي: كم مقتول قتل بحبها في كل قبيلة ومات من
الأسى والحزن ولم يفز يوماً بنظرة إليها «لأنه
ليس من سلك وصل ولا كل من طلب
وجد».

١١٨- أي: و كم في الوري مثلي أماتت بالصباية و
جعلته مهيناً مجذوباً فانياً ولو نظرت إليه بإعطاء
الوجود الحقاني لأحيته ثانياً.

١١٩- أي: إذا جعلت دمي حلالاً في المحبة، فقد أحلتني
في أعالي المقامات وأوصلتني إلى أرفع
الدرجات وجعلتها عندها ذا قدر عظيم حتى
اشتغلت بقتلي.

١٢٠- أي: أقسم بحياتي أني رجحت في حبها حيث
أعطيت الوجود الفاني الكوني وأخذت
الوجود الباقي الحقاني، فإن أتلفت عمري في
هواها قد رجحت بالعمر الأبدي والبقاء
السرمدية وإن أفنت حشائي أي ذاتي وما فيها
من الصفات فقد أبرأتها من علل الأكوان
و نقائص الإمكان و حوادث الحدثن و كونها

تحت اسم الدهر و الزمان. (ثم شرع أسلوباً
آخر يحكي عن بدايات سلوكه تنبيهاً للطلاب و
ترغيباً للراغب، فقال:)
١٢١- أي: ذلك بسبب المحبوبة في قبيلة أرباب الشريعة
و الطريقة حتى وجدت نفسي بينهم بحيث أدنى
و أقل منال عندهم صار فوق همتي. (وفي البيت
تنبيه لدفع العزة بين أهل الحجاب فإنها تورث
البعد و الطرد)

١٢٢- أي: أدخلني بين أهل الظاهر والساكنين تواضعي
و تذلي لأجل الضعف والذلة الذي في فلم
يروني هؤلاء محلاً لخدمتهم وأهلاً لها (وفي
البيت ترغيب في الخمول فإن الشهرة مانعة في
الابتداء عن الوصول لذلك قال عليه السلام:
«الخمول نعمة و كلهم يتوخاها و الشهرة
آفة و كلهم يتمناها»).

١٢٣- أي: وقعت بينهم من درجات العز حال كوني
مائلاً إلى درجات الدل بعد أن كنت صاحب
نخوة بينهم و جاه و منصب عندهم (وفي البيت
ترغيب لترك الجاه و المنصب لذلك قيل: «آخر
ما يخرج من رؤوس الصديقين حب
الجاه»).

١٢٤- أي: إذا كان الأمر كذلك فلا باب لي يؤتى إليه
لحاجة ولا جاه لي يرجى به منّا راحة ولا جار
لي يحفظ في حمايتي عن البلايا والمحن وذلك لفقد
الحمية مني.

١٢٥- أي: صرت بينهم ذليلاً كأني ما كنت لديهم
خطيراً بل حقيراً دائماً في رخا العيش و شدته
(وفيه تنبيه على كمال مقام التواضع والذلة و
ترك الجاه و المنصب للساكن).

١٢٦- أي: فلو قيل لي من تهوى وأصرح باسمها لقيل

صدق لهجتي.
 ١٣٢ - أي: لما امتنعت بدمية فكري عن إظهار ذلك المعنى المحفوظ للقوى القلبية الباطنية صينت أيضاً عن فكري وعقلي.
 ١٣٣ - أي: بالغت في كتمان السر المذكور حتى نسيتته وانسيت كتمي المعنى الذي أسرته نفسي إلى سري و قلبي. (في بعض النسخ: ما إليّ أسرّت، أي أسرته نفسي إليّ) (ولما كان كتمان السر بهذه الحثيثة موجباً للعناء والمشقة وهو من غرس شجرة التني، قال:)
 ١٣٤ - أي: فإن كان حاصل من غرس أشجار المني ثمر العناء والمشقة فلا بأس به والله درّ نفس تعنت في مناهها وصبرت.
 ١٣٥ - أي: وأحلى أمانى الحب بالنسبة إلى نفسي شيء حكمت به أو هو الذي حكمت به من أذكرت النفس مناهها وانستها إياها.
 ١٣٦ - أي: أقامت المحبوبة لأجلها من قواي عليّ مراقباً لخواطري قلبي في هواها إن ألت بغيرها تعلمها بها (المراد بالمراقب هو العقل كما صرح الناظم في البيت السابق بقوله: حيث لارقيب حجي).
 ١٣٧ - أي: فإن طرقت المحبوبة على قلبي حال كونها مخفية من الوهم والعقل من غير أن يكون ثمة مانع أطرقت من هيبتها وعظمتها إجلالاً وتعظيماً لها.
 ١٣٨ - أي: يصرف طرفي ويجعل إلي طرف غير طرف المحبوبة إن قصدت أن أنظر إليها، وإن انبسطت كني وامتدت إليها لأجل المباشطة معها منعت بالأنوار القاهرة.
 ١٣٩ - أي: إذا كان الأمر كذلك ففي كل عضو من أعضائي إقدام إليها ورغبة فيها لسريان محبتها

كذب و ستر من يهواه استبعاداً مني محبتها أو مسه الشيطان فجعله مجنوناً ذا وسوسة و خيال حتى يدعي محبة من لا يُشاهد أن يكون من محبه و عشاق.
 ١٢٧ - أي: ولو فقد الذل ولم تحصل في هواها لما لذ لي الهوى ولا طاب، ولولا الحب في قلبي ما كانت لي عزة في الذل (لأن العزة الحقيقية التي تحصل للأنبياء والأولياء نتيجة عبوديتهم و ذلتهم لرب العزة) (و فيه تنبيه للسالك على أن الذلة التي في السلوك صورة هي عين العزة حقيقة).
 ١٢٨ - أي: إذا كان الأمر كما ذكر فحالي بسببها مزين بعقل متحير و بصحة من بلغ جهده من المرض و بعز حاصل من المذلة (و الغرض أن حالي موصوف بأضداد أحوال الناس، فإن عقلي مزين بالجنون و صحتي بالمرض و عزقي بالمذلة) (وفيه تنبيه على أن السالك لا بد أن تكون حاله كذلك).
 ١٢٩ - أي: أظهرت النفس تمني حب المحبوبة لسري و قلبي حال كونه مخفياً في مقام ليس رقيب العقل حاضراً فيه و خصت النفس بسري أي و خصت النفس ذلك التمني بالسري والقلب.
 ١٣٠ - أي: لما أظهرت نفسي لسري و قلبي تمني حبها أشفقت من أن يسير ذلك المعنى إلى سائر أجزائي و قواي الروحانية و الجسدية فتتأثر منه و تفيض الدمة المنحدرة من عيني على وجهي فتكشف عن سري المصون بعبارة لسان الحال ما أخفيه بلسان الحال كما قال.
 ١٣١ - أي: يوقع بعض قواي البعض في الغلط لأجل صيانتني عن ذلك البعض السر المصون عن العقل والحال إن كذبي في اخفاء ذلك عين

١٤٦- أي: يغبط طرفي لمسمعي عند ذكر المحبوبة (فإن السمع يجد بذكرها لذة عظيمة و هي نوع من الوصول و الإدراك و يتمنى الطرف حصول مثل ما وجده المسمع و يغبط المسمع للطرف أيضاً فإذا الطرف يجد شهوداً حسياً لأنوار ذاته الساطعة ولا يقدر المسمع عليه)؛ و كذلك يحسد ما بقي مني لما افنته المحبوبة و يتمنى هو أيضاً الفناء فيها (فكل من قواي و أعضائي يغبط الآخر).

١٤٧- أي: لما افنتني المحبة في عين المحبوبة واتحدت ذاتي بذاتها و صرت كعبة الآمال و قبلة الأحوال، أمت إمامي الذي اقتدي به في الظاهر و كل من في العالم، فالورى ورائي و خلي في الحقيقة كانت وجهة قلبي حيث توجهت إليها و هي الذات الإلهية التي فنتت و بقيت بها.

١٤٨- أي: يرى ناظري لإمامي مقدماً عليّ في صلاتي و يشاهدني قلبي بعين البصيرة التي عين البصر طلبها إلي إمام الأئمة كلها، فإنهم مقتدون بي في الباطن آخذون مني ما أفيض عليهم بحكم الخلافة من الله.

١٤٩- أي: ولا عجب أن صلى الإمام و توجه إليّ في صلاتي لأن ذاته تعالى أقامت في فؤادي و الحال أنها قبلة القبلة الظاهرة (وفي بعض النسخ: الأنام، عوض الإمام و قبلة قبلة بغير بقاء المتكلم، فتقديره: و قبلة كل قبلة) (ولا ينبغي أن يتوهم أنه قائل بالحلول، فالحلول و الاتحاد المشهورين، عند هذه الطائفة كفر محض كما عند أهل الظاهر، فالباء في «بفؤادي» بمعنى في).

١٥٠- أي: الكعبة مع جهاتها الست و مع جميع مناسكها من الحج و العمرة و توابعها من

في جميع جوانحي و جوارحي، و من هيبه وجدان نفسي إياها عظمياً في كل عضو امتناع من الإقدام لأجل الرهبة. (ولما قال: «فني كل عضو في إقدام رهبة» بين أن كلاً منها يؤثر غيره على نفسه عند ازدحام الكل عليها بقوله:).

١٤٠- أي: للفم و السمع الحاصلين في آثار ازدحام على المحبوبة ظهرت عندي لأن كلاً منها يطلب من المحبوبة نصيبه، كما أن كلاً منها يرحم على الآخر فيؤثره على نفسه (ولما ذكر كل منها بين ايثار كل منها رحمة بقوله:).

١٤١- أي: إن أبدى سمعي وصفه الذي هو استماع كلامها حين تلا لساني لأجل السمع اسم المحبوبة وما صم عن الاستماع شوقاً إليها و استلذاً بكلامها يصمت لساني ترحماً على سمعي و يؤثر حظه له.

١٤٢- أي: وكذا إن أهدى لساني ذكرها لقلبي و لم يتملك السكوت إظهاراً لما عنده من الوجد و الشوق و صُمت أذني ترحماً على لساني تاركاً حظه له.

١٤٣- أي: أغار مني على المحبوبة من أن أهم بسبب حبها أو في حبها ثم اذكر عدم قدرتي في الوجود فأنكر غيرتي.

١٤٤- أي: بسبب محبتي و انجذابي إليها تختطف روعي سروراً و ابتهاجاً إلى حضرتها، و الحال إنني ما أبرئ نفسي من توهم المنية في القلب، أي ما أبرئ نفسي من بقية الأنانية.

١٤٥- أي: ترى المحبوبة أذني مع بعدها عن عيني بسبب طيف حصل عن ملامة زائري حين اليقظة، أي الزائر إذا لامني يتمثل خيالها نصب عيني فأراها حين اليقظة كما يرى الخيال في النوم.

العبادات و التقربات كلها متوجهة إلى
مستفيضة مني طالبة لما لها من جزئي (و ذلك
لأن جميع ما في العوالم لا يأخذ كما لهم إلا من
الخليفة، فن وصل إلى مقام الجمع و تحقق بمقام
الخلافة يكون الكل متوجهاً إليه مستفيضاً منه).
١٥١- أي: للمحبة هذه الصلوات التي أقيمها في المقام
لا لغيرها لتجدي عن جميع ما سواها و أشاهد
في تلك الصلوات أن المحبة أيضاً تصلني لي
(المراد بالمقام ظاهراً مقام إبراهيم عليه السلام و
باطناً مقام القلب الذي هو الجامع بين الوحدة و
الكثرة و الحق و الخلق معاً) (وقد جاء في
الحديث النبوي: «إذا وصل إلى الحضرة
نودي قف يا محمد أن ربك يصلي» وهذا
الكلام له ظاهر و باطن أما ظاهره فهو أن
الصلاة من الله الرحمة و من الملائكة الاستغفار)
فعني البيت يكون: إني شاهد في تلك الصلوات
أن الحق سبحانه يرحمني و يغفر لي و يعفو عن
ذنوب الاشتغال بغيره في زمان الحجاب؛ وأما
باطنه فهو أن أحدية مقام الجمع تشهد أن
المصلي و المصلى له واحد في الحقيقة وإن كان
متعدد في الصورة، كما أن النهر إذا توجه إلى
البحر يظهر متوجه و متوجه إليه و يجري حكم
التعدد بينهما مع أن حقيقتهم واحدة. فالتعدد في
صور العبودية و الربوبية و الأحدية بحسب
الحقيقة.

١٥٢- أي: أنا و محبوبتي مصل واحد في الحقيقة، و كل
ساجد إلى حقيقة المصلي الواحد بحسب الجمع
في كل سجدة.

١٥٣- أي: وما كان صلي لي سوى إلا أنا واحد
بالحقيقة، فلم تكن صلاتي لأجل غيري في أداء

كل ركعة بل لأجل عبادتي و صلاتي (فأنا العابد
و المعبود و الساجد و المسجود) (ولما كان
كلامه فيما مضى من لسان الكثرة سائراً للوحدة،
قال:)

١٥٤- أي: إلى كم أعاهد أهل الحجاب و أصحاب
سترهم، أي أراعي مقام العبودية و أستر وجه
الربوبية، ها قد هتكت الست و رفعت الحجاب
لاظهار وجوه الربوبية المستورة بأستار
العبودية، و الحال أن حل عقد الحجب ثابت في
عقد البيعة الأزلية (أي عيني الثابتة تقتضيه في
الأزل أن أحل عقد المشكلات و أزيل قناع
المعضلات و أرفع الحجاب عن وجه الحقيقة و
أكشف النقاب عن عرائس الطريقة لأنني
أعطيت في الأزل استعداد هذه المعاني قبل
ظهوري في هذه المباني و إليه أشار بقوله:).

١٥٥- أي: أعطيت محبتها و وهبت هواها يوم لم يخلق
هذا اليوم المعهود ولا ظهر هذا الزمان الموجود،
و ذلك اليوم هو اليوم الدائم الذي لا ليل فيه ولا
نهار ولا صباح له ولا مساء و إعطاء محبتها و
حصول هواها لي قبل أن بدت المحبة لي و
أخذت مني العهد بقوله: «ألست بربكم» و
المراد بقوله: «في أوليتي» الأولية التي هي افتتاح
الوجود عن العدم. (و إنما قال: «منحت» لأن
الاستعداد الأولي الحاصل للأعيان [الثابتة]
فائض عليها لا بواسطة استعداد آخر ولا
بحسب كسب بل عطاء محض و إليه أشار بقوله:)
١٥٦- أي: لما منحت هواها في أزل الأزال كان نبلي
محبتها و وجداني هواها اليوم متفرعاً على المحبة
الأزلية، فحبتي إياها ليست بواسطة سمعي
لكلامها ولا بسبب شهودي لجمالها ولا باقتضاء

ذاتي وجيلتي لمحبتها.

١٥٧ - وكان هيامي بجها في عالم الأمر و هو عالم
المجرات الحاصلة بأمر «كن» حيث لاكان لي
ظهور في هذه النشأة العنصرية فكانت نشوتي و
سكرتي قبل نشأتي هذه.

١٥٨ - أي: همت بمحبتها فأفنى الهوى مالم يكن حاصلاً
من الصفات الكونية البشرية الحادثة بمحدث
الوجود الإضافي الفارقة بيننا الموجبة للشثوية
فصارت هذه الصفات مضمحلة فانية.

١٥٩ - أي: وجدت لما ألقيته مني حال كونه صادراً عني
وارداً إلي مع مزيدة عليه (و ذلك لأن المحب
السالك يعرض عن جميع متاع الدنيا و طيباتها
و يزهد في الآخرة و لذاتها و يلقى منه نسبة ما
صدر عنه من الأفعال والأقوال بإسنادها إلى الله
تعالى، و لذلك يبعد نفسه عن جميع الصفات
الكالية و ينسبها إلى الله تعالى فلا يرى لنفسه
فعلاً و صفة بل عيناً و وجوداً و هذا هو المراد
بقوله: «ما ألقيت عني صادراً»؛ ثم إذا فني في
الحق سبحانه و بقي به يجد أن تلك الأفعال
أفعاله الصادرة منه بل أفعال جميع الموجودات
يجد و يشاهد أنها صادرة منه بحكم سريان ذاته
في الذات الإلهية الظاهرة في صور جميع
الموجودات و يجد كمالات أخرى إلهية تصدر
منه و صفات ذاتية تتصف ذاته بها لاتحاد ذاته
بالذات الإلهية، و إليه أشار بقوله: «بمزيدة». فما
ألقاه أولاً منه و كان ذلك صادراً عنه و جده مرة
أخرى وارداً إليه مع مزية يعطيها مقام الجمع.

١٦٠-١٦١ - أي: شاهدت ذاتي في شهودي بحضرة
المحبة ملتبسة بالصفات التي بها تحجبت عن
حضرة المحبة في احتجابي عنها و شاهدت أي

عين المحبة التي أحببتها بلا شك و ريبة، و
الحال أن نفسي كانت لأجل المحبة التي هي
عيني في الحقيقة تحيلني على أئ شاهدت أني
الذي أحالي في معرفته على معرفة نفسي بقوله:
«من عرف نفسه فقد عرف ربه» و هو عين
نفسى و ليس غيرها.

١٦٢ - أي: إذا كانت المحبة عين نفسي و ذاتي، فنفسى
قائمة بنفسها لا بغيرها لكن من حيث أنها لم تدر
أن محبوبتها عينها بل ظنت أنها غيرها و هي
مفارقة عنها فهامت بها و الحال أنها ليست
جهولة بما في نفس الأمر في حال شهودي لذاتي
بذاتي أي هي عالمة يقيناً أنها عين محبوبتها كما في
نفس الأمر عند الكشف الذاتي و الشهود
الروحي.

١٦٣ - أي: حان لي أن أفضل ما أشرت إليه مجملًا من
اتحاد ذاتي بذات المحبة و أجمل ما فصلته و
بسطته بسطاً لبسطتي الحاصلة من السكر في
حضرة المحبة و أفشاء سرها لقدرتي و رفعتي
في علم مقامات السلوك و علم التوحيد (قدم
اجمال المفصل على تفصيل المجل لتقدم السلوك
على الوصول، ثم جمع الآيات الثلاثة الآتية
توطئة لبيان مقامات السلوك إجمالاً، فقال:).

١٦٤ - أي: أعطاني اتخاذي حبها لاجل اتحادنا أموراً
نادرة شذ صدور مثاها عن عادات العشاق.

١٦٥، ١٦٦ - أي: يشي لي الواشي إلى المحبة و يفتح
حالي عندها و يجعل نفسه موصوفاً بالخصلة
الذميمة التي هي الوشاية لأجلى و بيدي لائمي
على حبها مستعيناً بها أي بصفاتها القهرية لدى
المحبة نصيحتي أي يظهر لائمي نصيحتي عند
المحبة بقوله: «لا تتعرض إلى المحبة فإنها

تقهر المحبين و تفني العاشقين و تبلي أجسام
المشتاقين» فلا التفت أنا إلى كلام اللائم ولا
المحوبة تتلفت إلى كلام الواشي بل تجعلني من
المقربين منها لكونها تحب لمن يحبها كما جعل
آدم عليه السلام خليفة في الأرض ولم ينظر إلى
وشاية الملك، فأوسعتها شكرياً أي فاوفيتها حق
نعمتها بالشكر و الحال أنها في الأزل أيضاً ما
أسلفت بالنسبة إلى قلى و عداوة بل غيبت عيني
الثابتة بالفيض الأقدس في غيب ذاته و حضرة
علمه و أعطت لها استعداد محبتها و تمنحني كل
لحظة بالفيض المقدس براً و إحساناً و كل ذلك
لصدق محبتي فيها و اختياري إياها و توجيهي
إلى وجهها الكريم. (و لما فرغ من الأبيات التي
جعلها توطئة لبيان مقامات سلوكه، قال:)

١٦٧- أي: تقربت إلى المحبوبة بإفناء نفسي في طريقها و
جعلتها قرباناً حسبة لها و ابتغاء لمرضاها و لم
أكن راجياً عنها ثواباً غيرها فقربتني منها. (و
فيها إشارة إلى قوله عليه الصلاة و السلام ناقلاً
عن ربه: «من تقرب إليّ شراً تقربت منه
ذراعاً و من تقرب إليّ ذراعاً تقربت منه
بأعاً» و قوله: «ما تقرب إليّ عبدي بمثل ما
افترضت عليه و لا يزال العبد يتقرب إليّ
بالتوافل حتى أحبه فإذا أحببته كنت سمعه و
بصره و يده». و قوله: «تقربت»، يجوز أن
يكون إخباراً عن الواقع ليكون الناظم رحمه الله
من المحبين الذين تداركهم اللطف الإلهي آخرأ
بالجذبة فيكون من الذين سبق اجتهدهم على
الجذبة و يجوز أن يكون من المحبين الذين سبق
جذبهم على سلوكهم، و إنما قال كذلك تحريضاً
للطالبيين ليكونوا من المحبين بالسعي و الاجتهاد
كما قال تعالى ﴿والذين جاهدوا فينا

لنهدينهم سبلنا﴾ ثم قال: «فأدنت» لينبه
الطالب على أن سعيه لابد أن يكون منتجاً. (و
في البيت إشارة إلى عدة مقامات كاليقظة و
التوبة و الإنابة و الإرادة و الشوق و المحبة و
الكرم و الجود و التسليم و الإخلاص و غير
ذلك مما يمكن أن يدخل تحت مقام التقريب
بالنفس) (و لما كان التقرب بالنفس مستدعباً
لترك و التجريد التام، قال:).

١٦٨- أي: قدمت بين يدي حضرة المحبوبة كل ما كان
لي في الدنيا و الآخرة بالبلذل و الإيثار في
طريقها حال كوني مسرعاً و كل ما يتوقع
وقوعه و يرجى حصوله من المراتب الجنانية و
الدرجات الروحانية فضلاً و رحمة من عند الله
أيضاً كذلك كما قال تعالى: ﴿يا أيها الذين
آمَنوا إذا ناجيتم الرسول فقدموا بين يدي
نحواكم صدقة﴾ (و في هذا البيت تنبيه على
أن السالك يجب عليه التجرد من جميع ما يطلق
عليه اسم الغير لئلا يكون طالباً لما سواه).

١٦٩- أي: رमित خلني رؤيتي ذاك التقديم أيضاً لئلا
يخطر في خاطري وقتاً ما أني قدمت بين يدي
المحوبة شيئاً و ذلك بإسناد ذلك التقديم أيضاً إلى
الفاعل الحقيقي لا إلى نفسي و لست براض أن
تكون نفسي المضحة في سبيل الله مطية لي في
الآخرة (وفيه إشارة إلى قوله عليه الصلاة و
السلام: «عظموا ضحاياكم فإنها على
الصراط مطاياكم»). (و إنما خلف رؤية ذاك
التقديم أيضاً لأنها توجب الشرك فإن رؤيته
تستلزم أن له شيئاً قدمه بين يدي المحبوبة وهو
مالكه و هذا شرك في الحقيقة فإنه لا مالك في
الحقيقة إلا الله بل لا وجود إلا لله.

١٧٠- أي: قصدت حضرة المحبوبة بالفقر و المسكنة، و

لما رأيت هذه الصفة أيضاً تستدعي وجوداً تقوم به ألقيت فقري و غناي.
١٧١ - أي: لما ألقيت الفقر أيضاً حتى لا أكون غنياً بصفته بل متصفاً بالفقر الكلي أثبت هذا الإلقاء فضيلة في نفسي و هي فضيلة قصدي حضرة المحبوبة فاطرحت تلك الفضيلة أيضاً عني حتى لا يكون لي شيء في الدنيا ولا في الآخرة.
١٧٢ - سقط

١٧٣ - أي: صرت أدل و أرشد لمن ضل بنفسه عن طرق الهدى بمحوبيتي و أنوار ذاتها إليها لا بنفسي فإنها لا تهتدي بنفسها فكيف تهدي غيرها. قال عليه الصلاة و السلام: «اللهم اكلائي كلاة الوليد ولا تكلني إلى نفسي طرفة عين»، و الحال إن المحبوبة هي التي تدل للضالين في صور المرشدين لا غيرها.

١٧٤ - أي: اترك يا خليلي مثلي جميع مراداتك و حظوظك النفسانية دنيوية كانت أو أخراوية لأجل ذات المحبوب حال كونك معطياً زمامك إليها و إلى من يرشدك إليها أخذاً إياه من يد نفس اطمأنات و انقادت إلى الحق و توجهت إلى بابه لتصل إلى مقام الجمع و تتحقق بالحق فيصير سمعك و بصرك و عين فؤادك و جوارحك أو تصير أنت سمع الحق و بصره فبك يسمع الحق و بك يبصر و تتحقق بنتيجتي النوافل و الفرائض. (و البتة إشارة إلى مقام التجريد و التسليم).

١٧٥ - أي: كن خلياً من طلب المحظوظ و الشهوات و اعلى عن مرتبتك السفلية و اثبت في مقام الترك و التجريد تنبت، كما قيل «من ثبت نبت». ١٧٦ - أي: سو بين ظاهرك و باطنك في المعاملات و الأحوال و اقرب من الحق سبحانه بالتوجه

إليه و اعتصم بالله كما قال تعالى: * واعتصموا بالله هو مولاكم * و اعتصموا بحبل الله جميعاً * و من يعتصم بالله فقد هدي إلى صراط مستقيم * و استقم على السراط المستقيم كما أمر النبي صلى الله عليه [وآله] و سلم به فيه قوله تعالى: * واستقم كما أمرت * و أجب داعي الله كما قال تعالى: * يا قومنا اجيبوا داعي الله و آمنوا به * و لنكن هذه الأحوال صادرة منك عن إنابة و رجوع إلى الله تعالى كما قال تعالى: * و انيبوا إلى ربكم * و كن محتباً و مطفئاً لنار طبيعتك و متواضعاً لخلق الله و متذللاً في باب الله تعالى كما قال تعالى: * و بشرا المحبتين الذين إذا ذكر الله وجلت قلوبهم * (و التسديد و المقاربة و الاعتصام و الاستقامة و الإجابة و الإنابة و الإخبات كلها مقامات السلوك).
١٧٧ - أي: ارجع من قريب إلى ربك و استجب دعوة ربك حيث يقول: * يا أيها النفس المطمئنة ارجعي إلى ربك * و انيبوا إلى ربكم و اسلموا له * و اجتنب عن أن تقول غداً أشمر أذيال الجد و الاجتهاد عن ساق و انهض نهضة فاتجرد و ارتاض.
١٧٨ - أي: (أشار الناظم) بقوله: «وكن صارماً كالوقت» إلى قولهم: «الوقت سيف قاطع»، و إلى قولهم: «من أهمل وظيفة الوقت فوقته مقت» بقوله: «فالملت في عسى» أي قولك: عسى أن أفعل كذا ممقوت. ثم قال «وياك علي»، أي: إياك أن تقول لعليّ أعمل كذا، فإن هذه الكلمة أعظم مرض للسالك في سلوكه و أصعبه.
١٧٩ - أي: قم و اسع في رضى المحبوبة حال كونك غير

طالب للنشاط و لا تمل إلى عجز يفوت الطالب
(اللام في العجز بمعنى إلى و يجوز للتعليل أي)
ولا تركن إلى الرخص لأجل العجز بل اجتهد و
كن صاحب العزيمة في كل حال (والبيت إشارة
إلى القسومة في الله و السعي في سبيل الله و
الاخلاص. ثم بالغ في الوصية بقوله:).

١٨٠ - أي: سر في سبيل الله حال كونك زمنياً و قم
سريعاً حال كونك منكسراً ضعيفاً فإن حظك و
نصيبك في الحال لا يكون إلا بطالة ما دام
أخرت عزم السير و السلوك و الاتيان
بالطاعات و الخيرات لأجل الصحة أو إلى
الصحة. (وفي البيت إشارة إلى ترك الرخص و
أمر بالعزائم).

١٨١ - أي: أقدم على السلوك و قدم كل ما قعدت
لأجله مع الضعفاء و جمعت من المال و اخرج
عن قيود النظر إلى غير الحق لتفتح لك أبواب
الرحمة و تحصل لك سوايغ النعمة.

١٨٢ - أي: أقطع بسيف العزيمة التسوييف و قولك سوف
أفعل فإنك إن تجدد في نفسك في الحال تجد روحاً
و راحة عظيمة و افرأ من النفس الرحمانى فإن
نفسك إن جدت بها في طريق الحق جدت و
سعدت حيث وصلت إلى مرتبة الشهادة و
الفناء في الله أو فإن نفسك إن سارت سيراً جيداً
صارت ذا حظ و سعادة.

١٨٣ - أي: أقبل إلى المحبوبة و اقصد حضرتها حال
كونك مفلساً فإنك قد رضيت لك نصيحتي و
نصحتك إن قبلت نصيحتي صرت سعيداً في
الدارين و فزت بأرفع مقامات الحسينين.

١٨٤ - أي: أقبل إليها و انحها مفلساً فقيراً فإنه لم يقرب

منها الغنى باجتهاده في عمل الخيرات بل إن كان
له قرب فهو من فضل الله و رحمته فإنه لا يملك
شيئاً حتى يعطي لما (في الأصل : لمن) لا يملكه
فيتقرب عنده بل كل ما له من الذات و الصفات
و الوجود كله لله فضلاً عما في يده من الأموال.
١٨٥ - أي: شرط الهوى بين المحبين أن يكون الحب
فقيراً إلى محبوبه لا يزال غنياً به عما سواه و ذلك
لأن الغنى عنه و الفقر إلى غيره يوجب
الإعراض عنه و الاقبال إلى الغير فلا يكون
الحب محباً له بل للغير و عند تحققه بالفقر تكون
اخريته مطابقة لأوليته و دعواه موافقة لما في
نفس الأمر. و قوله: «و طائفة بالعهد أوفت
فوفت»، أي: أوفت طائفة من العباد بعهدهم و
هم المحبون المتوجهون إلى الحق سبحانه فوفت
الحضرة المحبوبة جميع حقوق أعمالهم و أفاضت
عليهم أنوار كماله عوضاً عما افقره في سلوكه
من الوجود الحقاينى و الوصف الرحمانى فضلاً و
كرماً (ضمير أوفت للطائفة و وفته للمحبوبة).
١٨٦ - أي: متى هبت ربح المحبة على الغنى قطعت الغنى
عن غناه و جعلته ذليلاً عاجزاً مفتقراً إلى محبوبه
لإزالة (هكذا في الأصل و ربما : لإزالته، او:
لزوال) العقل الذي به يحفظ الأموال الصوري و
المعنوي، و متى هبت على الفقير ربه و أوصلته
إلى ذروة الكمال و أوج الإقبال بالتربية و
ازدياد نتائج الفقر الموجب للكمال كما تعصف
بالتعرية و النثر أخوا غناء من الأشجار الغيبية
بالأوراق و الثمار عنها في فصل الخريف و تربيتها
في فصل الربيع بالتلقيح و إظهار الأزهار و
الأوراق و الثمار بعد تجردها و فقرها.

١٨٧- أي: أغنى يد ثروة الوجود الإضافي و لوأزمه من الحياة و العلم و الإرادة و غيرها مما يعد مالا و كمالاً صورة و معنى جزاؤها قطعها بالمدى ما دامت ممتدة إلى الوصل في المحبة لأنها ما قدمت ما فيها لأجل محبوبها (ولما كانت الأعمال غير معتبرة إذا لم تكن عن إخلاص تام، قال:)

١٨٨- أي: أخلص لحضرة المحبوبة أعمالك المبرورة التي تزكت من شوائب الأغراض النفسانية و تطهرت من أدناس الوسوس الشيطانية و اخلص بسببها من رعونة رؤية افتقارك إلى الحق سبحانه فضلاً من غيرها من الرياء و السمعة و تطلع الثواب في الأعمال الزاكية.

١٨٩- أي: [أمر] بترك دواعي القيل و القال من غير اتصاف بما يقوله فإنه مذموم، كما قال تعالى: ﴿يا أيها الذين آمنوا لم تقولون مالا تفعلون كبر مقتاً عند الله أن تقولوا مالا تفعلون﴾ و عند الاتصاف به يجب ترك إظهاره إلا عند شيخه الذي يرشده، فإن إظهار الأحوال يوجب الظهور بالأنانية و تستلزم الرياء و السمعة و الالتذابها و طلب الجاه و المنصب و هذه الأشياء مهلكة للسالك لذلك قال: «وانج من عوادي دعاو، صدقها قصد سمعة»، أي: صدقها يستلزم قصد السمعة فهو مذموم فضلاً عن كذبها. و كذلك إظهار الأسرار الإلهية للأغيار نوع من الخيانة لذلك قيل:

يقولون خبرنا فأنت أمينها

و ما أنا إن أخبرتهم بأمين

١٩٠- أي: عاد دواعي القيل و القال فإن ألسن من يدعى بأفصح عارف كل عن بيان الحقيقة و الحال أنه قد عبرت ألسنته بجميع العبارات و

ذلك لأن العبارة لا تفي على بيان الحقائق على ما هي عليه. و لعدم و فاء العبارة على بيان الحقائق و وجوب كتم الأسرار الإلهية عن الأغيار قيل: «من عرف الله كل لسانه».

١٩١- أي: الذي لم تفصح عنه و لم تبين بالقول فاعلم أنك أهله أما أنت واجد إياه أو ستجده لأنك أمين حينئذ و الأمين يمكن أن تؤمن عنده الأسرار الإلهية و أنت غريب عنه مادام قائل عنه و مخبر إياه؛ فإذا كان الأمر كذلك فاصمت يا سالك عن بيان الحقائق عند غير أهله. كما قال عليه الصلاة و السلام: «لا تعطوا الحكمة غير أهلها فتظلموها ولا تمنعوها أهلها فتظلموهم». (ثم أخبر عن لازم الصبر، بقوله:)

١٩٢- أي: وفي الصمت قصد عند ذلك قصد جاه بقية النفس أصبح عند ذلك الجاه من علمه إنه خير مسكت. و الغرض أني ما أمرتك يا سالك بالصمت لأجل أنه محمود فإن بعض الصمت أيضاً مذموم و هو إذا كان قصد الصامت مراعاة الجاه و المنصب التي تنشأ من بقية النفس و ظهورها بالأنانية. فليكن صمتك لله في كل حال و المراعاة لأسراره عن الأغيار بل جميع حركاتك و سكناتك لله بالله لتلحق بالكاملين و تصير من الواصلين.

١٩٣- أي: لازم السكوت حتى يمتلئ قلبك نوراً و حكمة و يظهر لك نطق روحك و قلبك من باطنك و يتجلى لك ربك فإن الساكت يتوجه بباطنه إلى ربه و يستفيض منه بخلاف الناطق فإنه يفيض لما عنده فإذا سكّت و ظهر في قلبك ينابيع الحكمة و المعرفة و حصل لك مقام الجمع فكن بكليتك بصرّاً و انظر في صور الموجودات

روحانياتها و جسمانياتها و تنزهه في لطائف
المصنوعات بالنور الإلهي باطناً و ظاهراً، كما
قيل:

إذا ما تجلى لي فكلي نواظره

و إن هو ناجاني فكلي مسامع
و كن بكليتك سمعاً و اسمع كلام الروحانيين.
بسمع روحك و قلبك و كلام الجسمانيين بآلة
أذنك و «ع»، أي: احفظ و اعلم أن المراد منه
و كن بكليتك لساناً و تكلم بالحكمة الإلهية و
الأسرار الروحانية فإن مقام الجمع أهدى
طريقة من طرق التفصيل. و ذلك لأن مقام
الجمع الصراط المستقيم الجامع لأصول الطرق.
١٩٤ - أي: اسمع كلامي و اتبع طريقي فإنها طريقة
الأنبياء و الأولياء ولا تتبع كلام من زينته له
نفسه أقواله و أفعاله و علومه الحاصلة من
دلائل باطلة و قياسات غير منتجة لا مخلص لها
من الشكوك و الشبهات ولا يخرج لصاحبها من
المضائق و الظلمات فصارت نفسه الشيطانية
أمارة حاکمة عليه و استمرت على حاله و
استدامت على أقواله و أفعاله إلى أن خرج من
الدنيا جاهلاً مثبوراً و وجد ما تصوره و عمله
هباء منثوراً.

١٩٥ - أي: اترك ما عدا المحبوبة ولا تلتفت إليه سواء
كان من الأحوال الشريفة كخرق العادات و
إظهار الكرامات أو الخسيسة كاتباع الشهوات
و مطالبة اللذات فإنها كلها مانعة عن الوصول
إليها و التحقق بها و تجاوز عن نفسك و هواها
فهي أي النفس من جملة أعادي تلك الحضرة
لكونها أمارة بلذاتها عاصية لديها و التج من
نفسك بأحسن جنة و أمنعها و هو الحضرة

الإلهية مُتَحَصِّنُ الأنبياء و الأولياء (ثم استشهد
فيما أمر السالك بحاله، فقال:)
١٩٦ - أي: أمرتك بمخالفة النفس لأن نفسي أيضاً كانت
قبل السلوك و المجاهدة لومة لي حتى أطعت
الحضرة كانت مطيعتي و ترضى مني فإنها من
سُخِّ الشيطان، و الشيطان من شأنه أن يرضى
عن عاصي الحضرة و يكره مطيعها. فاللومة
هنا هي الأمارة بعينها لأنها تلوم على الطاعة لا
المعصية؛ و أطلق عليها اللومة مجازاً و تنبيهاً
على مراتب النفس. فإنه رضى الله عنه ذكر من
قبل الأمارة و يذكر من بعد المطمئنة. (و يجوز
أن يكون المراد بها معناها الاصطلاحي و حينئذ
«ضمير أطعها» عائد إلى النفس)، أي: فنفسي
كانت من قبل لومة متى أطعت النفس و سلكت
على مرادها صارت عاصية للحضرة غير
منقادة لها في أوامرها و نواهيها لعدم انقلاع
عروق اماراتها عنها، و متى عصيت النفس
كانت تطيعني و تنقاد للحضرة. ولما رأيتها أنها
تعصي عند إعطاء ملاذها و شهواتها أمرتها
بالرياضة.

١٩٧ - أي: بسبب أنها تعصى الحق عند إعطاء شهواتها،
حملتها شيئاً الموت أيسر شيء و أقله بالنسبة إلى
بعضه، و ذلك ترك مألوفاتها و قطع عاداتها و
إبعادها عن شهواتها و الإحالة بينها و بين
لذاتها. ولا شك أنها تتألم بكل منها تألماً قوياً
فهي في كل ساعة تجد ألماً كالموت. و أتعبتني
بالرياضة و المجاهدة حتى تنتور بالنور الإلهي و
تقوى بالقوة الملكوتية فتريحني و تعينني في
تحصيل كمالتي. فإن تعب النفس موجب لراحة
الروح و القلب، إذ به تحصل كمالها و ترتفع

درجاتها.

١٩٨- أي: عادت كما كانت عليها، والحال أنها صارت بعد أن كانت طاغية بحيث تتحمل كل ما حملت عليها من تكاليف الطاعة والعبادة، وإن خففت عنها رفقاً عليها شيئاً منها تأذت مني لالتذاذها بوجود الطاعة وتألها بعدهما.

١٩٩- أي: كلفت نفسي بالعبادات لا بل ضمنت قيام النفس بما صارت مكلفة و صرت متلذذاً بالتكاليف حتى كلفت و شغفت بكلفتني. و الغرض: أني في ابتداء سلوكي كلفت نفسي بالطاعات والعبادات حتى تمرنت فيها و اعتادت بها، ثم صارت طالبة مني إياها فكلفت لها أن أكلفها و أجعلها في العبادة دائماً حتى أحببتها عين التكليف الحاصل من حضرة المحبوبة فكلفت بكلفتني. (وإنما أضرب عن التكليف لأن المتلذذ بالطاعة لا يجد كلفة فيها بل لذة و راحة).

هناك بيت ورد في أغلب نسخ ديوان ابن الفارض و كذا في نسخة شرح القيصري، و لم يرد في تأثية عبدالرحمان الجامي

وَأَذْهَبْتُ فِي تَهْذِيبِهَا كُلَّ لَذَّةٍ

بِإِبْعَادِهَا عَنْ عَادِهَا فَاطْمَأَنَّتِ

و في شرحه قال القيصري: أي: أذهبت عني

كل لذة تتلذذ بها نفسي بسبب إبعادها عن

مألوفاتها و عاداتها فصارت مطمئنة في الطاعة

بعد أن كانت أماراً على المعصية.

٢٠٠- أي: لم يبق أمر عظيم صعب عند النفس إلا ركبته

و دخلت فيه حال سلوكي طريق الحق. ومع

ذلك كنت أشاهد نفسي فيه غير طاهرة عن

دنس الرياء و رجس الشرك الخفي. أي كنت

أجعل نفسي في ارتكاب ذلك الأمر العظيم منها كي لا ترى عملها و دخولها في الشدائد فتحتجب بها.

٢٠١- أي: كل مقام قطعته من مقامات السلوك من الصبر و الرضا و الشكر و غير ذلك من مقامات السالكين طلباً للثواب في يوم الحساب عبودية حققتها بالعبودية أي جعلت تلك العبودية عبودة كي لا يكون مطمح نظري إلا الحق سبحانه.

٢٠٢- أي: وكنت من قبل عاشقاً لها صباً بها مريداً وصالها، فلما تركت إرادتي و فنيته بها عن جميع المراتد و أحببتها لذاتها أراذلي المحبوبة لنفسها و أحببتي فصرت محبوبة بعد ما كنت محباً (وإليه أشار بقوله:)

٢٠٣- أي: (أضرب عن قوله: «فصرت حبيباً» بقوله:

«بل محباً لنفسه»)، أي: بل محباً لنفس الحبيب

الذي هو عيني إذ كونه حبيباً للمحبة يوهم

التغاير والاثنية. و السالك المحب إذا فني في

الحق و بقي به ترتفع من بينهم المغايرة. فيكون

المحب محباً لنفسه لا لغيره. ولما كان من قبل قال

عن لسان المحبوبة: «حليف غرام أنت لكن

بنفسه»، وقال هنا أيضاً مثل ذلك، نفي المشابهة

بين القولين بقوله: «وليس كقول مر نفسي

حبيبي»، أي: ليس هذا القول مثل ذلك القول،

فإن النفس في الأولى كانت باقية بالوجود

العرضي الغير القائم بنفسه محبوبة عن ربه،

وفي الثانية باقية بالوجود الحقاقي فانية عن

نفسها شاهدة لرّبها برّها، فشتان بين القولين

(و يجوز) أن يكون قوله: «مر نفسي حبيبي»،

إشارة إلى قوله فيما سبق: «وإني التي أحببتها

لامحالة» كما قال الشارح الأول لأي:

سعيد الدين الفرغانى، أي: صرت حبيب محبوبتي بل محباً لنفسه في صورتها. وهذا القول ليس مثل ما قلته: «وإني التي أحببتها»، فإن تلك المحبة كانت من جهة ذاتي، غاية ما في الباب أني وجدت ذاتي عينيها في النهاية فقلت كذلك. وهذه المحبة من جهة المحبوبة لأنها هي التي تحب ظهور صفاتها فيها كما قال: «أحببت أن أعرف».

٢٠٤- أي: خرجت بسبب المحبوبة عن نفسي واتصلت بها فلم أرجع إلي مرة أخرى. ومن كان مثلي فانياً في الحضرة وبقياً بها لا يعود إلى نفسه مرة أخرى. و قوله: «و لم أعد إلي و مثلي لا يقول برجة» ليس معناه أني أعود إلى نفسي فاحتجب بها كما كنت من قبل ولا يصدر مني كما يصدر عن المحبوبين، بل أكون في جميع أفعالي وأقوالي مشاهداً للحق سبحانه فاعلاً به وله ناطقاً به.

٢٠٥- أي: (المراد بالنفس هنا الذات لا النفس المصطلح عليها). أي: جعلت ذاتي مفردة مجردة عن رؤية خروجي من نفسي من جهة تكريمها أو لأجل تركمها، فلم أرض من ذلك الأفراد و الخروج عن النفس أن تكون في صحبتي، فإن النفس محل الاحتجاب و مظهر الشيطنة والاضلال.

٢٠٦- أي: جعلني الحق سبحانه بتجليه لي غائباً عن وصف إفرادي لنفسي، فصرت بحيث لا يزاحمني وصف من الأوصاف ولا نعت من النعوت. إذ في هذه الحضرة لا يسع شيء أصلاً، كما قال رسول الله «صلى الله عليه وآله وسلم» معبراً عن هذا المقام: «لي مع الله وقت

لا يسعني فيه ملك مقرب ولا نبي مرسل». (وإنما أتى بغيرت منياً للمفعول ليدل على فناء ذاته بالكلية، والباء في محضرتي بمعنى: في، أي في حضوري عند الحق سبحانه) (ولما كان فناء ذاته موجباً للاتحاد، قال:).

٢٠٧- أي: (نبه السالك مبدأ اتحاده و أعلمه نهاية رفعتة في مراتب التوحيد ليكون على بصيرة في طلبه و سيره و سلوكه)، أي: ها أنا أظهر مبدأ درجات الاتحاد و أخبر عن نهاية مقام الارتفاع. وقوله: «في تواضع رفعتي»، إشارة إلى السفر الثالث من الأسفار الأربعة التي للكاملين، وهو السفر من الحق إلى الخلق بالحق مقابل السفر الأول فإنه من الخلق إلى الحق، والسفر الثاني في الحق بالحق، والثالث من الحق إلى الخلق بالحق، والرابع في الخلق بالحق وهو نهاية مقامات الأقطاب. (ولكون السفر الثالث تنزلاً من مقام الجمع إلى مقام التفصيل عبر عنه بالتواضع وأضافه إلى الرفعة لكونه أعلى مقامات السالكين وأرفع درجات الكاملين).

٢٠٨- أي: أظهرت حضرة المحبوبة الوجود بأسره عليّ عند تجليها لناظري فوجدتها ظاهرة في جميع المظاهر الموجودة في الخارج فرأيتها في كل مرئي بعين البصر والبصيرة (اللام في: «لناظري» متعلق بالتجلي)

٢٠٩- أي: أشهدتني المحبوبة حقيقة ذاتي التي هي غيبتني إذ تجلت لي فوجدت ذاتي عين ذاتها عند ذلك الإشهاد «بجلوة خلوة»، أي: في خلوة خالية عن تزاحم الأغيار.

٢١٠- أي: هلك وجودي و فني في شهودي بحضرة المحبوبة لأن تجليها يفني لما سواها، و فارقت عن

وجدان شهودي حال كوني ماحياً لذاتي
غير مثبت إياها.

٢١١- أي: عانقت ما شاهدته من غيب ذاتي في حال
محو شاهدي الذي هو الروح والقلب في مشهده
الذي الحق سبحانه لأجل صحوي المحاصل بعد
المحو. (والغرض) إني وجدت غيب ذاتي مذ
فني في الحق و بقيت به عند الوصول إلى مقام
الفرق بعد الجمع. (الباء في قوله: « بمشده »
بمعنى في و متعلق بالحو و يجوز أن تكون للسببية
و متعلقاً بشاهدت).

٢١٢- أي: بسبب أني فني في الحضرة و بقيت بها و
اتصفت بالصحو بعد المحو، وجدت ذاتي غير
ذات المحبوبة و ارتفعت الغيرية بيننا فقداني عند
تجليها لذاتها متزينة بذاتها لا بغيرها. (ثم ذكر
نتائج الاتحاد، فقال:)

٢١٣- أي: إذا كانت ذاتي عين ذات المحبوبة و لم ندع
بأثنين فكل وصف أكون موصوفاً به هو وصف
المحوبة و كل نعت تنعت به المحبوبة فهو نعتي.

٢١٤، ٢١٥، ٢١٦- أي: فإن دعاها داع في دعائه
وأجابها الحق سبحانه أنا كنت المحيب له، وإن
ناداني مناد فأجبت نداءه كانت هي مجيبة لمن
دعاني قائلة له لبيك، وإن نطقت المحبوبة كنت
ذاك الناطق والمناجي، وكذلك إن قصص
حديثاً كانت هي قاصة له لاتحادنا وارتفاع
المغايرة من بيننا، و لذلك رفعت من بيننا تاء
المخاطب لاستعمالها بين المتغايرين و في رفع هذه
التاء كانت رفعتي عن فرقة الفرق، أي: عن
طائفة المحجوبين عن الحق القائلين بالفرق بين
العبد و ربه.

٢١٧، ٢١٨، ٢١٩- أي: إن لم يجوز عقلك يا طالب أن

يصير الاثنان واحداً و لم تثبت ذاك لبعده من
مقام الكشف و رؤيتك الأمر على ما هو عليه و
ثباتك فيه سأظهر عليك أموراً خفية بها تتيقن و
تعلم صيرورة الاثنين واحداً فتتكشف لك
الإشارات النبوية و الرموز الإلهية كانكشاف
العبارات الجلية الظاهرة لديك و أعرب عنها
حال كوني آتياً بأمر غريب في مقام ليس
للزمان فيه مدخل ولا للبس فيه أثر بدليلي
سماع و شهود، أي: بدليلي النقل السمعي و
الكشف الشهودي.

٢٢٠- أي: أثبت هذا القول بدليل قاطع ظاهر حقيقة
حال كوني ضارباً لك مثلاً كمثل رجل محق
صادق في قوله، و الحال أن حقيقة الأمر التي
عليها الوجود في نفسه عمدي، أي: اعتيادي
على ما في نفس الأمر.

٢٢١، ٢٢٢- أي: اضرب لك مثلاً بامرأة تبعها الجن
فجعلتها في حكمها و تصرفت فيها فإنها تخبر
في الصرع عن المغيبات و في الحقيقة ذاك الخبر
غيرها يتكلم على فيها و على لسانها في حال
كونها ممسوسة الجن و كذلك تنبئ عن لغة تظهر
منها وهي غير لغتها و غير لسانها كما يظهر من
العجمية لغة العرب و بالعكس و على هذا المعنى
براهين الأمور الواقعة دالة. فكما أن النفوس
الجنية تستولي على النفوس الإنسانية
و تتصرف في أبدانها كذلك التصرف في الملك
و الملكوت و عوالم الغيب و الجبروت فالله أولى
أن يتصرف في عبده و يتكلم بلسانه بكلام
يريد و يختار و يفعل على يديه ما يشاء من
الأفعال و الآثار. (وهذا المعنى وإن لم يفد الاتحاد
لكن يدل على جواز أن يتكلم الحق بلسان

عبده و يتصرف في ملكه و ملكوته على يده،
فيتفطن منه الطالب على أنه إذا جاهد و ارتاض
يمكن أن تتبدل بشريته فتقوم عنه الصفات
الإنسانية و تظهر فيه النعوت الربانية).

٢٢٣- أي: و ثابت في علم السامعين حقاً أن مظهر هذا
المعنى الغريب الذي سمعته منها شئ غيرها
والحال أنها أظهرته في الحس، أي: و تعلم يقيناً
أن المتكلم به فيها غيرها لا نفسها و إن ظهر
الكلام منها.

٢٢٤- أي: فلو أُمسيت واحداً مجرداً عن الشواغل
الجسمانية و التعلقات الروحانية كما مر ذكره
لأنفتحت عين بصيرتك فتصبح واجداً بالذوق
و الوجدان في مقام المنازلة ما قلته من اتحاد
الرب و العبد بفناء البشرية و بقاء الربوبية عن
حقيقة و يقين لا يداخلك فيه شبهة ولا تحظر
على قلبك منه ريبة (و المنازلة، عبارة عن تداني
العبد من ربه و تولى الحق لعبده، كأنها يجتمعان
في منزل واحد).

٢٢٥- أي: ولكن على الشرك الخفي صرت معتكفاً
بنفسٍ ضلت عن طريق الحق و هداه و ذلك
لأنك تطلب الجاه و المنصب في الدنيا و
الاستجلاء على نظر الخلق، و تطلب الحور و
القصور و المراتب العالية و الدرجات الرفيعة
من درجات الجنان في الآخرة. وكل ما وقفت
مع ما سوى الحق فهو شرك بالله. فلو عرفت
أنك غير متخلص عن شَرِكِ الشُّركِ ضال عن
طريق الحق، لذلك صرت قائلاً بالتفرقة محجوباً
عن مقام الجمع والوحدة.

٢٢٦- أي: و ثابت في محبة الشريك مَنْ عَزَّ له توحيد
محبوبه فهو بسبب شركه الخفي يصلّى في نار

القطيعة من المحبوب الحقيقي. (و يجوز) أن يعود
ضمير: «حُبّه» و «حبه» إلى «مَنْ»، و تقديره:
من عز توحيد محبوبه في حبه فبالشرك يصلّى
نار القطيعة من المحبوب.

٢٢٧- أي: وما غاب أمر التوحيد منك إلا إثبات الغير،
ودعوى هذا الغير إن تمحها عنك تثبت في
التوحيد (و يجوز أن يكون «دعواه» عطفاً على
«السوى» والضمير عائد إلى «السوى») (وعلى
هذا) أي: وما غاب أمر التوحيد منك إلا إثبات
السوى و الغير و دعواه، و إن تمح وجود الغير
عن قلبك تثبت في التوحيد و تلحق بالموحدين
عدداً و صدقاً. (ثم أخبر عن حاله في ابتداء
سلوكه، بقوله:)

٢٢٨- أي: كنت قبل كشف حجاب أحدية الذات
و العلم بأن الهوية الإلهية هي الظاهرة في صور
الموجودات محجوباً بلبس المتعينات و حجب
الصور لا أنفك عن القول بالغيرية و لوازم
الاثنيّة ... حتى تجلى الحق سبحانه في صورها
فشاهدته فيها و علمت يقيناً أنه هو الظاهر في
مقامه الجمعي بالإلهية و أنه هو الظاهر في مقامه
التفصيلي بالعبودية فعابنته جمعاً و تفصيلاً، كما
قيل:

لقد كنت دهرًا قبل أن يكشف الغطا
أخالك أني ذاكر لك شاكر
فلما أضاء الليل أصبحت شاهداً
بأنك مذكور و ذكر و ذاكر

٢٢٩- أي: كنت قبل كشف الغطاء حيناً من الزمان
لا أنفك عن الثنوية، فتارة كنت أمسي صاحبها
بفقد نفسي، أي: فاقدًا إيها بسبب شهودي لمن
يجمعني بذاته وهو الحق سبحانه لأنه إذا تجلى له

التي هي الهوية الإلهية المستترة بصور الأكوان.
٢٣٣ - أي: غنيت من حاجتي إلى السكر من جهة
الإفاقة الثانية الحاصلة لدى فرقي الثاني
فاجتماعي مع الخلق كوحدي واعتزالي منهم،
أي: تساوى اجتماعي مع الناس والحلوة عنهم.
(ولما فرغ من استشهاده لحاله خاطب الطالب
بقوله:).

٢٣٤ - أي: فجاهد يا طالب الحق في نفسك مع نفسك
بإزالة صفاتها و قطع تعلقاتها، تشاهد من
مقامات قلبك و روحك أموراً فوق ما وصفته،
فتجد سكوناً في نفسك صادراً عن وجود
السكينة لشهود الأمر على ما هو عليه و عيان
الحق و ظهوره لك في مراتب الإلهية والكونية،
فتشهد أن الحق و ظهوره لك هو الظاهر في
صور جميع الموجودات لاغير (وإليه أشار
بقوله:).

٢٣٥ - أي: (جاهدت و شاهدت (يجوز) أين يقرأ
مفتوح التاء على أنها للخطاب (و يجوز) أن يقرأ
مضموم التاء على أنها للمتكلم). (و على الثاني
الفاء للتعليل)، أي: فإني من بعدما جاهدت
شاهدت لمن أشهدني. (و على الأول) بل
عرفت يقيناً أن اقتدائي من جهة الظاهر أيضاً إنما
هو بي لاغيري (فهادي عطف على مشهدي و
بل للاضراب عن شهودي مشهدي، أي:
تشاهد مشهدي بل تشاهد أني عين مشهدي،
واقتدائي بمن هداني في الظاهر هو أيضاً في
الباطن بي لاغيري. (ثم عطف على قوله «بل
بي قدوتي» قوله:).

٢٣٦ - أي: تشاهد أن موقفي في عرفات أيضاً بي بل
توجهي إلى الكعبة الظاهرة في الحقيقة إلى

يفنى وجودي الحادث و يبقى وجوده الباقي. و
تارة أصبح واجداً لنفسي التي هي مشتقي بسبب
وجودي الحادث فإنه إذا ظهرت البشرية
بصفاتها اختفت الربوبية بذاتها (ويجوز) أن
يكون الوجد بمعنى الشوق و الوجود بمعنى
الوجدان، أي: أمسي بشهودي المؤلني ذا فقد
لنفسي و أغدو بوجودي لمشتقي ذا وجد و
شوق (ويجوز) أن يكون معناه: أروح مؤلني
بسبب فقد نفسي بشهودي إياها و أغدو
مشتقي بسبب وجدي لنفسي الحاصل لي
بوجودي في الخارج. (ففي البيت الأول إشارة
إلى عين الحجاب المحض، وفي هذا البيت إشارة
إلى مقام التلوين، كما أشار إليه بقوله أيضاً:)

٢٣٠ - أي: كان يفرق بيني وبين حبيبي عقلي حال
كونه ملتزماً بحضوري لاستتار الربوبية بظهور
صفة العبودية، و يجمع بيني وبينها سلب عقلي
و انجذاب روحي حال كونه محترقاً بنار نور
التجلي و أشعة شمس الذات المستلزمة لغيبتي.
٢٣١ - أي: أظن حضيضي في صحوي و عروجي
أوجي في سكري لأن الصحو يفرق بيني وبينها
والسكر يجمعها، وأظن أن محوي يوصلني إلى
مقام «قاب قوسين» و مرتبة «سدرة
المنتهى»، فلما وصلت إلى الصحو الثاني و مقام
الفرق بعد الجمع و وجدت الحق ظاهراً في خلقه
والخلق باقياً ببقائه قرت عيني بالكمال و شهود
ذي الجلال و الجلال (وإليه أشار بقوله:).

٢٣٢ - أي: فلما صقلت مرآة قلبي بالمجاهدة و الرياضة
و رفعت حجاب الرين والغين عني و عن
حقيقة ذاتي شاهدتني حال كوني صاحباً
بالصحو الثاني و قرت مني عيني بشهود ذاتي

و كذلك صلاتي لي لا لغيري و الكعبة أيضاً جزء مني (وهذا إخبار عن مقام الجمع؛ ثم نهى الطالب عن الإعجاب بنفسه و الافتتان بحسنه، بقوله:).

٢٣٨، ٢٣٧ - أي: إذا كنت طالباً فلا تك مفتوناً بحسن صفاتك معجباً بكمالات نفسك موقوفاً على لبس الغرة والحجاب لتصل إلى رب الأرباب، و فارق ضلال التفرقة و شركها الخفي بالتحقق بمقام الجمع، فإن الجمع منتج لهدى طائفة تحدّت بالاتحاد، أي: ادعت فأعجزت خواص مقام الاتحاد أهل الفرق وصاحب الشرك الخفي.

٢٣٩، ٢٤٠ - أي: صرح بإطلاق الجبال الإلهي و شاهده في الكل ولا تجعله مقيداً في مقام دون مقام وفي مظهر دون مظهر لاجل الميل إلى بعض الزخارف المزينة، فإن كل مليح في عالم الشهادة و كل صاحب جمال في عالم الغيب مستعار من جمال حضرتها بل حسن كل مليحة أيضاً من جمالها. فإذا شاهدت جمالها في كل الموجودات شاهدت ذاتها و هويتها في كل من المظاهر فإن الصفة لا تنفك عن موصوفها و عند ذلك تلحق بالكاملين.

٢٤١، ٢٤٢ - أي: بجبالها هام قيس حين أحب لبني، بل كل من عشق معشوقاً و أحب محبوباً كالمجنون العاشق لليلي و كُنِيَ الهائم في عزّة و غيرهم من العشاق ما هاموا في الحقيقة إلّا بجبال محبوبتي وما عشقوا إلّا لحسنها لأنها هي الظاهرة في صورهم لا غيرها. وإذا كان كذلك فكل منهم صبا و مال إلى وصف من أوصاف لبسها أي مظهرها و هو أعيان هذه المعاشيق إذ تجلت لهم بصورها بالتجلي الجمالي و صورة الحسن الذي

لاح لهم في حسن صورهم فهاموا بصورهم و عشقوا و افتتنوا بها.

٢٤٣ - أي: ليس ذاك اللبس إلّا أنها بدت و ظهرت في مظاهر متنوعة فأحبوها و ظنوا أن هذه المظاهر غيرها لاحتجابهم بالصور عمن ظهر فيها، والحال أنها هي المتجلية فيها المحتجة بها.

٢٤٤ - أي: بدت بسبب الاحتجاب برزات الأكوان و صورها إذ لولا ظهورها فيها لكان باقياً في الغيب المطلق والباطن المحض. فإذ كان ظاهراً ولا كان له اسم الظاهر فظهورها بالاحتجاب باعيان المظاهر و تنزلها إلى مراتب الإمكان، و اختفت بصور المظاهر المصبغة على صبغ الألوان الحاصلة في كل مبرزة من البرزات. كالشمس المنصبة نورها بصبغ ألوان الزجاجات و في نفسه لالون له. فمن توقف مع الزجاجات و ألوانها و احتجب بها عن النور اختفى النور عنه و من شاهد ألوان النور و عرف أنها من الزجاجات و لا لون للنور في نفسه ظهر له النور.

٢٤٥، ٢٤٦ - أي: أول ما ظهرت المحبوبة في النشأة العنصرية بالمحبيبة كونها ظهرت لآدم في مظهر حواء و صورتها قبل أنها تكون أمّاً للأولاد فيها مر بها آدم و مال إليها و اجتمع بها كي يكون أباً للأولاد. فإن الأبوة و الأمومة لا يمكن ظهورها إلّا بالأولاد، كما أن حكم النبوة للأولاد لا تظهر إلّا بهما (فكان ذلك ابتداء ظهور الهوية بالمحبيبة و المحبية، كما قال:).

٢٤٧ - أي: و كان ذلك الحب ابتداء حب المظاهر بعضها لبعض، و الحال إنه ما كان بينها ضد يمنع المحبوبة التي هي حواء عن محبتها الذي هو آدم بواسطة

بغضة و عداوة أو غيرة و حسد. و حب آدم لحواء حب المرأة الحقيقية و ذاته و ذلك لأن حقيقته هي التي ظهرت في صورة حواء كما ظهرت في صورته. و حب الشئ ذاته ذاتي و جبلي لا يمكن دفعه ولا يقدر رفعه، و تلك الحقيقة الظاهرة في صورتها هو الاسم الاعظم الجامع الإلهي. و الاسم الاعظم هو الهوية الظاهرة بالالهية فهي التي أحبت ذاتها الظاهرة في صور المظاهر التفصيلية كما كانت تحب ذاتها في بقائها الجمعي لا غير.

٢٤٨ - أي: ولا زالت تظهر المحبوبة التي هي الهوية الإلهية و تحفى على حسب الأوقات في كل مدة لحكمة تقتضي ظهورها وإخفائها.

٢٤٩ - أي: و تظهر المحبوبة للعشاق في كل مظهر من المظاهر الموجبة للبس والحجاب في أشكال بدیعة ذات حسن و جمال فتجذب إليها قلوب العاشقين، و تجعل هائماً عقول المشتاقين. (ثم ذكر اسم العاشقين في قبائل العرب، بقوله:).

٢٥٠ - أي: و تظهر مرة في صورة لبنى و أخرى بثينة و أوقاتاً تظهر في صورة امرأة تدعى بعزة التي عزت عند كثير.

٢٥١ - أي: ولسن المذكورات والمعاشيق الموجودة الآن سوى محبوبتي ولا كُن اللواتي قبلهن غيرها. فإنها هي الظاهرة بصورهن والحسن والجمال الذي لهن لمعة من أنوار حسنهما معارة عليهن. فليس لمحبوبيتي في حسنهما من شريكة (ثم أخبر عن ظهوره في مظاهر العشاق كما ظهرت المحبوبة في مظاهر المعاشيق، بقوله:).

٢٥٢، ٢٥٣ - أي: كما ظهرت لي محبوبتي في صور المعاشيق من قبل و تظهر فيها من بعد و تزيت

بزي غيرها من حيث الصورة بحكم الاتحاد الواقع بيننا، ظهرت لها في صورة كل صب متمم أي بأي رجل بدیع حسنه و بأية امرأة بدیعة الحسن، والغرض: أنها ظهرت لناظري في صور المعاشيق كذلك ظهرت لها في صور العشاق كما أن المعاشيق من قبل و من بعد مظاهرها و مظاهر حسنهما كذلك العشاق من قبل و من بعد مظاهري و مظاهر محبتي. و قوله: «بحكم الاتحاد» إشارة أيضاً إلى أن جميع المعاشيق مظاهره كما أن جميع العشاق كذلك. لأنها مظاهر حقيقة واحدة ظهرت بصورة المحبوبة تارة والمحبية أخرى.

٢٥٤ - أي: وليس العشاق السابقون عليّ بالزمان غيري لأجل تقدمهم و سبقهم عليّ ليالي وأياماً فإنني أنا الظاهر في صورهم في تلك الليالي والأيام كما ظهرت في صورتي هذه. وصحة هذا الكلام ليست على سبيل التناسخ بل بحكم اتحادها بهوية الإلهية الظاهرية في صور الأكوام جميعها. ففي الحقيقة هو الظاهر بصور كل الكائنات و مظاهر جميع الموجودات. كما أشار إليه أمير المؤمنين علي بن أبي طالب كرم الله وجهه بقوله: «أنا نقطة باسم الله أنا جنة الذي فرطتم فيه وأنا العرش وأنا الكرسي وأنا السموات السبع والأرضون» (ثم أكد مطلوبه بقوله:).

٢٥٥، ٢٥٦ - أي: وليس القوم الظاهرون في الهوى غيري وإنما أنا ظهرت بصورهم لأجل التباسي واحتجابي في كل شكل و هيئة والمحبوب إنما احتجب عني بسبب الأشكال الهيئات المختلفة فتارة ظهرت في صورة قيس و تسميت به و

أخرى بصورة كُثِرَ وزماناً ظهرت بصورة جميل
فصرت عاشقاً لبشينة.
٢٥٧، ٢٥٨ - أي: ظهرت و تجليت في صورهم ظاهراً
للعارفين المشاهدين لظهورات الهوية الإلهية و
احتجبت بهم باطناً عن المحجوبين الغافلين عن
الحق و ظهوراته فاعجب لكشف مع السترة
فإن كون الشيء الواحد ظاهراً و مستوراً عجب.
وهُنَّ وهم، أي: المعاشيق و العشاق مظاهر لى و
لمحبوبتي يسبب ظهورها تجليتنا بحب و نضرة
حسن و جمال، أي تجلي ذاتي بالمحبة في ظهور
العشاق و بتجلي محبوبتي في صور المعاشيق
بالنضارة و الجمال. ولا وهن لى في هذا الكلام
بسبب الوهم.

٢٥٩، ٢٦٠ - أي: إذا كان الأمر كما قرر، فكل فتى
اتصف بالمحبة أنا عين ذلك الفتى و محبوبتي عين
محبوبته و الكل من أسماء المحبين و المحبوبين
أسماء ظهرت من الالتباس و الاحتجاب
بالصور المختلفة و هي أسام أنا الذي كنت
المسمى بها حقيقة و كنت ظاهراً لى مع نفس
تخفت و احتجبت عن عيون المحبوبين.

٢٦١، ٢٦٢ - أي: و ما زلت كنت عين المحبوبة ولم تزل
المحبة كانت عيني ولا فرق بيننا إلا بالمحبة
والمحبيبة بل ذاتي أحبت لذاتي فالمحب و المحبوب
شيء واحد حقيقة وإن كان متعدد بالاسم و
الصفة و ليس معي في الوجود في عالم الملك و
الملكوت شيء سواي و المعية مع شيء غيري لم
تخطر على قلبي إذ المعية هي القلب (ولما فرغ
من بيان الاتحاد و نفي المعية بالغير، شرع
يشترط أنه متى يرجع عن هذا القول تكون
أعماله و أفعاله كأعمال المحبوبين و أفعالهم. و

قدم لهذا الشرط بيان مبايعة و قسم، فقال:).
٢٦٣، ٢٦٤، ٢٦٥ - أي: و هذه يدي أبايع، و لست
أبايع على أن غيري موجود و نفسي تخوفت
منه لسبب القول بالاتحاد و نفي الحلول و المعية
فرجعت إلى قوله و عقيدته أو ترجيت منه
خيراً فرجعت عن قولها لذلك الخبر ولا لذل
إخماهم لذكري توقعت منه عزاً فرجعت عما
كانت عليه ولا طلبت عز الاقبال على لشكري
عنه ولكن أبايع لأجل دفع طعن الضد على
أكابر الأولياء المنجدين المعينين إياي في نجدتي
و شجاعتي في إظهار القول بالاتحاد. (فقوله: «لا
أن نفسي تخوفت» إلى آخر الأبيات الثلاث
اعتراض وقع بين قوله: «و هذي يدي» و بين
المبايعة و القسم الذي يذكر من بعد) (ولما فرغ
عن الجملة المعترضة شرع في يمينه بقوله:)
٢٦٦ - أي: متى حلت و تغيرت عن القول بالاتحاد
أكون راجعاً إلى أن أعمال العبادة صادرة عني
عادة كما تصدر عن المحبوبين فإن العارف في
كل عبادة تصدر منه يشاهد الحق شهوداً عياناً
و يعبد عبادة ذاتية عن إخلاص تام و صدق
قوي، و المحبوبون يجعلونها كالأفعال العادية
لهم ولا شهود لهم فيها ولا حضور. وأكون مهياً
أحوال الإرادة عدة للإخلاص من العقاب وهو
أيضاً مذموم (وأحوال الإرادة لازمها)
(والمقصود من هذا البيت و الأبيات الآتية إلى
قوله: «متى حلت» [البيت رقم ٢٧٥]، أنى متى
تغيرت عن القول بالاتحاد تكون أفعالي و
أفعالي و أقوالي كلها كأعمال المحبوبين و أفعالهم
و أقوالهم، وإن كانت سنة حسنة بالنسبة إلى
العارفين)

٢٦٧- أي: ويكون عودي والتجائي ينسكي وأعماله بعد هتكى لشعائر الله وحرماته إلا بالله ورحمته وفضله وكرمه. ويكون عودي من خلاعة البسط إلى الانقباض بسبب العفة إلا بتوفيقه ورحمته (و الخلاعة كناية عن لا يتقيد بالشرع).

٢٦٨- أي: ويكون صومي لأجل الرغبة في الثواب وإحياء ليلي لأجل الرهبة من العقاب (والصوم للثواب والإحياء لدفع العقاب من شأن المحبوبين عن رب الأرباب).

٢٦٩- أي: ويكون تعمير أوقاتي بالورد لأجل وارد يرد عليّ و تعميرها بالصمت والاعتكاف لأجل سميت الوقار والحرمة بين الناس، (وهو أيضاً مذموم بالنسبة إلى العارفين ومحمود بالنسبة إلى المحبوبين. فإن تعمير الأوقات ينبغي أن يكون لله والصمت والاعتكاف له لا لغيره).

٢٧٠- أي: وفارقت عن الأوطان فراق قاطع مواصلة الإخوان واخترت العزلة عنهم. (و قطع مواصلة الإخوان واختيار العزلة عنهم من شأن المحبوبين).

٢٧١- أي: ودققت فكري ونظري في الحلال لأجل التورع ورعيت لا لله وراعيت قوتي في إصلاح غذائي إلا من الله.

٢٧٢- أي: أنفقت من غنى القناعة حال كوني راضياً من العيش بأقل ما يُعاش به (والإنفاق لا بد أن يكون من خزائن فضل الله ورحمته لا من صفة نفسه (أسند انفاقه إلى صفته التي هي القناعة)).

٢٧٣- أي: هذبت نفسي وزكيتها بالرياضة حال كوني ذاهباً في ذلك التهذيب إلى كشف شيء، أسترار

العوائد والنعم غطته وسترته، أو أستر العادات غطته وسترته. لأن النفس إذا اشتغلت بما فيه حظوظها من النعم تتحجب بلذاتها الحسية عن كمالاتها الروحية والقلبية و إدراكها العقلية.

٢٧٤- أي: جردت عزمي في السلوك وطريق الحق لأجل التزهد وهو إظهار الزهد من غير الاتصاف به، و آثرت، أي: اخترت في نسكي وأعماله استجابة الدعوة. وهما مذمومان لأن العبادة ينبغي أن تكون لله خالصة والإجابة من فضل الله (ثم لما فرغ من الجزاء ذكر الشرط وما يدل عليه، بقوله:).

٢٧٥- أي: متى تغيرت عن قولتي بالاتحاد وأقل أنها حلت في تكون أعمالي وأحوالي وأقوالي كأعمال المحبوبين وأحوالهم وأقوالهم - كما تقرر ذكر هذا المعنى من قبل - و حاشا لمثلني أن يحول عن قوله بالاتحاد أو يقول بالحلول. فإن الحلول يستدعي الاثنيانية وهي شرك.

٢٧٦- أي: ولست أحيلك يا طالب الحق على أمر غائب موهوم كما يظن المحبوب من أن الإله شيء موجود خارج عن جميع دائرة هذه الموجودات وعن جميع العوالم الجبروتية والملكوئية وعالم الشهادة. والحق سبحانه يخبر عن نفسه بقوله: *وهو معكم أينما كنتم ونحن أقرب إليه من حبل الوريد وهو الذي في السماء إله وفي الأرض إله * ولا أحيلك على أمر محال وهو الحلول ليكون الحق سبحانه حالاً في مانعاً إياي عن تصرفاتي بل أقول أن هويته تعالى ظاهرة في صور كل من الموجودات ومتسمية بأسماء الأكوان ومتصفة بصفات نقصان كما

كانت متصفة بصفات الكمال في مقام جمعه
موسومة بالأسماء و الصفات الكمالية في مقام
أحديته.

٢٧٧- أي: وكيف تكون أراجيف الضلال مخيفة لي
والحال أنني متحقق باسم الحق (واعلم أن الحق
من أسماء الذات... وقد أخبر الناظم اتصافه
بالاسم الحق، والحق هو الثابت بذاته المثبت
لغيره، فلا يمكن أن يتغير عما ذهب إليه أو يحول
عما اطلع عليه) ثم مثل ظهور الحق سبحانه
بصور الأكوان من غير الاتحاد والحلول
المشهورين عند أهل الحجاب، بقوله: (

٢٧٨-٢٨١- أي: (نيه الطالب بحرف التنبيه ليكون
مستعداً للاستماع) أي: ها دحية - وهو رجل
من أهل مكة كان حسن الصورة - لك مثال يا
طالب حين وافى الروح الأمين يعنى جبريل
نبينا ملتبساً بصورته في بدايات وحي النبوة. قل
لي أجبريل صار دحية حين ظهر للنبي صلى الله
عليه [وآله] وسلم في صورة بشرية أو كان
جبريل ظاهراً في صورته و دحية كان في بيته
أو موضع آخر. لا بل كان جبريل ظاهراً في
صورته. فاثمة اتحاد دحية بجبريل و ولا حل
جبريل فيه. فكذلك الأمر هنا، فإن الهوية
الإلهية هي الظاهرة في صور كل من الموجودات
يعرفها من يعرفها و ينكرها من يجهلها. ثم قال:
«وفي علمه» أي والحال أن في علم النبي صلى الله
عليه [وآله] وسلم عن الحاضرين المشاهدين
إياه مزية بماهية المرئي أي بحقيقته من غير شك
لأنه يعرفه أنه ملك يوحى إليه من ربه و غيره
يحسب أنه رجل من بني آدم واجب رعايته
لصحبته مع النبي صلى الله عليه [وآله] وسلم.

٢٨٢- أي: (المراد بالرؤيتين رؤية النبي صلى الله عليه
[وآله] وسلم و رؤية غيره، و أصحابها رؤيته
عليه الصلاة والسلام)، ومن أصح الرؤيتين إلى
بأنه تجل و ظهور لا حلول في الغير ولا اتحاد به
فهو تنزه عقيدتي عن الحلول والاتحاد الذي
يزعم المحجوبون. (ثم لما علم أن المحجوب يقول:
كيف يظهر الحق في صور الأكوان؟ قال:).

٢٨٣- أي: وفي القرآن ذكر ظهور جبريل في لباس
البشر و صورته كما قال تعالى: ﴿فتمثل لها
بشراً سوياً﴾ وذكر ظهور الحق سبحانه في
صورة من صور العالم كظهوره لموسى في صورة
النار و قوله: ﴿إني أنا الله لا إله إلا أنا
فاعبدني وأقم الصلاة لذكري﴾ وكذلك في
صورة الشجرة. وفي الأحاديث ظهور الحق في
صور الأكوان في عالم المثال أكثر من أن تحصى
لذلك قال: «لم أعد»، أي لم أتجاوز عن حكم
الكتاب والسنة.

٢٨٤- أي: وهبتك علماً إلهياً إن ترد انكشافه فخذ في
سبيلي واتبع طريقي، أي تجرد كما تجردت عن
العوائق الروحانية والجسمانية و اسلك طريق
الأنبياء والأولياء فإنك إن اتبعتهم صرت من
المحبوبين كما قال تعالى: ﴿قل إن كنتم تحبون
الله فاتبعوني يحببكم الله﴾ وإذا كنت منهم
صار الحق بصرك و سمعك و يدك فيالحق تبصر
و تسمع و تبطش، كما قال رسول الله صلى الله
عليه [وآله] وسلم ناقلاً عن ربه: «لا يزال
العبد يتقرب إلي بالنوافل حتى أحبه فإذا
أحبيته كنت سمعه و بصره...».

٢٨٥- أي: منحنتك علماً إن ترد كشفه فرد سبيلي فإن
عندي منبع صدأ من الشراب الذي بقيعته لدي

فني بالكلية بالسلوك على قدمي القبض و
البسط بتجلي القابض و الباسط فتجلي له الحق
سبحانه و ابقاه بنفسه ثانياً.

٢٨٩- أي: إذا كان ما نال شيئاً منه غيري إلا من تبني
و سلك سلوكي فلا تعرض يا سالك عن آثار
سيري و سلوكي و اخش غين أثار طريقي أي
واضل عن حجاب طريق أهل الظاهر فإنهم
محبوبون بغين علومهم كما أن العوام محبوبون
برين نفوسهم على قلوبهم قال تعالى : * بل
ران على قلوبهم ما كانوا يكسبون كلا إنهم
عن ربهم يومئذ لمحجوبون * و اطلب عين
طريقي فإنها منجية عن ظلم الأغيار موصلة
إلى عالم الأنوار و عالم الأسرار.

٢٩٠، ٢٩١- أي: لا تعرض يا طالب عن طريقي و
اغش عين طريقي يا صاحبي صاحبي الفؤاد فإن
وادي محبة الذات واقع في ولاية أمري و حكمي
و داخل تحت تصرف ولايتي و كذلك مملكة
درجات العشاق ملكي و تحت يدي و تصرفي
وجندي العلوم اليقينية و المعاني الإلهية
و الأسرار الربانية الحاصلة لي من تجلي الذات
الأحدية لقلبي و كل العاشقين رعيتي لقطيبي و
خلافتي عليهم (و هذا من لسان الجمع) و لما
كان الحب نسبة بين المحب و المحبوب و هو يوههم
المغايرة، قال:)

٢٩٢، ٢٩٣- أي: فني الحب أيضاً عن نظري و ها قد
بنت و فارقت عنه أيضاً بحكم من يراه حجاباً
بين المحب و المحبوب. فإن الحب و الهوى دون
رتبتي لوصولي إلى مقام الاتحاد الرافع للاتينية.
و أما من يرى الحب و المحب و المحبوب شيئاً
واحداً مثلي فهو في عين الاتحاد. و كذلك

فدعني من سراب يظهر في قيعه من القيعان.
المراد بالسراب علوم المحبوبين الذين يظنون
أن الأمر في نفسه كذا وليس كذلك فإنهم
يقولون ذلك عن قياساتهم العقلية رجماً بالغيب
قال تعالى: * كسراب بقيعة يحسبه الظمآن
ماء حتى إذا جاءه لم يجده شيئاً *

٢٨٦- أي: خذ يا طالب الحق بحر التوحيد الذي
خضت فيه و أخرجت منه درراً لم ينل بها أحد
من السابقين (أي الذين سبقوا على نبينا من
الأنبياء صلوات الله عليهم) لوقوفهم في ساحل
ذلك البحر لأجل حفظ حرمتي، فإنهم عرفوا أنه
مقامي لا مقامهم (وهذا الكلام من لسان نبينا
عليه الصلاة والسلام، إذ كمال التوحيد يختص
بمقام جمعه و الكمل المتابعين إياه) ثم أشار
بلسان الإشارة إلى أنهم مأمورون بالانتهاء عنه،
بقوله:)

٢٨٧- أي: قوله تعالى: * ولا تقربوا مال اليتيم إلا
بالتي هي أحسن * إشارة إلى كف أيدي
الأوليين عن التصرف في التوحيد الذاتي الذي
هو مال من أموال نبينا عليه الصلاة والسلام و
متابعيه الذين سلكوا طريقته بالمتابعة التي هي
أحسن الخصال حين تعرضت و تصدت
لتحصيله فصدت وردت عنه لاختصاصه
بالنبي صلى الله عليه [وآله] و سلم (وهذا
التنزيل بلسان الإشارة لا التفسير و العبارة).

٢٨٨- أي: ما نال شيئاً من بحر التوحيد الذاتي غيري
إلا فتى خرج من مقام نفسه و اتصف بأنوار قلبه
و فني من ذاته و صفاته و أفعاله و جعل نفسه
قربان الشريعة و قوته قربان الطريقة و روحه
قربان الحقيقة و ما برح عن هذا القدم إلى أن

واقفون مع الغير عابدون إلهاً مجهولاً لهم مظنوناً متوهماً. قال تعالى: ﴿و تظنون بالله الظنونا﴾

٢٩٧ - أي: اجمع بسبب المحبة الإلهية ميراث أكمل العارفين و أشرف المحققين يعني خاتم النبيين صلى الله عليه [وآله] و سلم الذي غدا همه و أصبح قصده إثبات تأثير همه في قلوب المستعدين من أمته.

٢٩٨ - أي: تكبر على الكونين و افتخر على كل محجوب في العالمين بسبب وصولك إلى مقام الجمع و التوحيد الذاتي حال كونك ساحباً أذياك بالسحب كأذياك عاشق جرت على أعلى المجرة بسبب وصوله إلى محبوبه و المراد به رسول الله صلى الله عليه [وآله] و سلم (لذلك جعل مسح ذيله أعلى المجرة و مسح ذيل تابعيه السحاب).

٢٩٩، ٣٠٠ - أي: جل في أنواع نتائج الاتحاد ومراتبه ولا غل إلى قول طائفة أفنت أعمارهم في طلب غير مقام الاتحاد، أي: في طلب غير الحق. فإن واحداً من أهل الاتحاد والوصول بمنابة الجمع الكثير، كما قال تعالى في حق إبراهيم عليه السلام: ﴿إِنَّ إِبْرَاهِيمَ كَانَ أُمَّةً قَانِتًا لِلَّهِ﴾ لتأييده من معدن الأيد والقوة و من عدا ذلك الواحد وإن كان كثيراً فهو شذمة قليلة لعجزهم وضعفهم و عدم تأييدهم من عند الله لذلك يصيرون محجوبين مغلوبين بأبلغ حجة. فإن الحجة لله وأهله، قال تعالى: ﴿فَلِلَّهِ الْحُجَّةُ الْبَالِغَةُ﴾ وقال ﴿كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ﴾

٣٠١ - أي: إذا كان الواحد منهم يغلب جماعاً غفيراً بسبب

جاوزت حد العشق فإنه كالقلبي و العداوة في كونها موجبا للاتينية (على أن الفاء للتعليل أو على أنها للنتيجة)، فعناه: فتساوى الحب و القلى لاجتماعهما في مقام الاتحاد و صيرورتها شيئاً واحداً، و رحلت عن غاية مقام الاتحاد أيضاً فإن فيه شائبة الاتينية إذ الاتحاد لا يتصور إلا بين الشئيين وإن لم يكونا متغايرين في الحقيقة كاتحاد النقطتين. (وفوق مقام الاتحاد مقام الفرق بعد الجمع المسمى بجمع الجمع و ذلك بين الجمع و الفرق و بين الوحدة و الكثرة).

٢٩٤ - أي: إذا وصلت إلى مقام الاتحاد بواسطة اتباع طريقي فكن طيب النفس في الهوى أو بسبب الهوى فإنك قد صرت سيد القوم و أنفسهم و أشرفهم.

٢٩٥ - أي: و اظفر بمقام الاتحاد الذي هو أعلى المقامات بالنسبة إلى من في السفر الأول. فإنك إذا تحققت به تحققت على جميع مقامات من دونه من العابدين و الزاهدين و غيرهم و افخر على كل ناسك عابد ارتفع بظاهر أعمال عملها و نفس زكاها من التعلقات الدنيوية.

٢٩٦ - أي: جز عن مراتب من صار مثقلاً ميزانه بأعمال الصالحات و إنفاق الأموال في الخيرات فإنه لو خف ميزانه طف أي نقص عمله فنقص ثوابه. فهو أمر بالجواز عن مراتب الزاهدين و العابدين الذين ليس لهم العرفان ولا انكشف لهم حقائق الأكوان. وجز موكلاً بمنقولات الأحكام الشرعية و معقولات العلوم و الحكم العقلية. أي: ترقى عن مراتب علماء الأحكام الشرعية و علماء العلوم الرسمية و الحكم العقلية فإنهم

اتصافه بمقام الاتحاد فتوسل بمعناه و حقيقته و
عش فيه عيشاً طيباً لا تكدر معه ولا تعب ولا
ألم فيه ولا نصب لبائك بالحق وفنائك عن
نفسك، أو فت حال كونك معنى بحبه مهياً بحسنه
و جماله فإنك مأجور فيه، كما قال تعالى: ﴿و
من يخرج من بيته مهاجراً إلى الله ورسوله
ثم يدركه الموت فقد وقع أجره على الله﴾
واتبع جماعة صارت أئمة في الدين القويم و
الصرار المستقيم.

٣٠٢- أي: أنت يا طالب الحق أحق بهذا المجد - أي مجد
مرتبة الاتحاد - من صاحب اجتهاد صدر
اجتهاده وجده عن رجاء في الثواب أو خوف
من العقاب لأنك تحب الحق من حيث ذاته و
تعبده من حيث أسماؤه و صفاته كلها و العابد
للرجاء أو الخوف من العقاب لأنك تحب الحق
من حيث ذاته و تعبد من حيث اسماؤه و
صفاته كلها و العابد للرجاء أو الخوف المحجوب
عن الذات يعبد الله من حيث اسم خاص كما
قال تعالى: ﴿و من الناس من يعبد الله على
حرفٍ فإن أصابه خير اطمأن به وإن
أصابته فتنة انقلب على وجهه خسر الدنيا
والآخرة ذلك هو الخسران المبين﴾.

٣٠٣- أي: وليس بعجيب تبخترك و تكبرك على
المحجوبين عند اتصافك بمجد الاتحاد و مرتبة
الاتصال ملتبساً بأهناً لذة وأنهى مسرة فإنك
مكشوف الغطاء سديد البصر مشاهد الذات و
الصفات و الأسماء و الأفعال. إن قلت قلت
بالحق وإن نطقت صدقت فيه لكونك ناطقاً
بالحق و إن أبصرت نظرت بعين الحق و إن
سمعت سمعت به فكبر ياؤك كبرياء الله كما قال

الصادق رضى الله عنه حين قيل له: نعم الرجل
أنت لولا كبرك. قال: «ليس لي كبر بل كبرياء
الله قام مقام كبرى لفنائى فيه و بقائى به».
٣٠٤- أي: و أوصاف الحق كم اصطفت خامل الذكر
منسي الهية من الناس يعني كم اختارت فقيراً
لا يبالي به ولا يذكر فأسمت أسماؤه أي جعلت
أسماءه عالية و مراتبه رفيعة عندهم. قال عليه
الصلاة والسلام: «رب أشعث أغبر لا يبالي
به الناس لو أقسم على الله لأبره» فلو جعلك
رفيع القدر عالي المنصب في الدنيا والأخرى
بانتسابك إليه لا يكون ببعيد. (ثم نبه على أنه
وإن وصل إلى مقام عال و منزلة رفيعة لكن لم
يمكنه الوصول إلى مقام جمعه مخاطباً له بقوله:)
٣٠٥، ٣٠٦- أي: وأنت على ما أنت عليه من الكلمات
والدرجات العالية بعيد عن مقام جمعي و مرتبة
كألي و بين مقامي و مقامك من البعد كما بين
الثريا و الثرى، فإن نهاية مقامك و أعلى مرتبة
جمعك ما قد بلغت. و الحال أنك قد بلغت فوق
طورك الذي كان يقتضيه عقلك إلى مقام لم
تكن طائته نفسك و صولك إليه (و هذا الكلام
من المقام المحمدي) (والغرض: أن السالكين أئمة
من كان و إن بلغوا إلى أعلى المقامات و أرفع
الدرجات لم يمكنهم الوصول إلى المقام المحمدي،
لذلك نبه السالك عليه ليعلم قدره ولا يتعدى
طوره. لذلك قال:)

٣٠٧، ٣٠٨- أي: وحدك يا سالك ما وصلت إليه حين
اتحدت بالحق سبحانه فعنده قف لا تتعد عنه
فإنك لو تقدمت عنه و طلبت شيئاً غيره مما هو
أعلى من مقامك لاحترقت بأنوار الذات و أشعة
الأسماء و الصفات كما قال جبريل: «لو دنوت

أفئمة لا حترقت». و قدري بحيث يغط كل من وصل إلى ما هو تحته من جهة سموه و علوه. فإذا كانت المرتبة التي تحت مرتبتي مغبوبة فما تظن بمرتبتي فهو بطريق الأولى أن تكون مغبوبة ولكن غببتها فوق مرتبتك، أي: مثلك لا يطمع فيها ليغطني عليها بل ما يغطني عليها إلا الأكابر الأولياء والأنبياء (فإن المقام المحمدي ما يغبطه إلا الأنبياء) (وهذه الأبيات كلها عن لسان نبينا صلى الله عليه وآله] و سلم، لذلك قال:)

٣٠٩ - أي: وإن كان الورى أبناء آدم لكنني جمعت مقامات صحو الفرق بعد الجمع و كمالات جمع الجمع من بين أخوتي. أي: خصني الله من بين أخوتي بهذا المقام في أزل الأزال و أعطاني استعداد هذا المقام.

٣١٠ - أي: حزت صحو الجمع من بين سائر أخوتي، فإن سمعي كليمي، أي: يسمع كلام الله من جميع الجهات كما كان يسمعه كليم الله، و قلبي منبأ من قبيل الشهود و أحمد الرؤية المنسوبة إلى مقلّة أحمد عليه الصلاة والسلام، أي: بصير للحق و مشاهد لجماله في جميع مراتب الظهورات.

٣١١ - أي: (هذا الكلام من مقام الجمع و الوحدة الذاتية)، أي: الروح المضاف إلى روح لجميع الأرواح لأن أرواح الجسن و الإنس كلها جزئيات الروح الكلي و أفرادها، و الروح الكلي هو المضاف إلى كما قال تعالى: ﴿فإذا سويته و نفخت فيه من روحي فقعوا له ساجدين﴾ و كذلك كل ما ترى في الكون و هو الوجود الخارجي فائض من فيض طينتي (و المراد بالطينة ظاهره) أي: كل ما ترى موجوداً

في الخارج فائض من ظاهري. فإن الموجودات الخارجية فائضة من الاسم الظاهر، كما أن الموجودات الباطنية فائضة من الباطن.

٣١٢ - أي: (المراد بالذر: الأفراد الإنسانية الظاهرة على سبيل الذر، كما قال عليه الصلاة والسلام: «إن الله مسح ظهر آدم فاخرج بنيه مثل الذر فقال: ﴿ألست بربكم قالوا بلى﴾ »)، أي: اترك لي ما عرفته قبل الظهور بالوجود الخارجي لاختصاصه بي، و الحال أن رفعتي بعد ظهوري في صورة الذر لم تدر بي. (واعلم أن بعض النفوس الكاملة عالم بكل ماله و عليه من الكمالات و النقائص المنسوبة إلى مراتب الكاملين حتى يعلم جميع ما يشاهد في مراتب التنزلات إلى هذه النشأة العنصرية) (و النظم قدس الله روحه أخبر عن نفسه أنه يعلم قبل الظهور بالوجود العيني أموراً تختص به. وهو يحتمل أن يكون بحكم الاتحاد مع الحق سبحانه. فإنه تعالى يعلم كلي الأحوال و جزئيتها في الغيب المطلق قبل الوقوع كما يعلمها بعد الوقوع. و يحتمل أن يكون بعينه الثابتة و استعداده الذاتي يعلم ذلك. و يجوز أن يكون قبل الظهور بالصورة العنصرية و هو الأقرب) أي: فذرتي ما عرفته في عالم الأمر قبل ظهوري في عالم الخلق، و الحال أن رفعتي ما عرفوا مقامي ولا دروا بمكاني.

٣١٣ - أي: إذا عرفت مقامي و تصورت منزلتي فلا تدعني في حبها باسم المريد و المحب الذي سبق اجتهداه كشفه و عمله علمه. لأنني في مقام يحتاج إلى حفظي المحبوبون و يفتقر إلى عصمتي المرادون. و إذا كان كذلك فكيف أكون مريداً أو

محباً. (ولما كان هذا الكلام من نتائج الاتحاد و
كذلك ما سبقه و لحقه، قال أيضاً:)

٣١٤- أي: واسقط الكنى والألقاب عني ولا تلغ بقولها
و اطلاقها عليّ حال كونك ألكناً عن تعريف
مقامي وإعراب حالي فإنها من آثار مصنوعي
إذ الإنسان صاغها وأطلقها على من عظمت من
الأفراد وهو من جملة مصنوعي التي أوجدها.
٣١٥- أي: ارجع عن اطلاقك عليّ اسم العارف
لاتحادي بذات من لا يطلق عليه هذا الاسم.
فإن كان رأيك التنازع بالألقاب في ذكر الناس
تصير ممقوتاً مبغوضاً بينهم لارتكابك أمراً منهيّاً
[في الأصل: منها] قال تعالى: *ولا تنازوا
بالألقاب*.

٣١٦، ٣١٧- أي: فإن أصغر اتباعي زفت في قلبه
عراس المعاني وأبكار المعارف التي *لم
يطمئنّ انس قبلهم ولا جان* و جنى ذلك
المتابع ثمر شجر العرفان من فرع الفطنة و
الذكاوة. زكاوفاً ذلك الفرع من أصل فطرتي،
أي: تربي بقاء فطرتي وأرض استعدادي.

٣١٨- أي: ولا تدعني في حال اتحادي بالمحبة بنعت
المقرب فأني أرى هذا النعت بحكم الجمع تفرقة
صادرة عن جريمة و ذنب عظيم. إذ المقرب
لا يكون إلّا في مقام الثنوية، فبعد مقام الاتحاد
الاتصاف بالمقرب و الاتسام بالعارف و أمثاله
لا يكون إلا تنازراً بالألقاب (و يجوز أن يكون
فيها عائداً إلى الرفقة) أي: لا تدعني في زمرة
الرفقاء بنعت المقرب.

٣٢٠- أي: لا تدعني بالأسماء الموجبة للثنائية، فإن
وصلي بها قطعي وإخراجي عن الاتحاد بها. إذ
الوصل يستدعي البينونة، واقتراي موجب

لتباعدي عنها، و ودي و محبتي إياها صدي
عنها لاقتضائه التنزيه، و انتهائي فيها العين
البداية بها (والغرض) تنزيه ذاته عن فك اسم
وصفة توجب البينونة بينها.

٣٢١- أي: سترت ذاتي في من وريت باسمها ولم أرد بها
غيري و خلعت عني اسمي و رسمي و كنييتي حتى
ما بقي مني أثر يدل على إنيتي أو يحكم بغيريتي.
كما قيل: [البينان لأبي نواس]

تسترت عن دهري بظل جناحه
فعيني ترى دهري و ليس يراني
فلو تسأل الأيام اسمي ما درت

و أين مكاني ما عرفن مكاني
٣٢٢- فسرت إلى مقام من مقامات الفرق بعد الجمع
حتى وصلت إلى مقام وقف دونه السالكون
السابقون عليّ بالزمان و هلكت عقول ضلت
باشغالها بنعم المدركات العقلية و العلوم
الفكرية التي بها يتم عالم الحكمة و الأسباب و
ضلت بالعادات لأهل الحجاب. (وإنما نسب
العقول هنا بالضللال لأن مقامات السالكين
أكثرها فوق مدارك العقول فلا تهتدي إلى
الذات الأحدية الظاهرة في صور الأكوان فتضل
بتميزها بما هي ظاهرة فيها و بتنزيهها في جميع
المراتب و عدم قولها بالتنشيبه كما في كتبه
المنزلة.

٣٢٣- أي: بسبب أني في مقام لا يقدر أحد على الوقوف
عليه من مقامات الجمع و التوحيد و فنائي في
الحق، لا وصف لي فإن الوصف رسم، و الفاني
لا يكون له رسم، و كذلك الاسم و سم و
علامة للمسمى و من انعدم و فني لا تكون له
علامة. فإن تكن و تشير إليّ بالتعريض فكأن أو

انعت فإنه لا يقدح في مقامي ولا في اعتقادك في
 لكون هذا الاطلاق لضيق العبارة.
 ٣٢٤، ٣٢٥ - أي: عرجت من مقام صرت أنا أياها و
 هو ابتداء الاتحاد و أول الدخول في مقام الجمع
 (و منه قولهم: أنا الحق، و سبحانه، ولا إله إلا
 أنا فاعبدون و امثال ذلك من الشطوح) إلى
 حيث لا إلى، أي: إلى أن وصلت إلى مقام لا
 نهاية فيه، فانتفى «إلى» من نظري و عطرت
 وجود الأكوأن برجوعي إليهم لتكاملهم (أو)
 عطرت وجودي برجوعي إلى الحق و وصولي
 إلى مقعد الصدق. (فاللام في قوله: «الوجود»
 عوض عن الإضافة) فالرجوع هنا ليس بعد
 العروج بل عينه، فإنه بعد النزول كما قال تعالى:
 ﴿إنا لله وإنا إليه راجعون﴾ و إنما عطر
 وجوده لإزالته عنه شعث الإمكان و دنس
 الفاقة و الحدثن و اتصافه بصفات الرحمن و
 اتحاده بذات الملك الديان. ولما تحققت في مقام
 الأحدية و زال بالكلية اثر الغيرية و فني
 بالإصالة و سم الاثنينية، بقيت في مرتبة أنا
 إياي ثم نزلت عن أنا إياي إلى مقام دعوتي أهل
 الكثرة إلى الوحدة و أهل الضلال إلى الحق،
 لأجل باطن الحكمة المقتضية بعالم الأسباب و
 العبيد و رب الأرباب و لأجل ظاهر الأحكام
 الشرعية التي أقيمت بالصورة المحمدية
 صلوات الله و سلامه عليه.

٣٢٦ - أي: إذا كان الأمر كذلك كما قرر من أني في مقام
 لا يدركه أحد من السالكين، فغاية من جذبته
 إلى الحضرة الإلهية و منتهى مراديه من المشايخ
 الذين تعلقت إرادته بهم هو مقام الجمع الذي
 أسلفت ذكره قبل الرجوع إلى الخلق مرة

أخرى، أي: قبل وصولي إلى مقام الفرق بعد
 الجمع (والمقصود): أن غاية السالكين بالجذبة و
 منتهى سلوك مشايخهم هو مقام الجمع. ولما كان
 مقام الجمع احتجاب بالحق عن الخلق أطلق
 التوبة هنا، فإنه ذنب بالنسبة إلى مقامات
 الكاملين من الأقطاب (ضمير «مراديه» عائد
 إلى «مجدبي» وهو مضاف إلى الفاعل).
 ٣٢٧، ٣٢٨ - أي: حضيض تراب من آثار موضع
 وطأني هو أوج السابقين عليّ بزعمهم و آخر
 مقام انقطع عنه الإشارة إذ لا ترقى بعده ولا يمكن
 الارتفاع عنه بالنسبة إلى السالكين هو موضع
 أول خطوتي. (فن متعلق بوطأني و بزعمهم على
 السابقين). (وإنما قال «لا ترقى ارتفاع» لأن
 السالك لا يعرج إلى مقام فوق مقام الجمع بل
 يرجع إلى مقام الفرق بعد الجمع إذ «ليس بعد
 عبّادان قرية» و علو مقام الفرق بعد الجمع
 باعتبار الجمع بين الجمع و الفرق لأنه مقام
 يعرج إليه مقام الجمع (واعلم) أن الأقطاب
 الواصلين إلى مقام الفرق بعد الجمع وإن تعددوا
 صورة واحد معنى فليس غرضه أنه أعلى منهم
 بل من الذين لم يصلوا إلى مقام القطبية، سواء
 كانوا من الأمة المحمدية أو من الأمم السابقين.
 فلا يظن أنه يدعي أنه أعلى من جميع الأقطاب).
 ٣٢٩ - أي: إذا كان الأمر كذلك، فليس موجود في العالم
 إلا و هو عالم بمرتبي و فضيلتي، ولا ناطق في
 الوجود إلا وهو ناطق بمدحتي لأن العالم كله
 مستفيض مني مستكمل عني بحكم الخلافة و
 القطبية. (أطلق اسم العالم على كل من
 الموجودات لأنه جامع للذات الإلهية و أسمائها
 وصفاتها، وإن لم يكن ظاهراً بها لعدم الاعتدال

الموجب لظهور الكل منه. (والإنسان الكامل هو الظاهر بها كلها).

٣٣٠ - أي: ولا عجب في أني سدت الذين سبقوا عليّ بالزمان، والحال أني قد تمسكت من طه بأوثق عروة يتمسك بها الكاملون من الأقطاب و الأفراد. (والمراد بطه محمد صلى الله عليه [وآله] وسلم، كما قال تعالى: ﴿طه ما أنزلنا عليك القرآن لتشيق﴾ والعروة الوثقى الكتاب و السنة).

٣٣١ - أي: سلامي على حضرة المحبوبة في قوله: «التحيات المباركات و الصلوات الطيبات لله» مجاز، لأنها عيني لاغيري فحقيقة السلام و التحية مني إليّ، و يدل على اتحاد السلام و المسلم و المسلم عليه قول رسول الله (ص): «اللهم أنت السلام و منك السلام و أدخلنا دارالسلام تباركت و تعاليت ياذا الجلال و الإكرام». (ويجوز أن يعود الضمير في «عليها» إلى حضرة الرسول (ص) لاتحاد ذاتي بذاته في عين الأحدية بقوة المتابعة الموجبة للتجليات الإلهية المستلزمة لفناء ذاتي في الذات الأحدية الرافعة للكثرات الخلقية مجازي، لأن حقيقة السلام فائضة مني و تحيتي ليست إلا إليّ، إذ كل ما في الوجود عيني بحكم الأحدية الذاتية (وإليه ذهب الشارح الأول [أي] الفرغاني)، و على التقديرين (قوله «لأنما» إن كان صحيحاً فما زائدة. و الظاهر إنه «فإنما» و التصحيف من الناسخ) (ولما ذكر من مراتب الاتحاد و بعض النتائج و نبه السالك عليها ليتمكن في مقامه و مراتب سلوكه، رجع أيضاً إلى الإخبار عن نفسه في مراتب المحبة، فقال:)

٣٣٢، ٣٣٣ - أي: أطيّب ما وجدت في محبتها في مبدأ عشقي، و الحال أن غرامي أظهر بسبب المحبوبة كل نادرة غريبة ظهوري بالعشق حال كوني منشداً بسببها طرباً، و الحال أني قد أخفيت حالي و عشقي و الحال غير خفية عند القوم. (و ما أنشدته هي هذه الأبيات المتوالية عدتها أحد و خمسون بيتاً، أولها قوله:)

٣٣٤ - أي: تجلّت المحبوبة لي و قام بسبب تجليها عند العقول و أصحابها عذر محنتي في محبتي، فرأيت أن الرأي الصائب و التدبير الحق في نقض توبتي من المحبة. وذلك لأن العقل قبل تجلي الذات و اكتحاله بنور جمال الصفات، يلزم المحب على محبته و تركه و تجريده و إفناء نفسه بابتدائها بأنواع البلايا و الحن و يأمر بالاستغفار بالأشياء و الالتذاذ بمظاهر الأسماء و الصفات و يقول إنها ما خلقت إلا للاستمتاع بها و الالتذاذ منها مستندلاً بقوله تعالى: ﴿خلق لكم ما في الأرض جميعاً﴾ و «إن لنفسك عليك حقاً» و أمثال ذلك حتى تجلّت المحبوبة للعقول فشاهدت أنوار ذاتها فأمرت بنقض التوبة منها. ٣٣٥ - أي: إذا كان الأمر كذلك فمن الحضرة حصل لي الأمان من محنة الهجران الموجبة لضنا جسدي و منها حصلت أماناً آمال سخت المحبوبة بها كالوصال و القرب و التصرف في العالم بالاتصاف بالولاية و القرب منها و التحقق بمقام الشفاعة التي فيها نوع من حظوظ النفس ثم شحت أي بخلت عليّ تكميلاً لوجودي و رفعاً لمقامي إذ كل ما فيه نوع من التقيد موجب للنقصان.

٣٣٦، ٣٣٧ - أي: وفي حب المحبوبة، تدارك جسمي

بالسقم و الضنا الحاصلين من المحبة عين الصحة
و تلف النفس و هلاكها عين الفتوة، لأن
السخاوة بالروح في سبيل المحبوب من الفتوة و
هلاكي بسببها من جهة الوجد و الشوق حياة
هنيئة. وإن لم أمت في حبا عشت مع الغصة في
عالم التفرقة. فإنه من عاش و يكون في طلب
الأسباب الدنيوية و الأخراوية و الجاه و
المنصب يكون عيشه منغصاً.

٣٣٨ - أي: فإذا كان موتي في الحب حياة هنيئة، فيا
نفس ذوبي من الجوى و العشق، و يا لوعة قلبي
كوني مذيبة لجسمي كالجوى و الصباة لاغنى
فيها فأصل بها و أبق معها باقياً بقاء لا نهاية
له.

٣٣٩ - أي: و يا نار باطني أقيمي حنايا ضلوعي و قوي
[ربما: قومي] نفسي بمقتضى إرادة محبوبتي
لينقادوا لها و يطيعوا أمرها.

٣٤٠ - أي: يا صبري الحسن في رضى محبوبتي اصبر
صبراً جميلاً ولا تجعل أهل الدهر مشمتاً بي، أي:
لا تجعل أهل التفرقة و الحجاب الذين يعادون
أهل الوحدة و الحق مشمتاً بي و اصبر على
بلايا السلوك و المجاهدة إلى أن تصل إلى
المقصود.

٣٤١ - أي: و يا جلدي و تصبري تحمل كل محنة
عظيمة و بلاء صعب يصل إليك من أهل
الحجاب و طعنهم. فإنها صغيرة في جنب طاعة
محبته و لذة جماها. (ولما أمر بالتحمل دعا له
بقوله: «عداك الكل» ليكون تحمله مقروناً
بالنشاط و الذوق).

٣٤٢ - أي: و يا جسدي المهزول النحيف من آلام
الوجد و المحبة تفرغ رعن طلب الشفا في المحبة

[قن استفهامية بفتح الميم] (و يجوز) أن يكون
«من» بضم الميم، أمر من المنّة، أي: مني علىّ
بتفتتك في المحبة فيكون مناسباً بتسل، خفت
نونه و يأوّه للشعر و استعمل اللام بمعنى على
(و يجوز) أن يكون أمراً من المنّ بمعنى القطع، و
منه قوله تعالى: ﴿فلهم أجر غير ممنون﴾ أي
مقطوع، فاللام للتعليل و المفعول محذوف، أي:
اقطع نفسك بجعلها متفتتة.

٣٤٣ - أي: و يا سقمي لا تبق لي رماً و بقية من روحي
فإني قد أبيت ذل بقية نفسي و وجودي لأجل
العزة الباقية أبد الأبدين. و ذلك من أن العبد
مادام باقياً موصوف بذل الفقر و الاحتياج و
الحدوث و الإمكان و إن كان سلطاناً فالذل
لازم لذاته. وأما إذا خرج من إنسيته و فني في
وجود الحق و بقي به خلص من الذل و اتصف
بالعزة، قال تعالى: ﴿من كان يريد العزة فلله
العزة جميعاً﴾.

٣٤٤ - أي: و يا صحتي الذي كان بيننا من الصحة قد
انقضت، أي: لم يبق بيننا صحة و وصلك في
إحياء الميت بالموث الإرادي كالهجرة. أي:
سواء عند الميت بالموث الإرادي في سلوكه
وجودك و عدمك، بل يختار عدمك لاختياره
الموت على الحياة الطبيعية لوصوله إلى المحبوب
بالموت و فراقه عنه بالحياة. (فبيتاً مفعول
الإحياء بكسر الهمزة على المصدرية) (و يجوز)
أن يكون مفتوح الهمزة على أنها جمع «حي»
فبيتاً مفعول وصلك، و معناه: و وصلك ميتاً
بالموت الإرادي في الأحياء بالحق كالهجرة
(و أكثر النسخ المصححة على شيخنا رضى الله
عنه [أي: أبو الغنائم عبدالرزاق الكاشاني] على

الثاني).

٣٤٥- أي: وياكل الذي أبقاء الضنا ارتحل مني فإنه ليس لك مقام في العظام البالية (أمر بزوال البقية من وجوده و تعينه و فناء رمق روحه و مهجته ليكون فانياً بالكلية في الحق باقياً به).

٣٤٦- أي: ويا شيئاً متوهماً مني الذي عساي أناجيه على طريق التوهم بباء النداء جعلت ذا انسي بوحشتك، أي: صرت مستأنساً بوحشتك و فراقك فلا أريد وصالك (جعل ما يتادمه من نفسه في قوله «ياروحي» و «ياقلبي» و «يانفسي» و أمثال ذلك أمراً متوهماً منادى بباء النداء لفنائته في الحق) (ثم خاطب المحبوبة، بقوله:)

٣٤٧- أي: وكل الذي تراه من البلايا والمحن و الحال أن الموت دونه أشد من الموت به أنا راض و ذلك الرضا أيضاً ليس مني ليكون لي رضا في حبك بل الصباية جعلتني راضياً كما أن حبك قضى بصبايتي.

٣٤٨- أي: و نفسي لم تجزع بسبب اتلافها من جهة الحزن و الأسى، ولو جزعت نفسي من بلايا المحبة كانت فيه مقتدية بأيوب عليه السلام حيث قال: *إني مسني الضر وأنت أرحم الراحمين*.

٣٤٩- أي: وفي كل قبيلة كل من هو موصف بالحياة الحسية و قابل للحياة الحقيقية هو كميته بسبب حبها من حيث أنه سلم أمره إليها و بقي بين يديها كالميت بين يدي الغاسل. وعند ذلك الحي قتل الهوى و المحبة غيرميتة، أي: ليس من قبيل الأموات بل من الأحياء كما قال تعالى: *

ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله أمواتاً بل

أحياء عند ربهم يرزقون*.

٣٥٠- أي: صارت الأهواء كلها مجتمعة فيها، فما ترى أحداً إلا وهو صب بها، و رأيته ليس إلا الصباية. أي: جميع من يطلق عليه اسم المحب، لا يجب إلا لمحبيتي. سواء كان يعلم ذلك المحب محبوبه الحقيقي أو لا يعلم. فإنها هي الظاهرة في صور كل من المحبوبين. فإذا كان الأمر كذلك فما ترى يا عارف غير صب بها.

٣٥١- ٣٥٤- أي: (معاني الأبيات غنية عن الشرح) (وإنما) نسب الصبو لمعنى جمالها إلى الروح، والحسن إلى الأحداق، لأن الروح يدرك المعاني الكلية بذاته، و الجمال معنى كلي والحسن معنى جزئي حاصل من تناسب الأعضاء ولا يدرك الأعضاء و تناسبها إلا الأحداق.

٣٥٥- أي: و سعبي وجدي و اجتهادي في السلوك لأجل الوصول إليها حج مبرور لوصولي إلى الكعبة الحقيقية عند الوصول إليها بسبب ذلك السعي كل وقفة حصلت مني على بابها عادل كل وقفة من وقفات عرفات.

٣٥٦- أي: أي بلدة من بلاد الله حلت المحبوبة بها فما أرى تلك البلدة مغايرة لمكة في الشرف و المقدار، و الحال أنها حلت في عيني كما أن مكة حلت فيها.

٣٥٧- أي: أي مكان أقامت المحبوبة فيه، فهو حرم. وكل دار جعلتها وطناً، فهي دار الهجرة يعنى المدينة حرسها الله تعالى.

٣٥٨- أي: الموضع الذي سكنت المحبوبة فيه، فهو بيت مقدس ذو شرف و قدر كالبيت المقدس [كبيت المقدس]، و بسبب تنور عيني فيه قرت أحشائي، أي جوانحي و قواي (فقوله: «قرت»

راجياً وهو قرب القربة، أي: القرب الذي هو أعلى من القربة (وأراد به الاتحاد).
 ٣٧٦ - أي: (يقال: أرغم أنفه، أي: أوصله إلى الرغام وهو التراب، فهو استعارة من الإذلال)، لطف اشتغال المحبوبة على بحث شملت جميع أجزائي الظاهرة والباطنة بشئ زاد على كل منية و مطلوب أذل أنف البينونة.
 ٣٧٧ - أي: حي ثابت لا يتغير أبداً كما لا يتغير حسنها.
 ٣٧٨ - أي: لو أعطت محبوتي كل واحد من أهل العالم بعض حسنها و فرقته عليهم غير يوسف عليه السلام لما كان يوسف فائقاً عليهم بمزية الحسن.
 ٣٧٩ - أي: صرفت لأجلها و بذلت في حبها كلي و جميع وجودي، فضاعفت إحسانها مجازة لي كل وصلة يمكن حصولها لروحي و قلبي و قواي وأعزائي. (لذلك قال:)
 ٣٨٠، ٣٨١، ٣٨٢، ؟، ٣٨٤ - أي: يشاهد مني حسن المحبوبة كل ذرة مني و بتلك المشاهدة جال كل عين في كل نظرة. إذ لولا مشاهدة القطب الكامل جمالها ما كان يحصل لأحد نصيب منها، ويثني على المحبوبة في كل لطيفة من لطائف الروح و القلب و القوى بكل لسان طال في كل لفظة من ألسنة أهل العالم. وذلك لأن ألسنة أهل العالم ما تتكلم إلا بما تستفيض أرواحهم من حضرة القطب فتشأؤهم تفاصيل ثنائيه و ألسنتهم تفاصيل لسانه. وأشم رائحتها الطيبة بكل رقيقة و لطيفة من رقائق روحي و جسمي. و بها ناشق كل أنف في هبة من هبوب الريح. و ذلك لأن النفحات الإلهية أول ما يجدها الكامل ثم به يجدها المستعدون المستفيضون من

من القرار).
 ٣٥٩ - أي: و مسجدني الأقصى المواضع التي تجر عليها أذيال ثوبها و طيبي التراب الذي تمشت المحبوبة عليه.
 ٣٦٠، ٣٦١ - أي: مواطن أفراح فيها و مرقب ارتقب حصول حاجاتي فيه و جبال فيها يقضى أوطاري و مأمن خوفي هي منازل و مغان فيها لم يدخل الدهر بيننا بالتشتت ولا كادنا صرف الزمان بالتفرقة.
 ٣٦١-٣٦٦ - أي: (معانيها غنية عن الشرح و التطويل).
 ٣٦٧ - أي: (الأصيل: آخر النهار، ولما كان في آخر النهار تنكسر حرارة الشمس و يهب النسيم فيه و يستلذ الإنسان به، قال:) نهاري كله وقت طيب إن تنسمت أوائله من حضرة المحبوبة مع رد تحيتي و سلامي.
 ٣٦٨ - أي: (قرب يقرب قرباً و قرباناً بكسر العين في الماضي و فتحها في الغابر، بمعنى قرب منه، وفي بعض النسخ المعتبرة «قربت» من التقريب. و الأريضة: الغضة الطرية) والمعنى ظاهر.
 ٣٧٢، ٣٧٣ - أي: لئن جمعت المحبوبة شمل المحاسن و متفرقاتها من جهة الصورة التي شهدت فيها بذلك الجمع كل المعاني الدقيقة، فقد جمعت أحشائي أيضاً متفرقات كل صباية ظاهرة في صورة مظاهر العشاق بسبب حبها. وكل جوى يخبرك عن كل صورة و ميل.
 ٣٧٤، ٣٧٥ - أي: لم لا أفخر ولا أباهي على كل من يدعي هواها ولم لا أتأه في افتخاري بسبب الحظ الذي نلت منها، والحال أني قد نلت من المحبوبة فوق ما كنت أرجو منها و شيئاً لم أكن

أهل العالم. و يلثم أي يقبل مني كل جزء لثامها
أي نقابها بكل فم حصل في الوجود وفي لثم كل
جزء مني مندرج كل قبلة وقعت في العالم
لاندراج الجزئيات في كليها. (وإنما جعل تقبيل
كل فم تقبيله لكونه سارياً فيهم سريان الهوية
بحكم الاتحاد).

٣٨٥- أي: فلو بسطت المحبوبة جسمي و حللت أجزاءه
بعضها من بعض لرأت كل جوهر فرد منه الذي
هو الجزء من الجسم فيه كل قلب، أي: مجموع
معاني القلب و قواه، أو كل واحد من أفراد
القلب فيه كل محبة، أي: في ذلك القلب جميع
أنواع المحبة، أو كل واحد من أنواع المحبة. وذلك
لأن المحبة إذا نزلت على قلب المحب بكليتها و
ملكنت جميع قواه حصلت آثارها في جميع
جوارحه حتى يحس المحب من نفسه و من جميع
جوارحه الميل إلى المحبوبة. (وهذا المعنى يحصل
في المحبة النازلة التي هي الشهوة النفسانية
فكيف في المحبة العالية الروحانية).

٣٨٦- أي: وأغرب ما وجدته في المحبة و سمح به
الكشف الصريح و الفتح الصحيح الذي هو
المذهب و المزيل كل ريبة و شك.

٣٨٧- أي: وأغرب ما وجدت في المحبة شهودي بعين
التوحيد كل مخالف طريقي و جاحد سبيلي من
اللاحي و الواشي ولياً ذا ائتلاف مع الذي صده
عندي كالمودة. وذلك لأن كلاً منها وإن كان
مخالفاً له لكنه معين إياه في محبته.

٣٨٨- أي: أحبني اللاحي و غار عليّ [في الأصل: على]
أن أشتغل بغير ما يشتغل هو بحبه، أو غار علي
[أن] أشتغل بغيره فلامني في هواها و محبتها و
هام بمحبوبي الواشي فجار عليّ بترقبها و منعها

عني [وهذا البيت تتميم لمعنى البيت السابق].
٣٨٩- أي: إذا كان المخالف الذي هو اللاحي محباً يغار
عليّ فيلومني، والواشي الجائر عليّ بالرقبة
ظاهراً ولياً باطناً و يصل بر المحبوبة التي لأجلها
وجب أن يكون شكري حاصلاً لها. (ولما كان
هذا المعنى مبنياً و منبئاً عن الغيرية التي بالنظر
إلى الحقيقة ليست واقعة قال:) والكل آثار
نعمتي، أي: أنا الذي ظهرت في صورتي اللاحي
والواشي و أتممت مرتبة المحبة و المحبوبة في
صورتي و صورة المحبوبة. فهذه المعاني الحاصلة
لي كلها آثار نعمتي الفائضة مني عليّ.
٣٩٠- أي: والحال أن غيري يرى وجوداً للأغيار و
يشي عليهم و يرى للسلو تحقفاً و يشي عطفاً منه
للعطفة والرحمة، أي: تخدمه و تتحنى له و أنا
بوصولي إلى مقام الجمع و شهودي صور
الأغيار مظاهر حقيقي، لا أرى لغيري وجوداً
فضلاً عن الثناء عليهم والاختناء لهم.
٣٩١- أي: و شكري في الحقيقة لي لأنني أنا الظاهر في
صور الأغيار. فالشكر الذي يصدر مني صورة
لأجلهم في الحقيقة، والبر الذي يصل إليّ منهم
صورة فائض مني عليّ واصل من ذاتي إليّ لأنه
مقتضى عيني الثابتة المنتقشة بكل ما يمكن أن
يحصل لي و يصل إليّ. و ذاتي باتحادي بذات
المحبوبة القائمة بذاته المستعلية عن غيرها
استقلت. و هذا هو الاتحاد الجزئي بكليه
الطبيعي برفع ما يوجب الجزئية وهو التعيين
الشخصي المستهلك في التعيين الذاتي الأحدي
في نظر الموحد، وإن كان باقياً في نظر غيره.
٣٩٢- أي: (مفيق صفة موصوف محذوف، أي: رجل
مفيق و المراد به النبي صلى الله عليه [وآله]

وسلم أو نفسه)، وفي مقام الجمع و التوحيد الذاتي الحاصل لي الجاعل نفسي مبتداً أسرار و معان تم لي رفع حجابها، أي: انكشف لي بواسطة الصحو الذي حصل لي بعد السكر و الإفاقة وهي متغطية عن غيري من المحجوبين.

٣٩٣- أي: يفهم عني بالمع قليل تلك المعاني والأسرار من له الذوق والوجدان. و صاحب هذا الذوق غني عن التصريح الذي ينبغي للمحجوبين.

٣٩٧- أي: وإني مع المحبوبة لذات واحدة ليس بيننا تفرق بالذات. و الواشي بي عندها و اللاحي الصارف إياي عنها صفات ظاهرة عنا (وإنما نسب نفسه و المحبوبة بالذات الواحدة و الواشي و اللاحي بالصفات الظاهرة منها مع أن ذاتها أيضاً مستهلكة في تلك الذات الواحدة، لأنه واصل إلى التوحيد الذاتي وهما باقيان بزعمهما في الكثرة الصفاتية لكونها مظاهر الصفات).

٣٩٤- أي: (في بعض النسخ : « ما العبارة غطت، أي ليست العبارة ساترة إياه عن إدراك العارفين، و هي هذا يجوز أن يكون ما زائدة، أي : و في الإشارة معنى العبارة مغطية له)، أي : لم تظهر تلك المعاني و الأسرار المنكشفة للأولياء إلا من أباح دمه للمحجوبين فإنهم يقتلون العارفين الذين أباحوا أسرار التوحيد و نطقوا بها و يزعمون ذلك تقريباً لهم عند الله و الحال أن الإشارة، أي: تلك الأسرار بالتلويح معنى ليست العبارة معرفة إياها معرفة عنها إذ لا تنفي العبارات بتعبير كل المعاني حيث لم يوضع لكل منها لفظ يعبر عنه.

٣٩٨، ٣٩٩- أي: إذا كان الواشي و اللاحي مظهران للصفات وكل منهما يدعو صاحبه الذي في ذاتي إلى مقامه، وليس لأحد منهما التحقق بمقام الجمع و التوحيد الذاتي الذي هو حاصل لي. فالواشي الذي هو الملك يهدي الروح إلى أفقها و يعينها في وصولها إلى مقامها الأصلي الذي منه تنزلت و تعلقت بالعالم الجسماني و هو الأفق المبين الذي ليس للملك أن يعبر عنه كما قال جبريل: «لو دنوت أئمة لا حترقت»، و اللاحي الذي هو ظهير للنفس بواسطة المناسبة التي بينهما وهو الشيطان حاد أي داع للنفس و رفقاءها وهي قواها الجسمانية من القوة الغضبية و الشهوية و أمثالها لأجل الوجود الإنساني الذي به عبارة الدنيا و بقاؤها وهو الذي أسرع في التنزيل عن حقيقته التي هي الوجود الحقاقي. إلى الاتصاف بالوجود و الظهور الإمكانى (يجوز أن يكون الوجود بمعنى الظهور في عالم الشهادة و يجوز أن يكون بمعنى الوجودان).

٣٩٥- أي: و بداية إظهار تلك الأسرار هما اللذان تسببا، أي: صارا سبباً إلى التفرق بيني و بين الحضرة، و هما اللاحي و الواشي و الحال أن مقام الجمع يأبى التفرق بيننا بل بين جميع العالمين و حقائقهم. فإن مقام الجمع عبارة عن جمع جميع الحقائق في حقيقة واحدة. (و يجوز) أن يكون «المبدأ» هنا العلة كما هو اصطلاح الحكماء، أي: و سبب إظهارها وجود اللاحي و الواشي اللذان تعرضا بالتفريق بيننا.

٤٠٠- أي: و من عرف الصور الكونية و تحقق أنها هي

٣٩٦- أي: اللاحي و الواشي معي و محبوبتي في الباطن

الفائضة من الذات الأحدية على عين تلك الذات المتجلية بذاتها لذاتها في صور هذه الأكوام و عرف حقائقها وهي أعيانها الثابتة الراجعة في الحقيقة إلى عين واحدة من الذات الإلهية كما عرفت أنا و أهل الحقيقة بأسرهم لم يحاط الشبهة و تخلص من الشرك الخفي الذي يلزم الهدى الذي هو ظاهر الشريعة و الطريقة فإنها مبنيان على الاثنينية وهي شرك عند باطن الشريعة و الطريقة الذي هو الحقيقة ولم يخلص من ذلك الشرك إلا أهل الحقيقة الذين يشاهدون أحدية الإلهية الظاهرة في مظاهر الأسماء و الصفات بالصور المختلفة فلم تحجبهم كثرة الصور عن الوحدة الحقيقية ولا الوحدة الحقيقية عن الكثرة الصورية فترتفع عنهم الاشكالات و تنحل عليهم عقد الشبه فاستراحوا و أراحوا العالمين.

٤٠١ - أي: لأجل أني فزت بمقام الجمع و التوحيد الذاتي و استقلت ذاتي بالاتحاد بذاتها و انحلت عقد الشبه و عرفت حقائق الأشياء و صورها و حصلت لي اللذات كلها لأن العلم بالحقائق أكمل اللذات و الوصول بالذات الأحدية الرافع للاتينية الموجبة للألم سبب حصول جميع اللذات فذاقي بسبب حصول جميع اللذات لها و اتصافها بها خست عوالم بمجموع تلك اللذات على سبيل الفيض والانعكاس مني و عممتها امداداً من مقام جمعي. و ذلك لأن الحق سبحانه إنما يتجلى أولاً للقطب الذي هو مداد الوجود عليه ثم به يصل عكس ذلك التجلي إلى جميع من في العالم. (ولما كانت العوالم مستمدة من ذاته، و لذات العلوم و المعارف فائضة من أسائه

و صفاته، وكان في الأزل أيضاً كذلك، قال:)
٤٠٢ - أي: وجدت ذاتي بفيض تلك اللذات على العوالم، و الحال أنه ما كان لشيء منها استعداد أو كسب كمال أو حال من الأحوال. و قبل أن تنهياً لقبول الاستعدادات و كمالاتها استعدت ذاتي من بين الذوات لقبول تلك الكمالات من الذات الأحدية. و تحقيق ذلك أن للحق سبحانه فيضين كليين أحدهما منعوت بالفيض الأقدس و ثانيها بالفيض المقدس. و بالأول تحصل الأعيان الثابتة التي هي حقائق الموجودات و الاستعدادات الأصلية و بالفيض المقدس يحصل لها الوجود الخارجي على حسب تلك الاستعدادات. فشبه الأعيان إلى الموجودات الخارجية كسبه النواة إلى الشجرة. وأول ما يحصل من تلك الأعيان بالذات عين قطب الأقطاب و هي الحقيقة المحمدية صلوات الله و سلامه عليه، و من تفصيل تلك الحقيقة تحصل أعيان العوالم كلها مع استعداداتها في العلم بل في العين أيضاً كذلك.

٤٠٣ - أي: إذا كان أهل العالم كله وجوداً و كمالاً فائضاً مني فبنفسي أشباح الوجود الخارجي تنعمت، أي: حييت و التذت بكمالاتها، و بروحي أرواح الشهود، أي: الحاضرين في الوجود العيني تهنت، أي: صارت متهتة مبتهجة بذاتها و كمالاتها الذاتية.

٤٠٤، ٤٠٥ - أي: فحال شهودي للذات الأحدية و الحقائق الإلهية و الكونية بين من هو يسعى أن يهديني إلى أفقه و هو الملك الذي له الأفق المبين الذي لا يمكن له أن يرتقي منه، المعبر عنه بالواشي في الأبيات الماضية، وبين اللاحي

الذي يراعي بالنصيحة رفقاءه التي هي النفس وقواها. و اللاحي هو الشيطان كقوله تعالى: ﴿إِنِّي لَكَا لِمَن النَّاصِحِينَ﴾ شهيد أي فحال شهودي شهيد بحالي في السماع لأجل المجاذبين، أحدهما قضاء مقري أي حكم مقامي الذي وصلت إليه و هو مقام الجمع والتوحيد الذاتي، والآخر مقام الفرق و عبر عنه بقوله: «ممر قضيتي» أي المراتب المتكثرة الوجودية التي يمر عليها النفس الرحمان فتوجد صور الموجودات عليه وتجري عليها أحكام الأسماء والصفات و تلك الأحكام هي المرادة بقوله: «قضيتي». ولولا ذلك السريان الرحمان على المراتب ما وجد العالم ولا حصل الشهود الذاتي في مرايا الأعيان ولا ظهرت الشؤون الإلهية في صور الأكوان (والغرض) تشبيه حاله بين مقام الجمع والفرق بحال من هو في السماع والوجد.

٤٠٦- أي: (لما أخبر بأن حاله بين مقام الجمع والفرق كحال من هو في السماع والوجد بين المجاذبين وفي الأبيات الماضية قد أخبر عن تمكنه في الشهود و عدم احتجابه بالفرق عن الجمع، أكدّه هنا فقال:) «و يثبت نفي الالتباس»، أي يثبت عدم الاحتجاب بالكثرة عن الوحدة وبالوحدة عن الكثرة تطابق المثاليين، أي: العالمين الكبير الكوني والصغير الإنساني المشهودين بالحواس الخمس المبيّنة، أي: المظهرة للأشياء الجزئية عند الروح (وميجوز) أن يكون المراد بالمثاليين الصور الروحانية المرتسمة في الروح والصور المحسوسة المنطبعة في النفس. و بتطابقهما اتحاد حقيقة الصورتين، فعنا: «و يثبت نفي الالتباس»، أي يزيل حكم

الاحتجاب عن أحدية العين الظاهرة في الصور الإلهية و الكونية تطابق الصورتين و اتحادهما معنى. فإن ظهور المعنى الواحد في الروح و بصورة معقولة و في النفس بصورة محسوسة دليل على أن المعنى الواحد يظهر في صور مختلفة.

٤٠٧- أي: قبل مطلوبي سرّ ما تلقتة النفس من مدركات الحواس الخمس سرّاً أي باطناً خفياً من الأسرار والمعاني التي تنزلت من عالم الصفات الإلهية إلى عالم الأرواح و ظهرت في الصور المعنوية ثم إلى عالم المثال و ظهرت في الصور الحسية الخيالية ثم إلى عالم الشهادة و ظهرت في الصور المحسوسة فأدركتها الحواس الخمس في صورها فألقت إياها إليك ليهتدي بها (وذلك السر هو المشار إليه بقوله:)

٤٠٨، ٤٠٩، ٤١٠- أي: إذا لاح و ظهر معنى الحسن في أي صورة كانت من صور الموجودات، أو ناه عاشق من العشاق في سماع كلام مشتمل على اللطائف والحقائق يشاهد المحبوبة فكري بعين التخيل و يسمع كلامها ذكرى بأذن فطنتي و كياستي و يحضرها في باطني لأجل النفس و همي تشاهدها من جملة الصور فيحسبها فهمي أي نفسي أن محبوبتي نديمتي في الحس لقوة حصول خيالها في الباطن. (ولما كان مشاهدة جمال الذات موجبا للشك، قال:)

٤١١- أي: بسبب أني أهيّم في مشاهدة جمال الذات و أسكر، أتعجب كيف حصل لي السكر بغير مدامة و أطرب في باطني، والحال أن طربتي و سروري مني لامن غيري. فإن عيني الشابتة اقتضت من الحضرة الإلهية أن يفيض عليّ

الطرب، بل أنا الذي أتجلى لذاتي بذاتي فيحصل
الطرب و ذلك بحكم اتحاد الحب و المحبوب.
وهذا السكر عبارة عن استتار أنوار العقل
بأشعة نور الذات. و الطرب هنا ابتهاج الروح
بالخلاص من حجاب إنيته. (ولما كان السكر و
الطرب موجباً لحركة القلب الموجبة لارتعاش
البدن و حركته، قال:)

٤١٢ - أي: بسبب السكر و الطرب المحاصل في قلبي
يرقص القلب مني و يبتهج (ولما استعار من
ابتهاج القلب بالرقص رشح بالتصفيق و المعنى،
إذ الرقص لا يكون غالباً إلاّ معهما) ثم بين أن
الشادي و القينة الذي يحصل للقلب به هذا
الطرب ليس من الخارج بل هو روحه الذي
يشاهد جمال الذات و يتنور بنورها و يبتهج مني
ابتهاجاً لا يمكن أن يكون شئ ألد منه و أطرف،
فينعكس منه ذلك المعنى في القلب ثم تتأثر منه
النفس فتضطرب و يحصل الارتعاش في بدنه و
جميع مفاصله. وذلك من سطوات الصفات
الجمالية المشتملة على الجلالية. (ولما كانت
التجليات الجمالية مغذية للنفس الناطقة و
مقويةا، قال:)

٤١٣ - أي: مازالت نفسي الناطقة تتغذى بالمنى، أي:
بالتجليات الحقانية. فإن منية الحب لا تكون إلا
وصول المحبوب و تجليه له و تقهر قواها
الجسمانية المنازعة للقوى الروحانية حتى تتقاد
و يصير شيطان النفس مسلماً، كما أشار إليه
رسول الله صلى الله عليه [وآله] وسلم بقوله:
«أسلم شيطاني بيدي» أي انقاد إلى القلب و
اطمان معيناً في العبادة بعد أن كان مانعاً. ولما كان
انقيادها موجباً لقوة القلب و قواه الروحانية و

قوته سبباً لقوة النفس المطمئنة و تنوره و تقوى
القوى الجسمانية بنور التجلي بحيث يحصل منها
أفاعيل لا يمكن حصولها قبل ذلك كما قلع باب
خير أمير المؤمنين كرم الله وجهه عند التجلي
الحاصل لقلبه و بعد ذلك اجتمع أربعون نفساً
هو أحدهم ما كانوا يقدرون على حمله.

٤١٤ - أي: في هذا المقام تغذت النفس و قويت بالتجلي
و قهرت قواها الجسمانية ثم قوتها و نورتها
وجدت الكائنات تحالفت على أنها تكون كلها
معينتي في طريق المحبة. والحال أن العون المحاصل
مني لامن غيري. فإن عيني الثابتة باستعدادها
قبل التجلي من الحق سبحانه تنورت فنورت
جميع قواي و هذبتها حتى صارت تلك القوى
معينة له غير معانعة إياي عن حيي.

٤١٥، ٤١٦ - أي: تحالفت الكائنات على أن تكون
معينتي في حبها ليجمع كل جارحة مني بسبب
المحبة أو في المحبة التفرقة الحاصلة بيني و
بينها بالتعين الذي يلزمي و به يشير كل أحد
إلى نفسه أنا. و ذلك لأن مدركات الحواس كلها
مظاهر للهوية الإلهية التي هي محبوبة الكل
فبعينه يشاهد المحبوبة و ينظر إليها و بأذنه يسمع
كلامها و بأنفه يشم روائحها و بيده يبطش و
بجميع ظاهر يديه يلمس فيدرك المحبوبة بجميع
الجوارح فجمع كل منها بفعله الخاص به شمله و
يشمل مقام الجمع و التوحيد الذي يجمع
متفرقات الحقائق الإلهية و الكونية متفرقات
أجزائي وهو المراد «بكل منبت شعرة». فإنه كما
أن كل واحد من منابت شعره جزء من بدنه
كذلك حقائق العالم بأسرها أجزاء الحقيقة. و
ذلك لأن من وصل إلى مقام الجمع هو صاحب

الاسم الأعظم الجامع للأسماء كلها. فكما أن الاسم الأعظم يجمع الأسماء جميعها كذلك مظهره يجمع جميع مظاهر الوجود ليكون من كل حقيقة من الحقائق عنده مشابه يدرك تلك الحقيقة إدراكاً ذوقياً لذلك صار الإنسان نسخة العالم كله ليذكر بما فيه منه و يحكم به عليه و تتم به الخلافة. فقولوه: «كل منبت شجرة» إشارة إلى جميع مظاهر الوجود. فإذا جمع كل جارحة من جوارحه شمله و شمل جمعه كل منبت شجرة انخلع من بينها البينونة والفراق. وقولوه: «على أنني لم أُلْفِه»، أي: مع أنني لم أجِد البين و الفراق إلا الألفة والوصال. و ذلك لأن الحب المستقاد لمحبوبه ينقاد له في كل ما يريده و يختاره (ولما كان كل من جوارحه جامعاً شمله مع المحبوبة و مبلغاً إلى الحب معنى من معاني المحبوبة قال:)

٤١٧ - أي: تنبه للمعنى الذي نقله الحس إي الحواس الخمسة إلى النفس عن إدراكها بها ما أظهرته المحبوبة في صور المحسوسات من المعاني الظاهرة فيها حال كونك راغباً عن الدرس و معرضاً عن التعليم و التعلم. ولما كان كل ما يدرك بالحواس مشتملاً لمعنى من المعاني الإلهية و خبيراً من الإخبارات الربانية جعله وحيّاً. فإن الوحي ما ينزل من الحق إلى العبد من المعاني والإخبارات بواسطة الملك. فالحامل تلك المعاني المدركة بالحس بمثابة الملك في إيصالها إلى العبد و تبليغها إليه. ولما كان الحامل لها محسوساً بديهاً أضاف الوحي إلى البديهة، و الإضافة بمعنى من، أي: بوحى حاصل من أمر بديهي. وإنما قال: «راغباً عن الدرس» فإن المعاني المدركة بالتعليم و التعلم إذا كانت مجردة عن الوجدان و الذوق لا

تفيد شيئاً طائلاً للمتعلم فإنه في معرض الزوال بخلاف ما يدرك بالوجدان و الذوق باطناً أو بالحواس ظاهراً فإنه لا يمكن لأحد مخالفة ما يدرك مجده و يشاهده ولو برهن من يخالفه بألف برهان. (ولما قال تنبه لما نقله الحس إلى النفس، وكان ذلك تنبيهاً إجمالياً، شرع يفصله، بقوله:)

٤١٨ - أي: يهدي إلى روعي ذكر المحبوبة سواء كان بلساني أو لسان مظهر آخر من مظاهر حقيقية و بأي لسان كان روحاً و راحة كلما سرت من جانبها شمال و هبت من حضرة المحبوبة و يذكرني إياها يعطي ذكرها لروحي الروح و الراحة. (ولما كان نسيم الشمال أطيّب الأهوية و ألذها استعار الشمال للنفس الرحمان الذي يجده الكامل من جميع الأرياح. وإنما عين السحر لأنه أطيّب الأوقات التي تمر على الإنسان. (وقرأ بعض الشارحين «ذكرها الروح» بفتح ذكرها و ضم الروح على أن ذكرها مفعول يهدي و فاعله الروح) فعناه: و يهدي إلى روعي الروح الذي في نسيم السحر ذكر المحبوبة كلما سرت سحراً شمال. وهو أيضاً صحيح.

٤١٩ - أي: يلتذ سمعي إن حاجته في الضحى حمامات شدت على ورق الأشجار و تغنت. و ذلك لأن الحب إذا سمع صوتاً حزيناً من الحمام و الهزار و غيرهما من الطيور يتحرك شوقه إلى محبوبه و يزداد محبة في معشوقه و يحصل منه وجد آخره سكر يغيب عن نفسه و إنيته وعند ذلك يشاهد أنوار غيبية و حقائق معنوية. وكل ذلك من آثار تجليات الهوية الحقائقية في صورة تلك الحمامات

والأطيار لقلب المحب العارف. كذلك يشاهد العارف في كل ما يبصره صورة محبوبه الحقيقي و يسمع من كل صوت كلامه وإن كان المحجوب غافلاً منه. (وإنما قيد بوقت الضحى لأن الحمام أكثر ما تتوح في ذلك الوقت).

٤٢٠- أي: تقر عيني و تتنور إن حدثته البروق المحاصلة عشية لإنسان عيني بما فيه من الأسرار الإلهية والأنوار المعنوية.

٤٢١- أي: و يمنحني ذوق الشراب و لمسي كاساته إذا أدبرت الكاسات عليّ في الليل معاني و أسراراً أتلذذ بها و أتروح منها. و أشار بالشراب الذي في الكأس إلى المعاني المتخيلة في صور المظاهر لأرواح الكاملين و قلوب العارفين، و بالأكؤس إلى المظاهر لكونها حملت لتلك المعاني و الأسرار كما أن الأكؤس حملت لما فيها. (ولما كان قلب الكامل آخذاً من ربه المعاني الغيبية بلا واسطة و أخرى بواسطة و مبلغاً لما أخذه إلى نفسه، قال:)

٤٢٢- أي: و يوحى قلبي المعنى الذي يأخذه من ربه و يستفيض من كل وقت باستعداده الخاص به إلى النفس المنطبعة و جميع القوى الحائلة في البدن موافقاً لظاهر المعنى الذي تؤدّيه رسل الجوارح إليها. و ذلك أن بين البدن و النفس الحيوانية و بين الروح علاقة بها يرتبط كل منها بالآخر و يتأثر بعضها من البعض. (ولما فرغ من تقرير الكلام الذي انجزّ إليه ذكره في السماع، رجع إلى ما كان في صدره، فقال:)

٤٢٣- أي: و يحضر قلبي من غنى في وسط الجمع و ذكر اسم محبوبتي بتقرير صفاتها فأشهداها عند سماع اسمها و صفاتها بكليتي، أي بجميع أجزائي من

الروح و القلب و النفس و البدن. (ولما قال: «فأشهداها عند السماع بجملتي»، قال:)

٤٢٤- أي: فتقصد روحي إلى مقامها الأصلي الذي منه تنزلت و تعلقت بالبدن العنصري عند شهودي إياها في السماع. و ذلك المقام هو الحضرة الإلهية المسماة عند هذه الطائفة بالواحدية لكونها حضرة الأسماء و الصفات، و لكونها أعلى المراتب عبر عنها بالسماء. و ينزع بدني إلى المقام الذي فيه أتراه و هو الأرض. (ولكون الجذب يستدعي مجذباً إليه و جاذباً، و هو يؤذن بالتعدد، قال:)

٤٢٥- أي: الروح الذي يجذب إلى المحبوبة فهو مني، و الشيء الذي يجذب الروح إليه هو أيضاً مني لا غيري، فإنه عين حقيقي التي منها يتفرع كل شيء. و «نزع النزع في كل جذبة» أي: والحال أن نزع الحالة المسماة بالنزع الحاصل لي في كل جذبة من جذبات المحبوبة. (وفي بعض النسخ: «وجاذب إلي»، أي: المجذوب مني و الجاذب أيضاً مجذبه إليّ ما يجذب مني و إليّ لا إلى غيري).

٤٢٦- أي: وليس ذلك الانجذاب غير أن نفسي الناطقة تذكرت حقيقتها التي منها تنزلت و تعلقت بالبدن العنصري و تذكيرها لحقيقتها حاصل لها من نفسها حين أوحى المحبوبة إليها بلسان الرسل المعنوية و الصورية المذكورة في الأبيات السابقة، أو بلسان الرسل المشرعين.

٤٢٧- أي: اشتاقت نفسي الناطقة إلى تجرّيدها عن علائق الأكوان و محبة الأمور الموصوفة بالحدوث والإمكان لأجل تذكّرها الخطاب الأزلي الذي هو قوله تعالى: *ألسنت بربكم*

حال كونها ساكنة برزخ التراب، والحال أن كل واحد من الروح و البدن آخذ بزمامي بمنجذبي كل منهما إلى بماله كما قيل:

«هوى ناقتي خلقي و قدامي الهوى

وإني وإيهاها لمخـتلفان»

فالمراد «بالخطاب» الخطاب الأزلي و «تجريده» عبارة عن النفس مجردة عن العلائق كلها لاقتضاء الخطاب الأزلي تجريدها عن كل علائقها و عن جميع أنواع عبودية الأكوان إذ كل ما يتعلق به النفس و تعشقه فهو معبودها. أو المراد «بتجريد الخطاب» تجريد الكلام الإلهي عن مادة الحرف و الصوت. أي: اشتاقت نفسي أن تدرك الكلام الإلهي بلا حرف و صوت كما كان يدرك ذلك قبل التعلق بالبدن (وهذا) المعنى أيضاً يستلزم الأول. فإن النفس مالم تتجرد عن العلائق لا تقدر على إدراك الخطاب الإلهي مجرداً. (وإنما سمى التراب برزخاً لكونه واقعاً بين المقام الذي نزل منه و المقام الذي يدخل فيه عند الموت). ٤٢٨، ٤٢٩ - أي: يخبرك عن شأني عند سماعي الطفل فإنه حال كونه طفلاً يدرك بإلهام هو كالوحي النازل على قلب النبي، و بفطنة حاصلة له في ذلك الوقت و إن نشأ بعد ذلك و صار بليداً لا يدرك لذة السماع كما كان يدركها حال كونه طفلاً. و أبناء الطفل عن شأنه إنما هو بلسان الحال لا بلسان القول. فإنه بفعله ينبئ عن حاله (و جواب الشرط البيت الآتي ذكره)، أي: فإنه إذا أن و بكى مما يجد في شد القباط من التعب و حن و اشتاق إلى النشاط الذي يحصل في تفريج كربتته.

٤٣٠، ٤٣١ - أي: يتكلم معه بالصوت الحزين بكلام

يسر به الصبي، فيلغي الصبي كل كلال و تعب أصابه من شد القباط و يصغي لمن ناغاه إصغاء الرجل العاقل المتصنت لحديث حسن. و تنسيه حلاوة خطاب المناغي مرارة خطبه التي يجدها في مهده و يذكر روحه نحوى عهود قديمة بينه و بين الأرواح أو بينه و بين ربه من العقود و العهود القديمة كما قال تعالى: * يا أيها الذين آمنوا أوفوا بالعقود * فإذا كان الطفل في مهده بهذه المثابة فما ظنك بالمحب الصادق عند سماع ذكر المحبوبة و صفاتها و ذكر عوالمها الأصلية و العهود القديمة. فإن ظهر منه القلق و الاضطراب بواسطة الوجد الحاصل له فليس بعجب، ولما كان الطفل الرضيع يحصل له النشاط و الحركة و الرقص فليس بعجيب.

٤٣٢ - أي: يعرب و يبين الطفل بحاله الذي يحصل له عند المناغاة من الوجد و القلق و الرقص حال أصحاب الوجد و السكر في السماع و رفع حجابهم أحوالهم عن عيون المنكرين القائلين: «الرقص نقص» فيثبت انتفاء النقيصة المنسوبة إلى الرقص.

٤٣٣، ٤٣٤ - أي: إذا هم الطفل من جهة الشوق الحاصل له إلى مقامه الأصلي بسبب المناغاة و هم طائر روحه أن يطير إلى مقاماته الروحانية التي كانت له عنك بالتحريك، و الحال إنه في مهده. فإذا ظهر ماله من الشوق و هزت أيدي مربيه مهده ليسكن. (ولما فرغ من تشبيه الواحد في السماع بحال الطفل، شرع يشبه حاله بحال النزع عند الموت مشيراً بأنه نوع من الفناء الذي به يحصل البقاء الأبدي، فقال:)

٤٣٥، ٤٣٦ - أي: وجدت بوجد هو آخذي في السماع عند ذكر المحبوبة و صفاتها بقراءة قرآن أو بالحنّ مُعَيَّن رفيع الصوت حاله مثل الحالة التي يجدها المكروب في نزع روحه حين توفته رسل المنايا. (وهذا إخبار عما كان يجده في أثناء سلوكه لا عن حال كماله، فإنه ينزه نفسه عن الوصال فضلاً عن الوجد المنبعث عند الفراق كما يدل عليه ما بعده:)

٤٣٧، ٤٣٨ - أي: واجد الكرب عند الموت عند سوق رسل الموت للفرقة بين روحه و بدنه هو مثل من له كرب الوجد للاشتياق إلى رفقته. (شبه حال الميت بحال الوجد المشتاق للمبالغة والإيماء بأن صاحب الوجد له نوع من الفناء كما للميت. و فناؤه أعلى مرتبة من فناء الميت. ثم قال: «فذا»، أي: فوجد كرب الموت حنت نفسه إلى ما كانت به ظاهرة و كمالته حاصلة و هو البدن. و روحي بالوجد و الاشتياق إلى المبادي العالية ترفت إلى مقامات المقربين و العليين. (ولما كان فيه نوع من حجاب الغيرية أراد رفعه فقال:)

٤٣٩ - أي: و مقام تجاوزي مقام الاتصال بحيث ارتفع حجابية الوصال بيننا لأن روحي ترفت عن الوصال إذ فيه نوع من الاتينية لكونه لا يتصور إلا بين الشيين المتغايين ولا يتصور بيننا مغايرة أصلاً لفناء ذاتي في ذاتها بالكلية. (ولما بيّن عن كيفية سلوكه رغب المسترشد فيه فقال:)

٤٤٠ - أي: من كان يؤثر السلوك و يختار طريق الحق و يقصد بابه فليلازم أثري أي طريق. وليركب لأجل ذلك القصد مركب صدق العزم مثلي.

(وإنما أمر على ملازمة طريقه لأنه على طريق التوحيد الذي هو الطريق المستقيم و هو أقرب الطرق إلى الله تعالى). (ولما أمر الطالب بالمتابعة أخبر عن دخوله في لجج بحار التوحيد ليخرج درر العلوم و المعارف، بقوله:)

٤٤١ - أي: وكم بحر خضت فيه و استخرجت درر حقائقه ولأني دقائقه قبل ولوجي باب الاتصال والاتحاد فقير الغنى و المال الدنياوي كالزاهدين و العابدين الذين ما شربوا من بحار التوحيد قطرة ما بل من ذلك البحر الذي دخلت فيه و استخرجت لأني علومه و درر حقائقه بجمرة. (والمراد) أن الزاهدين و العابدين الذين هم فقراء من الثروة و الغنى فقط لم يجدوا أثراً مما وجدت في طريق السلوك و المجاهدات مع كونهم موصوفين بالفقر كالعارفين الذين تركوا أموال الدنيا والآخرة أيضاً طلباً للمحبوب الحقيقي. وفيه تعبير ما لهم لأنهم وإن تركوا المال الدنياوي لكنهم طلبوا المال الأخراوي فتوجهوا إلى غير الله. و العارفون هم الفقراء إلى الله لا غير.

٤٤٢ - أي: إن عزمتم يا مسترشد سلوك طريق الحق و توجهت إليه توجهاً خالياً عن الفترة، فاصغ لما ألقىه إليك بسمع القلب و انظر فيه بنظر البصيرة لأريك طريق الحق و الباب الذي منه تدخل عليه بمرآة قولي، و المقول: هو الأبيات التالية. (وإنما أضاف السمع إلى البصيرة مع أنها عين القلب لاسمعه، لأن كلاً من القوى القوي القلبية لقربه من مقام الجمع يعمل عمل غيره. كما في مقام الجمع يسمع بالبصر و يبصر بالسمع).

٤٤٣، ٤٤٤، ٤٤٥ - أي: (هذه الأبيات الثلاثة إشارة

إلى مقام الإخلاص. ولما كان الإخلاص تارة في الأقوال و تارة في الأفعال والأعمال و تارة في الأحوال، تعرض لكل ثم تعرض للإخلاص عن الإخلاص حتى لا يكون الإخلاص أيضاً منه بل من الله. فهو مخلص اسم المفعول لا مخلص اسم الفاعل (أي: طرح من الأقوال لفظي سواء كان في المعارف والحقائق أو غيرها من الاعتبار، ولفظت حظي من الأفعال والحظي على الأعمال الصادرة مني حسن ثوابها أيضاً من الاعتبار، ولفظت وعظي للناس و نصيحتي إياهم أيضاً منه، ولفظت حفظي للأحوال الواردة على الشين والفساد من الاعتبار. وفي الجملة لفظت الإلغاءات أيضاً من الاعتبار لئلا يكون لي فيها أثر. (قلت هذا الكامل قدس الله سره يخبر حال كونه كاملاً متصفاً بمقام الجمع والتوحيد على حال سلوكه قبل الوصول إلى هذا المقام. وفي هذا المقام فعله فعل الحق وقوله، لارتفاع الثنوية فيه. ومقام الإخلاص أيضاً إنما هو بالنسبة إلى مقامات السلوك لبقاء وجود الاعتبار بالنظر إلى السالكين، وأما بالنسبة إلى مقامات التوحيد فلا وجود للإخلاص، إذ المخلص والمخلص والإخلاص بأسرها مستهلك في أحدية العين الواحدة. فهو المخلص والمخلص والإخلاص كما قيل:

لقد كنت دهرًا قبل أن يكشف الغطا

أخالك أني ذاكر لك شاكر

فلما أضاء الليل أصبحت شاهداً

بأنك مذكور و ذكر و ذاكر

٤٤٦ - أي: لفظت عني أقوالى وأفعالي وأحوالى، و

فنت بالكلية عن ذاتي، و بقيت بالحق، ولست

غيره، والمظاهر كلها صوري: فقلبي بيت من بيوتى فيه مقامي وعنده ظهور صفاتي عنه من حجبتي، أي: من صفة احتجابي و تستري بستره و حجاب، أي: أنا المستتر والمحتجب فيه لذلك تظهر منه صفاتي من الحياة والعلم والإرادة وغيرها. (أطلق القلب و أراد جميع البدن و خصص القلب بالذكر لأن القلب منبع الروح الحيواني وهو مركب النفس الناطقة التي هي القلب بالحقيقة (و يجوز) أن يراد بالقلب هنا النفس الناطقة فإنها أيضاً مظهر من مظاهر الهوية الإلهية. لكن الأولى أولى للجلع عينه ركناً من أركان ذلك البيت). (ولما أخبر بأن قلبه بيت من بيوت و هو كبيت الكعبة من حيث أن كلاً منها بيت الله، شرع يبين فيه الركن اليماني والحجر الأسود و غيرهما، بقوله:)

٤٤٧ - أي: ومن مظاهر تلك الصفات يميني وهي في

ركن مقبل كالركن اليماني. وإنما جعله ركناً مقبلاً

لأن اليمين ركن من أركان بدنه، كما أن الركن

اليماني ركن من أركان الكعبة. وكما أن الناس

يقبلون الحجر الأسود متابعة لرسول الله صلى الله

عليه [وآله] وسلم وهو من الركن اليماني كذلك

جرى حكم العادة أن تقبل الأصاغر يمين

أكبرهم. وكما أن الحجر الأسود يمين الله الذي

عنده تتجدد العهود والمواثيق، كذلك يمين

الكامل يمين الله التي عندها يجدد المريدون

عهودهم و مواثيقهم، كما قال تعالى: ﴿يَدُ اللَّهِ

فَوْقَ أَيْدِيهِمْ﴾ وكانت اليد يد رسول الله

صلى الله عليه [وآله] وسلم عند البيعة تحت

الشجرة. ولما كان الحجر الأسود جزءاً من

الكعبة الصورية التي هي مظهرة للبدن، جعل فيه

الذي هو جزء منه باب الحجر الأسود، فقال: «و من قبلتي... الخ»، أي: ومن قبله وجودي التي هي في مقابلة القبله الظاهرة يقع في في قبلتي لصدور حكم الشارع بتقبيل ما بإزائه.

٤٤٨- أي: وطوا في بحسب المعنى إنما هو حوالى من جهة الحقيقة و سعيي بالجد والاجتهاد والريضة و السلوك إنما هو لأجل ذاتي. و ذلك لأن من تنور باطنه بنور الإيمان و تنبه بأن له مبدعاً أبدعه و أعطاه الوجود و الكمالات، لابد له من أن يسعى ليعرف من هو و ما شأنه. و ذلك لا يمكن له إلا بالنظر في العالم الكبير أو في نفسه ليستدل بكل واحد من الآثار على صفات موثره، كما قال تعالى: *سنريهم آياتنا في الآفاق و في أنفسهم حتى يتبين لهم أنه الحق* والنظر في نفسه أسهل للعارف من النظر في الآفاق. إذ لا يمكن لأحد أن يحيط بجميع ما في الآفاق و يمكن أن يحيط بجميع ما نفسه. فالعارف يطوف حوالى نفسه ليعلم ما حقيقتها و ما شأنها و ما أجزاؤها التي هي مركبة منها، فيحيط بروحه و قلبه و قواها الروحانية علماً كما يحيط بجسمه و قواه الجسدية فيعرف منها ربها الذي يربها، ثم يسعى أن يجعل ذاته موصوفة بصفات ربها بالرياضة والمجاهدة إلى أن يتجلى له جمال الحق و يفنيه من نفسه وإنيته و يدخله بيت ذاته، فيعلم أنه ما كان غيره حقيقة. فهو الجامع الحقيقي الذي أمن بدخول في الكعبة الحقيقية عن نقائص الإمكان و لوازم الأكوان و تبعات الزمان و حوادث الحدثن. فصفاءه عبارة عن جبل روحه، و مروته عن جبل جسده.

٤٤٩- أي: وحصل الأمن لذاتي و جميع أجزائي في

الحرم الإلهي الذي دخلته وهو مقام الجمع الذي وصلت إليه من جهة باطني، المشار إليه بقوله تعالى: *ومن دخله كان آمناً* والحال إن من لم يدخل من جيران في فيه يخشى لهم أن يتخطفوا بخطافات الأسباب الموقعة في التتاب المبعدة من رب الأرباب و يتخطف الناس من حولهم. (وإنما قال «ظاهري» وإن كان جميع باطنه و ظاهره آمناً، للصنعة الشعرية المستحسنة عند أهل الأدب) والمراد بالجيران الذين توجهوا إلى الكعبة الظاهرة و لم يتيسر لهم الوصول إليها والمحجوبين الذين لم يحصل لهم التوجه من المتعبد المطرودين فليسوا بالجيران لأهل الحقائق والعرفان. (ولما بين حاله في الحج شرع في الصوم، فقال:)

٤٥٠- أي: و نفسي بسبب تجردها عما سوى الحق بالكلية زكت، أي: طهرت و نمت حتى وصلت إلى الأفق الأعلى و مقام *قاب قوسين أو أدنى* فحصل لها التجليات الإلهية و الفيوض الرحمانية ثم زكت و طهرت غيرها من النفوس المستعدة القابلة للتجليات الأفعالية ثم الصفاتية و أعطت زكاته إياها حتى أوصلتها إلى التجليات الذاتية بالإرشاد. وإنما أضاف الصوم إليه لأن صوم العوام الذي جميع المؤمنين مكلفون به في ظاهر الشريعة وهو الإمساك عن الأكل و الشرب والجماع بالنهار، و صوم العباد و الزهاد و السالكين هو الإمساك عنها و عن كل مالا يليق بالخواص من الأقوال والأفعال والأحوال كالغيبية والنميمة و كثرة الكلام، وفي الجملة لكل عضو إمساك خاص يليق به و بمقامه. و صوم العارفين المحققين عن غير الله

مطلقاً سواء كان دنيا أو آخرة. و «فضل الفيض» عبارة عن الأثر الذي يتعدى منه إلى غيره فيكملة و التزكية التطهير وإيماء الزكاة.

٤٥١ - أي: زوجية وجودي في شهودي للحق و ظهوره في صور الموجودات صار في الاتحاد وتراً و فرداً في حال تيقظي عن سنة الغفلة الموجبة لوجود التفرقة. وذلك لأن الوجود الذي كان ظلاً و خيالاً للوجود الحقاني يتراي للشخص أنه أمر متحقق وهو أمر متوهم كالسراب الذي يحسبه الظمآن ماء لذلك قيل: «الفاني فان في الأزل والباقي باق لم يزل». (ولما كان الناظم قدس الله روحه من أكابر الأولياء الذين ورثوا نبينا عليه الصلاة والسلام وله نصيب من جميع أحواله، قال:)

٤٥٢ - أي: (المراد بالخصوص والعموم: الخواص و العوام) إسرائ باطني و سري حال كونه مستوراً عن عيون خواص أهل الحقيقة الذي حصل مني وإليّ فإنما هو كسيري بين عوام أهل الشريعة. (ويجوز أن يراد بالعموم والخصوص المعنى المصدري، أي: و إسرائ باطني إليّ المحاصل عن اختصاص مقام الحقيقة كسيري في صورة عموم الشريعة، بمعنى أن الوجود الإلهي و هويته الظاهرة في مظهري أسرى بسري بالجذب إليه في ظلمه ليل الطبيعة الجسائية من مقام القلب الذي هو المسجد الحرام، أي: كعبة الذات التي هي المسجد الأقصى بقطع المنازل و المقامات و المراتب و الدرجات التي هي حجب الذات عناية منها إلى نقيضها عيني الثابتة من حضرتها بحيث لم يكن مطلعاً عليه خواص أهل

الحقيقة فضلاً عن عوامهم. كما وقع سيري و سلوكي بالرياضة والمجاهدة بين عوام أهل الشريعة بحيث لم يطلع أهل الظاهر السالكين طريق الحق و شريعته. (ففيه إشارة إلى أنه من أهل الملامتية فإنهم يخفون حالهم عن نظر الخلائق بحيث لا يمكن أن يطلع عليه غيره إلا من كان في مقامه.) (ووجه التشبيه هو هذا الاختفاء، أي: كما أن سلوكي كان مستوراً أي [في] عموم أهل الشريعة، كذلك إسرائي مستور في خصوص أهل الحقيقة (هذا على الأول، وأما على الثاني: فوجه التشبيه:) حفظه حقائق الحقيقة وأحكامها كما تحفظ دقائق الشريعة وآدابها. وقال الشارح [؟] ربما يقصد نفسه، وربما الشارح الأول أي الفرغاني [أراد بقوله: «عن خصوص حقيقة» الصورة الشخصية العنصرية التي بها أمتاز عن غيري لا في عين حقيقي كسير ظاهري في عموم صور أحكام الشريعة. و أشار بإليّ إلى مقام اتحاده بالذات الإلهية أي سيري و إسرائي إنما هو مني وإليّ.) (ولما كان الناظم قدس الله سره متحققاً بمقام الفرق بعد الجمع المقتضي عدم احتجاجه بالحق عن الخلق ولا بالخلق عن الحق، قال :)

٤٥٣ - أي: لم اشتغل باتحادي بالذات الإلهية و تحقيقي بمقام الجمع والوحدة عن مقام الفرق والكثرة و اتصافي بالوحدة الأحدية عن أحكام البشرية و مقتضيات العبودية؛ ولم أنس بالإنسانية مظهر حكمتي في صورتي أي موجدتها الحقانية و مبدعها. (والمراد) بالحكمة العلوم الربانية والمعارف الحقانية الظاهرة منه في الصور الإنسانية، يعني: حال كوني متصفاً بمقام الجمع

والوحدة لست محجوباً عن مقام الفرق والكثرة كالمجذوبين المستحيرين في جمال الله؛ ولست محجوباً بالخلق عن الحق وبالكثرة عن الوحدة كالمحجوبين المبعدين عن جناب الله. (وأضاف الحكمة إلى نفسه لأنها منها تحققت وفي صورتها ظهرت. (ولما كان عدم الاحتجاب بالخلق عن الحق وبالخلق عن الخلق يقضي رباً و مربوباً، قال:)

٤٥٤ - أي: إذا اتحد ذاتي بالذات الإلهية بالقناء فيها والبقاء بها وكانت بحيث لا يشغلها مقام الإلهية والربوبية عن مقام المألوهية والربوبية. فعني صدرت العقود التي تحكمت على النفس الناطقة الإنسانية في عالم الأرواح بقولي: *ألست بربكم* من حيث اتصافي بالإلهية وتحققي بالأحادية وإجابتي بقولي: وهي التكاليف الشرعية كلها لا المشاورة المخصوصة فقط. (وهذا الكلام وما بعده من لسان مقام الجمع ولما كانت الحدود الشرعية ظاهرة من الرسول المبلغ أحكام الله إلى عباده المشرع بينهم الشريعة الحققة، قال:)

٤٥٥ - أي: (لأخظ في هذا البيت قوله تعالى *لقد جاءكم رسول من أنفسكم عزيز عليه ما عنتم حريص عليكم بالمؤمنين رؤف رحيم*)، أي: وقد جاءني من حيث اتصافي بالعبودية مني من حيث اتصافي بالربوبية رسول يرشدني ويهديني عند احتجابي بالكثرة عن الوحدة وبالخلق عن الحق، عزيز عليه ما عنت شديد عليه وقوعي في الآتام المبعدة واشتغالي بعالم التفرقة حريص على إرشادي رؤف بي رحيم عليّ وذلك الرسول باطناً هو الروح

الكلي المدير للأرواح الجزئية المرتبة للنفس المنطبعة المتصرفة في البدن و ظاهراً مظهره الذي به تهتدي العباد كله (فعليه متعلق بعزير وفي متعلق برؤف وما معنى الذي).

٤٥٦ - أي: وإذا كان الأمر كذلك فحكيم صدر من نفسي و ذاتي وعليها أيضاً وقع، إذ ليس في الوجود غيري لاحكم عليه أو يحكم عليّ، ولما تولت نفسي أمرها وما أعرضت للارتباط الواقع بينها وبين مظاهرها و التعشق بها لأن أحكام ذاتي و صفاتي و أفعالي ما تظهر إلا بها، فلا يكون لها التولي عنها (وفيه إشارة إلى أن النفس لا تخلو من المظهر سواء كان مظهرراً عنصرياً دنيوياً أو روحانياً أخروياً أو مثالياً أو برزخياً).

٤٥٧، ٤٥٨ - أي: ومن حين العهد الأزلي والميثاق الأولي قبل وجود جسمي العنصري أو قبل وجود العناصر و قبل بعثة الرسل للإنذار و الدعوة إلى دار البعث أي الآخرة، كنت رسولاً مني حال كوني مرسلأ آياتي إليّ، أو حال كوني مرسلأ فني وإليّ كانت رسالاتي لامن غيري وإلى غيري، إذ لا وجود للغير في الحقيقة وذاتي بصفاتي التي هي آيات و علامات صادرة منها معرفة إياها، وبمظاهرها التي هي أعيان الأكوان استدلت عليّ. (وكونه رسولاً في الأزل إنما هو باعتبار روحانيته المجردة كما قال رسول الله صلى الله عليه [وآله] وسلم: (كنت نبياً وآدم بين الماء والطين)؛ وكونه مرسلأ إليه باعتبار ظهوره في الصورة البشرية. (ولما ذكر هذه الآيات التي تتعلق بمقام الجمع، رجع إلى ما كان بصدده من بيان مقامات سلوكه تنبيهاً للطلاب

(المسترشد، فقال:)

٤٥٩، ٤٦٥، ٤٦١ - (الباء في بي [في البيت ٤٦١] يجوز أن تكون للتعدية، أي: رفعتني، ويجوز أن تكون سببية) (وعلى الأول)، أي: لما نقلت نفسي الناطقة وجردتها عن التعلق بملك أرضها الذي هو البدن وقواه البدنية إلى ملك الجنة بحكم الشرى المشار إليه بقوله تعالى: ﴿إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ﴾ والحال أنها قد جاهدت في سبيل المحبوبة مع شيطان النفس والهوى والدخول الجنة عند وفاتها بتسليم المبيع وهو النفس و رفعتني هي إلى مقام الجمع عن سماتها المخلدة. والحال أنني لم أرض بالإخلاق في أرض البدن الذي هو ملك للخليفة. وذلك لأن النفس الناطقة وإن كانت في أصلها مجردة نورانية لكنها عند التعلق بالبدن والاشتغال به تصير ظلمانية راضية بالإخلاق في الأرض. والسالك إذا جردها عن الغواشي الجسدية والتعلقات الظلمانية تتذكر عالمها الأصلي والعهد الأولي، وتجتهد للخلاص من مضيق النفس إلى فضاء عالم القدس فترفع إلى عالم الأنوار والألواح المجردة و ترفع صاحبها أيضاً إليه. (وعلى الثاني)، أي: لما نقلت النفس الحيوانية من ملك أرضها إلى ملك الجنة. وقد جاهدت فصارت شهيدة سمت النفس الحيوانية وارتفعت بسبب ارتفاعي إلى مقام الجمع. (ويجوز) أن يكون المراد بأرض الخليفة: الجنة، وبالخليفة: آدم، فإنها مسكنه كما قال تعالى: ﴿اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ﴾، أي: وما أنا راض بالإخلاق في الجنة لأن الوقوف معها وقوف مع الغير. (وفي

بعض النسخ: «ولم ترض»، أي: لم ترض نفسي بالإخلاق. (ولما قال: «ولم أرض إخلادي لأرض خليفتي» استفهم بقوله:)
٤٦٢، ٤٦٣ - أي: وكيف أكون داخلاً في حكم ملكي ليحكم عليّ بالإخلاق كما دخل فيه أولياء ملكي الذين هم أبناء الوقت، فإن الأفلاك العلوية والأرواح الملكوتية المدبرة للأفلاك حاكمة على عالم الكون والفساد وما فيه. والحال أنه لا فلك إلا و من نور باطني فيه ملك يعطيه الهدى بمشيقي وإرادتي. (و الغرض) أنني كيف أكون داخلاً في حكم ما هو في حكمي و تحت تدبيري و تصرفي، فإن العالم كله تحت أمر الخليفة.
٤٦٤ - أي: كيف يحكم عليّ ملكي، والحال أنه لا قطر من أقطار العالم إلا و هو متحقق بما يفيض عليه و يحل فيه من اسمي الظاهر. و ذلك الفيض كالقطرة بحيث تنزل عنها السحاب أي المياه. (و كما نسب الفيض الحاصل لقطر العالم إلى القطرة، نسب النور البسيط إلى اللعة و البحر المحيط إلى القطرة، فقال:)
٤٦٥ - أي: نور الشمس المنبسط على بسيط الأرض بالنسبة إلى ذاتي المتحدة بالذات الأحادية في مقام الجمع والتوحيد كلمعة واحدة لأنها نور الأنوار ومنبعها كلها. فنور الشمس الخارجية التي هي مظهر الشمس الروحانية وظلها لا تكون إلا لمعة من لوازم أنواره، وكذلك البحر المحيط المحسوس بالنسبة إلى البحر المحبور الروحاني قطرة واحدة، فإنه أحد مظاهره، و هكذا بالنسبة إلى الحضرة العلمية الإلهية كقطرة واحدة، لأنها حقيقة واحدة من جملة الحقائق

التي اشتملت عليها الحضرة العلمية. ويكون النور البسيط كلمعة من لوازم مطلع، والبحر المحيط كقطرة من قطرات مشرعه، وكل بعض طالب لكله و كل نوع متوجه إلى أصله، كما قال:

٤٦٦ - أي: وكل واحد واحد من أجزاء ذاتي روحانياً كان أو جسمانياً طالب لكله و مقام جمعه و متوجه إلى أصله الذي منه تفرعت الأجزاء و تكثرت، كما قيل:

كلي بكلك يا أميم رهين

في كل جارحة هواك دفين

و ذلك التوجه والطلب بواسطة جذبات الأصل لفروعه، فإنه لولا جذبات الحق سبحانه من طريق الباطن لقلوب السالكين وأرواح الكاملين إليه، ما كان يقدر أحد إلى الوصول إليه، إذ بعد هذه التزلات المترتبة في العوالم المتكثرة، واتصاف الروح والقلب بمحجب الغواشي النورانية والظلمانية، لا تبقى نسبة بينه وبين ربه، ليتذكر بها مقامه الأصلي والعهد الأولي. فأول ما ينجذب إليه تعالى بالجواذب الحاقانية هو الروح، وبواسطته ينجذب القلب ثم النفس. وكلما ينجذب شيء منها إليه تعالى، يتصف بالعبودية فيتنور بأنوار الربوبية، فتشرق أرض البدن بالأنوار، كما قال تعالى: ﴿وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا﴾ (فالكامل الواصل إلى مقام الجمع والتوحيد يكون فوق الجهات كلها، فالفوق تحته، وإليه أشار بقوله:) ٤٦٧ - أي: و من كان فوق الجهة المنسوبة إلى التحت، والحال أنه فوق الفوق والتحت، أي: هو في مقام أعلى أن يتصف بالفوقية والتحتية، خضعت له

كل وجهة، وتوجهت إلى وجهه الباقي و ذاته الهادي. وذلك لأن سبحانه ما يفيض الفيض الإلهي إلا عليه، ومنه يفيض على جميع الموجودات. فهو الحجاب المشار إليه بقوله تعالى: ﴿وَمَا كَانَ لِبَشَرٍ أَنْ يَكْلِمَهُ اللَّهُ إِلَّا وَحياً أَوْ مِنْ وَرَاءِ حِجَابٍ﴾ فلا بد أن يتوجه إليه جميع الموجودات الروحانية والجسمانية و يأخذ من حضرته كل ما يناسب استعدادة. فوجهه و ذاته من حيث أنه موصل كلاً منهم إلى الكمال المقدر له هو الهادي لاهتداء الكل به، ولكون هذا الخليفة في الأرض، قال:

٤٦٨ - أي: ولأجل أني على وجه الأرض و خليفة على العالم كله تحت الثرى و فوق الأنثر، أي: فوق الجهة العلوية. (وإنما ذكر الأنثر مراعاة للثرى)، و ذلك لجمع ما فصلت من أجزاء العالم في الصورة الإنسانية التي جمعت أجزاء العالم و حقائقها، والحال أن تفصيل الإجمال والجمع ظاهر سنتي و طريقي. (واعلم أن الحقائق كلها كانت والذات الأحادية مندرجة مرتوقة مجتمعة ثم فصلت بالفيض الأقدس في الحضرة الواحدية حضرة الأسماء و الصفات، فصارت مفصلة ممتازة، ثم أجمعت في حضرة الروح الكلي إجمالاً لا يكاد يتميز بعضها عن البعض، ثم فصلت في لوح النفس الكلية تفصيلاً، ثم حصلت في الخارج موجودات مفصلة، قال تعالى: ﴿وَكُلُّ شَيْءٍ فَصْلَانَهُ تَفْصِيلاً﴾ ثم جمعت في الصورة الإنسانية تلك الحقائق المفصلة في العالم الكبير. فأول مراتب الرتب هو الذات الإلهية وآخرها الصور الإنسانية ومقام الجمع مقام الإنسان الكامل فلا يخرج عنها. و أول

مراتب الفتق حضرة الأسماء و الصفات
و آخرها صور الموجودات الكونية، لذلك قال:
«وفتق الرتق ظاهر سنّي»، أي: ظاهر سنّي و
باطنها الرتق، لذلك يعود إليه لوجوب رجوع
كل شيء إلى أصله. (ولا أجل أن صاحب الجمع
و اصل إلى عين اليقين مشاهد للكثرة راجعة
إلى عين واحدة، نفي الشبهة والجهة و التعدد و
التحديد و الند و الضد، بقوله:)

٤٦٩، ٤٧٠، ٤٧١، ٤٧٢ - أي: لاشبهة لمن وصل إلى
مقام الجمع و عين اليقين، ولا جهة بالنسبة إليه.
فإن الجهة تقتضي الاتينية وهي تقتضي البينونة
و التفرقة، ولا تعدد فإن التعدد يجعل الواحد
متعددًا، كما أن الحد يجعل غير المحدود محدودًا
منقطعًا، ولا مدة له ليكون في بعض الأزمنة
متحققًا وفي الآخر غير متحقق فيكون مغايرًا
لمن هو متحقق دائماً فيلزم الشرك. ولكون هذا
الشرك ناشئاً من توقيت الموقت أضاف إليه
بقوله: «شرك موقت»، ولاند في الوجود، أي:
لامثل ليحكم بنقض حكمي أو يحكم بامضائه،
ولاضد للحالف حكمه حكمي. و قوله: «والخلق
ما ترى بهم»، إشارة إلى قوله تعالى: * ما ترى
في خلق الرحمن من تفاوت فارجع البصر
هل ترى من فطور*، أي: لا تفاوت في عين
الوجود، فإن الهوية الوجودية في الموجودات
متساوية و التفاوت في ظهوراتها لاغير.
(ولكون هذا التفاوت في الظهورات من نفسه
لامن غيره، قال:)

٤٧٣ - أي: و مني ظهر ولأجلي حصل ما علي لبسته
و خلطته، وعني صدور هذه الأمور الظاهرة و
بسببي حصلت وإعادتها أيضاً إلي كما قال: منه

بدا و إليه يعود هل من خالق غيره * وإليه
يرجع الأمر كله * (و ظهور الحق سبحانه في
صور الأكوان إنما هو لحكمة ذاتية نشأت منها
لإظهار صفاتها، وإليه أشار بقوله:)

٤٧٤ - أي: وفي ذاتي شهدت و عاينت الملائكة التي
سجدت لمظهري الذي هو آدم أبوالبشر فعلمت
محققاً أنني كنت الظاهر في صورة آدم و ما وقعت
السجدة إليه في صورة الملائكة إلاّ مني. (أو)
شهودي في ذاتي الساجدين لمظهري، فلأني
أعلم قبل إظهاري ما في ذاتي من الحقائق و
لوازمها و أفعالها علماً ذاتياً، وأما سجودي في
صورة الملائكة فلأنهم مظاهر ذاتي و صفاتي فما
وقع السجود في الحقيقة إلاّ مني وإن كان في
صورهم. (وفي جعله آدم مظهرًا له، إشارة إلى أن
ذاته متحدة بالذات الإلهية التي صور الأكوان
مظاهره، وإلى أنه هو آدم الحقيقي الروحاني
الذي آدم أبوالبشر مظهره، لذلك قال: «كنت
آدم سجدتي».

٤٧٥ - أي: و عاينت في ذلك الشهود روحانية
الأرضين وهي الملائكة الأرضية في ذات ملائكة
العليين و هي الملائكة السماوية كما تشاهد
الشجرة في النواة، لأن الملائكة الأرضية ظاهرة
من الملائكة السماوية. وقوله: «أكفاء رتبتي»،
أي: شاهدتهم أكفاء و أمثالاً بالنسبة إلى رتبتي
في كونهم تحت مرتبتي وفي تصرفي و تحت يدي
فهم كلهم معلون بالنسبة إلى رتبتي، وإن كانت
السماوية أعلى مرتبة من الأرضية باعتبار آخر.
٤٧٦ - أي: (الأفق الأدنى، عبارة عن الوجه الذي إلى
الخلق. فإن للكامل وجهين، يستفيض بأحدهما
من مقام الجمع و التوحيد، وهو المعبر عنه

بالأفق الأعلى، و بأحدهما يفيض على الخلق وهو الأفق الأدنى)، أي: ومن أفقي الداني اكتسب رفقائي، أي: أرباب سلوك الهدى. ومن فرقي الثاني الذي هو الصحو بعد المحو و شهود التفرقة في عين الجمع و يسمى جمع الجمع أيضاً، لجمع صاحب هذا المقام بين الخلق والحق بحيث لا يكون أحدهما حجاباً للآخر، وأشار إليه بقوله: «بدا جمع وحدتي»، أي: ظهر و حصل لي جمع الوحدة مع الكثرة و شهود الحق في الخلق و الخلق في الحق.

٤٧٧ - أي: و قبل طلب موسى (عليه السلام) من ربه رؤيته و قبل صعقته و خروجه اندك جبل حواسي أي بدني بالتجلي الإلهي في صورة العظمة والقهر، و خرت نفسي وأفقت على ذلك الخرور. و قوله: «لي»، إشارة إلى أن ذلك الخرور إنما هو لأجل التجلي من ذاتي لذاتي لامن غيري. (و في بعض النسخ «دكي الحس» بإضافة الدك إلى ياء المتكلم والمعنى ظاهر).

٤٧٨ - أي: فلا أين ولا جهة بعد حصول العيان و شهود جمال الذات في كل موجود و في كل جهة، كما أشار إليه قوله تعالى: ﴿وهو الذي في السماء إله و في الأرض إله﴾ والحال إن السكر الذي يغلب على السالك يتطلب به الرؤية بما لا يدرك الأشياء إلا في الجهة و محسوساً أي بالبصر، فقد أفقت منه، أي: حصل لي منه الإفاقة، وغين عيني و وجودي بالصحو و التجلي الإلهي الذي يوجب المحو، أصحت و زالت، فلم يبق لي نوع من الحجاب يحجبني عن شهود الجمال الإلهي، كما قيل:

تجلي لي المحبوب من كل وجهة
فشاهدته في كل معنى و صورة
(ولما ذكر أن السكر منه فقد أفقت و غين العين بالصحو أصحت، قال:)

٤٧٩ - أي: (اعلم) إن للصحو والمحو مراتب، فأول مراتب الصحو هو الذي يكون قبل السلوك، وأوسطها هو الذي يكون بعد السكر الذي يوجب شهود الحق دون الخلق وهو صحو الكاملين، فإن فيه لا ينحجب الحق بالخلق ولا الخلق بالحق. وأول مراتب السكر، السكر الذي يكون بعد الصحو الأول عند بدايات السلوك، وآخرها السكر الذي يكون فيه محجوباً بالحق عن الخلق في مقام الجمع، وهو مقابل الصحو الأول، فإن فيه يكون الإنسان محجوباً بالخلق عن الحق، فأخر مراتب المحو، عبارة عن حالة يكون السالك فيها كالطفل الذي ولد أولاً فشرع أن يشاهد أنواع المخلوقات، وهو أول الصحو الذي فيه يرتسم التعدد في نفسه، لذلك شبه آخر المحو بأول الصحو الأول، بقوله: «كأول صحو لارتسام بعدة»، والغرض أنه آخر المحو الذي حصل بعده الصحو الثاني كأول الصحو الأول في ارتسام التعدد في النفس.

٤٨٠ - أي: (الحق إزالة الأوصاف البشرية، والطمس إزالة آثارها، والحق استهلاك الذات بالإصالة. فالحق أخص من الطمس وهو من المحو. فالمحو هو الفناء في الأفعال، والطمس هو الفناء في الصفات، والحق هو الفناء في الذات. والمجدوذ: المقطوع، أي: الواقف مع الخلق المنقطع عن حضرة الحق، لذلك أضاف لصحو الحس وهو الصحو الأول) (ومحقيقاً منصوب على التمييز أو

على المصدرية من غير لفظه، نحو: قعدت
جلوساً، لأن الحق هنا بمعنى: الأخذ لعدم انعدام
العين في نفس الأمر). و يجوز أن يكون حالاً،
أي: وزنت مأخوذ المحو، أي: المحو المطموس
آثاره حال كونه ممحوقاً مستهلك الذات
بالمحذوذ المنقطع الواقف مع التفرقة في كفة
واحدة. يعنى: وجدت في مقام الفرق بعد الجمع
الكامل الواصل بالذات الأحادية و الناقص
المجاهل المنقطع عنها في كونها من مظهري
الهوية الإلهية و مشتغلين بشؤون الحق واحداً
وإن كان من حيث المرتبة بينهما تفاوت بما
لا يتقاييس، لذلك قال فيما بعد: «تساوى
النشأوى و الصحة لنعتهم».

٤٨١ - أي: (العين الثاني: الحجاب الرقيق النوري، قال
عليه الصلاة والسلام: (إنه ليغان على قلبي في
كل يوم سبعين مرة فاستغفر الله لذلك).
والمراد بنقطة عين الغين ما به يمتاز صاحب
الغين والحجاب النوري عن غيره من الأحوال.
والعين الثاني بمعنى الذات أو العيان)، أي: فنقطة
عين غيني و حجابي انحسرت عن محوي، أي: آثار
الغين و الحجاب انحسرت عن محوي حتى لا يكون
في الصحو الثاني آثار المحو والسكر فيحجبني
عن مظاهر الهوية الإلهية، و يقظة عين عياني أو
ذاتي و قلبي ألغت محوي. (والغرض) أن التعيين
النوري الذي هو حجاب الذات مع أنه يحوي
و يجعلني واحداً للحق سبحانه لكن لست
احتجب بالحق عن الخلق لتكني في هذا المقام
ويقظة عين عياني تجعل ذلك المحو لغوا، إذ ليس
له حكم في قلبي، فلا أخرج عن مقام التمكن،
والأول وقع في التلوين كغيري، مع أن صاحب

التلوين أيضاً واجد في المحو ما يفقده في الصحو،
(وإليه أشار، بقوله:)
٤٨٢ - أي: الشيء الذي يفقده السالك في حال الصحو،
وهو واجد لذلك الشيء في المحو لأجل عدم
وقوفه في مقام الصحو. فهو وإن كان يفقده في
الصحو لكن يجده في المحو لتلوينه في المقامات. و
هذا التلوين يصير أهلاً لتكنين القربة. (فأهلاً
منسوب بفعل مقدر، وفي بعض النسخ المعتبرة
أهل بالرفع، فهو الخبر لقوله و ما فاقده)، أي:
الفاقد في الصحو الواجد في المحو أهل لمقام
التكنين. (و يجوز أن يكون ما بمعنى ليس)، أي:
وليس الفاقد في الصحو موجود، والواجد في
المحو مفقود أهلاً لمقام التكنين و القربة.

٤٨٣ - أي: النشأوى (: جمع نشوان وهو من حصل له
أقل السكر مأخوذ من النشوة والسكر). وأهل
الحضور في كون الأول موسوماً بسمة مقام
السكر، والثاني منوعاً بآثر مقام الحضور، فكل
منها مقيد بمقام، فحصل التساوي بينهما في
التقييد.

٤٨٤ - أي: ليس من أهل الكمال من تعاقبت عليه
صفات البشرية أو سمات البقية. (فالمراد بالقوم
أهل الكمال) (وإنما سمى صفات البشرية
بصفات التباس لأنها أسباب الحجاب و
اللبس).

٤٨٥ - أي: ومن لم يأخذ الكمال عني في مقام الفرق بعد
الجمع، ولم يشاهد الحق في الخلق والخلق في
الحق ولم يعط حقها و يحجب بأحدهما عن
الآخر فنقص، سواء كان من أرباب السلوك
الواصل إلى مقام الجمع، أو من أرباب الصحو
الأول الواقف مع الخلق. (وإنما قال: واقع «في

بسمه الخلقية، إنما هي اعتبارية لا حقيقية. فالحدوث والقدم والوجوب والإمكان والنور والظلمة تلحق الوجود بحسب المراتب والمظاهر لا غير.

٤٨٩ - أي: صار وجودي الذي كان موجباً للثنوية مع وجود الحق قبل الفناء فيه عند فناءه فيه عين الشهود في بقاء الأحدية، يعني: فني وجودي في الوجود الحقاني، وصار باقياً مشاهداً للذات الأحدية بعين تلك الذات. وإنما قلت: «بعين الذات» لأن الشهود لا يستعمل إلا عند فناء الاثنينية.

٤٩٠ - أي: (طور العقل: ما للعقل فيه مدخل وتصرف. و فوق طور العقل: ما ليس كذلك كأحوال الآخرة. وطور النقل، بضم الطاء، أي: مقام النقل، لأن الطور جبل عليه كانت مناجاة موسى عليه السلام ربه، والمراد هنا البدن، إذ أنه محل القوى التي تحفظ العلوم النقلية وتدرجها وتقوي النفس الناطقة التي تستسر لها من ربه)، أي: فالذي هو فوق طور العقل من أول الفيض أو في أول الفيض سواء كان الذي تحت طور طور النقل من آخر القبضة يعني الأرض، ملاحظاً قوله تعالى: ﴿والأرض جميعاً قبضته يوم القيامة﴾ لا تفاوت بينهما في كونها مظهر الحق سبحانه. (وإلى هذا التساوي أشار بقوله:)

٤٩١ - أي: لأجل هذا التساوي نهانا خير البرية عن تفضيله على ذي النون وهو يونس بن متى. قال عليه الصلاة والسلام: «لا تفضلوني على يونس بن متى» والحال أنه كان أهلاً للتفضيل. (وسمى يونس بذي النون لأنه التقمه النون،

العقوبة»، لأن كلاً من الحق والخلق لا يمكن نفيه، فمن نفى أحدهما ولم يشاهده وجب عليه العقوبة، لاعتقاده خلاف ما في الأمر (والمراد بقوله: «عني»، ليس نفسه فقط بل كل من وصل إلى مقام الفرق بعد الجمع من أهل الكمال).

٤٨٦ - أي: والحال أنه ليس في شيء يفضي إلى اللبس والحجاب من بقايا وجودي وصفاتي، ولا أثر لي يقضي ويحكم ذلك الأثر علي بالرجوع إليه، أي: فني ذاتي وصفاتي وأفعالي بالكلية في ذاته وصفاته وأفعاله تعالى، فلم يبق شيء مني يحجبني عنه، أو يحكم علي بالرجوع إليه.

٤٨٧ - أي: (الجنان: القلب؛ ذا معنى: الذي، وإشارة إلى ما يفهم من منطوق «ومن لم يرث عني الكمال فناقص»)، أي: أي شيء الذي ما قلته وأخبرت عنه من حقائق التوحيد ودقائق التفريد وأسرار الطريق حتى يرجي أن يُلقيه جنان كامل آخر أو يتكلم به لسان إنسان غيري بطريق من الطرق الدائرة بين الوحي والصيغ اللفظية كأنواع الإشارات. (والغرض) أني ما تركت شيئاً يتعلق بالسلوك والتحقيق إلا قلته، فن لم يأخذ الكمال عني لا يكون إلا ناقصاً. (وقد أشار إليه فيما بعد أيضاً بقوله في البيت:)

«أشرت بما تعطي العبارة والذي

تغطي فقد أوضحته بلطفية»

٤٨٨ - أي: تعانقت الأطراف الحقانية والجهات الخلقانية عندي من جهة العدالة، لأنني أنظر إليها كلها بنظر الكمال، وانطوى عندي بساط الغيرية بواسطة حكم سوية ظهور هوية الحق في جميع المراتب والمقامات. والغيرية الموسومة

والنون هو الحوت).

٤٩٢ - أي: أشرت بما تعطيه العبارة و تحتل الأفهام و العقول واضحة لطيفة. والمعنى الذي تغطى و تستر عن عيون المحجوبين وأفهام المغرورين، فقد أوضحته بتنبيه لطيف لا يدركه إلا الراسخون في العلم الكاشفون لحقائق الأشياء و أسرارها. (وفي إيراد الناظم هذا المعنى بعد ذكر يونس بن مئى سر ينكشف لمن عرف خرجات الكّل والله أعلم بالقول الأعدل).

٤٩٣ - أي: ليس زمان قوله تعالى: ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ﴾ مغايراً لهذا الزمان بالنسبة إلى من غدا عالماً عارفاً بالحقائق كاشفاً للأسرار و الدقائق. والحال أن ظلامي صار صبحي و يومي صار ليلتي، أي: صار الليل والنهار عندي متساويين. (وإنما قلنا: «زمان ألسنت ليس مغايراً لهذا الزمان» لأن الزمان حقيقة واحدة ممتدة متصلة من الأزل إلى الأبد لا انقطاع لها ولا انصرام. و قولنا: «إلى و من» فيها مجاز إذ لا جزء لها ليكون ذلك الجزء غير هذا الجزء. وإنما الحوادث تجعل بعضها ماضياً و بعضها مستقبلاً و بعضها حالاً... وقد بينا ذلك في رسالة مسماة بـ (نهاية البيان في دراية الزمان). (وإنما أضاف «ألسنت» إلى «الأمس» استغراباً لوقوع ذلك القول. لذلك قيل لذي النون المصري (قدس الله سره):

أتذكر يوم ألسنت؟ قال: كأنه الآن في أذني. ٤٩٤ - أي: و سر قولنا في الأزل: «بلى» جواباً لله مرآة كشفها وإثبات معنى الجمع هو نفي المعية. و ذلك لأنه إذا لم يكن مع الحق في الحقيقة شيء آخر ليجيب الحق ببلى، لا يكون المجيب أيضاً إلا الحق سبحانه، فهو القائل: ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ﴾ و هو

المجيب بقوله: ﴿بلى﴾. فإن قلت: الربوبية و المربوبية متغايران، فكيف يكون المجيب الذي هو العبد بعينه عين السائل و هو الرب؟ قلت: الربوبية و العبودية باعتباريّ الجمع و التفصيل لا غير. فالحق بلسان الجمع يقول: ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ﴾؟ و بلسان التفصيل يجيب بقوله: ﴿بلى﴾. و الجمع و التفصيل مرتبتان للذات الأحدية، وهذا السؤال و الجواب إنما هو في الأزل بين الذات الإلهية و بين الأرواح الأزلية، لا عند التعلق بالأجسام العنصرية. (وإذا كان أمر كما قرر من أنه هو المجيب و المجاب ولا شيء غيره في الحقيقة، قال:)

٤٩٥ - أي: فلا ظلمات تغشاني يوم القيامة و غيره، يعني: ارتفعت الحجب الساترة لوجه الذات، إذ الحجاب أيضاً عينه، ولا ظلم يختشى فيخاف منه، ولا نار يعذب بها، والحال أن نعمة الإيمان الحقيقي و العلم اليقيني و المعرفة التامة، أطفأت نيران نقمتي، كما قال تعالى: ﴿رَحِمْتَ سَبَقْتَ غَضِي﴾ وفي الحديث: «إن المؤمن إذا مرّ على صراط جهنم، تقول له جهنم: جز يا مؤمن فإن نورك أطفأ ناري». وإضافة النعمة إلى نفسه إيماء لمقام اتحاده، و بأن نيران كل أحد إنما هي من نفسه لا من خارج عنه، فهو المعذب لنفسه لا غيره.

٤٩٦ - أي: ولا وقت ولا زمان يحصر ظهور وجودي الروحاني الأزلّي لحاسب من حساب الشهور والأهلة إلا الوقت السرمدى والدهر الدائم الأبدى اللازم الوجودى أبداً سرمداً وهو المراد بقوله: «حيث لا وقت». و تحقيقه: لا بد أن تعلم أن النفس الناطقة الإنسانية عند جميع الأولياء

و الحكماء الإلهيين، أزلية و أبدية، لا بداية لوجودها و تحققها في نفسها ولا نهاية مع كونها صادرة من المبدأ الأول، و معلولة بعلة العلل، و ظهوراتها في مظاهرها أيضاً غيرمتناهية، و بعض مظاهرها الصور الفلكية و العنصرية البسيطة التي لازمان يجارياها ولا وقت يحيط بها.

٤٩٧ - أي: الكاملون لا ظلمات تغشى وجوههم، ولا أحد يقدر أن يظلم عليهم، ولا الوقت يحكم و يحاسب مدة بقائهم، والحال أن المسجون في سجن الدنيا، المقيد بقيد الطبيعة، المعذب بنيران هواه، لكون ظلمات الطبايع غشيت وجه قلبه و أعمت بصيرته، فتعلقت عليه نيران الهوية، بقي معذباً في جهنم الطبيعة، محجوباً عن الذات الروحانية و الجهات الأبدية، ولم ير ما وراء سجنه من المراتب و المقامات العالية الحاصلة في الجهة الأبدية، ولم يشاهد أن أهلها فيها يتنعمون وهو فيها خالدون. (ولما ذكر في الأبيات الماضية كمال نفسه، وأنه خارج عن حكم الوقت، ولا يحكم ملكه عليه، بل هو الحاكم على ملكه، لأنه هو الخليفة و القطب، ومن لم يرث عنه الكمال فهو ناقص، انتج بقوله):

٤٩٨ - أي: القطب هو شخص إنساني عليه مدار جميع أهل العالم الروحاني و الجسدي و هو الخليفة على العالم بأسره أزلاً و أبداً و لا يكون إلا واحداً و هو خاتم الأنبياء عليه الصلاة و السلام لأن أهل العالم كلهم متفقون على أن الأنبياء أكمل أفراد هذا النوع الانساني فما به اجتمعت الكلمات الإنسانية يكون أكمل من الكل و

بهذا الكامل بظاهره يدبر عالم الظاهر و باطنه عالم الباطن و باطنه المدبر هو العقل الأول المشار إليه بقوله «أول ما خلق الله نوري» و ظاهره المدبر شخصه النوعي مادام موجوداً في الشهادة عند دخوله في الغيب يكون المدبر من ينوب عنه من الكل متقدماً كان أو متأخراً عن هذا النائب سواء كان متقدماً ظهوره على المنوب كالأنبياء السابقين عليه أو متأخراً عنه في الظهور كالأولياء اللاحقين بعده، فللقطب الحقيقي الذي أزلاً و أبداً به تتشرف المرتبة القطبية نواب في الظاهر هم أقطاب عالم الشهادة واحداً بعد واحد و يسمى القطب بالغوث إذ به يرحم الله عباده و له وزيران صاحب اليمين و صاحب الشمال و بعد مرتبتهما مرتبة الأوتاد الثلاثة ثم مرتبة البدلاء الأربعة ثم مرتبة البدلاء السبعة و هم الأقطاب السبعة كل منهم يدبر اقليماً من الأقاليم السبعة فهم بمثابة الكواكب السبعة المشار إلى روحانياتها بقوله تعالى ﴿فالمديرات أمراً﴾ ثم العشرة ثم الاثنى عشر ثم العشرين إلى أن ينتهي إلى الأربعين ثم مرتبة باقي الأولياء إلى ثلثائة و ستين و لا بد في كل زمان أن يكون في كل زمان مرتبة من هذه المراتب شخص قائم بأحكام تلك المرتبة لا يزيد ولا ينقص إلى أن تقوم الساعة فعند انتقال القطب من عالم الشهادة إلى الغيب يقوم مقامه واحد من الوزيرين و هو صاحب الشمال و بيان انه مختص بذلك دون صاحب اليمين لا يتعلق بالمقام و من الاوتاد و الثلاثة يقوم واحد مقامه و من الاربعة يقوم احد مقام ذلك الوند هكذا إلى أن يقوم من صلحاء المؤمنين

مقام من نقص من ثلثائة وستين وقد ذكر بيان هذه المراتب و عدد الأولياء القائمين بها مشبعاً شيخنا الكامل المكمل قطب الأولياء المحققين خاتم الولاية محي الملة والدين قدس الله روحه العزيز في المجلد السادس من كتابه الفتوحات المكية وبهؤلاء المذكورين يرحم الله عباده و يرفع عنهم البلاء كما جاء في الحديث النبوي حكاية عن الله عز وجل «إذا كان الغالب على عبدي الاشتغال بي جعلت همه و لذته في ذكـري عشقني و عشقني و رفعت الحجاب فيما بيني و بينه لايسهو إذا سها الناس أولئك كلامهم كلام الأنبياء أولئك الأبدال حقاً أولئك الذين إذا أردت بأهل الأرض عقوبة أو عذاباً ذكرتهم فيه فصرفتهم بهم عنهم» والمراد بالبدل من له قوة الانسلاخ من البدن والظهور في صورة روحانية ملكية مثالية أو برزخية أو جسمانية شهادة القضاء ما أراد الله منه ذلك في صورته محفوظة على حالها حتى لو كان ذلك الانسلاخ في أثناء الحديث مع شخص انساني ينسلخ عنها و يظهر في صورة أخرى و يغيب و يترك بدلاً اقامه في صورته بحيث لا يختل ذلك الحديث و بهذا المعنى يسمون بالبدلاء و بهذا المقام فوق طور العقل العادي فتكذيبه لا يقدر في حقيقته كما أن تكذيب الوهم لا في طور العقل لا يقدر في صحة طور العقل مع أن الحكماء الالهيين أيضاً قائلون بالانسلاخ عن الأبدان و الناظم لكونه من الكاملين المكملين ذكر عن نفسه من حيث اتحاده بقطب الاقطاب الذي هو الروح المحمدي و قال فبي دارت

الأفلاك و فيه إشارة إلى وحدة نفسه الناطقة مع النفوس الفلكية في الحقيقة و قوله : « فاعجب لقطبها المحيط بها و القطب مركز نقطتي » أي تعجب يا سامع من القطب الذي هو محيط بالأفلاك و ذلك لأن دوائر الفلك المسماة بالأفلاك مجازاً إنما هي محيطة بالقطب لا القلب يحيط بها و إحاطة القطب المعنوي بالأفلاك إنما هي حقيقته و مرتبته و بالعلم و القدرة، بحقيقته فلظهور حقيقته في صور جميع العالم و بمرتبه فلكون مراتب كل من أهل العالم جزئيات دائرة مرتبته و قد بيّناها في مقدمات شرح الفصوص بياناً شافياً و اما بالعلم و القدرة و الشرف فلكون العالم كله تحت يده و تصرفه و قوله و القطب مركز نقطتي بالياء إشارة إلى أن الأفلاك و أقطابها بالنسبة إلى عوالمى و مظاهري كنقطة واحدة لذلك قال أبويزيد: «لوكان العرش و ما حواه في زاوية من زوايا قلب العارف ما أحس بها» و بغير الياء معناه و الحال أن القطب نقطة من الخط الذي وسط المركز و ذلك الخط يسمى بالمحوز في اصطلاح اهل الهيئة و طرفاه هما القطبان.

٤٩٩ - أي : لاقطب قبلي كائنا عن الاوتاد و الثلاث خلفته أى صرت خليفة عنه و الحال ان القطبية حاصلة لهم عن بدليتي أي على طريق البدلية مني فقوله عن ثلاث متعلق بمحذوف منصوب على الحالية و ضمير خلفته عائد إلى القطب و انما كان و قطبية الاوتاد عن بدليتي لكونه قطباً دائماً و قطبيتهم على سبيل البدلية و النيابة عنه و انما سميت الأوتاد أوتاداً لانهم كالجبال التي بها قرار الأرض قال تعالى * الم نجعل الأرض مهاداً و الجبال أوتاداً * و لكون

القطب مظهر الذات الإلهية من حيث اتصافه بجميع الاسماء والصفات وغيره من الكاملين الداخلين تحت القطب كالآوتاد والبلاء كلهم من مظاهر الاسماء الكلية الداخلية تحت الاسم الأعظم الإلهي الذي صار القطب مظهره ووجب عليهم ان ينقادوا حكمه ويطيعوا أمره و يتابعوا معه في جميع أحواله بهذه المتابعة و انقيادهم نظام العالم كله لذلك امر الطالب بالمتابعة بقوله.

٥٠٠- أي: لا تخرج عن طريقي المستقيم الجامع للطرق كلها، ولا تنظر إلى فقري و فاقتي و خمولي في الظاهر، فإن في زوايا الفقر خبايا و كنوزاً، أي: في قلبي و ذاتي كنوز العلوم و المعارف، فانتبه خير الفرصة التي وجدتتها لتصير من أهل السعادة العظمى، و تصل إلى أصحاب القيمة الكبرى، كقوله تعالى: * ما من دابة إلا هو آخذ بناصيتها إن ربي على صراط مستقيم * لكن الصراط المستقيم الجامع لطرق أهل السعادة ليس إلا واحداً وهو الطريق الذي جميع الأنبياء و الأولياء عليه، وذلك طريق التوحيد. و لذلك أضاف إلى نفسه بقوله: «خطي» أي طريقي، لأن طريقه طريق قطب الأقطاب الموصل للعباد إلى رب الأرباب. (وعبر عن الطريق بالخط ملاحظاً إلى الخط الذي خطه رسول الله صلى الله عليه [وآله] و سلم، فقال: هذا الطريق المستقيم، ثم أخرج عن يمينه و يساره خطوطاً منه، فقال: هذه الطرق على كل واحد منها شيطان. قال تعالى: * ولا تتبعوا خطوات الشيطان فتفرق بكم عن سبيله *) ولكون القطب

صاحب مقامي الفرق و الجمع أشار إليه بلسان الجمع، فقال:)

٥٠١- أي: (الذر: جمع الذرة وهي النلة الصغيرة، و المراد بها أولاد آدم، و فيه إشارة إلى ما قال رسول الله صلى الله عليه [وآله] و سلم: «إن الله مسح ظهر آدم بيده فأخرج منه بنينه مثل الذر، فقال: أأست بربكم؟ قالوا: بلى ») أي: كل ما ظهر في الوجود، ما ظهر إلا مني، لأنني صاحب مقام الجمع و التوحيد. وفي ظهر الولا و المحبة لأنني أنا العاشق و المعشوق. ولأجلي درت لبان ندي مقام الجمع، والمراد باللبان هنا المعارف التي تفيض من مقام الجمع على أهل العالم، فإن الدين صورة العلم. والمراد بالندي: الكاملون العارفون الذي هم حملة العلوم والأسرار الإلهية. ولما كان مقام الجمع موجباً لشهود صاحبه عجائب لا يدركها العقل ولا الوهم ولا عين رأت ولا أذن سمعت ولا خطر على قلب بشر، قال:

٥٠٢، ٥٠٣، ٥٠٤- أي: وأعجب شيء في المحبة شهدته فأفرغني، والحال أن من نفث روح القدس في قلبي كان روعتي و فرعي، أي: وسبب هذا الفزع و مبدأ فيضه هو روح القدس لا غير. وقد أشهدتني المحبة حسناتها فصرت مدهوشاً عن عقلي، فلم أثبت صفاتي و كمالاتي لأجل دهشتي ذهلت، أي: أعجب شيء في المحبة رأيته، ذهولي بالمحبة عن ذاتي بحيث ظننت أنني غيري. ولم أقصد طريق التهمة و المظنة على نفسي في أنني ظننتها غيري. (وإنما تعجب منه لأن الإنسان يذهل عن كل شيء إلا عن ذاته و نفسه، فإنه لا يذهل عنها، ولو ذهل عنها أيضاً

لا يذهل عنها و يظن أنها غيره .) وقوله: «وقد أشهدتني حسنهما» يدل على أن هذا التجلي من التجليات الصفاتية الجمالية. و الذهول عن النفس في مثل هذا التجلي إنما هو لجلالة الجمال، فإن للجمال جلالاً وهو القهر المستور باللفظ، وهو الذي يحير الناظر و يسلب عقله عنه، و للجلال جمالاً، وهو اللطف المستور في صورة القهر ولا يتوهم أن راعني هنا بمعنى أعجبني، فإن قوله «ومن نفت روح القدس في الروح روعتي» ينافيه لوقوعه أجنبياً حينئذ.

٥٠٥ - أي: و دهني و حيرني في المحبوبة و حسنهما ذهولي عن نفسي، أي: بسبب أني ذهلت عن نفسي و دام ذهولي و دام تحيري ولم أفق إليها مرة أخرى، والحال أني لم اتبع التماسي، أي: لم أطلب جدا من المحبوبة الرجوع إلى نفسي ولا أتمس منها وجودي بسبب ضنّي على نفسي، أي: أضن على نفسي وما أريد أن يكون لها وجود و عقل ليكون سبب التفرقة بيننا. (وفي بعض النسخ: «بظنتي» بالطاء)، ومعناه: دهني في المحبوبة ذهولي عني، ولم أفق إليها، والحال أني في ذلك الذهول و الحيرة لم اتبع وجودي بسبب تهمتي وجودي المتوهم أنه مغاير لوجود الحق مستتر فيه. وذلك التوهم المانع عن الاتحاد إنما نشأ من حقارة وجودي و عزة وجودها.

٥٠٦، ٥٠٧ - أي: دهني ذهولاً فأصبحت في المحبوبة والهاً حيراناً في حسنهما لاهيا مشتغلاً بها و بحببتها عن نفسي، والحال أن من ولهته المحبوبة و حيرته بجمالها و يجعلها مشغولاً بها أشغلته عن نفسه. ثم قال: «وعن شغلي»، أي: و اشغلتني عن شغلي بها أيضاً حتى لا أحس بي و

باشتغالي. فلومت بها هلاكاً، أي: هلكت بها هلاكاً ما كنت أدري بموتي و انتقالي من دار الدنيا إلى الدار الآخرة.

٥٠٨ - أي: ومن جملة لطائف الوجد الذي يجعلني حائراً مولهاً في الهوى و غرائبه سبي المسلوب عقله كجعل العقل غافلاً عن نفسه و غافلاً عن غفلته أيضاً. (وإنما جعل هذا السبي من الغرائب لأن المسي لا بد أن يكون عاقلاً لينتفع به، و المجنون المسلوب عقله ليس منتفعاً به، فسببه من الغرائب. فالسلب بمعنى المسلوب، ويعني به نفسه، والمشبه به محذوف، أي: كسبي الغفلة).

٥٠٩، ٥١٠ - أي: ومن جملة لطائف الوجد والهوى، أني إذا رأيتها أسألتها عن نفسي، والمعهود بخلافه. و منها أيضاً أنها أهدت لي هدية الهداية، ومن حيث تلك الهداية أضلّنتي، أي: و بتلك الهداية أضلّنتي. وذلك لأنها أعطتني هداية الوصول إلى ذاتها، فحيرتني بتلك الهداية. وأيضاً لما أهدتني بنفسها و تجلت لي في صور مظاهرها في ذاتي أيضاً نسيتني بلسان مظاهرها بالضلال والكفر. ومنها أيضاً، أني أطلبها دائماً وهي عندي دائماً، لأنها عين حقيقي و بها تحققي و وجودي. و طلب ما يكون حاصلاً و استتاره بي عني من جملة العجائب. كما قيل:

ومن عجي أني أحن إليهم
وأبكي على هجرانهم وهم معي
و تطلبهم عيني وهم في سوادها
و يشتاقيهم قلبي وهم بين أضلعي
(ولما ذكر: كنت في نفسي متردداً أنها استترت به عنه، قال:)

٥١١ - أي: و مازلت في نفسي متردداً بسببها، وذلك

التردد حاصل لأجل سكر نفسي و حواسي
بالاشتغال بمشتياتها و مطالبها، والحال أن ذلك
الخمر أيضاً من محاسنها التي ظهرت في صور
مظاهرها. (ولما ذكر استنارها و طلبه إياها
ثانياً، شرع يبين المنازل مرة أخرى، وأتى بكل
ذلك تنبيها للطالب فقال:)

٥١٢- أي: أسافر عن علم اليقين إلى عين اليقين و من
عين اليقين إلى حق اليقين من حيث أن الحقيقة
مركبي الذي به أتمكن من هذا السفر و لما كان
أول مراتب السلوك العلم بالله و طرقة و منازل
و مقاماته و المعتبر فيه العلم اليقيني جعله أول
مراتب سفره و تحقيق ذلك أن الانسان من مبدأ
أمره جاهل بالله و أحكامه و طرقة محتاج الى
من ينهيه عن سنة الغفلة و يذكره مبدأ الذي
منه بدا و معاده الذي إليه يعود و هم الانبياء
عليهم السلام ثم الأولياء و العلماء بالله و مراتبه
يقيناً المشاهدون للحقائق عياناً الواصلون إليها
حقاً خلافة عنهم و وراثة منهم ثم العلماء
بظواهرها امرهم به الأنبياء و الأولياء نيابة
عنهم فالعلماء ينهون الافراد و الانسانية من
سنة الغفلة و يذكرونهم الحق و وحدته و احوال
مبدئهم و معادهم و حقيقة جاء به الرسل من
الاحكام الشرعية و غيرها لتتنور بواطنهم
بنور الايمان أولاً ثم بأنوار المأمورات الشرعية
من العبادات و لكل منها نور يخصه و به ترتفع
الحجب الظلمانية و الغواشي النفسانية المعبر
عنها بالذنوب و السيئات و لأجل أنها موجبات
و أسباب للظلمات و انحطاط إلى الدركات نهى
الله سبحانه عباده عنها رحمة منه عليهم فعند
اتصافهم بالانقياد التام و الاتيان بالأحكام كما

أمر بالصدق و الاخلاص و امتناعهم عن
المعاصي و المنهيات يظهر لهم العلم اليقيني فإنه
مع ديون الذنوب و المعاصي قل أن يحصل
اليقين للطالب اللهم الا ان تكون نفسه في غاية
الذكاوة و الفطنة بحيث * يكاد زيتها يضيئ و
لوم تمسسه نار * فإنه بقوة الاستعداد يحصل
له العلم اليقيني ولكنه نادر و ذلك النادر أيضاً
لا يحصل له اليقين فيما وراء طور العقل كاحوال
الآخرة و غيرها مما ليس للعقل فيه مدخل إلا
بمتابعة الانبياء و الأولياء و عند حصول ذلك
بالمتابعة يحصل للانسان الشوق إلى مشاهدة
علمه يقيناً فيشرع في السلوك و المجاهدة و
الرياضة لتكشف عليه الحقائق على ما هي
عليه و أول مراتب الكشف و الشهود و
الحضرة الخيالية المسماة بعالم المثال ثم الحضرة
المعنوية القلبية و الروحية إلى أن يصل إلى
العقل الأول و هو الافق الاعلى و ليس فوقه إلا
الحضرة الإلهية و قد بينا مراتب الكشف و
المشاهدة و انواعها اجمالاً في مقدمات شرح
الفصوص فن أراد تحقيقها فليطلب هنالك ثم
يترقى منه إلى أن يفني في الذات الإلهية فيبقى
ببقائه فيسري بالحق في الحقائق كلها فيحصل
له حق اليقين لسريانه بالذات الإلهية في حين
مظاهرة فحق اليقين وجدان الحقائق الإلهية و
الكونية في ذاته ذوقاً و وجداناً و عين اليقين
شهودها بعين البصيرة و علم اليقين تصورها و
إدراكها مطابقاً لها في نفس الأمر فعلم اليقين
للعلماء الراسخين و عين اليقين للأولياء
الكاملين و حق اليقين للأنبياء و الأولياء
الكاملين المكملين لذلك قيل لليقين اسم و

رسم و علم و عين و حق فالاسم و الرسم
للعلماء الظاهرين لذلك يسمونهم بالعلماء
الرسميين لوقوفهم في المرسوم، و العلم لخواص
العلماء و أكابرهم، و العين لخواص الأولياء، و
الحق لخلاصة خواص الأولياء و الانبياء
صلوات الله عليهم أجمعين رزقنا الله الاهتداء
بنورهم و الاقتداء بآثارهم.

٥١٣ - أي: قبل الشروع في فحواه، لابد أن تعلم أن
لجميع الأفراد الإنسانية حقيقة واحدة، هي
الظاهرة في صور تلك الأفراد المختلفة، ولا تظهر
في كل منها إلا بحسب ما يعطي اعتدال مزاجه
الشخصي، فالمعاني والأسرار الإلهية التي
تقتضيها تلك الحقيقة لا تظهر في الصورة
الإنسانية إلا بحسب اعتدال المزاج لاغير...
(وهذا الاعتدال في المزاج الجسماني نتيجة
الاعتدال في المزاج الروحاني، إذ بين قواهم
الروحانية المجتمعة، فعل و انفعال في الغيب، و
يظهر في العالم الروحاني من ذلك الفعل
والانفعال صورة وحدانية معنوية هو المزاج
الروحاني، وهذا المزاج الجسماني صورته) فهذه
الحقيقة الظاهرة في صورة المسترشد، طلب
ذاتها من ذاتها الظاهرة في صورة المرشدين من
الأنبياء والأولياء الكاملين المكملين لترشد
نفسها، و ذلك الإرشاد أيضاً بلسانها الظاهر في
صورة المسترشد. فقلوله (رضى الله عنه)
المرشدين من مقام الجمع «وانشدني عني»، إذ
لاغير في الحقيقة لأطلب منه أو يطلب مني، فأنا
الطالب والمطلوب عنه. وذلك الطلب إنما هو
لأجل إرشاد نفسي الظاهرة في صورة المسترشد
على لساني الظاهر في صورة المسترشد على

الظاهر في صورة المرشدين عند نشدتي، عند
طلبي للإرشاد، أو عند تحليفي للإرشاد. (فقلوله:
«إلى» متعلق بمحذوف، أي: أنا الطالب بالنسبة
إلى مسترشدي، وأنا المطلوب عنه عند نشدتي
مني. وإلى هذا المعنى أشار أيضاً بقوله:)
٥١٤ - أي: وأسأل مني رفع الحجب الحاصلة عليّ في
مراتب التزلات بكشفي النقاب، أي: برفعي
حجاب الذات و نقابها الذي لولاهما ما كان
للعالم وجود، كما قال عليه الصلاة والسلام
مشيراً إلى هذا المعنى: «إن الله سبعين ألف
حجاب من نور و ظلمة، لو كشفها
لأحرقت سُبُحات وجهه ما انتهى إليه
بصره من خلقه»، والحال أني وسيلة أيضاً إليّ
في طلب رفع الحجاب لاغير.
٥١٥ - أي: وانظر عند كسفي النقاب عن وجهه ذاتي و
اتحادي بالذات الأحدية في مرآيا حسني التي
هي صور المظاهر، إذ في كل منها نوع من الحسن
ظاهر فيه، وذلك النظر لأجل أني أريد أن أرى
جمال وجودي و ذاتي الذي هو عين وجود
المحسوب في حال شهودي لطلعتي.
٥١٦ - أي: (تشوقاً، في الأصل، وفي الشرح، تشوقاً؛
أنصت... مجزوم حركه لضرورة الشعر بالكسر،
فإن الساكن إذا حرك، حرك بالكسر) أي: فإن
تكلمت و ذكرت اسمي اصغ نحوي من جهة
التشوق و التطلع أو من جهة التشوق إلى
روحي الذي يسمعي ذكرني بنطقه و أنصت.
٥١٧ - أي: ألصق بالأحشاء كفي حال وضع كفي عليها،
عسى أن أعانق المحبوبة عند ضمتي أحشائي لأن
المحبوبة دائماً ساكنة فيها. (الأحشاء: الجوانح التي
في الباطن كالقلب والكبد وغيرهما، والمراد بها

الروح والقلب وقواهما الحالة في البدن).

٥١٨ - أي: وأحيل إلى أنفاسي، حال كوني طالباً لجوازها عليّ رجاء أن أجد نفسي بسبب الأنفاس، فإنها مرت فيّ، وذلك لأن النفس إنما هو لترويح القلب، فإنه في غاية الحرارة. ولولا ترويح النفس إياه لهلك. فالغرض أنني أميل إلى أنفاسي لأجد ذاتي و نفسي بوسيلتها وأحس إليّ بها ووجدانها حينئذ عين وجدان المحبوبة، لأنها متحدة بذاتها. ولولا ذلك الاتحاد لكان فقدانها من الواجبات لا وجدانها.

٥١٩ - أي: لا يزال كنت إليّ مني و أتردد في نفسي وأصغي نحوي تشوفا [أو تشوقاً] وأهفو إلى أنفاسي، إلى أن ظهر مني بارق مظهرًا لعيني الثابتة التي هي حقيقي عليّ، و طلع نور فجري و فارقت ظلمات الحجب عني، فوصلت إلى من كنت أطلبه في هذا السفر. (و جميع هذه الأبيات المذكورة هي الأقوال الموعودة للسالك في قوله: (البيت: ٤٤٢))

«بمراة قولي إن عَزَمْتَ أَرِيكَهُ

فَأَصْغِ لِمَا أَلْقَى بِسَمْعِ بَصِيرَةٍ»
حكاية عن سلوكه السابق).

٥٢٠ - أي: (إحجام العقل: إلزامه، و يقال: أحجم على عقبه أي نكص على العقب، والأول متعدد و الثاني لازم؛ والوصل أخص من الاتصال) أي: هناك وصلت إلى مقام نكص على عقبه العقل، كما قال جبريل: «لو دنوت أنملة لاحترقت»، والحال أن ذلك الاتصال والوصلة كان مني لا بغيري.

٥٢١ - أي: (الإسفار يجي لازماً بمعنى: ظهر، و متعدياً بمعنى: أظهر؛ البشر: طلاقة الوجه)، أي:

فأظهرت بشراً حين بلغت إليّ، أي إلى حقيقي و عيني الثابتة التي هي عين هوية الحق عن يقين لا يدخل فيه ريبة ولا تمازجه شبهة يحفظني عن شد الرحال لأجل السفر، أي يحفظني ذلك اليقين من أن أقع في الشك، فأعزم مرة أخرى للطلب.

٥٢٢ - أي: و أرشدت نفسي، أي: نفسي كانت دليلة عليّ لا غيري، و ذلك لأن إرشاد النفس إنما هو لأجل معرفتها و وصول إلى حقيقتها، فعند ظهور الطلب في النفس لا يكون الطلب إلا منها و إليها. (ولما كانت النفس الإنسانية مخلوقة للخلافة موصوفة بالصفات الإلهية، وكل صفة دليلة على صفة إلهية كانت نفس السالك مع صفاتها دلائل على ذات الحق و صفاته التي هي عين حقيقة السالك).

٥٢٣، ٥٢٤ - أي: لما كشفت أستار لباس المحسوسات بالتجلي الإلهي عن ذاتها، والحال أن أسرار قضائي و قدري أرخت لأجل حفظ نفسها عن أعين الأغيار تلك الأسرار رفعت حجاب النفس عنها، بكشفي نقاب الحس عن وجهها، والحال أن نفسي كانت مجيبي عن سؤالي.

٥٢٥ - أي: (الصدأ: ما يعرض لجرم المرأة من الأدناس، و يسمى الطبع قال تعالى: ﴿فَطَبَعَ عَلَى قَوْلِهِمْ فَهَمَّ لَا يَفْقَهُونَ﴾؛ والمراد بالأشعة: العين) (ولما كانت الصفات ساترة للذات خصوصاً الصفات النفسانية المظلمة، استعار لها الصدأ الحاجب لجرم المرأة، وجعل نفسه عين جلا مرآة ذاته و عين الناظر فيها، بقوله: «وكنت جلا مرآة ذاتي من صدأ» صفاتي، ومعني...» كان الإحداق بالأشعة، أي أنا عين

جلا مرآة ذاتي، وأنا الناظر فيها. (أما كونه عين الناظر فيها فلأنه هو المشاهد للهوية الإلهية في صورة هذه المظاهر).

٥٢٦ - أي: لا شاهد ولا مشهود إلا أنا، إذ ليس في الوجود موجود غيري، فيحكم عليّ ويزاحمني في حكمي. (فالاشهاد بمعنى الإرادة).

٥٢٧ - أي: أسمى وجعلتني أعلى من أن تكون لي حواس أو تلحقني صفات، كما قال أمير المؤمنين علي بن أبي طالب (رض): «كمال الإخلاص نفي الصفات عنه»، أي: نفي الصفات الزائدة، وإلا لا يمكن نفي الصفات التي هي عينه عنه. فالمراد بالحواس مبادئها، وهي الصفات كالسمع والبصر وغيرهما. ويدل عليه قوله فيما بعد: «وعن شرك وصف المحس كلى منزّه» [البيت: ٥٣٠]، أي: أسمى ذاكري اسمي في ذكره إياه، والحال أن نفسي وذاقي بنفي الصفات أصغت وجعلتني أعلى من أن يلحقني كثرة صفات كانت أو غيرها.

٥٢٨ - أي: عانقت ذاتي بذاتي لا بالتزام جوارحي لأضلاعي، ولكني عانقت هويتي وحقوقي، أي: المحبوبة التي اعتنقتها عند اتحادي بها ما كانت إلا عين هويتي لا غيرها.

٥٢٩ - أي: (أوجدت هنا معنى: الإنشاق، كما قال عليه الصلاة والسلام: «اللهم أوجدني راحة الجنة مع الأبرار»؛ الروح (يفتح الرأ): الراحة والرائحة الطيبة؛ العبير: أنواع من الطيب يخلط بعضها مع بعض؛ المفتت: المسحوق) وذلك لأن النفس الرحمانى الذي أشار إليه صلوات الله عليه، بقوله: «إني لأجد نفس الرحمان من قبل اليمن» هو الذي يعطر الأكوان بإعطاء

الوجود إياها وإظهار لوازمه لديها. والسالك إذا وصل إلى حقيقته التي منها يظهر النفس الرحمانى يحق له أن يقول: وروح تنفسي يعطر أنفاس العبير المفتت، لأن جميع الموجودات بنفسه تتعطر لا العبير وحده.

٥٣٠ - أي: (لما أوهم من قبل بنفي الصفات في قوله: «و نفسي بنفي المحس أصغت وأسمت»، صرح هنا بذلك) أي: وعن شرك إثبات الصفات زائدة على الذات كلى منزّه، و في ذاتي جميع ما به نزهتي و ابتهاجي، ولا شيء زائد على الذات ليكون به ابتهاجي و نزهتي. (ولما أشار إلى المرتبة الأحادية، أشار بالمرتبة الواحدة و وجود الصفات بلطفية، وهي قوله:)

٥٣١ - أي: ومدح صفاتي بذاتي يوفق المادح إلى حمدي فإنه أسند الصفات إلى الذات وهذا الاسناد نوع من الحمد ومدح الذات بالصفات مذمة للذات لانه يجعلها ناقصة بالذات مستكملة بالصفات فمن مدح الصفات بكونها مستندة إلى الذات الالهية مشرفة بها يكون موفقاً بتوفيق الله و مؤيداً من عند الله لكونه أسند المفضل بالفاضل و الفرع بالأصل و من مدح الذات بالصفات فبالعكس لانه اسند الفاضل بالذات بالمفضل بالذات و الأصل بالفرع فالعارفون المحققون يمدحون الحق بذاته و كمالاته الذاتية و يمدحون الصفات و ما يتبعها من الأفعال بالذات و المحجوبون عن الذات و حقائق الصفات بالعكس لانهم يستدلون بالأفعال على الصفات و بالصفات على الذات فهم بمعزل عن الوصول إلى حقيقة الذات و شتان بينهما. (و اعلم أن الشارح الأول ذكر في شرحه ان في النسخ

المنقولة عن الناظم و مدح صفاتي لي باللام و بعض الأكابر قال لو كان موضع لي في لكان أنسب و اني وجدت في بعض النسخ بي فشرحت عليه ولا أعلم أنه تغيير من الناسخ أو منقول من الناظم).

٥٣٢ - أي: (المراد بالجليل هو الإنسان أو الروح الإنساني، بدليل قوله تعالى: «أنا جليل من ذكرني و أنيس من شكرني» والحلة: المنزل؛ هذا البيت و البيتان السابقان من لسان الحق سبحانه، إذ لسانه أيضاً في مقام الجمع لسان الحق)، ومعناه: فالذي شهد و صني في غيري الذي هو جليسي و يشاهدي بواسطة ذلك الوصف، لأجل احتجاب ذاتي عن بصيرته لن يحل بمنزلي، أي: لن يعرفني أبداً، فإن الوصف المشترك بيني و بين غيري لا يفيد العلم بي. وقال الفاضل (?): لو قال: «فشاهد و صني في جليسي» لكان أنسب أيضاً لقوله بعده: «و شاهدي به»، وعلى هذا يكون «جليسي» مبتدأ. و أقول: إن الظاهر أن قوله: «في» مخفف من «في» بالتشديد، و«جليسي» خبره، ومعناه: الذي يشهد و صني في ذاتي فهو جليسي و شاهدي. فعلى هذا يكون البيت جملتين، وعلى الأول: «فشاهد» مبتدأ، و«لن يحل مجلتي» خبره (والله أعلم). (ولما ذكر أن العارف بالصفات عارف بي عارف موفق، والذي يريد أن يعرفني بالصفات لا يحل مجلتي، ذكر مثل ذلك في الأسماء بقوله:)

٥٣٣ - أي: (أسماء الحق سبحانه باعتبار، عبارة عن نفس الصفات، فإن الذات في جميع الأسماء واحدة، و تعدد الأسماء ليست إلا بالصفات؛ و

باعتبار آخر، ذات مع الصفة، كالرحمان ذات مع الرحمة، و القهار ذات مع القهر، و الأسماء المملوطة أسماء الأسماء؛ والمراد بالذكر: العلم و الشهود إذ الذكر يدل عليها،) أي: علم أسمائي بي علم المتيقظ أو شهود المتيقظ، و علمي بالأسماء خيال يراه المتوسن عند الهجعة. (وإنما نسب التيقظ إلى الأول، و التوسن إلى الثاني، لأن الأول إنما يعرف الحق بالتجلي الإلهي ثم يعرف أسمائه و صفاته بالحق، كما قال عليه الصلاة والسلام في جواب من قال: بم عرفت الله، «عرفت الأشياء بالله»، فيكون علمه عن حقيقة و شهود، فنسبته إلى التيقظ. بخلاف الثاني فإنه يستدل بالعالم على الأسماء لأنه مظاهرها و بالأسماء على الذات، وليس العالم إلا خيالاً، كما قيل:

«إنما الكون خيال

وهو حق في الحقيقة»

«كل من يفهم هذا

حاز أسرار الطريقة»

و تكثر الأسماء أيضاً و وجودها وجود خيالي، إذ ليست في الحقيقة إلا الذات الأحدية، فنسب شهوده إلى التوسن و الهجعة.

٥٣٤ - أي: من عرفني بفعلي، جاهل بي كمن عرفني باسمي، و ذلك لأن الفعل يقتضي فاعلاً، فلا يعلم من حقيقة الفاعل، فالعارف بي بفعلي جاهل بحقيقتي و عارف الفعل بوسيلتي عارف بالحقيقة، لأنه عرفني أولاً ثم عرف فعلي بي، فهو العارف بحقيقة فعلي. (ولما قال: بأن العلم بالذات يوجب العلم بالأسماء و الصفات دون العكس، قال:)

أي محتاجة إليها في إفاضة آثارها هي سبب وجود اكتساب ذكر بأيدي تحكم و سبب شهود اجتنا شكر بأيدي عقيمة شاملة للكل.

٥٤٣ - أي: («برزقي»)، يجوز أن يكون بفتح الباء بمعنى البروز لا بمعنى المرة، و يجوز أن يكون بكسرهما للنوع (أي: تلك الآثار مظاهر لي و لصفاتي و أسمائي، ظهرت فيها، والحال أني لم أكن قبل حصولي في موطن بروزي مخفياً عليّ. يعني كنت في مقام أحديتي و عين هويتي ظاهراً بذاتي لذاتي، سمياً للكلام الذاتي و الصفاتي بعين ذاتي، عالماً بالذات شاهداً بعين ذاتي عيني متكلماً بذاتي لذاتي. فظهوري في المظاهر إنما هو لأجل إظهار مملكتي و مستويات أسمائي و محال صفاتي. (ولما قال إنه متكلم بالكلام الذاتي قبل ظهوره بالصورة الإنسانية، وكذلك سميع بصير بالذات، قال:)

٥٤٤، ٥٤٥ - أي: (الندى: بفتح النون هو المجمع والعطاء والبلل، والمراد هنا الأول، والباء الذي فيه بمعنى: في) فمن تلك الآثار لفظ يظهر من لسانني، والحال أن كلي و جميع أجزائي بسبب ظهور ذاتي فيها، لسان محدث، و منها لحظ يظهر من بصري، والحال أن كلي في عين شاهد بجميع أجزاء ذاتي جميع مظاهري و اعتبر بها التجليات الصادرة من ذاتي. ومنها سمع، والحال أن كلي في الندى والمجمع يسمع النداء، أي بجميع أجزاء وجودي اسمع كلامي في صور مظاهري، و كلي في رد ما يؤذني و يهلكني يد قوة (وفي بعض النسخ: «و كلي في رد النداء» أي في جواب نداي يد قوة، واليه ذهب الشارح الأول: [أي الفرغاني] والأول أحسن.

٥٣٥ - أي: فخذ علم أمهات الصفات كالحياة والعلم والإرادة و القدرة و غير ذلك الظاهرة في صور المظاهر الكلية من نفس عليمه بذلك العلم، والمراد نفسه.

٥٣٦ - أي: وخذ فهم أسامي الذات الصادرة عنها، أي: عن الذات الكائنة في باطن العوالم من روح مشيرة بذلك الفهم. (اعلم أن الأسماء منقسمة بنوع من الأقسام إلى ثلاثة أقسام: أسماء الذات، و أسماء الصفات و أسماء الأفعال...) (ولكون العالم الإنساني نسخة العالم الكبير و مظهراً لجميع الصفات، قال:)

٥٣٧، ٥٣٨ - أي: صفاتي الذاتية الظاهرة عند جوارحي المسبأة بالعين الباصرة والأذن السامعة والأيدي الباطشة و غير ذلك من جهة المجاز، و نفسي متمسية بها حقيقة بحكم الخلافة من ربها، هي رقوم و علوم و معان حاصلة في صور هياكل و رّت و سترت تلك الهياكل إيهاها و صارت حججاً على ما وراء الحس من المعاني الغيبية الحاصلة في النفس المجردة.

٥٣٩، ٥٤٠ - أي: و أسماء ذاتي الحاصلة عن صفات جواني المضافة إليها على سبيل الجواز لحكم وأسرار إلهية جعلت الروح مسروراً بها هي كنوز علوم إلهية و معارف حقيقة حاصلة عن إشارات الروح بمكنون ما أخفته السرائر و أحيطت بها. (ولما كانت الأسماء مقتضية لوجود العالم و لوازمه لا الذات الإلهية، فإنها غنية عن العالمين، قال:)

٥٤١، ٥٤٢ - أي: و آثار الأسماء و الصفات الكائنة في العالمين المشروطة بعلم العالمين بأنها من الأسماء و الصفات، والحال أن الأكوان غير غنية عنها

٥٤٦ - أي: هذه المظاهر التي تظهر فيها الصفات المذكورة منازل ومقامات فيها تظهر الصفات التي هي قبل البدن كانت مثبتة في النفس الناطقة، وهي أسماء ذات فرقت وأظهرت ما وراء الحس ونقله إلى النفس وجمعه فيها من معاني الصفات الظاهرة في صور المحسوسات. (ولما فرغ من اثبات الصفات الروحانية التي هذه الصفات الجسمانية مظاهرها شرع في بيان الأسماء وكيف تصرفات القطب و البدلاء و السبعة الذين هم المدبرون الأقاليم السبعة فيها و بها في العالم و وصفها بحسب التصرفات و التوقيف و التعريف و التشريف فقال:)

٥٤٧، ٥٤٨ - أي: اثر تصرفها الصادر من حافظ العهد، إنما هو شدو الشوادي للمباهات وهدو الهوادي للتنبيه وبدو البوادي للفكاهة و ظهور الغوادي و السحابات الزجاجية، أي: تجليات في نغمات مغنيات الوجود للمباهاة و المفاخرة بين أهل العالمين بالألحان الطيبة والأصوات المطربة بقراءة القرآن و السماع و الوعظ في لسان الأقوال و بإظهار العجائب و الغرائب الناطق كل منهم بلسان الحال بوجود الحق و وحدته و كمالاته و صفاته الموصل إلى السامع و الناظر رسالة خاصة من ربه.

٥٤٩، ٥٥٠ - أي: واثر توقيفها القلوب الحاصل من موثق العهد آخرًا، أي: ممن يحكم عهده الأولى آخرًا، أي: عند ظهوره في الصورة العنصرية بالإتيان بمقتضيات العهد الأولى من الإيمان والإسلام والعبادات والطاعات والامتناع عن هتك الحرمات الإلهية كالأنبياء والأولياء والعلماء والمؤمنين وجود جواهر، أي: حقائق

الإنبياءات النبويه، لأن النبي «صلى الله عليه وآله وسلم» مشاهد للحقائق كلها عالم بالأسماء و مظاهرها. فإنباؤه عليه السلام عن حال من الأحوال التي لا يمكن إدراكها بالعقل، إنما هو عن تلك الحقائق الأسماوية الباطنة عن فهم أهل الظاهر، كأحوال الآخرة وغيرها مما هي فوق طور العقل، و زواهر و صلة، أي: بينات الوصول لكل شيء إلى أصولها، و ظواهر الأخبار الإلهية من حيث الاسم الظاهر، فإن الظاهر من الأخبار ما يشاهده العقل والشرع، و قواهر صولة، أي: قواهر لصولة الشيطان والنفس، فإن من تحقق بالأسماء الإلهية و تنور باطنه يغلب كل شيء ولا يغلبه شيء، و يقهر كل شيء ولا يقهره شيء.

٥٥١، ٥٥٢ - أي: واثر تعريفها الصادر من قاصد الحزم من جهة الظاهر لمن له خلق حسن و نفس بالوجود سخية وجود مثنى لمناجاة العبد مع ربه، و معان تناسب إدراك العقلاء و منازل للمحاجة كي لا يعلمها إلا العلماء بالله الراسخون في العلم، و أصول القضايا الإيمان و الإسلام و العرفان و أحكامها. (ويجوز) أن يكون «سجية» منصوباً بنزع الخافض و «ظاهراً» منصوب على الحالية، أي: و أثر تعريفها للقلوب الصادر ممن يقصد الحزم، حال كونه ظاهراً بسجية نفسه السخية بالوجود حصول مثنى مناجاة. (والمراد) بقاصد الحزم: أصحاب الصحو بعد المحو الراسخون في العلم الذين يلبسون الحقيقة صوراً مطابقة يعلم الظاهر حفظاً لها عن عيون الأغيار و صوتاً للأسرار و بحجب الأستار.

٥٥٣، ٥٥٤ - أي: و تشریفها الصادر من صادق العزم من جهة الباطن لمن في نفسه إنابة و هي مطمئنة راضية بشهود جمال الحق مرضية بقضاء الله و قدره، وهو ركاب نجائب الآيات، أي: إعطاؤه الآيات البينات التي بها يتشخر كل من عانده، و الكرامات للأنبياء و الأولياء، لذلك صار آية من آيات نبينا (صلى الله عليه [وآله] و سلم) ركوب البراق و آية صالح (عليه السلام) التآفة. ٥٥٥، ٥٥٦ - أي: و البدن من آثار الأسماء الإلهية بسبب تعلق النفس الناطقة بها حال كونها في مقام الإسلام غير متجاوزة عن أحكامه الحكيمية حصول أعيان الأحكام الشرعية التكليفية من الصلاة و الزكاة و الصيام و باقي جميع الأعمال البدنية و حصول الأنوار و العلوم الدقيقة التي هي الحكم الباعثة للشارع على التكليف. فإن لكل عمل نوراً مستقاربة باطن الإنسان عن الإتيان به و يحصل أثره في باطنه ظاهر البدن... و عند حصول هذه الأنوار تحصل الأحكام للحقائق، إذ الأنوار الحاصلة في النفس تجعلها كاشفة للحقائق مشاهدة إياها، و أدنى مراتب ذلك الكشف، الاطلاع بالمغيبات في عالم الخيال المسمى بالمثال، أو حقائق أحكام عقد المحبة مع الحق و العهد الأزلي. فالمراد بالحقائق حينئذ المعاني الموجبة لأحكام عهد العبد مع ربه. و كلما تقوى النورية في القلب و مظهره، تزداد العبادة و تحصل له البسطة فيها و الالتذاذ بها. لذلك قام النبي (صلى الله عليه [وآله] و سلم) في الليل للصلاة حتى تورمت قدماه، ففيل له ذلك، فقال: «أفلا أكون عبداً شكوراً وقد نزل: ﴿طه ما أنزلنا عليك القرآن لتشقى﴾ وإلى

هذه البسطة و حصول رقائقتها، أشار بقوله: «رقائق بسطة».

٥٥٧، ٥٥٨ - أي: وللقوى الحساسة من آثار الأسماء بسبب تحقق النفس في مقام الإيمان حال كونها غير متجاوزة عن أعلام الإيمان، أي: عن مقتضيات الإيمان من الأعمال التي هي أصول الإيمان وأعلامه صوامع أذكار، أي: مقامات و مراتب فيها و بها يذكر الحق بأسمائه و صفاته و نعوته و كمالاته و لوامع فكرة، أي: أنوار القوة الفكرية، وهي مطالعة الصفات في أعيان الموجودات و شهود جمالها بنظر البصيرة و جوامع الآثار الظاهرة في الوجود، ليشهد فيها وجه الحق سبحانه و ذاته الظاهرة فيها و قوامع عزة المتكبرين و قواهر لقدرة المتكبرين بتسليط القوة الرحمانية و القدرية الإلهية عليها. فإن الكامل الذي يتجلى له الحق سبحانه، إنما ينطق و يبصر بالحق، كما قال تعالى: «فبي ينطق و بي يبصر» فبالله يقهر المتكبرين و يذل المتعززين.

٥٥٩، ٥٦٠ - أي: وللنفس الناطقة من آثار الأسماء بسبب تخقلها بالأخلاق الإلهية و اتصافها بالتنوعات الربانية حال كونها في مقام الإحسان شاهدة ربها في جميع مظاهره غير متعديّة عن مقتضيات أنباء مقام الإحسان التي هي الإنبياءات النبوية لطائف أخبار تحصل لنفوس العارفين و قلوبهم من المسامرات الروحية و المناغات السرية و المحاضرات القلبية و وظائف العطايا الإلهية و المنح الربانية و المواهب الرحمانية و صحائف المعارف الحقيقية و العلوم الدنية الحاملة إياها نفوس الكمل من

الأولياء و خلائف حسية، أي خلائف لتدبير
 عالم الغيب والشهادة عند استغراقها في الحق و
 فنائها فيه بالتجلي الذاتي أو حصول خلائف لها
 عند انسلاخها عن البدن لأمر أراد الله سبحانه
 إنفاذه في بعض العوالم. فإن الكحل البدلاء إذا
 انسلكوا عن أبدانهم يجعلون فيها من يخلفهم و
 يدبر أمورهم و أبدانهم.

٥٦١، ٥٦٢ - أي: و من آثار الأسماء الإلهية للروح أو
 للكمال الجامع لجميع كمالات الجسم و الحس و
 النفس من انتهاء مقام المراقبة المشار إليه بقوله:
 «فإن لم تكن تراه فاعلم أنه يراك» و ابتداء
 مقام المشاهدة المشار إليه بقوله: «أن تعبد الله
 كأنك تراه» إلى كمال مقام الوصول و الاتحاد و
 المعنى لوجود العبد حال كون الجميع غير
 محتجب عن آيات كتابه المنسوبة إلى النظر و
 الشهود و هو كتاب نفسه الجامعة لآيات
 الوجود و أمطار التأثيرات بتجليات سحابات
 الأسماء و غمامات الصفات الكائنة من سماء
 الذات الإلهية المنبثة في أرض النفس أحوال
 الوجد و السكر و الهجان و غير ذلك من
 الأحوال الواردة عليها المغنية إياها إلى أن تصل
 إلى مقام الأحدية و تستريح عن تبعات الصفات
 الغيرية و بعوث الاجتنابات عن نقائص
 المظاهر الكونية و التقيدات بالأسماء الجزئية و
 عند ذلك يحصل للنفس اتصالات بالأسماء
 الكلية فإن كل واحد من الاجتنابات يحدث في
 نفس السالك اتصالاً إلى مقام أعلى مما فارقه و
 هو المراد بحدوث اتصالات و إذا اتصل بالأسماء
 الإلهية و النعوت الكلية اتصف بصفات ليوث
 الكنائب فلا يمكن أن يتسلط عليه أحد من

خلقه لاتصافه بالقدرة التامة الإلهية إلا أن
 يمكنه هو من نفسه لمصلحة يراها.

٥٦٣، ٥٦٤ - أي: فرجع الأسماء التي نزلت إلى الحس و
 صارت محسوسة بظهورها في المظاهر الحسية في
 عالم الشهادة المجتدى ما أحست نفسي، أي
 أدركته و استترت إياه من سماء حقيقي معاني و
 حقائق تعرب عنها فصول العبارات، أي
 عبارات الأنبياء و الأولياء و العلماء الراسخين
 و وصول التجليات، أي وصول الفيوض
 الرحمانية التي يهنا و تخلص نفوسها و أعيانها
 من مضائق الحدوث و النقصان و تجعلها بتجلي
 الاسم السلام عليها منزهاً عن آفات
 الاحتجاب بصور الأكوان و حصول إشارات
 الأنبياء و الأولياء لبيانها و أصول العطايا، أي
 كليات العطايا الحاصلة في الأكوان، فإنها أيضاً
 دلائل على خزائن تلك الحقائق الإلهية كما قال
 تعالى: *وإن من شيء إلا عندنا خزائنه و ما
 ننزله إلا بقدر معلوم*.

٥٦٥، ٥٦٦ - أي: و محل طلوع شمس الأسماء الإلهية في
 عالم الغيب الذي وجدته نعمة من جملة النعم
 التي استجدت، أي ظهرت جديدة مني عليّ هو
 وجود بشائر الإيمان و بصائر الاعتبار و سرائر
 من الآثار و ذخائر من الدعوة.

٥٦٧، ٥٦٨ - أي: و موضعها الكائن في عالم الملكوت
 الأعلى الذي خصصت به ليلة الإسراء دون
 رفقتي و قواي مدارس تنزيل أي مواضع تعلم
 العلوم الدينية و المعارف الحقيقية و هي
 حضرات المبادئ العلوية و النفوس القدسية، و
 محارس غبطة، أي مراتب يغبط فيها و يحرس
 صاحبها من النقائص و عن كل مالا يليق بجناحه

فيها، و مغارس تأويل، أي مواطن تتحل فيها المشكلات و تظهر عندها حقيقة المتشابهات و تتم أشجارها تأويل المشكلات و حل المعضلات، و فوارس منعة، أي و مقالات نفوس متصفة بالقدرة الإلهية مانعة للشبهات الشيطانية و الإلقاءات النفسانية.

٥٦٩، ٥٧٠ - أي: و مظهرها الكائن في عالم الجبروت الطالع من مشارق كشف الذات المبهت و المحير للأرواح و القلوب و بصائر أرائك توحيد، أي مقامات توحيد الذات و الصفات و الأفعال، و مدارك زلفة، أي و مواضع نيل القرية من الذات، و مسالك تمجيد، أي طرائق تعظيم الذات و تمجيدها في مقامي جمعها و تفصيلها، و ملائكة نصرة، أي أرواح تنزل النصرة للكاملين من الأنبياء و الأولياء و الصالحين، كما أنزل الله سبحانه الملائكة المسمومين لنصرة نبيينا عليه السلام.

٥٧١، ٥٧٢ - أي: و منبعها الذي أفاضها بالفيض الأقدس و أظهر لها مظاهر من كل عالم لأجل حاجة نفس صارت بالإفاقة و الصحو ذا ثروة و غنى، و المراد بها الكامل، فوائد إلهام، أي فوائد جميع الإلهاميات الإلهية و الإلقاءات الرحمانية زوائد نعمة، أي العطايا التي تقر بها عيون العارفين، و عوائد إنعام، أي المواهب التي هي من قبيل الإنعام و الإحسان لا في مقابلة العمل و طاعة الرحمن، و موائد نعمة، أي موائد نعم الدنيا و الآخرة التي لا تنفذ بمرور الزمان و تكرار الدوران. (واعلم أن الشيخ (رض) لما تكلم في آثار الأسماء و الصفات و مظاهرها في عالم الجبروت و الملكوت و الملك، تكلم في منبعها و

مصدرها أيضاً وهي الذات الأحدية. و تحقيق ذلك أنه لا بد أن تعلم أن للحق سبحانه فيضين كليين يترتب عليهما جميع تجلياته في مراتبه و شؤونه، الأول: يسمى بالفيض الأقدس، والثاني: بالفيض المقدس... فأشار بقوله: «ومنبعها بالفيض» إلى التجلي الأولى والفيض الأقدس الأولى، وإلى مظاهرها بقوله: «في كل عالم»، وإلى العلة الغائية التي هي الحقيقة المحمدية بقوله: «لفاقة نفس بالإفاقة أثرت»، أي نفس أفاقت من سكرها و تحققت بالفرق بعد الجمع و بالصحو بعد المحو، و صارت غنية ذات ثروة و غنى، (ثم وصف الذات الإلهية التي هي منبع الأسماء بهذه الأوصاف الكلية المذكورة في البيت) (وهذا آخر الأبيات المذكورة في علم الإسماء و الصفات الموعودة بقوله: «فخذ علم أعلام الصفات - بظاهر المعالم من نفس بذاك علمية»). (ولما فرغ من الأبيات الموعودة في بيان الأسماء و الصفات رجع إلى ما كان بصدده وهو مقام الفرق بعد الجمع، فقال:)

٥٧٣ - أي: و يجري سائري و جميع أجزائي و قواي الذي هو القلب و الروح و النفس و قواها بما تعطى الطريقة و الشريعة من غير أن يخرم في شيء من أمورهما أو حكم من أحكامهما، ولكن على نهج ما أعطته الحقيقة مني.

٥٧٤، ٥٧٥، ٥٧٦ - أي: لما جمعت متفرقات الوجود و كثراتها في العين الواحدة التي جميع الموجودات مظاهرها و التأمّت شوق الشمل الكائنة بسبب تفرقات الصفات، أي انعدمت التعينات التي بها يتميز بعضها عن البعض في نظري و ارتفعت تكثر الصفات أيضاً باستهلاكها في عين الذات

عين بصيرة».

٥٨٥ - أي: و مني كل ذرة من الذرات على انفرادها
أحصت جميع أفعال الجوارح حتى أن كلاً منها
يناجي ربه و يشاهده و يسمع كلامه و
يتصرف في جميع مظاهره. [وإليه أشار بقوله]:
٥٨٦ - أي: يناجي كل ذرة مني ربه و تصغى لاستماع
كلامه عن شهود المصروف لمجموع وجودي في
الحال لافي زمان طويل تصرفاً واقعاً عن يد
القدرة التامة. (ولما كان اختصاص كل عضو
بقوة مخصوصة و عمل معين كالعين للإبصار
والأذن للسمع على طريق العادة و عدم
اختصاصه بها وإتيان كل منها بعمل غيرها من
قبيل خرق العادة وهي مستفادة من القدرة
التامة الإلهية تعرض لذكر القدرة و وصف نفسه
بالانصاف بها بقوله:)

٥٨٧-٥٩١ - أي: أقرأ علوم العارفين في كلمة واحدة
من كلمات الله التي هي أعيان الموجودات لأن
كلاً منها مشتمل على الهوية الإلهية العالمة بجميع
أنواع العلوم و المعارف الإلهية والكونية أو في
كلمة لفظية لاشتغال كل من الألفاظ على
حروف موضوعة بإزاء الحقائق الإلهية
والكونية المعطية للعلوم و المعارف اللدنية،
وأجلو علي، أي أكشف عليّ وأعرض بين يدي
جميع العوالم في لحظة، أي نظرة واحدة انظر بها
موجوداً من الموجودات فإن كلاً منها مشتمل
على جميع العوالم الملكية و الملكوتية و
الجبروتية، فإن جسمه مشتمل على عالم الملك
و نفسه وقواه على الملكوت و ملكوته مشتمل
على الجبروت. وأسمع أصوات الداعين وأعرف
لغاتهم المختلفة لسرياني في وجوداتهم و ذواتهم

حال كوني غير مفرق بين الأشياء بحسب
الحقيقة ولم يبق بيني و بين من أتوثق واعتصم
به ما يؤدي إلى الوحشة والتفرقة بسبب اتحاد
الحقيقة بيننا تحققت أنا في الحقيقة واحد وإن كنا
بحسب الصورة والتعين كثيرين وأثبت مقام
صحو الجمع محو التشتت، أي أزال التفرق
الحقيقي الصحو الثاني الذي هو بعد الجمع.

٥٧٧ - أي: تحققت أن كلي لنطقي لسان اتكلم به وكلي
ببصري عين أنظر به و كلي بسمعي أذن أسمع به
و كلي ببطشي يد أبطش به، و ذلك لأن هذه
الأوصاف في مقام الأحدية عين الذات، و
الذات تعلم نفسها بذاتها و تشاهدها و تسمع
كلامها بذاتها فن تحقق بهذا المقام و اتحدت ذاته
بالذات الأحدية يكون كذلك. (وفي بعض
النسخ «فكلي» بالفاء للنتيجة) (وإذا كان الأمر
كما قلنا)

٥٧٨-٥٨٢ - أي: والغرض أن كلاً من العين والسمع و
اليد واللسان يعمل عمل غيره في هذا المقام
وقد مر بيانه.

٥٨٣ - أي: للششم أحكام القياس في اتحاد صفاتي مطرد
حتى يصدق أن يقال القوة الشامة إنها تبصر و
تسمع و تنطق و تبطش و بالعكس بأن يقال
هذه القوى أيضاً تعمل عمل الشم وهو المراد
بقوله: «أو بعكس القضية».

٥٨٤ - أي: وليس في عضو مخصوص بوصف معين
ليأتي بعمل لا يأتي به غيره. فكل من القوى
الظاهرة و مظاهرها تعمل عمل غيرها كما أن
القوى الباطنة تعمل عمل غيرها، فإن البصيرة
تعمل عمل السمع القلبي، وهو يعمل عمل
البصيرة وكذا البواقي، وهو المراد بقوله: «مثل

باتحادي بالهوية السارية، فأجيب دعوة الداعي إذا دعاني في وقت و زمان أقل من مقدار لمحّة، أي من زمان نظرة واحدة. وأحضر شيئاً قد إحضاره وحمله على أرباب العادة لبعده المسافة، والحال أنه لم يرتد طرفي إلى بغمضة (وهذا إشارة إلى حكاية عرش بلقيس في قوله تعالى: ﴿قال الذي عنده علم من الكتاب أنا آتيتك به قبل أن يرتد إليك طرفك﴾ وهو آصف بن برخيا. وهذا الإحضار إنما هو لقدرته على الإيجاد في الحال مثل المطلوب حضوره. وأنشق نفحات الخلد و ملائكة الجنان و عرف كل روضة ففتحها اذيال الرياح لمروها عليها في نسمة واحدة (فالأرواح جمع الروح بضم الراء، ويجوز أن يكون جمع الروح بفتح الراء وهو الراحة، أي رياح الجنان المعطية للراحة) واستعراض جميع الآفاق بمخطرة تخطر في البال لشهودها، و اخترق السبع الطباق أي سبع سماوات طباق بخطوة واحدة.

٥٩٢- أي: وأشباح من لم تبق فيهم بقية الأنانية و فنية صفاتهم و ذواتهم بالكلية في الصفات و الذات الإلهية بوصولهم إلى مقام الجمع المشار إليه بالفناء تصوير محفوفة بالصفات الإلهية و صورة بأنوارها كأرواحهم، فتزول عنهم ثقالة جسامهم العنصرية و تخف كالأجسام النورية المملوكة، فيحصل لهم طي الزمان و المكان والظهور في الصور المختلفة والعروج إلى الجهة السماوية و الطيران في الهواء و السير على الماء و غير ذلك. والله در القائل:

ثقلت زجاجات أتتنا فُرغا
حتى إذا مُلئت بصرف الراح

خفت و كادت تستطير بما حوت
إن الجسم تخف بالأرواح
٥٩٣، ٥٩٤- أي: بسبب أني في مقام الجمع و متصرف في العالم بحكم الخلافة، فمن ساد و ملك أو أعطى شيئاً لأحد أو غلب على قوم في عالم الظاهر والباطن، إنما يتوسل بإمدادي بواسطة رقيقة من رقائق روحي المتصلة إلى روحه... فكل من أهل العالم إنما يتوسل في مطالبه برقيقة مختصة به، فما سار فوق الماء أحد ولا طار في الهواء ولا دخل النار إلا باستمداد من همته و قدرته من بقدرته.

٥٩٥- أي: ومن أمددته برقيقة صادرة عني تصرف عن مجموعه في دقيقة، أي و من اتصل إليه رقيقة من رقائق روحي يتبدل عن صفات نفسه بالكلية في الحال.

٥٩٦- أي: وفي ساعة أو أقل منها تلا بمجموعه جمعي، أي اتصف بمجموعه بصفاتي و دخل في مقام جمعي، تلا ألف ختمة من القرآن... (وذلك من التصرف في الزمان باليسر واللسان بالقول وأمثال هذه الأشياء الخارجة عن طور العقل، إنما تحصل بالاتصاف بالقدر الإلهية حتى لو أراد الإحياء والإماتة و غير ذلك لأق به) (وإليه أشار بقوله:)

٥٩٧- أي: لو حصلت الإرادة مني على أن يحيى ميت وأفاضت لطيفة من لطائف لطفي في حقه لردت نفسه إليه و أعيدت. (وذلك لأن الخليفة موصوف بجميع الأوصاف الإلهية إلا الوجوب الذاتي) (ولما ذكر شيئاً من خواص مقام الجمع، أراد أن ينبه السالك طريق الوصول إليه والاتصاف به، فقال:)

٥٩٨ - أي: النفس الناطقة الإنسانية إن ألقت هواها و تعلقها بالأمور الحسية الفانية تتضاعف قواها لأنها من منبع القوى و القدر، فأعطت فعلها لكل ذرة من ذرات الوجود. (وذلك لأن النفس إنما ضعفت و تصغرت لتعلقها بالبدن العنصري و تنزلها بالعالم السفلي، و كانت قبل ذلك من المبادي العالية المتصرفة في الأفلاك والعناصر وما فيها. فعند رجوعها إلى مقامها الأصلي و وصولها بالأوج الأزلي، ترجع إليها قوتها المفطورة بها، فتحصل منها في العالم العنصري أفاعيل يعجز عنها غيرها).

٥٩٩ - أي: و يكفيك وجود الخارقة الحاصلة على أيدي الأنبياء والأولياء من جهة وصولهم إلى مقام الجمع لا بسبب مقام الفرق الواقع في مساحتي مكان مقدر أو زمان موقت، أي الواقع في الزمان و المكان. (ثم أشار إلى ذكر الخوارق الصادرة من الأنبياء عليهم السلام، بقوله:)

٦٠٠، ٦٠١ - أي: بمقام الجمع علا الطوفان نوح وجد و اجتهد أن يميل بالسفينة إلى الجودي فاستقرت السفينة عليه و غاض في الأرض ما فاض عنه على سبيل الاستفاضة (فذاك إشارة إلى مقام الجمع) [الجودي: اسم جبل عليه استقرت السفينة]. قال تعالى: ﴿وقيل يا أرض ابلعي ماءك و يا سماء اقلعي وغيض الماء و قضى الأمر و استوت على الجودي﴾ وإنما قال: «و غاض له ما فاض عنه استجادة» فإن الطوفان توسع الماء، وإنما حصل باستدعائه من مرتبة نفسه و مقام جمعه الذي يرى ظاهره إهلاك قومه و إنجاء نفسه من أذاهم فما فاض إلا عنه و ما غاض إلا له، وكما أن طوفان الجهل كان

مستغرقاً لهم، كذلك طوفان الماء الذي هو صورة نار القهر مستغرقاً لهم.

٦٠٢، ٦٠٣ - أي: و بالجمع سار سليمان مع جيش الجن والإنس فوق الأرض المبسوطة، والحال أن ظهر الريح كانت تحت بساطه، والحال أنه كان راكباً على الريح، وبالجمع أحضر من سبأ لسليمان عرش بلقيس بلا مشقة و كلفة قبل ارتداد الطرف منه إليه. (و الغرض) أنه بوصول سليمان إلى مقام الجمع كان ظهر الريح مركبه، و كان الجن والإنس تحت طوعه و حكمه، و ببركة صحبتته كان صاحبه قادراً على الإتيان بالعرش من سبأ قبل أن يترد إليه الطرف.

٦٠٤، ٦٠٥ - أي: و به أطفأ إبراهيم (عليه السلام) نار غرود، والحال أنها صارت لإبراهيم عن نوره روضة من رياض الجنة و به جاءت الأطيوار إلى إبراهيم طائفة غير عصية من كل شهاب لما دعاها، والحال أنها كانت مذبوحة، و هذا إشارة إلى قوله تعالى لإبراهيم: ﴿فخذ أربعة من الطير فصرهن إليك ثم اجعل على كل جبل جزءاً ثم ادعهن يأتينك سعياً﴾ و ذلك لأن من وصل إلى مقام الجمع و اتحد بالذات الأحادية تصرف في الوجود بأي شيء أراد.

٦٠٦، ٦٠٧ - أي: و بالجمع تلقفت عصى موسى من يده أهوالاً من السحر، وهي الحبال التي ألقاها السحرة، فشقت و صعبت على نفس موسى، فأوجس في نفسه خيفة منها، لما تخيل أنها تسعى. و بالجمع أيضاً أجرى موسى عيوناً من الحجر بضربة بالعصا فانفجرت منه اثنتا عشرة عيناً، و به أيضاً شقت عصاه البحر.

٦٠٨، ٦٠٩ - أي: و بالجمع رأى يعقوب يوسف حين

ألقى البشير قيصره على وجه يعقوب رجوعه إليه و تلك الرؤية كانت بعين بكى يعقوب بها على يوسف شوقاً إليه قبل مقدمه فصارت مكفوفة عمية.

٦١٠، ٦١١ - أي: و بالجمع انزلت المائدة من السماء لعيسى في بني إسرائيل و مدت؛ و به أعاد الطين و جعله طيراً بنفخة واحدة. قال تعالى: ﴿وَإِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ بِإِذْنِي فَتَنْفَخُ فِيهَا فَتَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِي وَ تَبَرُّى الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ بِإِذْنِي﴾.

٦١٢ - أي: و سر هذه الانفعالات و التأثيرات الواقعة في ظواهر الوجود ما ألفت بأذنك صيغتي، أي صيغة كلامي من أنه بالجمع حصل هذه التأثيرات و التأثيرات في الوجود، وأنبا عنه قوله تعالى: ﴿بِإِذْنِي﴾.

٦١٣ - أي: و جاء بأسرار جميع تلك الآثار مفيضها علينا وهو النبي (صلى الله عليه [وآله] وسلم) حال كونه خاتماً للأنبياء (عليهم السلام) في زمان الفترة. وإنما قال: «على حين فترة»، لأن شريعة موسى متغيرة غير باقية على ما أمر الله به، و عيسى في زمان فترة، ذكر «علي» لاستعلائه (عليه السلام) على الزمان و غيره. وإنما قال: «وجاء بأسرار» ولم يقل با آثار، تنبيهاً على أنه (عليه الصلاة والسلام) نبه العارفين على أسرار تلك الآثار و معانيها المندرجة في صورها بالكشف عنها.

٦١٤ - أي: وليس أحد من الأنبياء السابقين على نبينا إلا داعياً قومه إلى الحق سبحانه عن تبعية نبينا (عليه الصلاة والسلام) و بواسطة روحانيته لأنه نبى أزلاً و أبداً، كما قال: (كنت نبياً و آدم بين

الماء والطين) و غيره نبى بتبعيته عند بعثه لا غير. (و زمان الفترة هو الزمان الذي لا يكون فيه طائفة على الحق، ولا داع إليه تعالى، و علماء أمته داعون إلى الحق سبحانه إلى يوم القيامة، لذلك قال: (علماء أمتي كأنبياء بني إسرائيل) فلا يتوهم زمان الفترة بعد رسول الله (صلى الله عليه [وآله] وسلم) إلى حين قيام الساعة وهو بعد ظهور المهدي و عيسى [عليهما السلام] و انقراض مؤمني زمانها. (والبيتان التاليان يدلان على أن علماء الظاهر كالأنبياء، والداعين منهم كالرسل، و علماء الظاهر و الباطن الداعين إلى الحق العارفين إياه كأولي العزم من الرسل، وهما قوله:)

٦١٥، ٦١٦ - أي: (أولوا العزم من الرسل من لا يحوم حول الرخص) وإنما كان العلماء منا كالأنبياء لأنهم داعون للخلق إلى الحق بالظاهر والله يتولى السرائر. (والفرق بين النبي والرسول أن النبي من يُنبئ عن الله وأحكامه وأمره و نواهي و كتبه و رسله و اليوم الآخر من غير سيف؛ والرسول هو الذي ينبئ عنه و عن أحكامه و كتبه و رسله و اليوم الآخر، فإن قبلوا فقد خلصوا وإلا وجب عليه المقاتلة معهم).

٦١٧ - أي: وما كان من الأنبياء (عليهم السلام) من خوارق العادات مسمى بالمعجزة، صار بعدهم ذلك مسمى بالكرامة صادراً من صديق من الصديقين لنبينا (عليه الصلاة والسلام) غير القائم بالخلافة العظمى أو من صديق هو قائم بالخلافة.

٦١٨ - أي: [المراد بعترته (عليه الصلاة والسلام) أقاربه، وليس المراد بها الأقارب الطينية والمرتبطة و

الدينية] وإنما استغنت الورى بهم وبالصحابة و
التابعين من الأئمة عن الرسل السابقين، لأن كلاً
منهم ورث معنى نبي من الأنبياء الماضين و
خواص رسول من المرسلين وأقاموا جميع
أحوالهم فحصل بهم الاستغناء منهم، لذلك
صاروا *خير أمة أخرجت للناس* (وفيه
سر يعرفه من يعرف درجات الحد).

٦١٩- أي: كرامات العترة و الصحابة و التابعين من
الأئمة من جملة ما حصهم النبي (صلى الله عليه
وآله] وسلم) به مع اعطائهم حصّة من ارث
كل فضيلة له (صلى الله عليه وآله] وسلم)، و
تلك الحصّة ولاية نبي من الأنبياء. فمن كانت
نسبته إلى النبي (عليه الصلاة والسلام) أكثر
كانت حصته أكثر، ومن كانت حصته أكثر
كانت كرامته أكثر وقدرته إلى خوارق العادات،
إلا أن الكاملين لم يظهروا بخوارق العادات إلا
عند الضرورة، فإن عرفانهم يمنهم من إرسال
الهمة و تسليطها على مظهر من مظاهر الله، لأنه
يعطى تعظيم شعائر الله و مظاهرها لا الإخراق
فيها إلى العرفان.

٦٢٠- أي: فمن نصره الدين الحنيفي بعد وفاة رسول الله
(صلى الله عليه وآله] وسلم)، قتال أبي بكر مع
آل حنيفة حيث امتنعوا عن أداء الزكاة و قالوا:
وجوب الزكاة مطلقاً لا يوجب تكرره في كل
عام بل يكفي الإتيان بأدائها مرة واحدة، وقد
أتينا به في زمان رسول الله (صلى الله عليه وآله]
وسلم). وهذه المقاتلة و النصره مع قلة عساكر
المسلمين دليل على أنه مؤيد من عالم الملكوت
و الغيب، ولولا نصرته لاختل ركن من أركان
الإسلام و انحل سلكه عن النظام.

٦٢١- أي: (روي أن عمر بعث سارية إلى نهاوند
للقاتال مع الكفار منها، كاد الكفار أن تفاجئهم و
تقتلهم فنادى عمر و هو على المنبر يخطب في
أثناء الخطبة بقوله يا رساية الجبل، و سمع سارية
صوته فالتجأوا إلى الجبل و خلصوا منهم) وهو
دليل على مكاشفته.

٦٢٢- أي: (سقوه كأس المنية ولم يشتغل عن ورده، و
هذا دليل تمكنه في مقام الرضا بالقضاء و
اختياره الدار الآخرة الباقية على الدار الدنيا
الفانية).

٦٢٣- أي: التأويل نوعان، الأول: وهو المصطلح بين
أهل الظاهر، وهو صرف الكلام عن ظاهره إلى
لازم من لوازمه. و هذا التأويل يجوز لكل أحد
يعلم علوم الظاهر من العربية و الفقه و التفسير
و الحديث و غيرها مادام لا يخرج الكلام مما
علم بالضرورة أنه من الدين كالإيمان بالله و
صفاته و أسمائه و ملائكته و كتبه و رسله
و اليوم الآخر. والنوع الثاني: وهو المعاني الذي
يفهم أهل الله بالكشف من باطن رسول الله
(صلى الله عليه وآله] وسلم)، و هذا الفهم
يتفاوت في الدرجات. فإن للقرآن ظهراً و بطناً
إلى سبعة أبطن، و في رواية إلى سبعين بطناً.
وقال رسول الله (صلى الله عليه وآله] وسلم):
«إن للقرآن ظهراً و بطناً، ولكل منهما حداً
و مطلقاً» فظهره مستفاد من ظاهر اللفظ، و
بطنه يتعلق بالفهم و الفقه، كما قال (عليه الصلاة
و السلام) في ابن عباس: «اللهم فقهه في
الدين» أي فهمه. والحد: ما به ينتهي الفهم؛
والمطلع: ما يحصل بالكشف الكلي و التنجليات
الأسبائية و الصفاتية و الذاتية لأكابر الأولياء.

وهذا التأويل لا يكون إلا للراسخين في العلم بالله وأسمائه وصفاته، لا في العلم بوضع اللغة والعربية والاصوليين (واختصاص علي (رض) من حضرة رسول الله (صلى الله عليه وآله) وسلم) إنما كان بكمال العلم بهذا التأويل. لذلك قال (عليه الصلاة والسلام): «أنا مدينة العلم وعلي بابها». وقال علي (رض): «لو كان لي إجازة لكتبت في بسم الله سبعين وقرا. فقلوه: «و أوضح بالتأويل ما كان مشكلاً»، معناه: و أوضح للعارفين المحققين المستعدين لسماع أسرار التوحيد، لا لكل أحد من أهل الظاهر، فإنه ممنوع بقوله (عليه الصلاة والسلام): «كلموا الناس على قدر عقولهم». و لهذا كان شيخ المشايخ (رض) في الخفرقة والذكر وغيرهما من أنواع التكميلات.

٦٢٤- أي: ضمن في هذا البيت معنى الحديث، وهو قوله (صلى الله عليه وآله وسلم): «أصحابي كالنجوم بأيهم اقتديتم اهتديتم»، أي: و سائر الصحابة مثل النجوم من اقتدى بواحد منهم اهتدى ببركة صحبتته و صدور النصيحة منه عند اشتغال المقتدي بأمور الدنيا و مقتضيات الهوى.

٦٢٥- أي: و نصيب الأولياء المؤمنين بالنبي (صلى الله عليه وآله وسلم) ولم يروه صورة اجتنابا قرب للقرابة المعنوية التي بينهم وبين رسول الله (صلى الله عليه وآله وسلم) الموجبة للأخوة من وجه و البنوة من آخر. و ذلك لأن الأولياء المؤمنين بالأنبياء إنما آمنوا بهم للمناسبة المعنوية بينهم وبين أرواحهم القدسية، و تلك المناسبة الجامعة بينهم نتيجة ظهور الهوية الإلهية في

مراتب متقاربة، فمن حيث أنهم مظاهر الهوية الإلهية والنبي (عليه الصلاة والسلام) مظهرها أيضاً ثبت الأخوة بين الجميع لكونهم من معدن واحد، ولهذا المعنى أثبت رسول الله (صلى الله عليه وآله وسلم) الأخوة بينه وبين متابعيه من الأولياء، بقوله: «واشوقاً إلى لقاء إخواني»، فقالت الصحابة: ألسنا إخوانك يا رسول الله؟ قال: «أنتم أصحابي وإخواني الذين يأتون من بعدي». و من حيث أن أرواحهم كلها فائضة من الروح الكلي المحمدي يكون بينهما نسبة الأبوة و البنوة ثابتة قال الناظم (رض) مشيراً بهذا المعنى من لسان رسول الله (صلى الله عليه وآله وسلم):

«وإني وإن كنت ابن آدم صورة

فلي معنى شاهد بأبوة»
٦٢٦- أي: هذا القرب المعنوي الحاصل من المناسبة الجامعة بينهم ثابت، كما أن اشتياقه (صلى الله عليه وآله وسلم) لهم صورة ثابت. ولما كان بينهم قرب من حيث المعنى و المرتبة و بعد من حيث الصورة والزمان، قال: «فاعجب لحضرة غيبية»، أي لاجتماع الحضور والغيبية في شيء واحد كما قيل:

«ومن العجائب أنني أشتاقكم

أبدأ وأنتم في بعادكم معي»
(ولما ذكر الأولياء الذين كملوا بمتابعته، ذكر عن لسانه (عليه الصلاة والسلام) أن السابقين أيضاً من الأنبياء والأولياء بأسمائه وصفاته تصرفوا و غلبوا فنكرهم بقوله:)

٦٢٧- أي: و أهل تلقى الروح الذين هم الأنبياء، كل منهم باسم من أسماء مقام جمعي دعا الخلق إلى

الحق و غلب المنكرين الذين يلحدون في الحق و طريقه بحجتي فإن القدرة التي بها غلبت منكرهم صفة من صفاتي و نسبة من نسب جمعي. فكل من أحيا ميتاً أو قلب عصاه حية أو أبرأ الأكمه و الأبرص أو أقي بشي غير ذلك، فباسم كان من أسماء مقام جمعي، و اختصاصي بمقام الجمع ذاتي لكوني قطب الأقطاب أزلاً و أبداً، و اتصاف غيري بذلك المقام إنما هو بتلقيني.

٦٢٨ - أي: و جميع الأنبياء صادر عن روحي السابق عليهم، دائر في دائرة وجودي، و وارد لشي من شريعتي. و ذلك لأن جسومهم و أرواحهم بل مجموع العالم إنما صدر بالعقل الأول الذي هو الروح الحمدي (عليه الصلاة والسلام) بل عنه صدر لأنه عين الحق المنزل في أول المراتب الكونية المتعينة بأول التعينات الخلقية لا غير. و دوران الجميع في دائرة الوجود الخارجي أيضاً به لأنه هو الذي يخرج كلاً منهم بحكم الخلافة العظمى من عالم الأرواح إلى عالم الأجسام شريعة من شرائع دائرة النبوة التي كل من الأنبياء (عليهم الصلاة والسلام) قائم بنقطة من نقطتها، و صاحبها بالأصالة هو الروح الحمدي المشار إليه بقوله: «كنت نبياً و آدم بين الماء و الطين». (و إلى هذا سبق أشار عن لسان رسول الله (صلى الله عليه وآله) وسلم) بقوله: (٦٢٩ - أي: و إني وإن كنت ابن آدم من حيث المعنى و تلك الصورة، لكن لي فيه شاهد يشهد بأنني أبوه من حيث المعنى و ذلك الشاهد هو روحه الفائض على جسمه من الروح الكلي المشار إليه بقوله تعالى: ﴿فإذا سويته و نفخت فيه

من روحي فقعوا له ساجدين* و هذا الروح، هو الروح الحمدي المشار إليه بقوله: «أول ما خلق الله نوري» وفي رواية «روحي». و معناه: و إني أبو آدم من حيث المعنى، و إن كنت ابنه من حيث الصورة. ٦٣٠ - أي: تخلت نفسي عن موانع التجلي بالصفات الإلهية، وهي الصفات النفسانية، و تزكت لتكون متحلية برشدها، و تربت حال كونها طفلاً في حجر التجلي، أي في حجر مقام المشاهدة والعيان، أي من الصغر كنت على رأي ثاقب أشاهد بعين البصيرة ما هو الحق في الأمور (لذلك كان مسمى بمحمد الأمين، و حكماً بين أهل مكة، و إليه أشار بقوله:) ٦٣١ - أي: و حال كوني في المهد كانت سورة الأنبياء حزبي و وردي الذي كنت أقرؤه، أي كنت أعبر عن مقاماتهم و مراتبهم وأنا في المهد و قبل وجود هذا الجسم العنصري في مكتب : * و علمناه من لدنا علماً* كان لوحي الذي كنت احفظه اللوح المحفوظ، أي كنت مشاهداً جميع مافيه من الحقائق و لوازمها، و سورة «الفتح» سورتي التي أنزلت في شأني أو في زمان كنت في مهد الوجود، أي ظهرت في أول مراتب الوجود كان حزبي و رفقتي الأنبياء الذين أتوا لإظهار شرائعي بحسب اقتضاء الاسم الدهر إياها و في زمان ظهوري في صور العناصر كان اللوح المحفوظ لوحي الذي أقرأ منه أسرار العالمين. فالكشف الذاتي و الصفاتي سورتي و وردي.

٦٣٢ - أي: و قبل فطامي و أوان تكليف ظاهري ختمت بشري شرائع الموضحين لكل شرعة

و منهاج و ختم للشرائع إنما هو بتكميلها، قال (صلى الله عليه وآله وسلم): «بعثت لأتمم مكارم الأخلاق»، و قال تعالى: ﴿اليوم أكملت لكم دينكم و أتممت عليكم نعمتي و رضيت لكم الإسلام ديناً﴾ و بختام الشرائع انختمت النبوة و بانختامها به (عليه الصلاة والسلام) كان خاتم الأنبياء.

٦٣٣- أي: فالنبيون والذين اتبعوهم وقالوا بأقوالهم لم يتجاوزوا موضع قدمي في مشيتي على صراطي المستقيم. و ذلك لأنه (عليه الصلاة والسلام) صاحب الاسم الأعظم، و كل منهم مظهر لاسم معين، و ذلك الاسم و مظهره لا يأتي بأمر، إلا بحكمه ولا يتصرف في شيء إلا بأمره. فلا يمكن لهم التجاوز عن طريقه القويم و صراطه المستقيم. (فقوله: «مواطئ مشيتي» عبارة عن مراتب و مقامات كان عليها مشيه الروحاني).

٦٣٤- أي: فيمن الداعين للخلق إلى الحق السابقين إلى في النشأت العنصرية، من الأنبياء باليمين و الأولياء باليسار، لأن الأولين الذين هم الأنبياء أقرب من الحق من حيث أنهم أسبق في الصورة و أشرف من الآخرين الذين هم الأولياء، و يسر اللاحقين إنما كان بوجود رسول الله (صلعم) و بيانه لحقائق الأشياء على ما هي عليه.

٦٣٥- أي: ولا تحسبن الأمر الإلهي خارجاً عني ليمكن أن يصدر من غيري، بل أنا الاسم الأعظم الإلهي ومظهره الجامع لحقائق جميع العالم المحيط بها، فما خرج عني شيء ليأتي بشيء ما أمرته به ولا ساد أحد في الوجود بسيادة النبوة والولاية و غيرهما، إلا و داخل في عقودي، لأني قطب

الأقطاب و خليفة رب الأرباب، و غيري رعاياي و أتباعي.

٦٣٦- أي: لولا وجودي لم يكن موجود كوني قط، لأني رابطة الوجود في العلم و العين. أما الأول: فلأن الماهيات الكونية التي في العلم، تفاصيل حقيقي و فائضة منها؛ وأما الثاني: فلأن الموجودات العينية صادرة من روحي الذي هو العقل الأول أو به. فلولا وجودي ما كان لشيء من الموجودات الكونية وجود فلم يكن لشيء شهود، إذ الشهود مرتب على الوجود، ولم تعهد عهود كائنة في الذمة لرتبتها على الوجود.

٦٣٧- ٦٣٩- أي: (ولما كانت ذاته (عليه الصلاة والسلام) فانية في ذات الحق باقية بها متحدة معها قال:) فلاحى إلا عن حياتي حياته... إلى آخر الأبيات. و ذلك لأن حياة كل شيء و علمه و إرادته و جميع صفاته الكمالية، كلها رشحات من الصفات الإلهية، كل من جنسه. و الصفات الإلهية عين صفاته، فجميع ما في الوجود من الكمالات رشح من صفاته و كمالاته. (ثم قال بحكم الاتحاد:)

٦٤٠- أي: أنا الناطق والناظر و السميع في صور الأعيان و هياكل الخلائق، و ذلك لأن كل أحد إنما ينطق و يسمع و يبصر بالروح و روحه فائض من روحي و مستمد عنه في جميع كمالاته فأنا الموصوف بجميع هذه الصفات لاغيري. (ثم أخبر عن ظهوره في جميع العوالم، بقوله:)

٦٤١- أي: وفي عالم الأجسام ظهرت في كل صورة جسمية بمعنى تلك الصورة عنه لحسنه.

٦٤٢- أي: و صرت متعلقاً في صورة كل من المعاني لم

تظهره مظاهري الحسية لظهوري في الصور المعنوية لا بالصور الهيكلية. (والغرض) أني ظهرت في عالم المعاني بالصور المعنوية، كما ظهرت في عالم الأجسام بالصور الجسمية.

٦٤٣- أي: و خفيت فيما تراه الروح على سبيل الشهود و كشف الفراسة عن القوة الفكرية المعناة في إدراك الأشياء بتركيب القياسات العقلية بسبب دقتي و لطاقتي.

٦٤٤-٦٤٦- أي: إذا ظهرت في صورة اللطف و الرحمة يتجلى الاسم الباسط، و كلي رغبة، أي مرغوب فيه، و بتلك الرغبة تنبسط آمال أهل البسيطة و العالم في، فيطلب كل منهم مني ما تشتهي نفسه و تقتضي عينه؛ وإذا ظهرت في صورة القهر انقبض بتجلي الاسم القابض، فكلي هيبه، أي مهيب عظيم، ففي أي شيء أجلت عيني و نظرت إليه أجلني و عظمني و هابني؛ وإذا ظهرت بالجمع بين الوصفين: الرحمة و الرهبة، فكلي قرية، أي قريب من الخلائق و الطالبين فسارعوا إلى الحصال الجميلة القريبة منكم.

٦٤٧، ٦٤٨- أي: وفي منتهى، أي و في نهاية مقام يحكم عليه الزمان و الزمان و تدخل فيه الظرفية، لم أزل كنت واجداً بي جلال شهودي، أي استتار ذاتي المشهودة الصادرة عن كمال صفاتي و أخلاق ذاتي، و في حيث لا في، أي: و في لم تدخل فيه الظرفية ولا يحكم عليه الزمان و المكان كنت شاهداً في جمال وجودي و ذاتي بذاتي لا بنظر مقلتي. (والغرض): أني كنت في الأزل واحداً مشاهداً صور الموجودات الصادرة عن صفاتي و أسماي بذاتي في ذاتي قبل أن يحكم عليه الزمان و المكان و بعده أيضاً. ولا احتاج في

شهودها إلى أحد غيري خارج عني، كما كنت شاهداً جمال ذاتي قبل أن أشاهدها في صورة إنسانية أو غيرها التي هي صور ذاتي. وإليه أشار: «لأناظر مقلتي» بإضافة المقلة إلى نفسه. ٦٤٩- أي: (قوله: «فإن كنت مني» إشارة إلى ما قال (عليه الصلاة والسلام): «أنا من الله، والمؤمنون مني») فإن كنت مني فاقصد مقام جمعي فإنه أصلك الذي منه تفرعت و تنزلت إلى عالم الكثرة، واح الكثرة في نظرك، ولا تمل إلى ظلمات الطبيعة والهوى، فتبقى عينك عمية عن شهود جمالي: *ومن كان في هذه أعمى فهو في الآخرة أعمى و أضل سبيلاً* فتشقى أبد الآبدين و تبق أسفل السافلين.

٦٥٠- أي: خذ يا أيها الطالب دلائل حكمة إلهية فائضة على طريق الإلهام من الملك العلام لرفع الأوهام الحاصلة لك من درك الحس، أي الحواس أو من إدراك المحسوسات. (ولما قال: «لأوهام حدس الحس عنك مزيلة»، ومن جملة أوهام التناسخية، تعرض لبيانها بقوله:) ٦٥١، ٦٥٢- أي: الذي يقول بانتقال الروح من بدن انساني إلى بدن انساني دائماً و هو ممسوخ من الطور الإنساني في معنى كما تقول الطائفة الثانية منهم (القائلون بالمسخ و هو أن تنتقل الروح الإنساني إلى بدن حيواني من سائر الحيوانات بحسب ما ترسخ فيه من صفاتها) لأن القول به نتيجة احتجابه عن عالمه الروحاني و رسوخه و إخلاذه إلى العالم الجسدي و نسيانه أن للروح عوالم و له صور فيها لا كالصور البرزخية و الجنانية و غيرها فابراً أيها الطالب للحق عن قوله و كن منعزلاً عن رأيه فإن محبة الدنيا و هو

٦٦٠-٦٦٢- أي: وقل لي من ألقى إليك العلوم والمعاني التي لم تكن حاصلة لك في حال نومك، وقد كنت ما تدري ما جرى في الوجود أمس وما يجرى غداً. فأصبحت بذلك الإلقاء عالماً بأخبار الماضين مشاهداً إياهم وأسرار الآتين من بعد مدلاً مباهياً على غيرك بسبب علمك واطلاّعك على ما لم يطلع عليه غيرك نفسك المجردة أم غيرك. وقوله: «علومه» إشارة إلى أن العلوم مركوزة محبوبية هي عليها.

٦٦٣-٦٦٦- أي: أظن أن الذي حدثك في نومك بأنواع العلوم الجليلة غيرك، وما هي إلا نفسك التي اشتغلت عن بدنها بعالمها الأصلي وهي التي ظهرت لنفسها في الغيب، أي في النوم في شكل عالم، فهدى نفسها إلى فهم المعاني الغريبة، والحال أن العلوم كانت منطبعة فيها بحكم: *وعلم آدم الأسماء كلها* في القدم بسبب الوحي والإلهام الصادر من الأب الحقيقي، كما قال عيسى (عليه السلام): «إني ذاهب إلى أبي وأبيكم السماوي وهو روح القدس» فالمعلم والمتعلم واحد في النوم. فعالم الغيب بمثابة المرآة لنفسك تشاهد فيها فتلقى إليك ما لم تعلم.

٦٦٧- أي: وما تتمعت النفس بأخذ العلم من سواها و غيرها، ولكن بما أملت النفس عليها تتمعت وتمتعت.

٦٦٨- أي: ولو أن نفسك يا طالب قبل النوم تجردت عن العلائق الجسمانية والعوائق الظلمانية لشاهدت نفسك كما أشاهدك أنا بعين البصيرة الصحيحة من الأمراض الموجبة لعدم الشهود. ٦٦٩- أي: (نبه الطالب أن التجرد نوعان: تجرد عن

النشأة الجسمانية أعياه عن رؤيته مقامه و عوالمه الروحانية و أعطاه هذا الرأي و دعه أي أترك هذا القائل مع دعوى جواز فسخ الروح في صور هذا العالم لذلك قال فالرسخ أي الجهادية لائق به أبداً فضلاً عن النبائية لوصح الرسخ في كل دورة ليكون أبدأً بالدين في أسفل السافلين. ٦٥٣- أي: (الباء في «بشأني» بمعنى في) أي: و ضربني لك الأمثال مرة بعد أخرى مني عليك، أو ضربني لك الأمثال مني، و عليك أن تنظر في شأني مرة بعد أخرى. والمراد بالشأن هناك الهوية الظاهرة في صفة مختلفة، وإضافة البيان إلى نفسه بحكم اتحادي.

٦٥٤-٦٥٦- أي: تأمل كتاب المقامات الحاكي عن أبي زيد السروجي، واعتبر تلويناته و ظهوراته في صور مختلفة محمد قولي و تقبل مشورتي، أي ما أشرت به إليك و تدر التباس النفس الناطقة بالصور المختلفة المحسوسة من جهة الباطن بسبب ظهورها في كل شكل و صورة والتباسها بملابس الأكوان دائماً، وهو أي السروجي، وإن كذب في قوله، فاعلم أن الحق يضرب به مثلاً لك بلسانه لتعلم أن ظهورات النفس أيضاً كذلك.

٦٥٧- أي: فكأن فطناً وانظر بنظر كحال كونك منصفاً لنفسك في أفعالك، هل هي آثار نفس واحدة أو نفوس مختلفة، تنتبه بأن النفس الواحدة كما تصدر عنها أفاعيل مختلفة كذلك تتلبس هي بملابس مختلفة و تظهر فيها حال كونها في مقامها الأصلي.

٦٥٨، ٦٥٩- أي: (المراء: الشك؛ و ضمير «بها» عائد إلى المرائي) و معناهما ظاهر.

الدنيا ولذاتها، وتجرد عن الآخرة وطيباتها) و إنما سمي الأول بالعادي لأنه كثير الوجود فكأنه من قبيل العاديات، و الثاني بالمعادي لعود صاحبه إلى ما بدأ منه وهو الحق. (ولما كان هذا المعنى غير حاصل إلا بالكشف و الشهود، وأهل الحجاب وإن كانوا مشغولين بالعلم لا يدركون منه شيئاً فينازعون أرباب الكشف و الشهود.)

٦٧٠- أي: ولا تك يا طالب ممن جعلته علومه الثقيلة و العقلية طياًشاً معجباً بنفسه بحيث استقلت نفسه عقله و عقل صاحب التجريد المعادي و نسبه إلى الجنون و استخف و استهزأ به. ٦٧١، ٦٧٢- أي: و في الغيب وراء العقل و طوره علوم و معارف تدق عن إدراكات العقول السليمة، فضلاً عن إدراك العقول العلية بأنواع الصفات الذميمة، تلقيت ذلك المعنى مني، أي من ذاتي و حقيقي و أخذته عن نفسي، والحال أن نفسي كانت تمدني من عطائي، أي كانت تفيض علي العطاء الذي تلقيت ماخذه و ما مجلت به لوجدانها إياي قابلاً للفيض و مستعداً مستحقاً له.

٦٧٣-٦٧٥- أي: ولاتك غافلاً عن اللهو والهزل في الجملة، فإن هزل اللاهي جد بالنسبة إلى نفس مجدة، وإياك والإعراض عن كل صورة مموهه مزخرفة أو حالة مستحيلة، فإن طيف خيال الظل يعطيك في سنة اللهو معاني شفت الستائر عنها، أي أظهرتها من جهة شفافتها، فإن الشفاف يظهر ما فيه. (وأراد بطيف خيال الظل: الأمور الدنيوية والحياة الفانية لأن الدنيا ظل عالم الأرواح، والمشغول به نائم، كما قال

(عليه الصلاة والسلام): «الناس نيام فإذا ماتوا انتبهوا» وما يرى في النوم فهو خيال. (وإنما) هزل الملاهي جد نفس مجدة، لأن كل ما يحصل في العالم سواء كان جدياً أو هزلاً فهو معلوم للأسماء الإلهية فائض منها. ولا يفيض من الحق سبحانه إلا ما هو حق لا باطل. (ثم شرع يبين بعض صور الأشياء التي يظهرها المشعبد من وراء سترة، بقوله:)

٦٧٦، ٦٧٧- أي: ترى صور الأشياء التي يظهرها المشعبد متجلية عليك من وراء حجاب اللباس في كل واحد من تلك الخلق حال كونها جامعة للأضداد فيها للحكمة، فأشكالها تظهر على كل هيئة شاءها المشعبد. (والغرض: أن ما يفعل المشعبد في لعبه ولهوه، هو بعينه دليل على وحدة الفاعل الحقيقي في صور أهل العالم كله. فإن صور العالم مثل صور المشعبد، والفاعل فيها واحد، وإن كانت الصور متعددة. و كذلك في صور العالم، هو الفاعل الحقيقي لاغيره. (وفي بعض النسخ المصححة: «في كل خلقه» باللفظ المنقوطة بنقطتين، وهو أيضاً حسن، والمعنى ظاهر) (ثم أشار اجتماع فيها، بقوله:)

٦٧٨- أي: صوامت ناطقة بلسان الحال، و سواكن متحركة من العدم إلى الوجود ومن الوجود إلى العدم في كل آن بسبب الكون و الفساد تعطي النور لغيرها وهي غير ضوية، أو حال كونها غير ضوية و إعطاؤها النور لغيرها عبارة عن إعطائها حقائق الأشياء.

٦٧٩- أي: و تندب أنت معها إن أنت تلك الصور على سلب نعمة منها، [وتطرب] إن غنت فتتنظر منها إن غنت. (فتتنظر منها ضاحكاً باكياً مع أنك

تعلم أن الفاعل فيها هو المشعبد لاغيره، و هكذا: (

٦٨٠، ٦٨١ - أي: ترى الطير في الاغصان يطربك سجعها و صوتها بتغريد الألحان المعطية للحزن، و تتعجب من أصواتها بلغاتها، والحال أنها قد أعربت عن ألسن أعجمية، أي: أتت بلغات لاتفها. وهذا الطير المذكور في البيت، مع باقي الأبيات الآتية من الصور التي يلعب بها المشعبد لا ما في الخارج عن أعيان الموجودات، و يدل عليه قوله: «إذا ما أزلت الستر... الخ [البيت ٦٩٩]».

٦٨٢-٦٨٦ - أي: و ترى أن المشعبد يظهر صورة البر و البحر و الجيشين فيها.

٦٨٧، ٦٨٨ - أي: وفي وصفه النار بالإغراق، والماء بالإحراق، لطيفة شعرية وإشارة إلى أن باطن النار التي هي صورة الكلفة والمشقة ماء و رحمة، و باطن الماء الذي هو صورة العيش الطيب نار و نقمة، كما قال أمير المؤمنين علي (كرم الله وجهه): «سبحان من اتسعت رحمته لأوليائه في شدة نقمته، واشتدت نقمته على أعدائه في سعة رحمته».

٦٨٩، ٦٩٠ - أي: ترى بعض الجندين مغيراً باذلاً جده في النهب و الغارة، و بعضها مديراً مكسوراً واقعاً، و تشاهد رمي المنجنيق و نصبه لهدم القلاع و الحصون المحكمة المانعة للأعداء.

٦٩١، ٦٩٢ - أي: تشاهد أشباحاً و صوراً تتراى مع أنفس مجردة مستجنة في الأرض التي هي فيها، و تباين أنس الإنس صورة لبسها و الجن غير آنسة بالإنسان.

٦٩٣، ٦٩٤ - أي: تطرح يد الصيد الشباك في النهر

فتخرج منها السماك، و يحتال ناصب الأشرار على وقوع خماس الطير فيها بالحبات.

٦٩٥، ٦٩٦ - أي: و ترى يصطاد بعض الطير بعضاً في الهواء، و يقنص بعض الوحوش بعضاً في الفقار، و تلمح من تلك الصور التي يأتي بها المشعبد ما تجاوزت عن ذكره، أي تركته ولم اعتمد منها إلا على ما فيه غرابة و لطف.

٦٩٧ - أي: و يأتي المشعبد بكل ما ظهر لك من الصور المذكورة في زمان واحد، أي في زمان قليل لا في زمان طويل.

٦٩٨ - أي: وكل ما ذكرته من أفعال المشعبد و شاهدها أنت منه، فعل مشعبد واحد بمفرده لكن بواسطة كثرة الحجب والأستار.

٦٩٩ - أي: إذا أزال المشعبد الستر لم تر غيره، فتعلم يقيناً أن ما ثم إلا فاعل واحد، فلم يبق لك إشكال يستكثر الأشكال و الصور التي كنت تزعم أنها فواعل، فتتهدي في ظلمات الأشكال والصور أن الفاعل الحقيقي في صور العالم أيضاً هو الحق سبحانه، فيحصل لك توحيد الأفعال. ٧٠٠ - أي: و تتحقق عند هذا الكشف أنك بنور الحق اهتديت إلى توحيد أفعاله في ظلمة الكثرات، إذ لو لم يكن نوره و توفيقه ما كان ينقل ذهنك عند رؤيتك المشعبد وحده إلى الحق و توحيد أفعاله في صور أكثر من العالم.

٧٠١، ٧٠٢ - أي: كذلك المشعبد كنت محجوباً مادام ببني و بين نفسي كنت مسيلاً حجاب لباس النفس، أي البدن الكائن في نور ظلمتي، أي في الوجود الخارجي اللازم لظمة الأعيان. (ثم علل الإسبال بقوله: «لأظهر بالتدريج») أي لأجل التدريج للحس حال كوني مؤنساً للنفس في

جدار بنائي و خرقت سفيني حبيبت بالحياة
الأبدية و تنور باطني بالأنوار الإلهية، فتنور
بنوري وجود العالمين، كما قال:)

٧١٠- أي: وإنما يد العوالم في كل مدة، أي دائماً لأنه
باتحاده بالذات الأحدية، تصير العوالم كلها
مظاهره، كما أن البدن كان مظهره أولاً فيفيض
عليه دائماً أنواره و يدها من خزائن جوده و
كرمه سرمداً.

٧١١- أي: ولولا احتجابي بحجب الأسماء و الصفات
عند التجلي لأحرقت مظاهر ذاتي من نور
سبحاني. (ضمن معنى الحديث، وهو قوله
(عليه الصلاة والسلام): «إن لله تعالى سبعين
ألف حجاب من نور و ظلمة لو كشفها
لأحرقت سبحات وجهه ما انتهى إليه
بصره من خلقه».)

٧١٢- أي: وألسنة جميع الموجودات، إن كنت تفهم
لغاتهم و تسمع كلامهم، ناطقة بوحداثتي بنطق
فصيح و كلام صريح... كما قال أمير المؤمنين
علي (كرم الله وجهه): «تشهد له أعلام
الوجود على اقرار قلب ذي جود».

٧١٣-٧١٥- أي: والحديث إشارة إلى ما نقل رسول الله
(صلعم) عن الله سبحانه أنه قال: «لا يزال
العبد يتقرب إلي بالنوافل حتى أحبه، فإذا
أحبيته كنت له سمعاً و بصرأ و يداً و لساناً
و رجلاً في ينطق و بي يسمع و بي يبصر
و بي يبطش و بي يمشي».

٧١٦، ٧١٧- أي: تسببت بالأسباب و الوسائط حتى
وصلت إلى التوحيد الذاتي و وجدته، والحال أن
واسطة الأسباب إحدى أدلة الوصول إلى الحق.
فإن الانتقال من الأثر إلى المؤثر أشهر الدلائل.

ابتداعي إياها دفعة بعد دفعة، لئلا تتلاشى
نفسي بتجلي ذاته عليها. (وهذا الكلام، أي
قوله: «لأظهر» من لسان الجمع، ثم قال:)

٧٠٣- أي: جعلت قريباً مجدي هو ذاك المشعبد لأجل
تقريب غايات المرامي البعيدة لهوه فينتقل
ذهنك إلى ما أنا بصدد بيانه من أن النفس
الواحدة تظهر بصور مختلفة، و تفعل أفاعيل
متنوعة، و تعتقد حقيته.

٧٠٤- أي: (أراد بالمظهرين: بدنه و بدن المشعبد) يجمع
بيننا تشابه الحال، وهو أن نفسي تظهر بصور
مختلفة فتصدر منها أفاعيل مختلفة، و تظهر نفس
المشعبد أيضاً بصور مختلفة و تفعل أفاعيل
مختلفة. ولما كان بين حاله و حال المشعبد بون
عظيم و فرق ظاهر، قال: «وليست بحالي حاله
بشبيهة» أي بالهاء. (ويجوز) أن يكون بالتاء، أي
ليست حالة من الحالات شبيهة بحالي.

٧٠٥، ٧٠٦- أي: فأشكال المشعبد و صورته كانت
مظاهر فعله حيث فيها ظهر الفعل بسبب الستر
و الحجاب، فتلاشت تلك الأشكال و دلت حين
ظهر المشعبد و رفع ستره. فكذلك حواسي
بمثابة تلك الأشكال، و البدن بمثابة الستر
و الحجاب، و نفسي كالشعبد الذي يفعل
الأفاعيل المختلفة.

٧٠٧، ٧٠٨، ٧٠٩- أي: لما رفعت الستر و حجاب
البدن عني، رفع المشعبد ستره، بحيث ظهرت لي
النفس ولم يبق شيء بيني وبينها حجاب، والحال
أن شمس الشهود طلعت فأشرق الوجود، و
حُلَّت بسبي العقود والأواخي، قتلت غلام
النفس بين إقامتي جدار وجودي لاحكامي و
بين خرق سفيني. (فلما قتلت النفس و أقت

ثم وحدت الحق في الأسباب حتى فقدتها فيه
بوجداني إياها عينه، والحال أن رابطة التوحيد
الذاتي بين الهوية و مظاهرها بالعالم إحدى
الوسائل لأنه انتقال من المؤثر إلى الأثر. (وهذا
تعليم للطالب وإرشاد له ليكون على بصيرة في
طلبه).

٧١٨- أي: جردت ذاتي عن التسبب والتوحيد، إي
قطعتها عني لأن فيها شائبة الاثنية و رائحة
الكثرة. فتوحدت ذاتي بذاتي، والحال أنها لم تك
وقتاً من الأوقات غير موصوفة بالوحدة، بل
وحدتها ذاتية، وهي وحدة أزلاً وأبداً، لا تطرق
عليها الكثرة ولا زال عنها الوحدة. (وفي هذا
البيت إشارة إلى ما قال الشيخ الكامل المكمل
أبو عبدالله الأنصاري في آخر كتاب منازل
الساثرين إلى الله من الأبيات الثلاثة، وهو قوله:
«ما وحد الواحد من واحد
إذ كل من وحده جاحد»
«توحيد من ينطق عن نعته
عارية أبطلها الواحد»
«توحيدة إياه توحيدة
و نعت من ينعتة لاحد»

٧١٩- أي: الغوص: الدخول في الماء؛ والخنوض:
الدخول في الماء وغيره من الأحوال. يقال:
فلان خاض في أمر السلطان، ولا يقال: غاص
فيه، فهو أخص منه، ولذلك أضرب و اليتيمة:
الدرة النفسية والكلمة الغريبة (كما أتى به من
نوادير التوحيد و بيانه في الأبيات الآتية، ومن
جملتها:)

٧٢٠- أي: لكوني خضت في بحار الجمع يأتي من كل
حس مني ما يأتي من غيره، فأسمع أفعالي، أي

صار سمعي كالبصر في إدراك الأفعال، و صار
عيني كالسمع في إدراك الأقوال. فأتى كل منها
بفعل الآخر. (ثم وصف تأكيداً لما ذكر السمع
أنها بصيرة والعين بأنها سمعية، و هذا من جملة
غرائب مقام الجمع، وقد مر مثله مراراً).
٧٢١- ٧٢٤- أي: فاسمعت نوح الهزار و تغريد الأطيار
في جواب الهزار في كل شجرة عالية و غناء
المغنية على مناسبة الأوتار بلطائف الأشعار،
فارتقت إلى سدرة المنتهى أسرار كل من سمعه،
و أرواح من أدركه في سماع كل نغمة، رأيت
جميع هذه الآثار آثاري و أفعالي و أقوالي، و
تنزهت و تفرجت في ذاتي الظاهرة بتلك الصور
و آثارها الحاصلة منها حال كوني منزهاً لجمعي
عن الشرك و ألفتني بالأغيار.
٧٢٥- أي: ففي مجلس الأذكار كأنه سمع مطالع للكتاب
من حيث الحضور التام لفهم ما يليق به المذكر في
تذكيره و الذاكر في ذكره، ولأجلى حانة الحمار
كأنها عين الطليعة مفتوحة الباب. فإن الطليعة
لا تزال مفتوحة العين يتطلع و يترقب كي لا
يفاجئه العسكر من طرق العدو. (وفي بعض
النسخ المصححة: «مطالعي» و «طليعتي» بالياء
للمتكلم) أي: سمع مشاهدي لذاتي و سامعي
لكلامي و معابني لعيني. (وقيل:) «سمع
مطالعي» كناية عن محل الحضور و السماع و
عين الطليعة كناية عن فتح الباب.
٧٢٦- أي: وما عقد في صورة النصراني زناره من جهة
الحكم بعقده الأيدي، وإن حل ذلك الزنار
بالإقرار لمحمد (صلعم)، فيدي حلتته لأنني أنا
الظاهر في كل صورة منها.
٧٢٧- أي: وإن أشرق بالقرآن الكريم محراب مسجد،

فما بطل و خرب بالإنجيل معبد من معابد
النصارى. كما أن القران نور المساجد، فكذلك
الإنجيل نور المعابد.

٧٢٨ - أي: الكتب المنزلة على موسى (عليه السلام)
يناجى بها العلماء لقومه في كل الليالي، أي وإن
بطل حكمها لكن ما ارتفع نفسها.

٧٢٩، ٧٣٠ - أي: وإن سجد للأحجار والأصنام في البد
[بيت الصنم] عابد معتكف لعبادته، فلا وجه
لإنكاره بالعصبية. فإن المنكر قد يعبد الدينار و
الدرهم من جهة المعنى وإن كثر تنزهه الحق
سبحانه عما لا يليق بجناحه وعن العار اللاحق
بسبب إشراكه بالأوثان.

٧٣١ - أي: ومن يعي ويفهم فقد بلغ الإنذار عني إليه.
فإن قبوله للكلام علامة لوجود الاستعداد فيه
لقبول الإنذار. ولما كانت الاستعدادات بالفيض
الأقدس الإلهي، قال: «وقامت بي الأعذار في
كل فرقة»، أي قام لكل فرقة عذر بي في عدم
قبول الإنذار (لأنني ما وهبت له استعداد قبول
الإنذار، بل وهبت استعداد عدم قبول الإنذار)
فوجب عليه أن لا يقبل الإنذار، كما قال تعالى
مخاطباً لنبيه (عليه الصلاة والسلام): ﴿سواء
عليهم أنذرتهم أم لم تنذرهم لا يؤمنون
ختم الله على قلوبهم وعلى سمعهم وعلى
أبصارهم غشاوة ولهم عذاب عظيم﴾ وهذا
الختم إنما كان باقتضاء استعدادات أعيانهم إياه،
وهو راجع إلى الفيض الأقدس فقامت لهم
الأعذار من حيث الحيثية، وقوله تعالى: ﴿فلله
الحجة البالغة﴾ إنما هو بحسب الفيض المقدس
المرتب على فيضه الأقدس. فإن الفيض
المقدس إنما هو بحسب ما تقتضيه الاستعدادات

﴿فلله الحجة البالغة﴾ بحسب فيضه المقدس
وإليه يرجع الأمر كله بحسب الفيض الأقدس
ولا بد منها. (ثم بنى عليه، بقوله:)

٧٣٢، ٧٣٣ - أي: ما زغت أبصار الأمم، ولا راغت
أفكار النحل، ولا حار من مال إلى عبادة
الشمس، والحال أن إشراقها من نور ظهور
وجهي لا من اقتضاء أعيانهم الثابتة و
استعداداتهم الأزلية إياه، وهي فائضة مني
بحسب اقتضائي، وما قصدوا في صورة
معبوداتهم إلا إياي. قال تعالى: ﴿وقضى ربك
أن لا تعبدوا إلا إياه﴾ فلم عذر من هذا
الوجه.

٧٣٤، ٧٣٥ - أي: وإن عبد المجوس النار، والحال أنها
انطفأت إلى ألف سنة، كما جاء في الأخبار، فما
قصدوا غيري في الحقيقة، لأنها مظهر من
مظاهري، وإن لم يظهروا عقد النية بعبادتي في
ذلك القصد، وإن كان قصدهم إلى غيري في
الظاهر وهو الصورة النارية. (ثم اعتذر عنهم في
الظاهر أيضاً، بقوله:)

٧٣٦ - أي: المجوس رأوا ضوء نور وجهي المتجلي لهم
مرة في صورة النار، كما تجلى لموسى
(عليه السلام) في صورة النار، فتوهما النور ناراً
بسبب شعاعات ذلك النور، فضلوا في عين
الهدى.

٧٣٧ - أي: ولولا حجاب الوجود الكوني وستر الحكم
الإمكاني، لقلت الحق وبيّنته، لأنني بنور الإيمان
الحقيقي والتوحيد الذاتي خرجت من ظلمات
الكون و تنورت بنور واهب الأبد والعرف، كما
قال تعالى: ﴿الله ولي الذين آمنوا يخرجهم
من الظلمات إلى النور﴾ ولكن قيامي

بأحكام المظاهر الكونية و رعاية لوازم الاحتجاب لأهل الحجاب يسكتنى، فإنه ممن قال فيهم: *والذين كفروا أولياؤهم الطاغوت يخرجونهم من النور إلى الظلمات أولئك أصحاب النار هم فيها خالدون*، و قال تعالى: *ليس عليك هداهم ولكن الله يهدي من يشاء ولو شاء لهداكم أجمعين* وأمثال هذه الآيات المانعة عن كشف سر الربوبية عند غير أهله.

٧٣٨ - أي: فإنه لا عبث في الوجود كما قال تعالى: *أفحسبتم أنما خلقناكم عبثاً وإنكم إلينا لا ترجعون* وإن الخلق لم يخلقوا مهملين متروكين ليكونوا كيف ما أرادوا، وإن لم تكن أفعالهم سديدة موافقة للأمر فإن الحكمة الإلهية اقتضت أن يكونوا على ما هم عليه. كما قال الجنيد جواباً لمن قال: ما مراد الله من خلقه ما هم عليه؟ و ذلك لعبارة الدارين اللتين فيهما ظهرت أحكام اليمين الإلهيتين، وهما: الأسماء و الصفات الجمالية و الجلالية، كما قال تعالى: *ولكن حق القول مني لأملأن جهنم من الجنة والناس أجمعين* (وإليه أشار، بقوله:)

٧٣٩، ٧٤٠ - أي: تجري أمور الخلائق على ما تقتضيه الأسماء الإلهية منهم، فإنهم مظاهرها، فيصدر من كل مظهر ما يقتضيه الاسم الحاكم عليه. فإن الهادي يقتضي الهداية، فظهره يهدي و يدعو الخلق إلى الرشاد كالأنبياء و الأولياء و من تابعهم. والحكمة الإلهية المقتضية للصفات المتكثرة المتقابلة أجرت الحكم الإلهي وأسماءه و صفاته على أهل العالم، لذلك تصرفهم في

قبضتي قدرته كيف ما شاء وأراد. قال (صلعم): «قلوب العباد بين اصبعين من أصابع الرحمن يقلبها كيف يشاء» (وأشار بقوله: («ولا ولا») إلى ما روى أبو الدرداء عن رسول الله (صلعم) أنه قال: «وإن الله تبارك و تعالى خلق آدم فضرب على يساره فأخرج من اليمين ذرية بيضاء كالفضة و من اليسرى سوداء، ثم قال: هؤلاء في الجنة ولا أبالي، و هؤلاء في النار ولا أبالي». و ذلك لاستغناء الذات عن غيرها، كما قال تعالى: *والله غني عن العالمين*، بخلاف الصفة والأساء فإن كلاً منها يقتضي من يظهر حكمه. (ولما كان ما قرره حقاً و صدقاً والأمر عليه في نفسه، رغب فيه السالك، بقوله:)

٧٤١ - أي: هكذا ينبغي أن يعرف الطالبون نفوسهم الناطقة ليعرفوا بها ربهم، كما قال (صلعم): «من عرف نفسه فقد عرف ربه»، فإن العارف إذا عرف نفسه أنها جوهر مجرد قائم بذاته موصوف بالصفات الإلهية منوعة بالتنوعات الربانية؛ ظاهر في صور جميع الموجودات علويها و سفليها، و يظهر له ربه فيعرف من ربه الذي هو اسم من أسماء الإله رب الأرباب الذي إليه المرجع و المآب. وهكذا ينبغي أن يتلى القرآن في كل صباح، أي في التدبر و التفكير في معانيه وأسراره، وإلا فلا ينبغي أن يشتغل بتلاوته، إذ لفائدة له فيها كما قال (صلعم): «رب قارئ يقرأ القرآن والقرآن يلعنه».

٧٤٢ - أي: و عرفان النفس أيضاً من ذات النفس لامن الغير، لأنها هي المدركة لحقائق الأشياء عند تنورها بالنور الإلهي، وهي التي أملت على

الحواس ما أملت مني، أي رجوته و طلبته من العلوم الدينية و المعارف الحقيقية. (ثم لما فرغ من تقرير الدرر اليتيمة المستخرجة المذكورة من قبل، وكان قبله في تقرير التوحيد مشيراً إليه بقوله: «و جردت نفسي عنها فتوحدت» أي ذاتي بذاتي، قال فيه:)

٧٤٣- أي: لو وحدت الحق كما وحده المحجوبون أحدثه لأنني [...] ثم وحدت به الحق، وهذا عين الإلحاد و الشرك. فلو وحدت أحدث حال كوني مشركاً بذات [...]؟. وقد سبق قول الشيخ أبي عبدالله الأنصاري قدس الله روحه: «ما وحد الواحد من واحد... إلى آخر الأبيات الثلاثة. وقيل معناه: ولو أنني وحدت بنسبة الطاعة إلى الله والمعصية إلى غيره، أحدث الحق و أتيت بالباطل، و انسلخت من بين الكمل و خرجت من بينهم حال كوني مشركاً بغيري، ليكون التوحيد محمولاً إلى توحيد الأفعال. (وفيه نظر، لأنه مع وجود فاعل آخر لا يتصور توحيد الأفعال.) (ولما كان إظهاره للأسرار الإلهية بالنسبة إلى بعض الناس مذموماً والمظهر ملوماً، قال:)

٧٤٤- أي: ولست ملوماً في إظهار مواهب الحق سبحانه و نعمه الفائضة عليّ، ولا في أداء شكرها بالتحدث، كما قال تعالى: ﴿وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ﴾ و لست ملوماً أيضاً في إعطائي لأتباعي مما أعطيته من جزيل النعم. بل أنا مأمور به في قوله تعالى: ﴿وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ﴾. والملامة إنما تتوجه إليّ إذا كان غرضي التصدر عليهم أو حصول الجاه و المنصب لديهم، وليس المقصود ذلك.

٧٤٥- أي: أراد بمفيض الجمع: نبينا (صلعم) بمقتضى أنه مفيض لجميع الموجودات، أو بمعنى أنه مفيض للتجلي الموصل إلى مقام الجمع. فإن مقام الجمع (صلعم) بذاته و لغيره من الأنبياء والأولياء الكاملين بواسطة فيضه، أي: ولي عن واهب مقام الجمع إشارة إلى نسبة تامة بين روحي و روحه (عليه الصلاة والسلام) إذ سلم عليه بقوله: «سلام علينا وعلى عباد الله الصالحين» في مقام «أو أدنى» أي ليلة المعراج في الحضرة الإلهية.

٧٤٦- أي: أحضرت وجودي لذاتي في ذلك المقام فكنت مفيض الجمع و شاهدته عين ذاتي، والحال أن النور المنسوب إليه بهجة ذاتي. منها تفرعت الأنوار و بها ظهرت الأسرار.

٧٤٧- أي: من مفيض الجمع مشكاة ذاتي صارت مشرقة منورة، أي تنورت بذاتي عشائي بحيث صارت كضجوة النهار، أي ارتفعت عني الحجب و ظلماها بوصولي إلى معدن الأنوار و خالق الليل و النهار.

٧٤٨- أي: شاهدت الأرواح الفائضة من مقام جمعي فكانت لها هدى، و حسبك من نفسي تكون على الأرواح المجردة مضيئة، أي منها ما اقتبست الأرواح أنوارها و شاهدت أنوار ذاتي و نفسي فكنت لنفسي هدى، و حسبك من نفس على ذاتها مضيئة. (والأول أنسب).

٧٤٩- أي: أحكمت مراتب ذاتي و مقامات صفاتي في صورها مظاهري فناجيتني فيها عند ظهوري في صورها و سرياني في تعينها بها و قضيت حاجاتي كلها في تلك الصور، والحال أن ذاتي كليمتي عند تلك المناجاة.

من العلم المقدم، فنسوا بالاشتغال والاحتجاب
بالنشأة العنصرية.

٧٥٣- أي: فأسرع أيها السالك على مقام جمعي الذي
بسببه أو فيه وجدت شيوخ الحي كالأطفال و
الصبية بالنسبة إلى الشيوخ.

٧٥٤- أي: (قال (صلعم): «سؤر المؤمن شفاء»)
و نصيب معاصري و من كان قبلي من الأنبياء
والأولياء في المعارف و الحقائق و المكاشفات،
من بقايا جمعي و فضائلهم كلهم مما زاد مني. كما
قال أمير المؤمنين علي (كرم الله وجهه) لجميل بن
زياد: «يرشح عليك ما يطفح مني» عند
سؤاله عن الحقيقة.

[وهذه الأقوال كلها من لسان نبينا (صلعم)]

٧٥٥- أي: إذا كان (الوادي المقدس بي مقدساً وأرواح
المقربين بخلعتي ملتبساً)، و جميع المراتب و
المقامات الوجودية مني. فبدر قلبي لم يأفل أبداً
و شمس روحي لم تغب سرمداً و بي تهتدي
أرواح الطالبين فأسرار السالكين من المؤمنين
بالأنبياء عليهم السلام.

٧٥٦- أي: وأنجم الأفلاك التي هي ملكي جارية
متحركة عن تصرفي في ملكي بما أريد و أختار.
فلانكتي لأجل سلطنتي عليهم خرت لي سجداً.

٧٥٧- أي: (المراد بعالم التذكار: عالم التركيب
العنصري فإن النفس فيه تتذكر عند بلوغه
الحقيقي ما كان له من العلوم و المعارف) أي: و
في هذا العالم تستهدي مني رفقاؤي و أتباعي من
الطالبين و السالكين ما كان لنفوسهم حاصلاً

كشف الابيات ثائية ابن فارض

أَتَيْتَ بُيُوتًا لَمْ تُنَلِّ مِنْ ظُهُورِهَا..... ٧٤	أَتَحَسَّبُ مَنْ جَارَكَ فِي سِنَةِ الْكَرَى ١٣١
إِحَالُ حَضِيضِي الصَّحْوِ وَالسُّكْرِ مَعْرِجِي ... ٨٨	أَجْبِرِيْلُ قُلْ لِي: كَانَ دِحْيَةً، إِذْ بَدَأَ..... ٩٣
أُخَالِفُ ذَا فِي لَوْمِهِ عَنْ ثَقْيٍ، كَمَا..... ٧٥	أَجَلُ، أَجْلِي أَرْضَى أَنْقِصَاهُ صَبَابَةً..... ٧٥
إِذَا أَسْفَرْتَ فِي يَوْمِ عِيدٍ تَزَاخَمَتْ..... ١٠٥	أَحْبَبَنِي اللَّاحِي، وَغَارَ فَلَا مَنِي..... ١٠٤
إِذَا أَنَّنِي مِنْ شِدِّ الْقِمَاطِ، وَحَنِّ فِي..... ١٠٨	أَرَايْكَ تَوْحِيدٍ، مَدَارِكُ زُلْفَةٍ..... ١٢٢
إِذَا لَاحَ مَعْنَى الْحُسْنِ فِي أَيِّ صُورَةٍ..... ١٠٦	أَسْأَلُهَا عَنِّي، إِذَا مَا لَقِيْتُهَا..... ١١٦
إِذَا مَا أَحَلَّتْ فِي هَوَاهَا دَمِي، فَفِي..... ٧٧	أَسَافِرُ عَنْ عِلْمِ الْيَقِينِ لِعَيْنِهِ..... ١١٦
إِذَا مَا أزالَ أَلَسْتُ لَمْ تَرَ غَيْرَهُ..... ١٣٥	أَسَامُ بِهَا كُنْتُ الْمُسَمَّى حَقِيقَةً..... ٩١
إِذَا هَامَ شَوْقًا بِالْمُنَاغِي وَهَمَّ أَنْ..... ١٠٨	أَشْرْتُ بِمَا تُعْطَى الْعِبَارَةُ، وَالَّذِي..... ١١٤
أَرَانِي مَا أَوْلَيْتُهُ خَيْرَ فَنِيَّةٍ..... ٧٥	أَغْيَرْتُكَ فِيهَا لَاحَ أَمْ أَنْتَ نَاطِرٌ..... ١٣١
أَرْوَحُ بِفَقْدِ الشُّهُودِ مُؤَلَّفِي..... ٨٨	أَلَا هَكَذَا، فَلْتَعْرِفِ النَّفْسُ أَوْ فَلَا..... ١٣٩
أَسْرَتْ تَمَنِّي حُبِّهَا النَّفْسُ حَيْثُ لَا..... ٧٨	بِحُكْمِي مِنْ نَفْسِي عَلَيْهَا فَصِيَّتُهُ..... ١١١
أَغَارُ عَلَيْهَا أَنْ أَهِيَمَ بِحُبِّهَا..... ٧٩	بِحَيْثُ تَرَى أَنْ لَا تَرَى مَا عَدَدَتْهُ..... ٧٤
أَفَادَ اتَّخَذِي حُبِّهَا، لِاتِّحَادِنَا..... ٨١	بَدَتْ بِاخْتِجَابٍ وَآخَتَفَتْ بِمَظَاهِرٍ..... ٨٩
أَقَامَتْ لَهَا مَنِي عَلَيَّ مُرَاقِبًا..... ٧٩	بَدَتْ، فَرَأَيْتُ الْحَزَمَ فِي نَفْصِ تَوْبَتِي..... ٩٨
إِلَى أَنْ بَدَأَ مَنِي لِعَيْنِي بَارِقٌ..... ١١٧	بَدَوْتُ لَهَا فِي كُلِّ صَبٍّ مُتِّمٌ..... ٩٥
إِلَيَّ رُسُولًا كُنْتُ مَنِي مُرْسِلًا..... ١١١	بِذَاكَ جَرَى شَرْطُ الْهَوَى بَيْنَ أَهْلِهِ..... ٨٣
إِلَى كَمْ أُوَاجِى السُّرْرَ؟ هَا قَدْ هَتَكْتُهُ..... ٨٥	بِذَاكَ عَلَا الطُّوفَانُ نَوْحٌ، وَقَدْ نَجَا..... ١٢٥
أَمَمْتُ إِمَامِي فِي الْحَقِيقَةِ، فَالْوَرَى..... ٨٥	بَشَائِرُ إِفْرَارٍ، بَصَائِرُ عِبْرَةٍ،..... ١٢٢

- بِعَثَرَتِهِ اسْتَعْنَتْ عَنِ الرُّسُلِ الْوَرَى ١٢٧
- بِكُلِّ قَبِيلٍ كَمْ قَتِيلٍ قَضَى بِهَا ٧٧
- بِمَتْبُوعَةٍ يُنْبِئُكَ فِي الصَّرْعِ غَيْرُهَا ٨٧
- بِمِرْآةِ قَوْلِي إِنْ عَزَمْتَ أُرِيكَهُ ١٠٩
- بِهَا قَيْسُ لَبْنَى هَامَ بَلْ كُلُّ عَاشِقٍ ٨٩
- بِهَا لَمْ يَبُحْ مَنْ لَمْ يَبُحْ دَمَهُ، وَفِي ١٠٤
- بِهَا مِثْلُ مَا أُمْسَيْتُ أَصْبَحْتُ مُغْرَمًا ١٠٣
- تَأْمَلْ مَقَامَاتِ السَّرُوجِيِّ وَأَعْتَبِرْ ١٣٠
- تُبَايِنُ أُنْسِ الْأَنْسِ صُورَةُ لَبْسِهَا ١٣٤
- تَجَلَّتْ لَهَا بِالْغَيْبِ فِي شَكْلِ عَالِمٍ ١٣١
- تَجَلَّيْتُ فِيهِمْ ظَاهِرًا، وَأَحْتَجَبْتُ بَا ٩١
- تَجَمَّعَتِ الْأَهْوَاءُ فِيهَا فَمَا تَرَى ١٠٠
- تَجَمَّعَتِ الْأَضْدَادُ فِيهِ لِحِكْمَةٍ ١٣٣
- تَحَقَّقْتُ أَنَا فِي الْحَقِيقَةِ وَاحِدٌ ١٢٣
- تَرَى الطَّيْرَ فِي الْأَغْصَانِ يُطْرِبُ سَجْعُهَا .. ١٣٣
- تَرَى ذَا مُغِيرًا بَاذِلًا نَفْسَهُ، وَذَا ١٣٤
- تَرَى صُورَ الْأَشْيَاءِ تُجَلِّي عَلَيْكَ مِنْ ١٣٣
- تَسَاوَى النَّسَاوَى وَالصُّحَاةُ لِنَعْتِهِمْ ١١٣
- تَسَبَّبَتْ فِي التَّوَحُّدِ، حَتَّى وَجَدْتُهُ ١٣٧
- تَعَانَقَتْ الْأَطْرَافُ عِنْدِي، وَأَنْطَوَى ١١٤
- تَقَرَّبْتُ بِالنَّفْسِ أَحْتِسَابًا لَهَا، وَلَمْ ٨٢
- تَلَقَّيْتُهُ مِنِّي، وَعَنِّي أَخَذْتُهُ ١٣٢
- تَنَبَّهَ لِنَقْلِ الْحِسِّ لِلنَّفْسِ رَاغِبًا ١٠٧
- تَنَزَّهْتُ فِي آثَارِ صُنْعِي مُنْزَهًا ١٣٧
- جَلَّتْ فِي تَجَلِّيْهَا الْوُجُودَ لِنَظَرِي ٨٦
- جَنَى ثَمَرَ الْعَرْفَانِ مِنْ فَرْعِ فِطْنَةٍ ٩٧
- جَوَاهِرُ أَنْبَاءٍ، زَوَاهِرُ وَصْلَةٍ ١٢٠
- حَلِيفُ غَرَامٍ أَنْتَ، لَكِنْ بِنَفْسِهِ ٧٥
- خَرَجْتُ بِهَا عَنِّي إِلَيْهَا، فَلَمْ أَعُدْ ٨٥
- ذَلَّلْتُ بِهَا فِي الْحَيِّ، حَتَّى وَجَدْتُنِي ٧٧
- ذَهَلْتُ بِهَا عَنِّي، بِحَيْثُ طَنَّنْتُنِي ١١٥
- رَأَاهُ بَعَيْنٌ قَبْلَ مَقْدَمِهِ بَكَى ١٢٦
- رَأَوْا ضَوْءَ نُورِي، مَرَّةً، فَتَوَهَّمُوا ١٣٩
- رَجَعْتُ لِأَعْمَالِ الْعِبَادَةِ عَادَةً ٩٢
- رَفَعْتُ حِجَابَ النَّفْسِ عَنْهَا بِكَشْفِي السِّ ١١٧
- رُقُومُ عُلُومٍ فِي سُتُورِ هَيَاكِلٍ ١١٩
- رُمُوزُ كُنُوزٍ عَنْ مَعَانِي إِشَارَةٍ ١١٩
- سَاجَلُوا إِشَارَاتٍ عَلَيْكَ خَفِيَّةً ٨٧
- سَقَنَنِي حُمَيَّا الْحُبِّ رَاحَةً مُقَلَّتِي ٦٥
- سَمَتْ بِي لِجَمْعِي عَنْ خُلُودِ سَمَائِهَا ١١١
- شِفَائِي أَشْفَى، بَلْ قَضَى الْوَجْدُ أَنْ قَضَى ... ٦٩
- شَوَادِي مُبَاهَاةً، هَوَادِي تَنَبُّهُ ١٢٠
- شُهُودِي بَعَيْنِ الْجَمْعِ كُلِّ مُخَالَفٍ ١٠٤
- شَهِيدٌ بِحَالِي فِي السَّمَاعِ لِجَاذِبِي ١٠٥
- صَرَفْتُ لَهَا كُلِّي عَلَى يَدِ حُسْنِهَا ١٠٣
- صَوَامِتُ ثُبْدَى التَّنَطُّقِ وَهِيَ سَوَاكِنُ ١٣٣
- صَوَامِعُ أَذْكَارٍ، لَوَامِعُ فِكْرَةٍ ١٢١
- ظَهَرْتُ لَهُ مَعْنَى، وَذَاتِي بِحَيْثُ لَا ٦٧
- ظُهُورُ صِفَاتِي عَنْ أَسَامِي جَوَارِحِي ١١٩
- ظُهُورِي وَقَدْ أَخْفَيْتُ حَالِي مُنْشِدًا ٩٨

- عَقَائِقُ أَحْكَامٍ، دَقَائِقُ حِكْمَةٍ ١٢١
 عَلَى أَثَرِي مَنْ كَانَ يُؤْتِرُ قَصْدَهُ ١٠٩
 عَلَى سِمَةِ الْأَسْمَاءِ تَجْرِي أُمُورُهُمْ ١٣٩
 عَلَيْهَا مَجَازِي سَلَامِي، فَإِنَّمَا ٩٨
 غُيُوثُ انْفِعَالَاتٍ، بُعُوثُ تَنْزُهُ ١٢١
 فَآخِرُ مَحْوٍ جَاءَ خَتْمِي بَعْدَهُ ١١٣
 فَاتْلُو عُلُومَ الْعَالَمِينَ بِلَفْظَةٍ ١٢٤
 فَاتَّبِثْ لِي إِلْقَاءَ فُقْرِي وَالْغِنَى ٨٢
 فَاشْفَقْتُ مِنْ سَيْرِ الْحَدِيثِ بِسَائِرِي ٧٨
 فَأَشْهَدُ نَبِيَّ كَوْنِي هُنَاكَ، فَكُنْتُه ١٤٠
 فَأَفْنَى الْهَوَى مَا لَمْ يَكُنْ ثُمَّ بَاقِيًا ٨١
 فَالْقَيْتُ مَا أَلْقَيْتُ عَنِّي صَادِرًا ٨١
 فَإِنْ أَجِنَ فِي غَرْبِ الْمُنَى ثَمَرَ الْعَنَا ٧٨
 فَإِنْ دُعِيتُ كُنْتُ الْمَجِيبَ، وَإِنْ أَكُنْ ٨٦
 فَإِنْ سِيلَ عَنْ مَعْنَى أَتَى بِغَرَائِبِ ٩٧
 فَإِنْ طَرَقَتْ سِرًّا مِنَ الْوَهْمِ خَاطِرِي ٧٩
 فَإِنْ فَهْتُ بِاسْمِي أَصْغَ نَحْوِي تَشَوُّقًا ١١٧
 فَإِنْ كُنْتُ مِنِّْي فَانْحُ جَمْعِي وَامْنُحْ فَرْ ١٣٠
 فَإِنْ لَمْ يُجَوِّزْ رُؤْيَاهُ اثْنَيْنِ وَاحِدًا ٨٧
 فَإِنْ نَاحَ فِي الْأَيْلِ الْهَزَارُ، وَغَرَدَتْ ١٣٧
 فَأَوْرَدْتُهَا مَا الْمَوْتُ أَيْسَرُ بَعْضِهِ ٨٥
 فَأَوْسِعْهَا شُكْرًا، وَمَا أَسْلَفَتْ قَلِي ٨٢
 فَأَبْدَتْ، وَلَمْ يَنْطِقْ لِسَانِي لِسْمَعِهِ ٦٧
 فَأَجْنَادُ جَيْشِ الْبَرِّ، مَا بَيْنَ فَارِسٍ ١٣٣
 فَأَخْبَرَ مَنْ فِي الْحَيِّ عَنِّي ظَاهِرًا ٦٧
 فَأَرَوَّاحُهُمْ تَصْبُو لِمَعْنَى جَمَالِهَا ١٠٥
 فَأَسْفَرْتُ بِشَرًّا إِذْ بَلَغْتُ إِلَيَّ عَنْ ١١٧
 فَأَشْكَالُهُ كَانَتْ مَظَاهِرَ فِعْلِهِ ١٣٥
 فَأَصْبَحْتَ ذَا عِلْمٍ بِأَخْبَارٍ مِنْ مَضَى ١٣١
 فَأَصْبَحْتُ فِيهَا وَالْهَاءُ لَاهِيًا بِهَا ١١٦
 فَأَصْغَرُ أَتْبَاعِي عَلَى عَيْنِ قَلْبِهِ ٩٧
 فَأَظْهَرَنِي سَقَمٌ بِهِ كُنْتُ خَافِيًا ٦٨
 فَأَعَجَبَ مِنْ سُكْرِي بِغَيْرِ مُدَامَةٍ ١٠٦
 فَالْسُّنْ مَنْ يُدْعَى بِالْسِّنِّ عَارِفٍ ٨٤
 فَأَوْهَمْتُ صَحْبِي أَنْ شُرْبَ شَرَابِهِمْ ٦٥
 فَأَيُّ مَكَانٍ ضَمَّهَا حَرَمٌ، كَذَا ١٠١
 فَالْنَّفْسُ أَشْبَاحُ الْوُجُودِ تَنَعَّمَتْ ١٠٥
 فَبَدْرِي لَمْ يَأْفُلْ، وَشَمْسِي لَمْ تَغِبْ ١٤٠
 فَبِي دَارَتْ الْأَفْلاكُ فَأَعَجَبَ لِقُطْبِهَا أَلْ ١١٥
 فَبِي مَجْلِسُ الْأَذْكَارِ سَمْعُ مُطَالَعٍ ١٣٧
 فَتَحْتُ الْأَثَرِ فَوْقَ الْأَثَرِ لِرَثْقِي مَا ١١٢
 فَتَخْتَلِسُ الرُّوحُ أَرْيَاحًا لَهَا، وَمَا ٧٩
 فَتَضَرِّفُهَا مِنْ حَافِظِ الْعَهْدِ أَوَّلًا ١٢٠
 فَتَمَّ وَرَاءَ النَّقْلِ عِلْمٌ يَدُقُّ عَنْ ١٣٢
 فَجَاهِدْ تُشَاهِدْ فِيكَ مِنْكَ وَرَاءَ مَا ٨٨
 فَحَالُ شُهُودِي: بَيْنَ سَاعٍ لِأَفْقِهِ ١٠٥
 فَحَالِي بِهَا حَالٌ بَعْقَلٍ مُدْلِهِ ٧٨
 فَحَلَّيْتُ لِي الْبَلَوَى وَخَلَّيْتُ بَيْنَهَا ٧١
 فَحَنَّتْ لَتَجْرِيدِ الْخِطَابِ بَبْرَزِخِ أَلْ ١٠٨
 فَحَيَّ عَلَى جَمْعِي الْقَدِيمِ الَّذِي بِهِ ١٤٠

- فَخَذَ عِلْمَ أَعْلَامِ الصِّفَاتِ بظَاهِرِ أَلْ ١١٨
 فَخَلَّ لَهَا خِلِّي، مُرَادَكَ مُعْطِياً ٨٢
 فَدَعُ عَنْكَ دَعْوَى الْحُبِّ، وَأَدْعُ لِغَيْرِهِ ٧٥
 فَدَوْنُكَهَا آيَاتُ إِلَهَامِ حِكْمَةٍ ١٣٠
 فَذَاتِي بِاللَّذَاتِ خَصَّصْتُ عَوَالِي ١٠٥
 فَذَا مُظْهِرُ لِلرُّوحِ هَادٍ لِأُفُقِهَا ١٠٥
 فَذَا نَفْسُهُ رَقَّتْ إِلَى مَا بَدَتْ بِهِ ١٠٩
 فَذَرُ لِي مَا قَبْلَ الظُّهُورِ عَرَفْتُهُ ٩٦
 فَسِرْتُ إِلَى مَا دُونَهُ وَقَفَّ الْأَوَّلَى ٩٧
 فَسَمِعِي كَلِيمِي، وَقَلْبِي مُنْبَأً ٩٦
 فَشَاهِدُ وَصْفِي بِي جَلِيسِي، وَشَاهِدِي ... ١١٨
 فَشُكْرِي لِهَذَا حَاصِلٍ حَيْثُ بَرُّهَا ١٠٤
 فَصِرْتُ حَبِيباً، بَلْ مُحِبّاً لِنَفْسِهِ ٨٥
 فَصُولُ عِبَارَاتٍ، وَصُولُ تَحِيَّةٍ ١٢١
 فَطَبَّ بِالْهُوَى نَفْساً فَقَدْ سُدَّتْ أَنْفُسَ أَلْ .. ٩٤
 فَطَوْرُكَ قَدْ بُلَّغْتُهُ، وَبَلَّغْتَ فَوْ ٩٦
 فَطُوفَانُ نُوحٍ، عِنْدَ نُوحِي، كَأَدْمَعِي ٦٦
 فَطَيْفُ خِيَالِ الظَّلِّ يُهْدِي إِلَيْكَ، فِي ١٣٢
 فَعَادَتْ وَمَهْمَا حُمِلَتْهُ تَحْمَلْتُهُ ٨٥
 فَعَالِمُنَا مِنْهُمْ نَبِيٌّ، وَمَنْ دَعَا ١٢٦
 فَعِنْدِي لِسُكْرِي فَاقَةٌ لِإِفَاقَةٍ ٦٦
 فَعَنِّي بَدَا فِي الدَّرِّ فِي الْأَوَّلَا وَلِي ١١٥
 فَعَنِّي، عَلَى النَّفْسِ الْعُقُودِ تَحَكَّمْتُ ١١٠
 فَعَيْنِي نَاجَتْ، وَاللِّسَانُ مُشَاهِدٌ ١٢٣
 فَغَايَةُ مَجْذُوبِي إِلَيْهَا، وَمُنْتَهَى ٩٨
 فَفِي الصَّحْوِ بَعْدَ الْمَحْوِ لَمْ أَكْ غَيْرَ ٨٦
 فَفِي النَّشْأَةِ الْأُولَى تَرَاءَتْ لِأَدَمَ ٨٩
 فَفِي حَانَ سُكْرِي، حَانَ سُكْرِي لِغَيْتِي ٦٥
 فَفِي كُلِّ عُضْوٍ فِيَّ إِقْدَامُ رَغْبَةٍ ٧٩
 فَفِي مَرَّةٍ قَيْساً، وَأُخْرَى كَثِيراً ٩١
 فَفِي مَرَّةٍ لُبْنَى، وَأُخْرَى بُتَيْنَةً ٩٠
 فَقَالَتْ: هَوَى غَيْرِي فَصُدْتُ، وَدُونَهُ أَفْ ٧٣
 فَقَدْ جَمَعْتُ أَحْشَائِي كُلَّ صَبَابَةٍ ١٠٢
 فَقَدْ رُفِعَتْ ثَاءُ الْمُخَاطَبِ بَيْنَنَا ٨٧
 فَقَدْ عَبْدَ الدِّينَارِ، مَعْنَى، مُنْزَةً ١٣٨
 فَقَلْبِي يَبْتَ فِيهِ أَسْكُنُ دُونَهُ ١١٠
 فَقُلْتُ لَهَا: رُوحِي لَدَيْكَ، وَقَبْضُهَا ٧٥
 فَقَمَمْتُ مَقَاماً حُطَّ قَدْرُكَ دُونَهُ ٧٤
 فَكَشَفَ حِجَابَ الْجِسْمِ أَتْرَزَ سِرّاً مَا ٦٨
 فَكُلُّ أَدَى فِي الْحُبِّ مِنْكَ إِذَا بَدَا ٧٠
 فَكُلُّ صَبَا مِنْهُمْ إِلَى وَصْفِ لُبْسِهَا ٨٩
 فَكُلُّ فَتَى حُبِّ أَنَا هُوَ وَهِيَ حِبِّي ٩١
 فَكُلُّ مَلِيحٍ حُسْنُهُ مِنْ جَمَالِهَا ٨٩
 فَكُلِّي لِكُلِّي طَالِبٌ مُتَوَجِّهٌ ١١٢
 فَكُنْ بَصِراً وَأَنْظُرْ، وَسَمْعاً وَعَ، وَكُنْ ٨٤
 فَكُنْ فَطِناً، وَأَنْظُرْ بِجِسْلِكَ مُنْصِفاً ١٣١
 فَلَا أَيْنَ بَعْدَ الْعَيْنِ، وَالسُّكْرُ مِنْهُ قَدْ ١١٣
 فَلَا بَابَ لِي يُغْشَى، وَلَا جَاهَ يُرْتَجَى ٧٧
 فَلَا تُسَمِّنِي فِيهَا مُرِيداً، فَمَنْ دُعِي ٩٦
 فَلَا تَعُدْ خَطِي الْمُسْتَقِيمَ، فَإِنَّ فِي أَلْ ١١٥

- فَلَا تَعْشُ عَنْ أَثَارِ سَبْرِي، وَأَخْشَ غَيِّ ۹۴
 فَلَا تُكْ مُفْتُونًا بِحُسْنِكَ مُعْجَبًا ۸۹
 فَلَا حَ فَلَاحِي فِي أَطْرَاحِي، فَأَصْبَحْتُ ۸۲
 فَلَاحٍ وَ وَاشٍ: ذَاكَ يُهْدِي لَغَرَّةً ۷۰
 فَلَا حَيَّ إِلَّا عَنْ حَيَاتِي حَيَاتُهُ ۱۲۹
 فَلَا ظِلْمٌ تُعْشَى وَلَا ظِلْمٌ يُخْتَشَى ۱۱۴
 فَلَا عَبْتُ وَالْخَلْقُ لَمْ يُخْلَقُوا سُدًى ۱۳۹
 فَلَا وَصَفَ لِي، وَالْوَصْفُ رَسْمٌ، كَذَلِكَ الْإِسْمُ ۹۷
 فَلَقِطْتُ وَكُلِّي بِي لِسَانٌ مُحَدَّثٌ ۱۱۹
 فَلِلْبَيْسِ مِنْهَا بِالتَّعَلُّقِ فِي مَقَامٍ ۱۲۰
 فَلَمَّا جَلَوْتُ أَلْغَيْنَ عَنِّي أَجْتَلِيْنِي ۸۸
 فَلَمَّا رَفَعْتُ أَلْسَتِي عَنِّي كَرَفَعِهِ ۱۳۶
 فَلَمْ تَهَوْنِي مَا لَمْ تَكُنْ فِيَّ فَانِيًا ۷۵
 فَلَمْ يَدُنْ مِنْهَا مُوسِرٌ بِاجْتِهَادِهِ ۸۳
 فَلَوْ بَسَطْتُ جِسْمِي رَأْتُ كُلَّ جَوْهَرٍ ۱۰۳
 فَلَوْ سَمِعْتُ أَدُنَّ الدَّلِيلَ تَأْوِهِي ۶۷
 فَلَوْ عَزَّ فِيهَا الذُّلُّ مَا لَدَّ لِي الْهَوَى ۷۸
 فَلَوْ قِيلَ: مَنْ تَهْوَى؟ وَصَرَخْتُ بِاسْمِهَا ۷۸
 فَلَوْ كُوشِفَ الْعَوَاذُ بِي وَ تَحَقَّقُوا ۶۹
 فَلَوْ لِفَنَائِي مِنْ فَنَائِكَ رُدُّ لِي ۶۸
 فَلَوْ مَنَحْتُ كُلَّ الْوَرَى بَعْضَ حُسْنِهَا ۱۰۳
 فَلَوْ وَاحِدًا أُمْسَيْتُ أَصْبَحْتُ وَاحِدًا ۸۷
 فَلَوْ هَمَّ مَكْرُوهُ الرَّدَى بِي لَمَا دَرَى ۶۸
 فَمَا عَالَمٌ إِلَّا بِفَضْلِي عَالِمٌ ۹۸
 فَمَا فَوْقَ طُورِ الْعَقْلِ أَوَّلُ فَيْضَةٍ ۱۱۴
 فَمَا قَصَدُوا غَيْرِي، وَإِنْ كَانَ قَصْدُهُمْ ۱۳۸
 فَمَتَّ بِمَعْنَاهُ، وَعِشْ فِيهِ، أَوْ فَمَتَّ ۹۵
 فَمَرَجَعُهَا لِلْحَسَنِ، فِي عَالَمِ الشَّهْرِ ۱۲۱
 فَمَنْ بَعْدَ مَا جَاهَدْتُ شَاهَدْتُ مُشْهَدِي ۸۸
 فَمَنْبَعُ صَدَا مِنْ شَرَابٍ، تَقِيَعُهُ ۹۳
 فَمِنْ ضَارِبٍ بِالْبَيْضِ، فَتَكَا وَطَاعِنٍ ۱۳۴
 فَمَنْ قَالَ، أَوْ مَنْ طَالَ، أَوْ صَالَ إِنَّمَا ۱۲۴
 فَمِنْ نُصْرَةِ الدِّينِ أَلْحَنِي بَعْدَهُ ۱۲۷
 فَمِنْهَا أَمَانِي مِنْ ضَنْيِ جَسَدِي بِهَا ۹۸
 فَمِنْ مَجْدُوبٍ إِلَيْهَا وَجَازِبٍ ۱۰۷
 فَمَادَمْتُ فِي شَكْوَى النُّحُولِ مُرَاقِبِي ۶۷
 فَتَفْسِي كَانَتْ قَبْلَ لَوَامَةٍ، مَتَى ۸۵
 فَتَقَطُّهُ غَيْنُ الْعَيْنِ عَنْ صَخْوِي انْمَحَتْ ۱۱۳
 فَتِلَتْ هَوَاهَا لَا يَسْمَعُ وَنَاطِرٍ ۸۱
 فَتَى الْحُبِّ، هَاقَدُ بِنْتُ عَنْهُ بِحُكْمٍ مَنْ ۹۴
 فَوَائِدُ الْهَامِ، رَوَائِدُ نِعْمَةٍ ۱۲۲
 فَوَاجِدُ كَرْبٍ فِي سِيَاقِ لِفَرْقَةٍ ۱۰۹
 فَوَاحِدُهُ أَلْجَمُ الْغَفِيرِ، وَمَنْ ۹۵
 فَوَضَعِي إِذْ لَمْ تُدْعَ بِاثْنَيْنِ ۸۶
 فَوَضَلِي قَطْعِي، وَأَقْتِرَابِي تَبَاعُدِي ۹۷
 فَهَامَ بِهَا كَيْمَا يَكُونُ بِهَا أَبًا ۹۰
 فَهَامَتْ بِهَا مِنْ حَيْثُ لَمْ تَدْرِ، وَهِيَ ۸۱
 فَهَمُّ وَالْأُولَى قَالُوا بِقَوْلِهِمْ عَلَى ۱۲۸
 فَيَا مُهْجَتِي ذُوْبِي جَوَى وَصَبَابَةٍ ۹۹
 فَيَرُفُّ قَلْبِي، وَارْتِعَاشُ مَفَاصِلِي ۱۰۶

- فَيَغْبِطُ طَرْفِي مِسْمَعِي عِنْدَ ذِكْرِهَا ٨٠
 فَيَمْنُ الدُّعَاةِ السَّابِقِينَ إِلَيَّ فِي ١٢٨
 فَيَنْحُو سَمَاءَ الْفَتْحِ رُوحِي، وَمَظْهَرِي ١٠٧
 فُوَادِي وَلَاهَا، صَاحِ، صَاحِي الْفُوَادِ فِي ... ٩٤
 قَتَلْتُ غُلَامَ الْنَفْسِ بَيْنَ إِقَامَتِي السَّجْدَارِ .. ١٣٦
 قَرَنْتُ بِجَدِّي لَهْوُ ذَاكَ، مُقَرَّبًا ١٣٥
 قَضَى حُسْنُكَ الدَّاعِي إِلَيْكَ احْتِمَالَ مَا ٧٠
 كَأَنَّ لَمْ أَكُنْ فِيهِمْ خَطِيرًا، وَلَمْ أَزَلْ ٧٧
 كَأَنَّ الْكَرَامَ الْكَاتِبِينَ تَنَزَّلُوا ٦٧
 كَذَلِكَ بِحُكْمِ الْإِتِّحَادِ بِحُسْنِهَا ٩٠
 كَذَلِكَ بِفِعْلِي عَارِفِي بِي جَاهِلٌ ١١٨
 كَذَلِكَ كُنْتُ مَا بَيْنِي وَبَيْنِي، مُسْبِلًا ١٣٥
 كَذَا كُنْتُ حِينَ قَبْلُ أَنْ يُكْشَفَ الْغَطَا ٨٨
 كَذَاكَ يَدِي عَيْنُ تَرَى كُلَّ مَا بَدَا ١٢٣
 كَرَامَاتُهُمْ مِنْ بَعْضِ مَا خَصَّهُمْ بِهِ ١٢٧
 كِلَانَا مُصَلِّ وَاحِدٌ، سَاجِدٌ إِلَى ٨٠
 كَمَا يَجِدُ الْمَكْرُوبُ فِي نَزْعِ نَفْسِهِ ١٠٩
 لَيْنُ جَمَعَتْ شَمْلَ الْمَحَاسِنِ صُورَةً ١٠٢
 لَأَذْكُرُهُ كَرِيبِي أَدَى عَيْشِ أَزْمَةٍ ٦٧
 لِأَسْمَعَ أَفْعَالِي بِسَمْعِ بَصِيرَةٍ ١٣٧
 لَأُظْهَرَ بِالتَّدْرِيجِ، لِلْجِسِّ مُؤْنَسًا ١٣٥
 لَأَنْتَ مَنَى قَلْبِي، وَغَايَةُ مَطْلَبِي ٧٣
 لِبَاسُهُمْ نَسْجُ الْحَدِيدِ لِبَاسِهِمْ ١٣٣
 لِذَلِكَ عَنْ تَفْضِيلِهِ وَهُوَ أَهْلُهُ ١١٤
 لِرُوحِي يُهْدِي ذِكْرَهَا الرُّوحَ كُلَّمَا ١٠٧
 لِسَانِي إِنْ أَبَدَى إِذَا مَا تَلَا أَسْمَهَا ٧٩
 لَطَائِفُ أَحْبَارٍ، وَظَائِفُ مَنَحَةٍ ١٢١
 لَعَمْرِي، وَإِنْ أَتَلَفْتُ عُمْرِي بِحُبِّهَا ٧٧
 لَفْظْتُ مِنَ الْأَقْوَالِ لَفْظِي عِبْرَةً ١٠٩
 لِفِيَّ وَسَمْعِي فِيَّ أَثَارُ رَحْمَةٍ ٧٩
 لَكَ الْحُكْمُ فِي أَمْرِي، فَمَا شِئْتَ فَاصْنَعِي .. ٧٢
 لَمَّا شَاهَدْتُ مِنِّي بَصَائِرُهُمْ سَوَى ٦٩
 لَهَا صَلَوَاتِي، بِالْمَقَامِ أَقِيمُهَا ٨٠
 لِيَجْمَعَ شَمْلِي كُلَّ جَارِحَةٍ بِهَا ١٠٦
 مَتَى حِلْتُ عَنْ قَوْلِي: أَنَا هِيَ، أَوْ أَقْلُ ٩٢
 مَتَى عَصَفْتُ رِيحَ الْوَلَا قَصَفْتُ أَخَا ٨٤
 مَتَانِي مُنَاجَاةً، مَعَانِي نَبَاهَةً ١٢٠
 مَدَارِسُ تَنْزِيلٍ، مَحَارِسُ غُبُطَةٍ ١٢٢
 مَظَاهِرُ لِي فِيهَا بَدَوْتُ وَلَمْ أَكُنْ ١١٩
 مَعَانِي صِفَاتٍ مَاوَرَا اللَّبْسِ أَثَبَّتْ ١٢٠
 مَعَانٍ، بِهَا لَمْ يَدْخُلِ الدَّهْرُ بَيْنَنَا ١٠١
 مَحْتَكُ عَلَمًا، إِنْ تُرْذِ كَشَفُهُ فِرْدُ ٩٣
 مَنِحْتُ وَلَاهَا، يَوْمَ لَا يَوْمَ، قَبْلُ أَنْ ٨٠
 مَوَاطِنُ أَفْرَاجِي وَمَرْبَا مَارِبِي ١٠١
 نَجَائِبُ آيَاتٍ، غَرَائِبُ نُزْهَةٍ ١٢٠
 نَعَمْ، وَتَبَارِيحُ الصَّبَابَةِ إِنْ عَدْتُ ٧٠
 نَهَارِي أَصِيلُ كُلُّهُ، إِنْ تَسَمَّتْ ١٠٢
 وَآثَارُهَا فِي الْعَالَمِينَ بِعِلْمِهَا ١١٩
 وَآخِرُ مَا أَلْقَى الْأُولَى عَشِقُوا إِلَى ٦٧
 وَآخِرُ مَا بَعْدَ الْإِشَارَةِ حَيْثُ لَا تَرَقِّي ٩٨

- وَأَنْسَتْ أَنْوَارِي فَكُنْتُ لَهَا هُدًى ١٤٠
وَأُثِّبْتُ بِالْبُرْهَانِ قَوْلِي، ضارباً ٨٧
وَأَحْلَى أَمَانِي الْحُبَّ لِلنَّفْسِ مَا ٧٨
وَأَخَذَكِ مِيثَاقَ الْوَلَا حَيْثُ لَمْ أَيْنَ ٧٢
وَأَخْلَصَ لَهَا وَأَخْلَصَ بِهَا مِنْ رُغْوَةٍ ٨٤
وَأَحْمَلَنِي وَهَنَا خُصُوعِي لَهُمْ ٧٧
وَأَذْنِي إِنْ أَهْدَى لِسَانِي ذِكْرَهَا ٧٩
وَإِسْرَاءَ سِرِّي عَنْ خُصُوصِ حَقِيقَةٍ ١١٠
وَأَشْهَدْتُ غَيْبِي إِذْ بَدَتْ فَوَجَدْتَنِي ٨٦
وَأَعْرَبْتُ عَنْهَا مُعْرَباً ٨٧
وَأَغْنَى يَمِينٍ بِالْيَسَارِ جَزَاؤَهَا ٨٤
وَأَفْرَدْتُ نَفْسِي عَنْ خُرُوجِي تَكْرُماً ٨٥
وَأَقْبَلَ إِلَيْهَا، وَأَنْجَحَهَا مُفْلِساً، فَقَدْ ٨٣
وَأَقْدِمُ، وَقَدْ مَآ قَعَدَتْ لَهُ مَعَ ٨٣
وَأَمْسَ خَلِيلاً مِنْ حُطُوطِكَ وَأَسْمُ عَنْ ٨٢
وَأَنْ خَرَّ لِلْأَحْجَارِ، فِي الْبَدِّ، عَاكِفٌ ١٣٨
وَأَنْ رَضِيتُ عَنِّي، فَعُمِّرِي كُلُّهُ ١٠٢
وَأِنْ صَحَّ هَذَا الْفَالُ مِنْكَ رَفَعْتَنِي ٧٦
وَأِنْ طَرَفْتُ لَيْلاً فَشَهْرِي كُلُّهُ ١٠٢
وَأِنْ عَبْدَ النَّارِ الْمَجْجُوسِ وَمَا أَنْطَفَتْ ... ١٣٨
وَأِنْ فَتَنَ النَّسَاكَ بَعْضُ مُحَاسِنٍ ٧٣
وَأِنْ قَرَبْتُ دَارِي فَعَامِي كُلُّهُ ١٠٢
وَأِنْ لَمْ أَفُزْ حَقّاً إِلَيْكَ بِنِسْبَةٍ ٧٦
وَأِنْ نَارَ الْتَنْزِيلِ مِحْرَابُ مَسْجِدٍ ١٣٨
وَأِنْ نَطَقْتُ كُنْتُ الْمُتَنَاجِي ٨٦
وَأَنِّي الَّتِي أَحْبَبْتُهَا لَا مَحَالَةَ ٨١
وَأَنِّي إِلَى التَّهْدِيدِ بِالْمَوْتِ رَاكِنٌ ٧٦
وَأَنِّي وَإِنْ كُنْتُ ابْنُ آدَمَ صُورَةً ١٢٨
وَأَنِّي وَإِيَّاهَا لَذَاتٌ، وَمَنْ وَشَى ١٠٥
وَأَهْلِي، فِي دِينِ الْهَوَى، أَهْلُهُ ٧٣
وَأَيَّاكَ وَالْأَعْرَاضَ عَنْ كُلِّ صُورَةٍ ١٣٢
وَأَيَّنَ السُّهَاءَ مِنْ أَكْمِهِ عَنْ مُرَادِهِ ٧٤
وَأَيَّنَ الصَّفَا؟ هَيْهَاتَ مِنْ عَيْشٍ عَاشِقٍ ٧١
وَأَبْشَرْتُهَا مَا بِي، وَلَمْ يَكُ حَاضِرِي ٦٦
وَأَخْضِرَ مَا قَدْ عَزَّ لِلْعَبْدِ حَمْلُهُ ١٢٤
وَأَحْمَدُ إِبْرَاهِيمَ نَارَ عَدُوِّهِ ١٢٥
وَأَرْشَدْتَنِي إِذْ كُنْتُ عَنِّي ١١٧
وَأَرْغَمَ أَنْفَ الْبَيْنِ لُطْفُ اشْتِمَالِهَا ١٠٣
وَأَسْأَلُنِي رَفَعَ الْحِجَابَ بِكَشْفِي ١١٦
وَأَسْتَارُ لَبْسِ الْحِسِّ لَمَّا كَشَفْتُهَا ١١٧
وَأَسْتَعْرِضُ أَلْفَاقَ نَحْوِي بِخَطَرَةٍ ١٢٤
وَأَسَسْتُ أَطْوَارِي فَنَاجَيْتَنِي بِهَا ١٤٠
وَأَسْفَارُ تَوَارَةِ الْكَلِيمِ لِقَوْمِهِ ١٣٨
وَأَسْكُتُ عَجْزاً عَنْ أُمُورٍ كَثِيرَةٍ ٦٨
وَأَسْمَاءُ ذَاتِي عَنْ صِفَاتِ جَوَانِحِي ١١٩
وَأَسْمَعُ أَصْوَاتَ الدُّعَاةِ وَسَائِرِ ١٢٤
وَأَسْمَعُنِي فِي ذِكْرِي أَسْمِي ذَاكِرِي ١١٨
وَأَشْبَاحُ مَنْ لَمْ يَبْقَ فِيهِمْ بَقِيَّةٌ ١٢٤
وَأَشْهَدْتَنِي إِيَّايَ، إِذْ لَا سِوَايَ ١١٨
وَأَطْرَبَ بِالْمِزْمَارِ مُصْلِحُهُ عَلَى ١٣٧

- وَأُطْلِبُهَا مِنِّي، وَعِنْدِي لَمْ تَزَلْ ١١٦
وَأُطِيبُ مَا فِيهَا وَجَدْتُ بِمُبْتَدَأ ٩٨
وَأَعْجَبُ مَا فِيهَا شَهِدْتُ فَرَاعَنِي ١١٥
وَأَعْرُبُ مَا فِيهَا اسْتَجَدْتُ وَجَادَ لِي ١٠٤
وَأَفْرَطُ بِي ضُرٌّ، تَلَا شَتَّ لِمَسَّهُ ٦٨
وَأَكْنَادُ جِيْشِ الْبَحْرِ مَا بَيْنَ رَاكِبٍ ١٣٤
وَأَلْسِنَةُ الْأَكْوَانِ إِنْ كُنْتُ وَاعِيًا ١٣٦
وَأَلْصِقُ بِالْأَحْشَاءِ كَفِّي عَسَائِي أَنْ ١١٧
وَأَلْغِ الْكُنَى عَنِّي، وَلَا تَلْغَ ٩٦
وَأَنْتَ بِهَذَا الْمَجْدِ أَجْدَرُ مِنْ أَخِي ٩٥
وَأَنْتَ عَلَى مَا أَنْتَ عَنِّي نَازِحٌ ٩٥
وَأَنْجُمُ أَفْلَاكِ جَرَتْ عَنْ تَصْرُفِي ١٤٠
وَأَنْشُدْنِي عَنِّي لِأَرْشِدْنِي، عَلَى ١١٦
وَأَنْشِقُ أَرْوَاحَ الْجِنَانِ وَعَرَفَ مَا ١٢٤
وَأَنْشِقُ رِيَاهَا بِكُلِّ رَقِيقَةٍ ١٠٣
وَأَنْظُرُ فِي مِرَاةِ حُسْنِي كَيْ أَرَى ١١٦
وَأَنْفَقْتُ مِنْ يُسْرِ الْقَنَاعَةِ، رَاضِيًا ٩٢
وَأَوْجَدْتَنِي رَوْحِي، وَرَوْحُ تَنْفُسِي ١١٨
وَأَوْصَافُ مَا يُعْزَى إِلَيْهِ، كَمْ أَصْطَفْتُ ٩٥
وَأَوْضَحَ بِالتَّأْوِيلِ مَا كَانَ مُشْكِلًا ١٢٧
وَأَهْفُو لِأَنْفَاسِي لَعَلِّي وَاجِدِي ١١٧
وَأَهْلُ تَلْقَى الرُّوحَ بِاسْمِي، دَعُوا إِلَيَّ ١٢٨
وَأَيُّ بِلَادِ اللَّهِ حَلَّتْ بِهَا فَمَا ١٠١
وَبَابُ تَخْطِي أَنْصَالِي بِحَيْثُ ١٠٩
وَبِالْحَدَقِ اسْتَعْنَيْتُ عَنْ قَدَحِي، وَمِنْ ٦٥
وَبِالْعِلْمِ مِنْ فَوْقِ السَّوَى مَا ١٣٢
وَبَالْعُثِّ فِي كِثْمَانِهِ فَنَسِيَتْهُ ٧٨
وَبَالِيِ أَتْلَى مِنْ ثِيَابِ تَجَلُّدِي ٦٩
وَبَعْدُ فَحَالِي فِيكَ قَامَتْ بِنَفْسِهَا ٦٩
وَبِنْتُ عَنِ الْأَوْطَانِ هِجْرَانٍ قَاطِعٍ ٩٢
وَبِي ذِكْرُ أَسْمَائِي تَيْقُظُ رُؤْيَا ١١٨
وَبِي مَنْ بِهَا نَافَسْتُ فِي الْحُبِّ سَالِكًا ٧٧
وَبِي مَوْفِي، لَا بَلَّ إِلَيَّ تَوَجُّهِي ٨٩
وَبَيْنَ يَدَيَّ مَرَمَائِي، دُونَكَ سِرٌّ مَا ١٠٦
وَبَيْنَ يَدَيَّ نَجْوَاكَ، قَدَّمْتُ زُخْرَفًا ٧٤
وَبَجْرِيهَا الْعَادِي أَثَبْتُ أَوْلًا ١٣٢
وَبَدْرُ التَّبَاسِ الْنَفْسِ بِالْحَسِّ بَاطِنًا ١٣٠
وَبَشْرِيهَا مِنْ صَادِقِ الْعَزْمِ بَاطِنًا ١٢٠
وَبَشْهَرُ رَمِي الْمَنْجَنِيْقِ، وَرَمِيهِ ١٣٤
وَبَطْرُحُ فِي النَّهْرِ الشُّبَاكَ، فَتُخْرِجُ ١٣٤
وَبَطْهَرُ لِلْعُشَّاقِ فِي كُلِّ مَظْهَرٍ ٩٠
وَبَعَجَبُ مِنْ أَصْوَاتِهَا بِلَغَاتِهَا ١٣٣
وَبَعْرِيقُهَا مِنْ قَاصِدِ الْحَزْمِ ظَاهِرًا ١٢٠
وَبَلَحْطُ أَشْبَاحًا، تَرَاءَتْ بِأَنْفُسٍ ١٣٤
وَبَلَمَحُ مِنْهَا مَا تَخْطُبْتُ ذِكْرَهُ ١٣٥
وَبَتَنْدُبُ إِنْ أَنْتَ عَلَى سَلْبِ نِعْمَةٍ ١٣٣
وَبَتَنْظَرُ لِلْجِيْشِينَ فِي الْبَرِّ، مَرَّةً ١٣٣
وَبَتَوَقِيفُهَا مِنْ مُوْتِقِ الْعَهْدِ آخِرًا ١٢٠
وَبِتِهَ سَاحِبًا بِالسُّحْبِ أَذْيَالُ عَاشِقِي ٩٥
وَبِتَمَّ أُمُورٌ تَمَّ لِي كَشْفُ سِرِّهَا ١٠٤

- وَجِئْتُ بِوَجْهِ أَبْيَضٍ، غَيْرَ مُسْقِطٍ ٧٤
وَجَادَتْ وَلَا أَسْتَعْدَادَ كَسْبٍ بِفَيْضِهَا ١٠٥
وَجَانِبَ جَنَابِ الْوَصْلِ، هَيْهَاتَ لَمْ يَكُنْ ... ٧٥
وَجَاوَزْتُ حَدَّ الْعَشْقِ، فَالْحُبُّ ٩٤
وَجَاءَ بِأَسْرَارِ الْجَمِيعِ مُفِيضُهَا ١٢٦
وَجَاءَ حَدِيثٌ فِي اتِّحَادِي، ثَابِتٌ ١٣٦
وَجَدْتُ، بِوَجْدٍ أَخِذِي عِنْدَ ذِكْرِهَا ١٠٨
وَجَذَّ بِسَيْفِ الْعَزْمِ سَوْفَ، فَإِنْ تَجَدَّ ٨٣
وَجَرَّدْتُ فِي التَّجْرِيدِ عَزَمِي تَزَهُدٌ ٩٢
وَجَرَّدْتُ نَفْسِي عَنْهُمَا، فَتَوَحَّدْتُ ١٣٧
وَجَزَّ مُتَقَلًّا لَوْ خَفَّ طَفٌّ مُوَكَّلًا ٩٥
وَجُلَّ فِي فُتُونِ الْإِتِّحَادِ وَلَا تَحْدُ ٩٥
وَجُودُ أَقْتِنَا ذِكْرٍ بِأَيْدٍ تَحْكُمُ ١١٩
وَحَدَّكَ هَذَا عِنْدَهُ قِفْ، فَعَنَّهُ ٩٦
وَحُزْ بِالْوَلَا مِيرَاثَ أَرْفَعِ عَارِفٍ ٩٥
وَحُزْنِي، مَا يَعْقُوبُ بَثَّ أَقْلَهُ ٦٦
وَحُسْنٍ بِهِ تُسَبِّى النُّهَى دَلْنِي عَلَى ٧٢
وَحَقَّقْتُ عِنْدَ الْكَشْفِ أَنَّ بِنُورِهِ ١٣٥
وَحَوْلِي بِالْمَعْنَى طَوَافِي حَقِيقَةً ١١٠
وَحُلَّ عِذَارِي فِيكَ فَرَضِي وَإِنْ ٧٣
وَحَلَفْتُ خَلْفِي رُؤْيِي ذَاكَ ٨٢
وَدَعُ مَا عَدَاهَا، وَأَعُدْ نَفْسَكَ فَهِيَ مِنْ ٨٤
وَدَعُهُ وَدَعْوَى الْفَسْخِ فَالرُّسْخُ لَائِقُ ١٣٠
وَدَقَّقْتُ فِكْرِي فِي الْحَلَالِ تَوَرُّعًا ٩٢
وَدَلَّهْنِي فِيهَا دُهُولِي وَلَمْ أَفِقْ ١١٥
وَدُونَ أَتَّهَامِي إِنْ قَضَيْتُ أَسَى، فَمَا ٧٦
وَدُونَكَ بَحْرًا خُصَّتُهُ، وَقَفَّ الْأُولَى ٩٤
وَذَا مُظْهِرٌ لِلنَّفْسِ حَادٍ لِرَفْفِهَا ١٠٥
وَرُمْتَ مَرَامًا دُونَهُ كَمْ تَطَاوَلَتْ ٧٤
وَرُوحِي لِلْأَرْوَاحِ رُوحٌ، وَكُلُّ مَا ٩٦
وَسَائِرُهُمْ مِثْلُ النُّجُومِ، مَنْ أَفْتَدَى ١٢٧
وَسَابِقِ عَهْدٍ لَمْ يَحُلْ مُدَّ عَهْدُهُ ٧٢
وَسَارَ وَمَتْنُ الرِّيحِ تَحْتَ بِسَاطِهِ ١٢٥
وَسَارِيَّةُ الْجَاهِ لِلْجَبَلِ النَّدَاءُ ١٢٧
وَسَدَّدُ، وَقَارِبُ، وَأَعْتَصِمُ ٨٣
وَسِرُّ أَنْفَعَالَاتِ الظُّوَاهِرِ بَاطِنًا ١٢٦
وَسِرُّ بَلَى لِلَّهِ مِرَاةُ كَشْفِهَا ١١٤
وَسِرُّ جَمَالِ عَنكَ كُلُّ مَلَا حَةٍ ٧٢
وَسِرَّ زَمَنًا وَأَنْهَضُ كَسِيرًا فَحَظُّكَ ٨٣
وَسَعْيِي لَهَا حَجٌّ، بِهِ كُلُّ وَقْفَةٍ ١٠٠
وَسَمِعُ وَكُلِّي بِالنَّدَى أَسْمَعُ النَّدَا ١١٩
وَسَمْعِي عَيْنٌ تَجْتَلِي كُلَّ مَا بَدَا ١٢٣
وَسَمْعِي لِسَانٌ فِي مُحَاظَبَتِي، كَذَا ١٢٣
وَشَاهِدُ إِذَا اسْتَجَلَيْتَ نَفْسَكَ مَا تَرَى ١٣١
وَشَاهَدْتُ نَفْسِي بِالصِّفَاتِ الَّتِي بِهَا ٨١
وَشَفَعُ وَجُودِي فِي شُهُودِي، ظَلٌّ فِي ١١٠
وَشُكْرِي لِي، وَالْبَرُّ مِنِّي وَاصِلٌ ١٠٤
وَصَرَّحُ بِإِطْلَاقِ الْجَمَالِ وَلَا تَقُلْ ٨٩
وَصُمْتُ نَهَارِي رَغْبَةً فِي مُثْوِيَةٍ ٩٢
وَضَرَبِي لَكَ الْأَمْثَالَ مِنِّي مِثَّةً ١٣٠

- وَعَاَصَ لَهُ مَا فَاضَ عَنْهُ اسْتِجَادَةً ١٢٥
وَعَزَّكَ، حَتَّى قُلْتُ مَا قُلْتُ، لَا بِسَاءً ٧٣
وَعُصْتُ بِحَارِ الْجَمْعِ، بَلْ خُصْتُهَا عَلَى ١٣٧
وَعَنْتُ مِنَ الْأَشْعَارِ مَارَقٌ فَارْتَقَتْ ١٣٧
وَعُيِّتُ عَنْ إِفْرَادِ نَفْسِي بِحَيْثُ ٨٦
وَعَيْرُ عَجِيبٍ هَزُّ عَطْفِكَ دُونَهُ ٩٥
وَعَيْرِي عَلَى الْأَعْيَارِ يُثْنِي وَلِلْسَوَى ١٠٤
وَفَارِقُ ضَلَالٍ الْفَرْقِ فَالْجَمْعُ مُنْتَجِعٌ ٨٩
وَفَزَّ بِالْعُلَى، وَأَفْخَرُ عَلَى نَاسِكٍ عَلَا ٩٤
وَفَهُمُ أَسَامِي الذَّاتِ عَنْهَا بَاطِنُ أَل ١١٩
وَفِي آلِ إِسْرَائِيلَ مَائِدَةٌ مِنَ أَل ١٢٦
وَفِي الْجَمْعِ بِالْوَصْفَيْنِ كُلِّي قُرْبَةً ١٣٠
وَفِي الْعِلْمِ، حَقًّا أَنْ مُبْدِي غَرِيبٍ مَا ٨٧
وَفِي أَنْفَسِ الْأَوْطَارِ أَمْسَيْتَ طَامِعًا ٧٣
وَفِي أَلْبَرِّ تَسْرِي الْعَيْسُ تَخْتَرِقُ ١٣٣
وَفِي الذِّكْرِ، ذِكْرُ أَلْبَيْسِ لَيْسَ بِمُنْكَرٍ ٩٣
وَفِي الزَّمَنِ الْفَرْدِ اعْتَبِرْ تَلَقُّ كُلَّ ١٣٥
وَفِي الْأَصْمَتِ سَمْتُ، عِنْدَهُ جَاءَ مُسَكَّةً ٨٤
وَفِي الْمَهْدِ حَزْبِي الْأَنْبِيَاءِ، وَ ١٢٨
وَفِي حُبِّهِ مَنْ عَزَّ تَوْحِيدُ حُبِّهِ ٨٨
وَفِي حَرَمٍ مِنْ بَاطِنِي أَمِنْ ظَاهِرِي ١١٠
وَفِي حَيْثُ لَا فِي، لَمْ أَزَلْ فِيَّ شَاهِدًا ١٣٠
وَفِي رَحْمَتِ الْبَسْطِ كُلِّي رَغْبَةً ١٢٩
وَفِي رَهْبَتِ الْقَبْضِ كُلِّي هَيْبَةً ١٢٩
وَفِي سَاعَةٍ أَوْ دُونَ ذَلِكَ مِنْ ١٢٥
- وَوَاحٍ وَجُودِي فِي شُهُودِي، وَبُنْتُ عَنْ ٨٦
وَوَلَّيْتُ، بِهَا لَا بِي، إِلَيْهَا أَذُلُّ مَنْ ٨٢
وَوَلَّيْتُ لِفِكْرِي أَذْنُهُ خَلَدًا بِهَا ٦٧
وَوَعَادِ دَوَاعِي الْقَبِيلِ وَالْقَالِ ٨٤
وَوَعَادَ وَجُودِي فِي فَنَّا ثَنَوِيَّةً ١١٤
وَوَعَارِفُنَا فِي وَفَتِنَا الْأَحْمَدِيِّ مِنْ ١٢٧
وَوَعَانَقْتُ مَا شَاهَدْتُ فِي مَحْوِ شَاهِدِي ٨٦
وَوَعَانَقْتَنِي، لَا بِالْتِزَامِ جَوَارِحِي ١١٨
وَوَعَايَنْتُ رُوحَانِيَّةَ الْأَرْضَيْنِ، فِي ١١٢
وَوَعُدْتُ بِإِمْدَادِي عَلَى كُلِّ عَالَمٍ ١٣٦
وَوَعُدُّ مِنْ قَرِيبٍ وَأَسْتَجِبْ، وَأَجْتَنِبْ ٨٣
وَوَعُدْتُ بِنُسْكَي بَعْدَ هَتْكِي، وَعُدْتُ مِنْ ٩٢
وَوَعِزَّاتُهَا مِنْ نَفْسِهَا، وَهِيَ الَّتِي ١٣٩
وَوَعَقَبَى أَصْطَبَارِي فِي هَوَاكَ حَمِيدَةً ٦٩
وَوَعَمَرْتُ أَوْقَاتِي بَوْرِدٍ لَوَارِدٍ ٩٢
وَوَعَنْ أَنَا إِيَّايَ لِبَاطِنِ حِكْمَةٍ ٩٧
وَوَعِنْدِي عِيدِي، كُلُّ يَوْمٍ أَرَى بِهِ ١٠٠
وَوَعَنْ شِرْكَ وَصَفِ الْحِسِّ كُلِّي مُنْزَةً ١١٨
وَوَعَنْ شُعْلِي عَنِّي شُعْلْتُ، فَلَوْ بِهَا ١١٦
وَوَعَنْ لَقْبِي بِالْعَارِفِ أَرْجِعْ فَإِنْ تَرَى أَل ٩٦
وَوَعَنْ مَذْهَبِي فِي الْحُبِّ مَالِي مَذْهَبٌ ٧١
وَوَعُنَاوُ شَأْنِي مَا أَبْتُكَ بَعْضُهُ ٦٨
وَوَعْنِي بِالتَّلْوِيحِ يَفْهَمُ ذَائِقٌ ١٠٤
وَوَعْنِي مَنْ أَمْدَدْتُهُ بِرَقِيقَةٍ ١٢٤
وَوَعِيدُكَ لِي وَعَدٌ، وَإِنْجَازُهُ مَنَى ٧٦

- وَفِيَّ شَهِدْتُ السَّاجِدِينَ لِمَظْهَرِي ١١٢
 وَفِي صَعَقِ ذِكِّ الْحِسِّ خَرَّتْ إِفَاقُهُ ١١٣
 وَفِي عَالَمِ التَّذْكَارِ لِلنَّفْسِ ١٤٠
 وَفِي عَالَمِ التَّرْكِيبِ فِي كُلِّ صُورَةٍ ١٢٩
 وَفِي عِلْمِهِ، عَنْ حَاضِرِيهِ، مَزِيَّةٌ ٩٣
 وَفِي قَوْلِهِ إِنْ مَانَ فَالْحَقُّ ضَارِبٌ ١٣١
 وَفِي كُلِّ حَيٍّ، كُلُّ حَيٍّ كَمِيَّتٍ ١٠٠
 وَفِي كُلِّ مَعْنَى لَمْ تُبَيِّنْهُ مَظَاهِرِي ١٢٩
 وَفِيمَا تَرَاهُ الرُّوحُ كَشَفَ فِرَاسَةٍ ١٢٩
 وَفِي مَنْ بِهَا وَرَيْتُ عَنِّي، وَلَمْ ٩٧
 وَفِي مُنْتَهَى فِي، لَمْ أَزَلْ بِي وَاجِدًا ١٣٠
 وَفِيهَا ثَلَاثِي الْجِسْمِ بِالسُّقْمِ صِحَّةٌ ٩٩
 وَقَبْلَ ارْتِدَادِ الطَّرْفِ أَحْضِرْ ١٢٥
 وَقَبْلَ فِصَالِي، دُونَ تَكْلِيفِ ظَاهِرِي ١٢٨
 وَقَدْ أَنْ أَنْ أَبْدِي هَوَاكَ، وَ ٧٥
 وَقَدْ أَنْ لِي تَفْصِيلُ مَا قُلْتُ مُجْمَلًا ٨١
 وَقَدْ أَشْهَدْتَنِي حُسْنَهَا فَشَدِدتُ عَنْ ١١٥
 وَقَدْ بَرَّحَ التَّبَرُّيحُ بِي وَأَبَادَنِي ٦٧
 وَقَدْ بَلَغَ الْإِنْدَارُ عَنِّي مَنْ يَعْبِي ١٣٨
 وَقَدْ جَاهَدْتُ وَأَسْتَشْهَدْتُ فِي سَبِيلِهَا ١١١
 وَقَدْ جَاءَنِي مِنِّي رَسُولٌ، عَلَيْهِ مَا ١١٠
 وَقَدْ رِي بِحَيْثُ الْمَرْءُ يُغْبِطُ دُونَهُ ٩٦
 وَقَدْ صِرْتُ أَرْجُو مَا يُخَافُ، فَأَسْعِدِي ٧٦
 وَقَدْ طُبِعَتْ فِيهَا الْعُلُومُ وَأُعْلِمْتُ ١٣٢
 وَقَدْ طَلَعَتْ شَمْسُ الشُّهُودِ فَأَشْرَقَ أَلْ ١٣٦
- وَقَدَّمْتُ مَا لِي فِي مَالِي، عَاجِلًا ٨٢
 وَقَدْ نِلْتُ مِنْهَا فَوْقَ مَا كُنْتُ رَاجِيًا ١٠٢
 وَقُرْبُهُمْ مَعْنَى لَهُ، كَاشْتِيَاقِهِ ١٢٨
 وَقُلْتُ وَحَالِي بِالصَّبَابَةِ شَاهِدٌ ٦٦
 وَقُلْ لِي: مَنْ أَلْقَى إِلَيْكَ عُلُومَهُ ١٣١
 وَقُمْ فِي رِضَاهَا، وَأَسْعَ، غَيْرَ مُحَاوِلٍ ٨٣
 وَكَانَ أَبْتَدَا حُبِّ الْمَظَاهِرِ بَعْضَهَا ٩٠
 وَكَانَتْ لَهُ بِالْفِعْلِ نَفْسِي شَبِيهَةً ١٣٦
 وَكُلُّ الْجِهَاتِ السَّتْ نَحْوِي تَوَجَّهْتُ ٨٠
 وَكُلُّ الَّذِي تَرْضَاهُ وَالْمَوْتُ دُونَهُ ١٠٠
 وَكُلُّ اللَّيَالِي لَيْلَةُ الْقَدْرِ إِنْ دَنَتْ ١٠٠
 وَكُلُّ الَّذِي شَاهَدْتُهُ فِعْلٌ وَاحِدٍ ١٣٥
 وَكُلُّ الْوَرَى أَبْنَاءُ آدَمَ، غَيْرِ ٩٦
 وَكَلَّفْتُهَا، لَا بَلْ كَفَلْتُ قِيَامَهَا ٨٥
 وَكُلُّ مَقَامٍ عَنْ سُلُوكٍ قَطَعْتُهُ ٨٥
 وَكُلُّهُمْ عَنْ سَبْقِ مَعْنَايَ دَائِرٍ ١٢٨
 وَكُلِّي لِسَانًا نَاطِرٌ، مِسْمَعٌ، يَدٌ ١٢٣
 وَكَمْ فِي الْوَرَى مِثْلِي أَمَانَتْ صَبَابَةٌ ٧٧
 وَكَمْ لُجَّةٍ قَدْ خُضْتُ قَبْلَ وَلُوجِهِ ١٠٩
 وَكُنْتُ بِسَرِّي عَنْهُ فِي خُفْيَةٍ وَقَدْ ٦٨
 وَكُنْتُ بِهَا صَبًا فَلَمَّا تَرَكْتُ مَا ٨٥
 وَكُنْتُ جِلَا مِرَاةَ ذَاتِي مِنْ صَدَا ١١٧
 وَكُنْ صَارِمًا كَالْوَقْتِ ٨٣
 وَكَيْفَ بِحُبِّي، وَهُوَ أَحْسَنُ خُلَّةٍ ٧٤
 وَكَيْفَ دُخُولِي تَحْتَ مَلِكِي كَأَوْلِيَاءٍ ١١١

- وَكَيْفَ وَبِاسْمِ الْحَقِّ ظَلَّ تَحَقُّقِي ٩٣
- وَلَا أَسْتَيْقِظْتُ عَيْنَ الرَّقِيبِ وَلَمْ تَزَلْ ١٠١
- وَلَا تَتَّبِعْ مَنْ سَوَّلَتْ نَفْسُهُ لَهُ ٨٤
- وَلَا تَحْسَبَنَّ الْأَمْرَ عَنِّي خَارِجاً ١٢٨
- وَلَا تَدْعُنِي فِيهَا بِنَعْتٍ مُقَرَّبٍ ٩٧
- وَلَا تَقْرُبُوا مَالَ الْيَتِيمِ، إِشَارَةً ٩٤
- وَلَا تَكُ بِاللَّاهِي عَنِ اللَّهِ جُمْلَةً ١٣٢
- وَلَا تَكُ مِمَّنْ طَيَّسَتْهُ دُرُوسُهُ ١٣٢
- وَلَا حِلْمَ لِي فِي حَمْلِ مَا فِيكَ ٧٥
- وَلَا ذُلَّ إِخْمَالٍ لِذِكْرِي تَوَقَّعْتُ ٩١
- وَلَا سَعَتَ الْأَيَّامِ فِي شَتِّ شَمْلِنَا ١٠١
- وَلَا شُبُهَةَ وَالْجَمْعُ عَيْنُ تَيَقُّنٍ ١١٢
- وَلَا شَنَّعَ الْوَأَشْيِ بِصَدٍّ وَجَفْوَةٍ ١٠١
- وَلَا صَبَحْنَا النَّائِبَاتِ بِنَبْوَةٍ ١٠١
- وَلَا ضِدِّي فِي الْكُؤُنَيْنِ، وَالْخَلْقُ مَا تَرَى ١١٢
- وَلَا عِدَّةٌ، وَالْعَدُّ كَالْحَدِّ قَاطِعٌ ١١٢
- وَلَا غَرَوْ أَنْ صَلَّيَ الْإِمَامُ إِلَيَّ، أَنْ ٨٥
- وَلَا غَرَوْ أَنْ سُدَّتْ الْأُولَى سَبَقُوا، وَقَدْ ٩٨
- وَلَا فَلَكُ إِلَّا وَمِنْ نَوْرِ بَاطِنِي ١١١
- وَلَا قَائِلُ إِلَّا بِلَفْظِي مُحَدَّثٌ ١٢٩
- وَلَا قُطْبَ قَبْلِي عَنْ ثَلَاثِ خَلْفَتُهُ ١١٥
- وَلَا قُطْرَ إِلَّا حَلَّ مِنْ فَيْضِ ظَاهِرِي ١١١
- وَلَا مُنْصِتَ إِلَّا بِسَمْعِي سَامِعٌ ١٢٩
- وَلَا نَاطِقَ غَيْرِي، وَلَا نَاطِرٌ ١٢٩
- وَلَا نِدَّ فِي الدَّارَيْنِ يَقْضِي ١١٢
- وَلَا وَقْتَ، إِلَّا حَيْثُ لَا وَقْتُ حَاسِبٌ ١١٥
- وَلَحْظِي عَلَى الْأَعْمَالِ حُسْنُ ثَوَابِهَا ١٠٩
- وَلَسْتُ عَلَى غَيْبِ أُحْيِكَ، لَا وَلَا ٩٣
- وَلَسْتُ مَلُوماً أَنْ أُبَيِّتَ مَوَاهِبِي ١٣٩
- وَلَسَنْ سِوَاهَا، لَا وَلَا كُنْ غَيْرَهَا ٩٥
- وَلَكِنْ عَلَى الشُّرُكِ الْخَفِيِّ عَكَفْتُ، لَوْ ٨٧
- وَلَكِنْ لَصَدُّ الصَّدِّ عَنْ طَعْنِهِ عَلَى ٩١
- وَلِلْأَوْلِيَاءِ الْمُؤْمِنِينَ بِهِ وَلَمْ ١٢٧
- وَلِلْجَمْعِ مِنْ مَبْدَأِ «كَأَنَّكَ» وَانْتِهَا ١٢١
- وَلِلْحِسِّ مِنْهَا بِالتَّحَقُّقِ فِي مَقَامٍ ١٢١
- وَلِلشَّمِّ أَحْكَامَ أَطْرَادِ الْقِيَّاسِ فِي أَتَى ١٢٣
- وَلِلنَّفْسِ مِنْهَا بِالتَّخَلُّقِ فِي مَقَامٍ ١٢١
- وَلَمَّا أَبَتْ إِظْهَارُهُ لِبَجَائِجِي ٧٨
- وَلَمَّا أَنْقَضَى صَحْوِي، تَفَاضَيْتُ وَصَلَّيْتُ ٦٥
- وَلَمَّا دَعَا الْأَطْيَارُ مِنْ كُلِّ شَاهِقٍ ١٢٥
- وَلَمَّا شَعَبْتُ الصَّدْعَ ١٢٢
- وَلَمْ أَلَهُ بِاللَّاهُوتِ عَنْ حُكْمِ مَظْهَرِي ١١٥
- وَلَمَّا نَقَلْتُ النَّفْسَ مِنْ مُلْكِ أَرْضِهَا ١١١
- وَلَمْ أَحْكُ فِي حُبِّكَ حَالِي تَبَرُّ ٦٩
- وَلَمْ تَسْوَ رُوحِي فِي وَصَالِكَ بِذَلِكَ ٧٦
- وَلَمْ تَعْسِفِي بِالْقَتْلِ نَفْسِي ٧٦
- وَلَمْ لَا أَبَاهِي كُلُّ مَنْ يَدْعِي ١٥٢
- وَلَمْ يَبْقَ مَا بَيْنِي وَبَيْنَ تَوَقُّعِي ١٢٢
- وَلَمْ يَبْقَ هَوْلٌ دُونَهَا مَارَكِبَتُهُ ٨٥
- وَلَمْ يَسْتَعِلْ عُثْمَانُ عَنْ وَرْدِهِ ١٢٧

- وَلَوْ أَبْعَدْتُ بِالْصَّدِّ وَالْهَجْرِ وَالْقَلْبَى ٧١
 وَلَوْ أَنَّ مَا بِي بِالْجِبَالِ، وَكَانَ ٦٦
 وَلَوْ أَنَّنِي وَحَدَّثْتُ أَلْحَدْتُ ١٣٩
 وَلَوْ أَنَّهَا قَبْلَ الْمَنَامِ تَجَرَّدْتُ ١٣٢
 وَلَوْ خَطَرْتُ لِي فِي سِوَاكَ إِرَادَةً ٧١
 وَلَوْ كُنْتُ بِي مِنْ نُقْطَةِ الْبَاءِ خَفِضَةً ٧٤
 وَلَوْلَا احْتِجَابِي بِالصِّفَاتِ لِأُخْرِقْتُ ١٣٦
 وَلَوْ لَا حِجَابُ الْكَوْنِ قُلْتُ، وَإِنَّمَا ١٣٩
 وَلَوْلَا زَفِيرِي أَغْرَقْتَنِي أَدْمُعِي ٦٦
 وَلَوْلَايَ لَمْ يُوجَدْ وَجُودٌ، وَلَمْ يَكُنْ ١٢٩
 وَلَيْسَ أَلَسْتُ أَلَامِسَ غَيْرًا لِمَنْ غَدَا ١١٤
 وَلَيْسَ مَعِي فِي الْمَلِكِ شَيْءٌ سِوَايَ ٩١
 وَلَيْسُوا بِغَيْرِي فِي الْهَوَى لَتَقَدَّمَ ٩٠
 وَلَيْسُوا بِقَوْمِي مَا اسْتَعَابُوا تَهْتِكِي ٧٣
 وَلَيْسُوا بِقَوْمِي مَنْ عَلَيْهِمْ تَعَاقَبْتُ ١١٣
 وَلِي عِنْ مُفِضِ الْجَمْعِ عِنْدَ سَلَامِهِ ١٣٩
 وَلَيْلِي فِيهَا كُلُّهُ سَحَرٌ إِذْ ١٠٢
 وَلِي مِنْ أَصْحَ الرُّؤْيَيْنِ إِشَارَةٌ ٩٣
 وَلِي مِنْكَ كَافٍ، إِنْ هَدَرْتَ دَمِي، وَلَمْ ٧٦
 وَلِي نَفْسٌ حُرٌّ، لَوْ بَدَلْتُ لَهَا عَلَى ٧١
 وَمَا اخْتَرْتُ حَتَّى اخْتَرْتُ حُبِّيكَ ٧٣
 وَمَا اخْتَصَّ وَقْتُ دُونَ وَقْتِ بَطِيئَةٍ ١٠٢
 وَمَا أَنَا بِالشَّانِي الْوَفَاةَ عَلَى الْهَوَى ٧٥
 وَمَا اخْتَارَ مَنْ لِلشَّمْسِ عَنْ غَرَّةٍ صَبَا ١٣٨
 وَمَا أَلْقَوْمٌ غَيْرِي فِي هَوَايَ ٩٠
 وَمَا بَرِحْتُ تَبْدُو وَتَخْفَى لِعِلَّةٍ ٩٠
 وَمَا بَرِحْتُ نَفْسِي تَقَوُّتُ بِالْمَنَى ١٠٦
 وَمَا بَيْنَ شَوْقٍ وَاشْتِيَاقٍ فَنِيْتُ فِي ٦٨
 وَمَا حَلَّ بِي مِنْ مِخْنَةٍ فَهِيَ مِنْحَةٌ ٧٠
 وَمَاذَا عَسَى عَنِّي يُقَالُ سِوَى قَضِي ٧٥
 وَمَاذَا عَسَى يَلْقَى جَنَانٌ، وَمَا ١١٤
 وَمَا ذَاكَ إِلَّا أَنْ بَدَتْ بِمَظَاهِرٍ ٨٩
 وَمَا ذَاكَ إِلَّا أَنَّ نَفْسِي تَذَكَّرْتُ ١٠٨
 وَمَا رَدَّ وَجْهِي عَنْ سَبِيلِكَ هَوُلٌ ٧٠
 وَمَا زَاغَتْ أَلْبَصَارُ مِنْ كُلِّ مَلَّةٍ ١٣٨
 وَمَا زِلْتُ إِلَّاهَا وَإِيَّايَ لَمْ تَزَلْ ٩١
 وَمَا زِلْتُ فِي نَفْسِي بِهَا مُتَرَدِّدًا ١١٦
 وَمَا سَارَ فَوْقَ أَلْمَاءٍ، أَوْ طَارَ فِي الْهَوَا ١٢٤
 وَمَا سَكَنَتْهُ فَهُوَ بَيْتٌ مُقَدَّسٌ ١٠١
 وَمَا شَانَ هَذَا الشَّانَ مِنْكَ سِوَى السَّوَى ٨٨
 وَمَا ظَفِرْتُ بِالْوُدِّ رُوحَ مُرَاحَةٍ ٧١
 وَمَا عَقَدَ الزُّنَارَ حُكْمًا سِوَى يَدِي ١٣٨
 وَمَا عَنْهُ لَمْ تُفْصِحْ فَإِنَّكَ أَهْلُهُ ٨٤
 وَمَا فَاقِدٌ فِي الصَّحْرِ فِي الْمَحْوِ وَاجِدٌ ١١٣
 وَمَا فِيَّ غُضُّوْ خُصٍّ مِنْ دُونَ غَيْرِهِ ١٢٣
 وَمَا فَيَّ مَا يُفْضِي لِلْبَسِ بَقِيَّةً ١١٤
 وَمَا كَانَ لِي صَلَوَى سِوَايَ، وَلَمْ تَكُنْ ٨٠
 وَمَا كَانَ مِنْهُمْ مُعْجِزًا، صَارَ بَعْدَهُ ١٢٧
 وَمَا كَانَ يَدْرِي مَا أُجِنُّ، وَمَا الَّذِي ٦٨
 وَمَا كُنْتُ تَدْرِي قَبْلَ نَوْمِكَ مَا جَرَى ١٣١

- وَمَا مِنْهُمْ إِلَّا وَقَدْ كَانَ دَاعِيًا ١٢٦
- وَمَا نَالَ شَيْئًا مِنْهُ غَيْرِي سِوَى فَتَى ٩٤
- وَمَا هُوَ إِلَّا أَنْ ظَهَرَتْ لِنَاطِرِي ٧١
- وَمَا هِيَ إِلَّا النَّفْسُ عِنْدَ اشْتِغَالِهَا ١٣١
- وَمَا أَخُوذُ مَحْوِ الطَّمْسِ مَحَقًا وَرِثَتُهُ ١١٣
- وَمَبْدَأُ إِبْدَاهَا اللَّذَانِ تَسَبَّبَا ١٠٤
- وَمُحْكَمِ حُبٍّ، لَمْ يُخَامِرْهُ بَيْنَنَا ٧٢
- وَمَدْحُ صِفَاتِي بِي يُوفِّقُ مَادِحِي ١١٨
- وَمَسْجِدِي الْأَقْصَى مَسَاحِبُ بُرْدِهَا ١٠١
- وَمَسْجُونُ حَضَرِ الْعَصْرِ لَمْ يَرَ مَا ١١٥
- وَمَطْلَعُ أَنْوَارٍ بَطَلَعَتْكَ الَّتِي ٧٢
- وَمَطْلَعُهَا فِي عَالَمِ الْغَيْبِ مَا ١٢١
- وَمَعْنَى وَرَاءَ الْحُسْنِ، فِيكَ شَهْدَتُهُ ٧٢
- وَمُلْكُ مَغَانِي الْعُشْقِ مُلْكِي، وَجُنْدِي أَلْـ ٩٤
- وَمِنْ أَفْقِي الدَّانِي اجْتَدَى رُفْقِي الْهَدَى ١١٣
- وَمِنْ أَكْمِهِ أَثَرًا، وَمِنْ وَضَحِ عَدَا ١٢٦
- وَمِنْ أَنَا إِيَّاهَا إِلَى حَيْثُ لَا إِلَى ٩٧
- وَمَنْبَعُهَا بِالْفَيْضِ فِي كُلِّ عَالَمٍ ١٢٢
- وَمِنْ حَجَرٍ أَجْرَى عُيُونًا بِضَرْبَةٍ ١٢٦
- وَمِنْ دَرَجَاتِ الْعِزِّ أَمْسَيْتُ مُخْلِدًا ٧٧
- وَمُنْذُ عَفَا رَسْمِي وَهَمْتُ، وَهَمْتُ فِي ٦٩
- وَمَنْ شَاءَ فَلْيَعْضَبْ سِوَاكَ ٧٣
- وَمَنْ عَرَفَ الْأَشْكَالَ مِثْلِي لَمْ يَشُبْهُ ١٠٥
- وَمِنْ عَهْدِ عَهْدِي قَبْلَ عَصْرِ عَنَاصِرِي ١١١
- وَمِنْ فَاقَتِي، سُكْرًا غَنِيْتُ إِفَاقَةً ٨٨
- وَمِنْ فَضْلِ مَا أَسَارَتْ شُرْبُ مُعَاصِرِي ١٤٠
- وَمِنْ قَائِلٍ بِالنَّسْخِ، وَالْمَسْخُ وَاقِعٌ ١٣٠
- وَمَنْ كَانَ فَوْقَ التَّحْتِ وَالْفَوْقُ تَحْتَهُ ١١٢
- وَمِنْكَ شَقَائِي بَلْ بِلَايِي مِنْهُ ٧٠
- وَمِنْ لُغَةٍ تَبْدُو بِغَيْرِ لِسَانِهَا ٨٧
- وَمَنْ لَمْ يَرِثْ عَنِّي الْكَمَالَ فَنَاقِصٌ ١١٣
- وَمِنْ مَطْلَعِي النُّورِ أَلْبَسِي طُكْمَعَةٍ ١١١
- وَمِنْ مُعْرِقٍ بِالنَّارِ، رَشَقًا بِأَسْهُمٍ ١٣٤
- وَمِنْ مُلَحِ الْوَجْدِ أَلْمَدْلَهُ فِي الْهَوَى ١١٦
- وَمِنْ نُورِهِ مَشْكَاةٌ ذَاتِي أَشْرَقَتْ ١٤٠
- وَمِنْهَا يَمِينِي فِي رُكْنٍ مُقَبَّلٍ ١١٠
- وَمِنِّْي أَوْجُ السَّالِقِينَ بِرَعْمِهِمْ ٩٨
- وَمِنِّْي بَدَا لِي مَا عَلَيَّ لَبْسُهُ ١١٢
- وَمَنْ يَتَحَرَّشُ بِالْجَمَالِ إِلَى الرَّدَى ٧١
- وَمِنْ يَدِهِ مُوسَى عَصَاهُ تَلَفَفَتْ ١٢٦
- وَمِنِّْي عَلَى إِفْرَادِهَا كُلُّ ذَرَّةٍ ١٢٣
- وَمِنِّْي عَلَى سَمْعِي بَلَنْ، إِنْ مَنَعَتْ أَنْ ٦٦
- وَمِنِّْي عَنْ أَيْدٍ لِسَانِي يَدٌ، كَمَا ١٢٣
- وَمِنِّْي لَوْ قَامَتْ بِمَيِّتٍ لَطِيفَةً ١٢٥
- وَمَوْتِي بِهَا وَجَدًا حَيَوَةً هَنِيئَةً ٩٩
- وَمَوْضِعُ تَنْبِيهِهِ الْإِشَارَةُ ظَاهِرٌ ١٣٦
- وَمَوْضِعُهَا فِي عَالَمِ الْمَلَكُوتِ مَا ١٢٢
- وَمَوْقِعُهَا فِي عَالَمِ الْجَبَرُوتِ مِنْ ١٢٢
- وَنَاهِيكَ جَمْعًا، لَا يَفَرِّقُ مِسَاحَتِي ١٢٥
- وَنَعْتِ جَلَالِ مِنْكَ يَغْدُبُ دُونَهُ ٧٢

- وَنَفْسُ تَرَى فِي الْحُبِّ أَنْ لَا تَرَى عَنَّا ٧١
وَنَفْسِي بِصُومِي عَنْ سِوَايَ تَفْرُدًا ١١٠
وَنَفْسِي عَنْ حَجَرِ التَّجَلِّي بِرُشْدِهَا ١٢٨
وَنَفْسِي لَمْ تَجْزَعْ بِإِتْلَافِهَا أَسَى ١٠٠
وَنَهَجُ سَيْلِي وَاضِحٌ لِمَنْ أَهْتَدَى ٧٤
وَوَحَدْتُ فِي الْأَسْبَابِ حَتَّى فَقَدْتُهَا ١٣٧
وَوَصَفِ كَمَالٍ فِيكَ أَحْسَنَ صُورَةٍ ٧٢
وَوَعْظِي بِصِدْقِ الْعَزْمِ الْغَاءَ ١٠٩
وَهَا أَنَا أَبْدِي فِي اتِّحَادِي ٨٦
وَهَا أَنَا مُسْتَدْعٍ فَضَاكَ، وَ ٧٦
وَهَا دَحِيَّةٌ وَافَى الْأَمِينِ نَبِيَّنَا ٩٣
وَهَذَّبْتُ نَفْسِي بِالرِّيَاضَةِ، ذَاهِبًا ٩٢
وَهَذِي يَدِي، لَا أَنَّ نَفْسِي تَخَوَّفَتْ ٩١
وَهَمَّتْ بِهَا فِي عَالَمِ الْأَمْرِ، حَيْثُ لَا ظَهْوَرٌ ٨١
وَهُنَّ وَهْمٌ - لَا وَهْنٌ وَهْمٌ - مَظَاهِيرُ ٩١
وَيَا جَسَدِي الْمُضْنَى تَسَلَّ عَنْ الشِّفَاوِ ٩٩
وَيَا جَلْدِي، فِي جَنْبِ طَاعَةِ حُبِّهَا ٩٩
وَيَا أَحْسَنَ صَبْرِي فِي رِضَى مَنْ أَحَبُّهَا ٩٩
وَيَا سَقَمِي لَا تَبْقَ لِي رَمَقًا فَقْدًا ٩٩
وَيَا صِحَّتِي، مَا كَانَ مِنْ صُحْبَتِي انْقِصَى ٩٩
وَيَا كُلَّ مَا أَبْقَى الضَّنَا مِنِّي ارْتَجَلَ ٩٩
وَيَا مَا عَسَى مِنِّي أَنْاجِي، تَوْهُمًا ١٠٠
وَيَا نَارَ أَحْشَائِي أَقِيمِي مِنَ الْجَوَى ٩٩
وَيُثْبِتُ نَفْيَ الْإِلْتِبَاسِ تَطَابُقُ ١٠٦
وَيُثْنِي عَلَيْهَا فِي كُلِّ لَطِيفَةٍ ١٠٣
وَيَجْرِي بِمَا تُعْطِي الطَّرِيقَةَ سَائِرِي ١٢٢
وَيَجْمَعُنَا فِي الْمَظْهَرَيْنِ، تَشَابُهُ ١٣٥
وَيَحْتَالُ، بِالْأَشْرَاكِ، نَاصِبُهَا عَلَى ١٣٤
وَيَحْسُنُ إِظْهَارُ التَّجَلُّدِ لِلْعَدَى ٦٩
وَيُحْضِرُنِي فِي الْجَمْعِ مَنْ بِاسْمِهَا شَدَا .. ١٠٧
وَيُحْضِرُهَا لِلنَّفْسِ وَهْمِي، تَصَوُّرًا ١٠٦
وَيَخْلَعُ فِيمَا بَيْنَنَا لُبْسَ بَيْنَنَا ١٠٧
وَيَسْمَعُ مِنِّي لَفْظَهَا كُلَّ بَضْعَةٍ ١٠٣
وَيَضْطَادُ بَعْضُ الطَّيْرِ بَعْضًا مِنَ الْفَضَا ١٣٤
وَيُطْرَفُ طَرْفِي إِنْ هَمَمْتُ بِنَظَرَةٍ ٧٩
وَيُغْرِبُ عَنْ حَالِ السَّمَاعِ بِحَالِهِ ١٠٨
وَيَلْتَدُ إِنْ هَاجَتْهُ سَمْعِي بِالصُّحَى ١٠٧
وَيَلْتَمُ مِنِّي كُلُّ جُزْءٍ لِثَامَهَا ١٠٣
وَيَمْتَمُّهَا بِالْفَقْرِ، لَكِنْ بِوَصْفِهِ ٨٢
وَيَمْنَحُهُ ذَوْقِي وَلَمْسِي أَكْثُوسَ ١٠٧
وَيَمْنَعُنِي شَكْوَايَ حُسْنُ تَصَبُّرِي ٦٩
وَيُنْبِيكَ عَنْ شَأْنِي الْوَلِيدَ وَإِنْ نَشَا ١٠٨
وَيُنْسِيهِ مَرَّ الْخَطْبِ خُلُوَ خَطَابِهِ ١٠٨
وَيَنْعَمُ طَرْفِي إِنْ رَوْتَهُ عَشِيَّةً ١٠٧
وَيُوحِيهِ قَلْبِي لِلْجَوَانِحِ بَاطِنًا ١٠٧
وَيُوسِفُ إِذْ أَلْقَى الْبَشِيرَ قَمِيصَهُ ١٢٦
هَبِّي، قَبْلَ يُغْنِي الْحُبُّ مِنِّي بَقِيَّةً ٦٦
هَمًّا مَعَنَا فِي بَاطِنِ الْجَمْعِ وَاحِدًا ١٠٥
هَنَّاكَ إِلَى مَا أَحْجَمَ الْعَقْلُ دُونَهُ ١١٧
هَنَّاكَ وَجَدْتُ الْكَائِنَاتِ تَحَالَفَتْ ١٠٦

- ١٠٦ يُشَاهِدُهَا فِكْرِي بِطَرْفٍ تَحْيَلِي
 ١٣٦ يُشِيرُ بِحُبِّ الْحَقِّ بَعْدَ تَقَرُّبٍ
 ٨١ يَشِي لِي بِي الْوَاشِي إِلَيْهَا
 ١٣٩ يُصَرِّفُهُمْ فِي الْقَبْضَتَيْنِ وَلَا
 ٧٨ يُغَالِطُ بَعْضِي عَنْهُ بَعْضِي صَيَانَةً
 ٨٨ يُفَرِّقُنِي لُبِّي، أَلْتِزَامًا بِمَحْضَرِي
 ١٢٤ يُنَاجِي وَيَصْنَعِي عَنْ شُهُودٍ مُصَرِّفٍ
 ١٠٨ يُنَاعِي فَيُلْعَى كُلُّ كُلِّ أَصَابَةٍ
 ٧٥ هُوَ الْحُبُّ، إِنْ لَمْ تَقْضِ لَمْ تَقْضِ مَا
 ٦٦ هَوَى عِبْرَةٌ نَمَتْ بِهِ، وَجَوَى نَمَتْ
 ١٢٥ هِيَ النَّفْسُ، إِنْ أَلْقَتْ هَوَاهَا تَضَاعَفَتْ
 ٧٩ يَرَاهَا عَلَى بُعْدٍ عَنِ الْعَيْنِ مِسْمَعِي
 ٨٥ يَرَاهُ أَمَامِي، فِي صَلَاتِي، نَاطِرِي
 ٩٣ يَرَى مَلَكًا يُوجِي إِلَيْهِ وَغَيْرُهُ
 ١٠٨ يُسَكِّنُ بِالتَّخْرِيكِ وَهُوَ بِمَهْدِهِ
 ١٠٣ يُشَاهِدُ مِنِّي حُسْنَهَا كُلَّ ذَرَّةٍ

کشف الایات تائیه عبدالرحمان جامی

آن عاشقان و جمله معشوقشان همه ۹۱	آثار آنکه شد به عوالم به علم او ۱۱۹
آن غانیات فخر و هوادی تنبه است ۱۲۰	آخر فنا که آمد ختمم ز بعد او ۱۱۳
آن قرب معنویست و شوقش به صورتی ۱۲۸	آمد ز آسمان بر عیسی ز معجزات ۱۲۶
آن کس که تابع است بکلی به جمع من ۱۲۵	آمین شده ست در حرم قلب ظاهر ۱۱۰
آن کس که صید شد به جمالی سوی هلاک ... ۷۱	آن اقتنای ذکر به آیدی تحکم است ۱۱۹
آن کس که قایل است به مسخ و تناسخی ... ۱۳۰	آنجا بیافتم همگی کاینات را ۱۰۶
آن که به فوق تحت شد و تحت فوق او ۱۱۲	آنجا علوم هست که او کشف شد به من ۱۰۴
آن محنتی کز تو کشم گر نهی به کوه ۶۶	آنجا غیوث هست و بُعوث تنزهی ۱۲۱
آن منزلات عشق همه مُلک من شده ست ۹۴	آنجا که عقل ماند در آن یافتم وصول ۱۱۷
آن نفس را بشائر و دل را بصائر است ۱۲۲	آن جذب زان شود که تذکر بکرد نفس ... ۱۰۸
آن نیست جز که او به مظاهر ظهور کرد ... ۸۹	آن چیست از حقایق کو را نگفته ام ۱۱۴
آن نیست غیر نفس به وقت اشتغال او .. ۱۳۱	آن حال گشت شاهد حالم دم سماع ۱۰۵
آن وقت که حبیب به من می نمود حُسن ۱۱۵	آن حالها به من نشد الا جمال تو ۷۱
آنها رقوم علم به ستر هیاکل است ۱۱۹	آن دم که حال شاهد شوق وصال بود ۶۶
آنها رموز کنز معانی اشارتست ۱۱۹	آن دم که گرید از غم شد قِماط هم ۱۰۸
آنها که دیده ای همگی فعل یک کس است ... ۱۳۵	آن دوستیست اگر تو نمیری نمی رسی ۷۵
آنها معانیست ز اوصاف مثبت است ۱۲۰	آن راز من طلب کنم آن خود به پیش من ۱۱۶
آن هر دو است علّت اظهار آن رموز ۱۰۴	آن روح را معاون و هادی به اوج اوست ۱۰۵
آورد ز اتحاد هوایش غرایبی ۸۱	آن شب که وصل باشد قدرست همچنان ۱۰۰

- آهم اگر شُود قلاووز کاربان..... ۶۷
- آی دعایها و مغانی نباهت است ۱۲۰
- آی نجائبست و غرائب ز نزهتی..... ۱۲۰
- آینه‌هاست با من و ظاهر شدم در آن.... ۱۱۹
- ابصار می‌نگردد زایغ ز امتی..... ۱۳۸
- ابناء آدمند جمیع جهانیان..... ۹۶
- اتلاف عمر در طلبش عین سود ماست ... ۷۷
- اثبات می‌کنم سخنم با دلیل کو..... ۸۷
- اثبات نفی شبه بکردت تطابقی..... ۱۰۶
- اجناد جیش بر به ما بین فارسی..... ۱۳۳
- احبار را لطائف و منح وظائف است ۱۲۱
- احبار میکنند به تورات بهر قوم..... ۱۳۸
- اخلاص کن عمل بر او و خلاص شو ۸۴
- اذکار را صوامع ودل را لوامع است..... ۱۲۱
- ارشاد کردمش که ز من طالبش بدم..... ۱۱۷
- ارض و سما یکی بده اندر مقام جمع ... ۱۱۲
- ارواحشان به معنی حسنش کنند میل ... ۱۰۰
- از اتحاد رجعت و یا قول بالحلول ۹۲
- از اطراح جمله اوصاف گشت دوست..... ۸۲
- از اُفقِ اقربم ستد اصحاب من هدئی..... ۱۱۳
- از اوجهای عزّ و شرف میل کرده‌ام..... ۷۷
- از بین چونکه رفع بکردم نقاب را..... ۱۳۶
- از بین طرح کرده‌ام اقوال از اعتبار..... ۱۰۹
- از بین غین رفت و ظهوری نمود عین..... ۸۸
- از بی‌هشی شدم متحمل جفای را..... ۷۰
- از ترک این دو آمدی حاصل فضیلتی ۸۲
- از جبرئیل و دحیه کدامین بُدی که آن ۹۳
- از چه مفاخرت نکنم من به آن کسی ۱۰۲
- از حال من خبر دهد آن طفلکی به مهد... ۱۰۸
- از راه مستقیم به خارج مرو که هست ۱۱۵
- از رؤیت رسول مرا هست اشارتی ۹۳
- از شرک وصف حسّ بکلی منزّم..... ۱۱۸
- از ضاربِی به سیف بر قتل بگفتی ۱۳۴
- از طیر بعض بعضش بر بود در هوا..... ۱۳۴
- از عشق بس گذشتم شد حُب چون قلی... ۹۴
- از علم قوم علم نبی بُد زیاده..... ۹۳
- از گفته فهم می‌کن آنکه نگفته شد ۱۳۵
- از محنت بلا و فراقش امان من..... ۹۸
- از مطلعیم نور بسیطست لمعه‌ای..... ۱۱۱
- از من اگر بباشد راضی زمان عمر ۱۰۲
- از من اگر به مُرده برآید لطیفه‌ای ۱۲۵
- از من به من بواطن می‌گشت آشکا..... ۱۱۲
- از من به من رسول بیامد که شد بر او ... ۱۱۰
- از من ظهور کرد و لا در میان دژشیر..... ۱۱۵
- از من عهد شد متحکم به جانهاوز..... ۱۱۰
- از من گرفتم و ستدم آن علوم را..... ۱۳۲
- از من لسان ید است و چنان شد یدم لسان .. ۱۲۳
- از موعد الست که پیش از عناصر است.. ۱۱۱
- از نفس من ذهولم می‌داد والهی..... ۱۱۵
- از هرچه که پرسی بیارد غرائبی..... ۹۷

- استار حس را چو گشادم زعینها ۱۱۷
- اسرار این جمیع بیاورد مصطفی ۱۲۶
- اسقاط کن ز ذات من الفاظ کُنیتی ۹۶
- اسکات می کنندش در مهد وقت که ۱۰۸
- اسماء ذات من ز صفات بواطنم ۱۱۹
- اسماء لُبَسْتَنَد مسمی منم همه ۹۱
- اشباح آن که برو ز نفسش بقیه ای ۱۲۴
- اشباح جن را تو ببینی که می نمود ۱۳۴
- اشباح می شود متنعم به نفس من ۱۰۵
- اشتر به بَر قطع کند منزلات را ۱۳۳
- اشکال او مظاهر افعال او بود ۱۳۵
- آشکال را کسی که بداند چو من به او ۱۰۵
- اشکالشان مخالف شد شکل انس را ۱۳۴
- اشیا نبود قابل با فیض جود کرد ۱۰۵
- اصوات داعیان و جمیع لغات را ۱۲۴
- اضداد مجتمع شد آنجا ز حکمتی ۱۳۳
- اطوار را بساختم آنجا شدم کلیم ۱۴۰
- اطیار را بخواند ز هر شاهق آمدند ۱۲۵
- اظهار بر حواس نمی خواست رأی من ۷۸
- اظهار صبر خوب بود نزد دشمنان ۶۹
- اظهار کرد نفس هوایش به قلب من ۷۸
- اظهار کرد هاجسه دل به دشمنم آن ۶۷
- اظهار می کنم به تو تمثیل تا به او ۸۷
- اعراض هم مکن تو ز هر صورتی که آن ۱۳۲
- افعال را سمیع باسمع باصره ۱۳۷
- اقبال کن به حالت افلاس سوی او ۸۳
- اقدام کن به غزو شیاطین نفس را ۸۳
- آکمه بصیر گشت هم ابرص صحیح از ۱۲۶
- اکناد جیش بحر به ما بین را کبی ۱۳۴
- الآم و درد او که کند ظلم و جور من ۷۰
- الفاظ را فصول و وصول تحیتی ۱۲۱
- الهام و هبها و روائد ز نعمت است ۱۲۲
- امر مخوف می طلبم عون کن ز لطف ۷۶
- امروز قصد می کن و فردا مگو که عمر ۸۳
- امید تو که انفس عیش است و حفظ نفس .. ۷۳
- آنباست چون جواهر و بر وصل بیینه ست ۱۲۰
- انداختم زدل همه آن دید ترک را ۸۲
- اندر فنا وجود ز کثرت رجوع کرد ۱۱۴
- انذار می رسید ز من اهل گوش را ۱۳۸
- انفاق کرده ام ز غنای قناعتی ۹۲
- انوار را بدیدم و آن را هدی شدم ۱۴۰
- اوج معارجی که گذشتند سابقون ۹۸
- او خود نبود آگه ازین رازهای من ۶۸
- او را به دعویش تو بکن ترک که به او ... ۱۳۰
- اورا به فقر قصد نمودم ولی به فقر ۸۲
- اوراست در مقام خلیلی صلاة من ۸۰
- او را سؤال می کنم از من به وقت دید ۱۱۶
- او را ندا کنند شدم من مجیب او ۸۶
- اوصاف حق که چند بکرده ست اختیار ۹۵
- او نیست غیر این همه و اینها نیند غیر ۹۰

- ۱۲۵ با او نشست نوح به طوفان به وقت خوف ..
 ۷۴ با این به پیش آوری حال مزخرفت
 ۸۲ با بذل نفس گشتم نزدیک پیش او
 ۱۳۵ با جدّ لهُو شعبده را جمع کرده‌ام
 ۱۲۱ با جمع از « کائنات » تا قول « لم تکن »
 ۱۰۸ با حال خود بیان کند از حالت سماع
 ۷۲ با حق این هوات که در دل مقررست
 ۱۱۱ با حکم من ز نفسم کردم قضا به نفس ...
 ۱۳۴ باحیله دام سازد و آشراك صائدي
 ۱۱۸ با ذات ذکر اسم تيقظ ز رؤیتست با
 ۹۴ با طیب نفس شو به هواکز هوا شدی
 ۱۲۷ با عترتش شده‌ست غنی خلق از رسل ...
 ۷۵ با عشق عیب می‌نکنم من وفات را
 ۷۳ با غیر غره گشته چنین لافها زنی
 ۸۳ با فقر گشت شرط هوا در میان قوم
 ۷۶ با قتل ظلم من نکنی بلکه تو به من
 ۱۲۷ باقی صحابه شد چو نجومی به هر یکی ...
 ۱۰۵ با ماست آن دو شخص به معنی یکیم لیک ..
 ۸۹ با من شده‌ست موقف حجّ بل توجّههم
 ۱۲۶ با وحی کرد از حجر اجرا عیون چند
 ۱۳۹ باید که همچنین بشناسند نفس را
 ۷۹ بخشد زبان به گوش نصیبت کند سکوت ..
 ۹۳ بخشیدمت علوم اگر کشف خواهیش ..
 ۱۴۰ بدرم نکرد آفل و شمس نشد خفی
 ۷۴ بر اکمهان محال بود دیدن سُها
 ۸۱ اهلاك کرد عشق زمن چیز را که او
 ۱۰۱ ایام هم نگشت به تفریق جمع ما
 ۹۹ ای جان همی گذار به شوق و صبا بتش ...
 ۹۰ ایشان هم از تقدّمشان غیر من نیند
 ۱۳۶ ایما کند به حب خدا از تقرّبی
 ۸۸ این حال را ز تونکنند عیب غیر غیر
 ۹۶ این حدّتوست واقف شو نزد حدّ توگر
 ۶۹ این درد را شفاء علاج نماند هیچ
 ۹۷ این رسم و اسم و وصف همه محو شد ز من ..
 ۹۶ این روح من به جمله ارواح روح گشت ...
 ۱۱۶ اینست از غرایب عشقش به حبّ او
 ۸۷ این ظاهرست کان سخن از غیر او بود
 ۱۱۹ این ظاهری صفاتم از اسامی جوارحم ...
 ۹۸ این غایت مراتب حالات اهل جذب
 ۷۶ این فال اگر صحیح شود از کرم مرا
 ۱۲۳ این فعل جمله جارحه را آورد به فعل ...
 ۶۹ این قصّه که گذشت ز ترویج کربتست
 ۶۹ این قلب من ز جامه صبرم کهنتر است
 ۹۳ این گفت من ز کشف و عیانست من تو را ..
 ۹۵ این مجد را که گفتم تو الیقی ازان
 ۸۱ این نفس را مشاهده کردم به آن صفات
 ۹۴ با آن مرام کس نرسد غیر آن جوان
 ۸۳ با اجتهاد می‌نرسد قرب را غنی
 ۱۲۸ با اسم من براهم خوانند اهل وحی
 ۸۹ با او شده‌ست قیس ز بُنی مُهیمی

- بر بحر رو که کردم خوضی به قعر او ۹۴
 بر تخت سیر کرد سلیمان به بادهای ۱۲۵
 برجا گذشته‌ام که وقفند سالکان ۹۷
 برجای اتحاد گذشتم ز بی جهت ۹۷
 برچشم قلب اصغر اتباع من شده‌ست ۹۷
 برحالتی شوی که نبینی تو غیر دوست ... ۷۴
 بر حبّ او رسیدم بی سمع و بی بصر ۸۱
 برحول من شود به حقیقت طواف من ... ۱۱۰
 برخانه‌ها تعرّض کردی که بابهاش ۷۴
 بر سابقین اگر شوم اعلیٰ عجیب نیست ... ۹۸
 بر عشق دوست صبر به عشاق مدحتیست ۶۹
 بر عشق کس به راحت روحش ظفر نیافت. ۷۱
 بر غیر من نکرد صلاتی مصلّیان ۸۰
 برقال و قیل باش عدو می طلب نجات ... ۸۴
 بر کوه بُرد ساریه را صوت از عمر ۱۲۷
 برگ از غنی همی ببرد باد عشق اگر ۸۴
 بر من خمول داد خضوعم به پیششان ۷۷
 بر موجب طریقت جاریست جملتم ۱۲۲
 بر هر یکی کرامت مختصّ گشت ازو ۱۲۷
 بشناس بی تعلّم این نقل حسّ را ۱۰۷
 بعد از عیان و کشف همی یابی اهتدا ۱۳۵
 بعد از فنا معانقه کردم به ذات من ۸۶
 بعد العیان نماند به من آیین و سُکر هیچ . ۱۱۳
 بعضی ز حسنش ار دهد او با جهانیان ... ۱۰۳
 بعضیست از شداید من این که گفته شد ... ۶۸
 بگذر ز رتبتش که موکل شده‌ست او ۹۵
 بگذر ز غیر دوست غنی شو به نفس خود . ۸۴
 بنمود امین به صورت دَحیه رسول را ۹۳
 بودم غنی ز حاجت سکر از افاقتم در ۸۸
 بو کرده‌ام نسیمم و رُوح تنفّسم ۱۱۸
 بویم نسیمش از من با هر رقیقه‌ای ۱۰۳
 بی خوری خمول توقع کنم به خود ۹۱
 بیدار می‌نشد سوی من عین آن رقیب ... ۱۰۱
 بیعت همی کنم که نمی‌ترسم از کسی ۹۱
 بینی به جلوه تو صور کاینات را ۱۳۳
 بینی تو طیر را که در اغصان به پیش ۱۳۳
 بینی تو منجنیق که سازند بهر رمی ۱۳۴
 بینی یکی شجاع کند بذل نفس را ۱۳۴
 پس انبیا و امتشانند بر رهم ۱۲۸
 پس ای صدیق تخلیه کن نفس را ز حظّ ... ۸۲
 پس باز یافتم ز من آن را که رفته بود ۸۱
 پس ترک کن به نفس تو دعوای عشق را ... ۷۵
 پس جهد کن تو نیز مشاهد شوی به آن ... ۸۸
 پس دور شوز وصل که تو زنده‌ای به نفس ۷۵
 پس دیده‌ام که هادی و مهدی منم دگر ۸۸
 پس رفع گشت تاء مخاطب میان ما ۸۷
 پس شد ز نصر دین حنیفی احمدی ۱۲۷
 پس فاش کرده از من اهل قبیله را ۶۷
 پس کردمش عذاب و بلاهای که موت از ان ... ۸۵
 پس گشته‌ام حبیب به او بل محبّ نفس ... ۸۵

- پس مرجعش به حس به جهان شهادتی . ۱۲۱
- پس وصل من قطیعت و قربم تباعد است ۹۷
- پس یمن سابقین شد سوی یمین من..... ۱۲۸
- پیش از فطام شیر و ز تکلیف ظاهرم ۱۲۸
- تا بارقی نمود به چشمم ز نور او..... ۱۱۷
- تابع مشو تو متبع نفس را که نفس ۸۴
- تا جمع تفرقه کند این عضوهای من..... ۱۰۶
- تا چند ستر راز کنم پرده بردم ۸۰
- تا حس را پدید شوم من به انس نفس ... ۱۳۵
- تجربید عادی اش به خودش داد اولاً ۱۳۲
- تجربید عزم کردم با زهد از سیوی ۹۲
- تجربید کردمش ز شهود و خروج او..... ۸۵
- تجربید کرده ام من ازین هر دو نفس را..... ۱۳۷
- تحقیق جمع کرد دلم هر صبابتی ۱۰۲
- تخصیص کرد ذاتم هر چیز را به ذوق ۱۰۵
- تدقیق فکر کردم در جستن حلال ۹۲
- ترسان بدم که سیر کند سرّ به سائرم..... ۷۸
- تشریف آن ز صادق عزمی که باطناً ۱۲۰
- تصریف آن ز حافظ عهد است اولاً..... ۱۲۰
- تصریف می کند به دو قبضه زلاولاً..... ۱۳۹
- تعریف آن ز قاصد عقلی که ظاهراً..... ۱۲۰
- تغلیط می کند همه جزّام به همدگر..... ۷۸
- تقبیل می کند ز من او را جمیع جزء..... ۱۰۳
- تقدیم کردم آن که مرا بود در جهان ۸۲
- تکلیف کردمش زحماتی که گشت رام..... ۸۵
- تلخی جفا ز دست حبیبست عین شهد..... ۷۱
- تنزیل را مدارس و مغبوط حسنهاست .. ۱۲۲
- تو آرزوی جان منی راحت دلی..... ۷۳
- تو از ضلال فرق مفارق بباش تا ۸۹
- توحید دوست گر نشود در کسی به عشق . ۸۸
- توحید را ارائک و ادراک قربتست ۱۲۲
- توحید را تسبب کردم به طاعتش ۱۳۷
- توحید کرده ام به سببها و محو گشت ۱۳۷
- توحیدم از نبود چو توحید جاهلان ۱۳۹
- توزان مشو که درسش کردش خفیف عقل .. ۱۳۲
- تو غیر دانی آن که تو را می دهد خبر..... ۱۳۱
- توقیف آن ز موثق عهد آخراً که شد ۱۲۰
- تو می شوی خبیر ز اخبار من مضمی ۱۳۱
- تو می کنی تعجب از اصواتشان ز راز ۱۳۳
- تهذیب نفس کردم با هر ریاضتی ۹۲
- ثعبان شد آن عصا ز ید موسی و ربود..... ۱۲۶
- جاریست انجم فلکم از تصرفم..... ۱۴۰
- جاری شود به موجب اسما امورشان ... ۱۳۹
- جانم به سرعت اخذ کند زو سُور را..... ۷۹
- جانم فدای دوست کزو شد محاوره..... ۷۷
- جان می نشد مساوی بذلش به پیش من .. ۷۶
- جاهای شادمانی و مرصاد حاجتم ۱۰۱
- جایی که مسکنش شده بیت مقدّس است ... ۱۰۱
- جسمم اگر گشاید ببند به هر جزی..... ۱۰۳
- جمعست عشقها همه درشان آن حبیب . ۱۰۰

- جولان کن از صفا در افانین اتحاد ۹۵
- جیشین را گهی تو بینی به سطح بر ۱۳۳
- چشم حسد کند دم ذکرش به گوش من ۸۰
- چشمم قریر می شود ار می رسد به او ۱۰۷
- چشم مناجی است و زبانم مشاهد است ۱۲۳
- چندانکه حال را کنم اخفا ظهور یافت ۹۸
- چندین عقائست و دقائق ز حکمتی ۱۲۱
- چندین عمیق بحر که من غوص کرده ام ۱۰۹
- چون بهر مژده یوسف بفرست با بشیر ۱۲۶
- چون پرده برگشاد ز رو توبه در شکست ۹۸
- چون حالت مریض که آید به وقت نزاع ۱۰۹
- چونکه سواد وجه بود فقر کی شود ۷۴
- چون مست گشته ام پس از وصل خواستم ۶۵
- چون می شود دخول در تحت ملک من ۱۱۱
- چون نفس را ز ملک زمین نقل کرده ام ۱۱۱
- چون وقت باش صارم مقتست در عسی ۸۳
- چون یافتم حقیقتم اندر سرور و پش ۱۱۷
- چیزم ز جاه و مال نماند از مذلت ۷۷
- چیزی که یاهو کرد به صحوش به محو یافت ۱۱۳
- حال آنکه می رسیده ام آن چیز را که هیچ ۱۰۲
- حال آنکه نیست یک یک فلک الا ز نور من ۱۱۱
- حال شهود من به میان دو کس که آن ۱۰۵
- حالم مزینست به حیرانی دلم ۷۸
- حالی بیابم از هیمنانش به ذکر او ۱۰۸
- حج است سعی من به سوی آستان او ۱۰۰
- حریت نفس من اگرش بخشی عالمی ۷۱
- حسن تو کرد حکم بلاهای را که من ۷۰
- حل کرد مرتضی به حُجج مشکلات را ۱۲۷
- حُلو خطاب آن ببرد مُر خطب او ۱۰۸
- حیران شدم چنان که بشد عشق مذهب ۷۳
- حیران شده ست نفس و ندانست وجه آن ۸۱
- حیران نگشت عابد خورشید از غرور ۱۳۸
- خالی شده ست نفس ز حجر تجلیش ۱۲۸
- خالی شو از حظوظ و رفیع از حسیض نفس ۸۲
- خلع عذار فرض بود در تو گر چه قوم ۷۳
- خلعی کند ز بین همه جامه های بین ۱۰۷
- خوانم علوم را بتمامی به لفظتی ۱۲۴
- خواهم در اتحاد کنم مبدأ عیان ۸۶
- خوردم شراب عشق به چشمم زطلعتی ۶۵
- خونم اگر حلال ببیند به عشق خویش ۷۷
- دارم عجب که سکر من آمد به غیر ۱۰۶
- داند رسول کو ملکست آمده به وحی ۹۳
- دانی ز التباس ز نفسی به مظهرش ۱۳۰
- در آنکه روح دید به کشف فراستی ۱۲۹
- در آینه سَخُن بنمایم ورا اگر ۱۰۹
- در او که ستر کردم ذاتم نماند غیر ۹۷
- در اولین خلق به آدم ظهور کرد ۸۹
- در بدء عشق اطیب حالاتم این بود ۹۸
- در پرده ظاهرست و به مظهر شود خفی ۸۹
- در پیش آن که گفتم سرّی بگیر ازو ۱۰۶

- در پیش حزن من غم یعقوب کمتر است .. ۶۶
- در جای سکر شکر بکردم به فیتی .. ۶۵
- در جمع این دو وصف همه قربتی شدم. ۱۳۰
- در جمع ذکر او کند احضار قلب را ۱۰۷
- در جمع شبهه نیست که عین تیقنست ... ۱۱۲
- در حال تهمت اگر می‌کشی به غم ۷۶
- در حالتی که من شده‌ام عین آن حبیب ۸۱
- در حال حاضر آورم از دور عرش را ۱۲۴
- در حال صمت گشت نواطق سواکنند ... ۱۳۳
- در حبّ او ز والهیم غیرت آورم ۷۹
- در حبّ او سقامت بر جسم صحتست ۹۹
- در حکم غیر دستم زَنار را نبست ۱۳۸
- در حکم من شده‌ست ولایاتِ عشق او ... ۹۴
- در دین عشق قوم من اهل هواست کو ۷۳
- در ذات من نماند حجاب بقیه‌ای ۱۱۴
- در رحمتی ز بسط همه رغبتی شدم ۱۲۹
- در رهبتی ز قبض همه هیبتی شدم ۱۲۹
- در شان اتحاد حدیث آمد از نبی ۱۳۶
- در شان او بر تو اشارات می‌کنم ۸۷
- در شرب گشته‌ام به حدق از قدح غنی ۶۵
- در شکلِ عالمی متجلی شود به خود ۱۳۱
- در شوق و اشتیاق وجودم هلاک شد ۶۸
- در صحو ثانی هم نشدم غیر او و یافت ... ۸۶
- در صعق دَکّ حسّ بیفتاد نفس من ۱۱۳
- در صمت هیأتیست درو جاه مسکتست .. ۸۴
- در صنع من تفرجها می‌کنم چنانک ۱۳۷
- در عالم تذکر می‌بود نفس را ۱۴۰
- در عشق اعجب امر که دیدم رسید روع .. ۱۱۵
- در فعل نفس من به مُشعِد شبهه است .. ۱۳۶
- در قول او اگرچه دروغست لیک حقّ ... ۱۳۱
- در گوش و در دهان من آثار زحمتست ۷۹
- در ماورای عقل علومیست کان شده‌ست. ۱۳۲
- در مظهرین جمع شدیم از تشابهی ۱۳۵
- در مُلک نیست چیز که او غیر من بود ۹۱
- در من مشاهدت نکند از وجود من ۶۹
- در مهد حزب من رسل و در عناصرم ۱۲۸
- در نفس من شدم متحیر به او مدام ۱۱۶
- در نقششان شده‌ست خفا و ظهور من ۹۱
- در وقت فرد نی به دهور طوبلتی ۱۳۵
- در هر جُزی ز من به تو اقدام رغبت است. ۷۹
- در هر زمان خفا و ظهورست شان او ۹۰
- در هر قبیل چند قتیلت که بمرد ۷۷
- در هر قبیله زنده آن همچو میّت است ... ۱۰۰
- دستی که باغنی بکنی مدّ وصل را ۸۴
- دل گشت گوش او همه این رازهای را ۶۷
- دوری تو از مقام اگر چه شدی رفیع ۹۵
- دوری کند به من همه افلاک بین عجب. ۱۱۵
- دیدم به عین جمع همه ضدّ را که او ۱۰۴
- دیدم ملائکه اَرْضین در عقولِ علو ۱۱۲
- دیدند ضوء نورم و پنداشتند نار ۱۳۹

- دی روز می نبود تو را مرکز آن علوم ۱۳۱
- دیگر به حق حسن تو که از هوای او ۷۲
- دیگر به حق سابق عهد الست مادیر ۷۲
- دیگر به حق سرجمالی که در جهان ۷۲
- دیگر به حق عهد ولایی که او هنوز ۷۲
- دیگر به حق مطلع انوار طلعت ۷۲
- دیگر به حق معنی در ماورای حسن ۷۲
- دیگر به حق نعت جلالی کزو بمن ۷۲
- دیگر به حق وصف کمالت که در جهان ۷۲
- دیگر مرا به وصف مقرب مخوان که آن ... ۹۷
- دینار را عبادت می کرد آن کسی ۱۳۸
- ذات مرا مشاهده کردم بیافتم که من ۸۶
- ذاتم شده ست شاهد وصفم که شد جلیس ... ۱۱۸
- ذاهل شدم ز عینم و غیرم شناختم ۱۱۵
- ذکر حبیب را بدهد ذوق می دگر ۱۰۷
- ذکرش به رُوح رُوح دهد هر گهی که باد . ۱۰۷
- ذُلّی اگر نبود نمی شد هوا عزیز ۷۸
- ذیلش کدام جا که رسد مسجد من اوست ... ۱۰۱
- راجع شدم به سوی عبادت علی الدوام ... ۹۲
- راه منست واضح و روشن به سالکان ۷۴
- ردّی نکرد خوف بلا روی من ز تو ۷۰
- رفتم برون ز نفس نکردم رجوع باز ۸۵
- رفع حجاب را کنم از من طلب به من ۱۱۶
- رقصی کند دل من و لرزد مفاصلم ۱۰۶
- روحم عروج می طلبد بر سماء فتح ۱۰۷
- روزم تمام اصیل شود در شرف اگر ۱۰۲
- زاجزای من تناش کند هر لطیفه ۱۰۳
- زان است کین یمینم رُکن مقبل است ۱۱۰
- زان روز که فنا شدم و رفت عقل و هوش . ۶۹
- زان شد ز امّش علما همچو انبیا ۱۲۶
- زان کرد منع و نهی ز تفضیل خود رسول ۱۱۴
- زو بشنوی کلام عرب او عرب نبود ۸۷
- زومؤنین را که خودش می ندیده اند ۱۲۷
- زیرا زبان افصح عارف در آن مقام ۸۴
- زیرا یکی مقابل صد شد ز عارفان ۹۵
- ساکت شدم زعجز از احوال باقیات ۶۸
- سرّ از تأثرات ظواهر شده ست این ۱۲۶
- سرّ بلی شد آینه کشف آن سخن ۱۱۴
- سرّی که فاش می نکنی محرمی به او ۸۴
- سقمم گشاد پرده که با او بُدم ۶۸
- سمع است کلّ من به ندا بشنود ندا ۱۱۹
- سمع مطالعت به من مجلسان ذکر ۱۳۷
- سمع کلیمی است و دل من منبأست ۹۶
- سور من است آن می مستان ازل ابد ۱۴۰
- سوگند خوار عشق و غرامی ولی به نفس . ۷۵
- سیر دلم به من ز خصوص حقیقتی ۱۱۰
- سیری بکن اگر چه که باشی شکسته پای . ۸۳
- سیری کنم ز علم یقین سوی عین او ۱۱۶
- شایسته هوا نشوی بی فنای ذات ۷۵
- شد ابتدای حبّ مظاهر به بعض وی ۹۰

- شفعیّت وجودم اندر شهود حقّ ۱۱۰
- شکرم ز من به من شود احسان ز من به من ۱۰۴
- شمس شهود گشت پدید و وجود هم ۱۳۶
- شمسی کنم روائج جنّات را و هم ۱۲۴
- شوق و تفاخرت نبود پیش او عجیب ۹۵
- شو مفتخر به وصل و همی مال ذیل را ۹۵
- شهری که هست دوست در آن من نبینمش .. ۱۰۱
- شیرین ترین آرزوی عشق آن بود ۷۸
- صبر من از شکایت من منع می کند ۶۹
- صحیم شناختند سرورم ز می شده ست ... ۶۵
- صّحوم حضيض گشته و معراج سکر شد ... ۸۸
- صیّاد طرح می کند اشباک را به نهر ۱۳۴
- ضرب مثل ز من به تو لطفی و منتست .. ۱۳۰
- ضَرَم چنان شده ست به او محو شد ز دل . ۶۸
- طغیان آب ساکن شد با دعای او ۱۲۵
- طورت بیافتی و گذشتی ز طور تو ۹۶
- طوفان نوح در دم گریه چو اشک من ۶۶
- طیف خیال ظل دهدت در منام لهوان ... ۱۳۲
- ظاهر شد او به وقت تجلّی به چشم من ... ۸۶
- ظاهر شدم بجمله خواطر رقیب را ۶۷
- ظاهر شدم بعالم ترکیب در صوربا ۱۲۹
- ظلمت نماند ساتر و هم ظلم نیز نیست . ۱۱۴
- ظنی مکن مرا که ز من خارجست امر ... ۱۲۸
- عارف ز امتش ز اولی العزم شد که او ... ۱۲۷
- عاریتست حسن ملیحان ز حسن او ۸۹
- عاشق شد آدم از سر آنکه پدر شود ۹۰
- عاکف اگر به قبله کند سجده سنگ را ... ۱۳۸
- عالی به جمع شد ز خلود سماء خود ... ۱۱۱
- عبّاد را که فتنه کند بعض حسن تو ۷۳
- عرضی کنم به نفس جهان را به خطرتی . ۱۲۴
- عرفان نفس نیز شود هم ز ذات نفس ۱۳۹
- عشاق را که نیست شدن حال آخرست ۶۷
- عشّاق را نماید در جمله مظهری ۹۰
- عشق است آنکه اشکم ازو می دهد خبر .. ۶۶
- عشق است مذهبم نکنم ترک مذهبم ۷۱
- عشق توست کاین جگرم پاره پاره کرد ... ۶۶
- عشقست که جفای رقیبان وفا نمود ۷۰
- عشقم که اوست احسن خُلّت به او کجا ... ۷۴
- عشق منست دائم با او شبان و ۱۰۳
- عصر الست غیر نشد وقت مرد را ۱۱۴
- عضوی ز من به وصف معین نگشت کان ۱۲۳
- علمش ز غیر اخذ نکرد او ولیک علم ۱۳۲
- علم صفات را تو بدان از علایمش ۱۱۸
- عوّاد اگر ز لوح بدانند حال را ۶۹
- عین منست نزد هوا هر جوان عشق ۹۱
- غافل مشو ز لهو بکلی و شو خبیر ۱۳۲
- غافل نشد ز وردش عثمان در آن زمان ... ۱۲۷
- غافل نیم زخلق به شغل شهود حق ۱۱۰
- غمّاز غمز می کند از من به پیش اولّوام ... ۸۱
- غواصیی بکرده ام اندر بحار جمع ۱۳۷

- غیر تو است آن که نماید و یا تویی ۱۳۱
- غیر منست کو دگری را ثنا کنداو ۱۰۴
- غیرم نگشت ناطق و ناظر دگر سمیع ۱۲۹
- فاشش نکرد کس که نبیند دمش مباح ... ۱۰۴
- فانی ذات را مع مقطوع صحو جس ۱۱۳
- فانی شد این وجود همه در شهود من ۸۶
- فانی شدم چنانکه هلاکی اگر مرا ۶۸
- فانی شوم به وقت شهود مؤلفم ۸۸
- فهمی کند ز من به اشارت هر اهل ذوق .. ۱۰۴
- قایم شدی بجای که بی قدر توست آن ۷۴
- قبل ارتداد طرف بشد حاضر از سبا ۱۲۵
- قدم چنان شده است که محسود عالمست ۹۶
- قصد مجوس نمی شود اغیار من ازو ۱۳۸
- قطبی نیامده است که گشتم خلیفه اش ۱۱۵
- قُطری ز عالمی نشد الا ز فیض من ۱۱۱
- قوم نیند آن که برو گشت مُعْتَب ۱۱۳
- قوم نیند عیب کنان این تهتکم ۷۳
- کافیست بر تو از جهت جمع این امور .. ۱۲۵
- کریم به یادش آورد از عیش سالکان ۶۷
- کردم به این دو شکر کزیشان به من رسید ۱۰۴
- کردم به روز صوم برای مثوبتی ۹۲
- کردم به لفظ اشارت آن را که ممکن است ... ۱۱۴
- کردم به نسک عوذ ز پس حال هتک من .. ۹۲
- کردم تجاوزی ز مقام وصال نیز ۱۰۹
- کردم چنان مبالغه در کتم او که رفت ۷۸
- کردم حجاب نفس به کشف نقاب رفع .. ۱۱۷
- کردم رجوع بهر مدد بر عوالمی ۱۳۶
- کردم شکایتی ز بلاهای درد او ۶۶
- کردم شهود سجده کنان را به مظهرم ۱۱۲
- کردم معانقت به خودم بی جوارحم ۱۱۸
- کردم مفارقت ز وطنها ودوستان ۹۲
- کردند جمله میل به وصف ظهور او ۸۹
- کرده جهاد و گشت شهید از سبیل دوست ... ۱۱۱
- کرده است درد و شوق وجودم نحیف و نیست .. ۶۷
- کس می نیاورد ز خوارق کرامتی ۱۲۴
- کشتم غلام نفس و بکردم سفینه خرق .. ۱۳۶
- کُشته است آن حبیب هزاران چو من به عشق .. ۷۷
- کشف حجاب جسم عیان کرد سر را ۶۸
- کعبه ست قلب من که درو کرده ام سکون ۱۱۰
- کفها به سینه می نهم از آرزوی آن ۱۱۷
- کَلَم شده است طالب کَلَم ز شوق خود ... ۱۱۲
- کَلی لسان و ناظر و گوش و یدی شدم .. ۱۲۳
- کَلی وجود را بر او بذل کرده ام ۱۰۳
- کن جمع با ولا تو مواریث عارفی ۹۵
- کونم پدید کردم و آنجا من او شدم ۱۴۰
- که نفس آن حنین کند از فرقت بدن ۱۰۹
- کی باشد آن زمان که بگویند آن فلان ۷۵
- گر آتشم نبود بمیرم به غرق اشک ۶۶
- گر از جمال پرده گشاید به روز عید ۱۰۰
- گر از منی ز تفرقه بگذر بجوی جمع ۱۳۰

- گر او به سرّ ز وهم بیاید به خاطر م ۷۹
- گر این حجاب کون نبند گفتمی عیان ۱۳۹
- گر باز آید از سوی کویت دلم به من ۶۸
- گر بر دلم خطور کند غیر تو به سهو ۷۱
- گر بلبلان کنند بر اشجار نوحه ها ۱۳۷
- گر تو جمال می‌نمایی به گوش من ۶۶
- گر تو شوی ز نقطه بائی فروتری ۷۴
- گر خون من مباح کنی بس بود به من ۷۶
- گر در شبی در آید ناگه ز باب لطف ۱۰۲
- گر دور می‌کنند مرا با صنوف طرح ۷۱
- گر دیدن دو چیز یکی باشد محال ۸۷
- گر سوی من گذارد امامم عجب مدار ۸۰
- گر صورتی که جمع کند حسنه‌های را ۱۰۲
- گر گفتمی کیست حبیبم بنام وی ۷۸
- گر محتجب نبودم من با صفات خود ۱۳۶
- گر من نمی‌بدم نبدی کون و کاینات ۱۲۹
- گر می‌شود قریب به کویم ز لطف عام .. ۱۰۲
- گر می‌شوی مجرّد از غیر واقعی ۸۷
- گر می‌کشم عنا و مشقّت در آرزوش ۷۸
- گر نار را مجوس عبادت کند مدام ۱۳۸
- گر نطق می‌کند شدی صادر ز من سخن ۸۶
- گر نفس پیش نوم مجرد شدی ز غیم ۱۳۲
- گر نیستم به عشق تو لایق ز خواریم ۷۶
- گشتم به عشق واله و لاهی زشوق او ... ۱۱۶
- گشتم به عون او سوی او را دلیل راه ۸۲
- گشتم جلای آینه ذاتم از صفات ۱۱۷
- گشتم خفی ز رؤیت تجرید نفس تا ۸۶
- گشتم میان قوم چنان خور که شدم ۷۷
- گشته‌ست این شرابم منبع به سلسبیل ۹۳
- گفت آن حبیب غیر مرا دوست داشتی ۷۳
- گفت این نحیفیم به ندیمی رقیب را ۶۷
- گفتم که پیش بردن عشقت بقیه‌ام ۶۶
- گفتم که جان من به تو بذلست هر چه که ۷۵
- گوشم ببیندش به بعیدی ز چشم من ۷۹
- گوش منست چشم و به او می‌کنم نظر .. ۱۲۳
- گویا که کاتبان کرامان بکرد وحی ۶۷
- گویا که من نبودم در پیششان عزیز ۷۷
- که قیس می‌نمایم وگاهی کُتیری ۹۱
- «لاتقربوا» که آمده مال یتیم را ۹۴
- لُبّم مفترقت ز صحوم به محضری ۸۸
- لُبّنی شود به قیس گهی که بُئینه‌ای ۹۰
- لذّت رسد به گوش ز بانگ کبوتران ۱۰۷
- لطف آشتمال او به من ارغام آنف بین ۱۰۳
- لفظست و هر جزئ لسان مُحدّثست ۱۱۹
- لَوّام را خلاف نمایم از احتراز ۷۰
- لَوّام شد محبّ و ز غیرت بکرد لَوّام ۱۰۴
- لَوّامه بود نفس من ار می‌شدم مطیع ۸۵
- لیکن زبهر دفع مطاعن به دوستان ۹۱
- لیکن شدی به شرک خفی معتکف از ان .. ۸۷
- لیلم سحر شود بتمامی اگر در او ۱۰۲

- مادر سرود می‌کند او را حزین حزین ۱۰۸
- مارا بمان علوم بطون را که یافتم ۹۶
- مارا به لفظ عارف هم تو مخوان لقب ۹۶
- ما را عطای عهد الستست عشق او ۸۰
- مارا مخوان به اسم مریدی چه هر مراد ۹۶
- ما فوق طور عقل که او فیض اولست ... ۱۱۴
- ما هردو یک شدیم و نمانده‌ست فرق هیچ ۹۱
- مجدوب سوی او ز من و جاذبی ز من .. ۱۰۷
- مجموع شش جهت سوی من کرد رویشان ۸۰
- مجنونه‌ای که می‌دهدت در جنون خبرجن ۸۷
- مخصوص نیست وقت ز وقتم به طیبیتی ۱۰۲
- مدح صفت به ذاتم توفیق مادحست ۱۱۸
- مستان و صاحبان متساوی گذاشتند ۱۱۳
- مستور گشته بودم ازو در حجاب تن ۶۸
- مسجد اگر مضیست به قرآن ز نور حق .. ۱۳۸
- مسجون حصر عصر نمی‌بیند آنکه هست ... ۱۱۵
- مشتاق بوده‌ام چو گذشتم من از مراد ۸۵
- مشتاق شد به عالم قدس از خطاب حق. ۱۰۸
- مشکات ذات من شد مُشرق ز نور او ... ۱۴۰
- مشهورتر فتوح به من در هوا که شد ۱۰۴
- مطبوع گشته بود درو جمله علوم ۱۳۲
- مطلوب خواستی که ورا خواست قوم چند ۷۴
- معجز ز انبیاء شد بعد از زمان او ۱۲۷
- مُعرض مشو به سیرت از آثار سیر من ۹۴
- معشوقه را ببیند فکرم به چشم دل ۱۰۶
- معشوقه را سلام من الحق مجازی است .. ۹۸
- معمور کرده‌ام همه اوقات را به ورد ۹۲
- معنای حسن که بنماید به هر لباس ۱۰۶
- مفتون مشو به حسن صفات ذلیل شو ... ۸۹
- مکروب نزع روح به وقت فراق جسم ... ۱۰۹
- من بعد حالم از تو حقیقی وجود یافت ... ۶۹
- من بعد فانی است ز من وصف حُب از آنک .. ۹۴
- من را به من نمودم زیرا که نیست غیر ... ۱۱۸
- من راضیم ز عشق تو میرم به فرقتت ۷۵
- منزلگهان بود که ورا می‌ندید دهر ۱۰۱
- من شکر می‌کنم به همه حال دوست را ... ۸۲
- من طالب قضای توام حکم کن مرا ۷۶
- منکر نشد به حجت قرآن حدیث کبس ۹۳
- من گرچه ابن آدمم از روی صورتی ۱۲۸
- من مایلم به آن که بترسانی از هلاک ۷۶
- من نیز می‌نمودم در زئی غیر من ۹۰
- من نیستم ملوم به بت مواهیم ۱۳۹
- من همچنان حجاب فکندم ز من به من . ۱۳۵
- من همچنان شدستم پیش از گشاد چشم .. ۸۸
- موتم به دردهاش حیاتست خوشگوار ۹۹
- می‌آی سوی جمع قدیمم که یافتم ۱۴۰
- می‌باش باظفر به علی فخر کن به هر ۹۴
- می‌باش تو مُصرّح اطلاق در جمال ۸۹
- می‌باش چشم و گوش و زبان پس بین شنو .. ۸۴
- می‌باش در رضاش مجو هم نشاط نفس .. ۸۳

- می‌باش زیرک و نظری کن به فعلیات ... ۱۳۱
- می بُر به تیغ عزم سَرِ سوف را اگر ۸۳
- می‌بشنود ز من سخنش کُلّ بضعتی ۱۰۳
- می‌بوده‌ام رسول ز من مرسلی به من ۱۱۱
- می‌بین سروجیء به مقامات کن نظر ۱۳۰
- می‌چیده است میوهٔ عرفان ز شاخ عقل ... ۹۷
- می‌شد به اسم حق متحقق حقیقتم ۹۳
- می‌شد چنانکه می‌نگریزد ز بارها ۸۵
- می‌شد عیان که ما همه یک ذات بوده‌ایم ۱۲۳
- می‌شو سدید و طالب قربی و معتصم ... ۸۳
- می‌کرد عقل را به دل من مراقبی ۷۹
- می‌کرد نار دشمنش اطفای خلیل حقّ ۱۲۵
- می‌کن مشاهده به دَم دیدِ صورتی ۱۳۱
- می‌گشت پیش من متعائق جهاتها ۱۱۴
- می‌گشت کاینات و عوالم جمیعشان ۱۳۶
- می‌گشته‌ام امام امامم به باطنی ۸۰
- می‌گفت و می‌شنود ز دیدِ مصرّفی ۱۲۴
- می‌گیر آن دلائل الهام حکمتی ۱۳۰
- می‌یافتم جلال شهودم به ملک کون ۱۳۰
- ناظر به پیش بیند امامم دم صلاة ۸۰
- ناظر شوم بر آینهٔ حُسن من که تا ۱۱۶
- نام مرا همی شنواید ذاکرم ۱۱۸
- نامم که ذکر می‌کنم اصغا کنم به او ۱۱۷
- نسج حدید گشت ز خوفی لباسشان ۱۳۳
- نفس است آن اگر ببرد او هواش را ۱۲۵
- نفسم بشد طهور به تجریدش از سیوی ... ۱۱۰
- نفسم جزع نکرد در اتلاف از غمی ۱۰۰
- نفسم طلب کنم بر ارشاد او ز من ۱۱۶
- نفسم طلب کنم ز نَفَسهای من که او ۱۱۷
- نفسم نشد مُزال ز قوت تجلیات ۱۰۶
- نفسی که می‌نخواست عنا در هوای دوست .. ۷۱
- نقطه ز غین غین به صحوم شده‌ست محو ... ۱۱۳
- نَمَام من نگشت به تشنّیع و جفوتی ۱۰۱
- نوحه کنند و گریه بر سلب نعمتی ۱۳۳
- واله شدم به عالم امر از هوای او ۸۱
- والِه شود ز شوق به گهواره می‌کند ۱۰۸
- وجه اشارتش شد ظاهر به کنت سمع ... ۱۳۶
- وحیی کند دلم به جوانح ز راه سَر ۱۰۷
- وز جای تفرقه که مرا صحو ثانی است ... ۹۷
- وز مفرقی به آتش از «رمی اُسْهُمی» ۱۳۴
- وصفم از اتحاد همی گشت وصف او ۸۶
- وعد است آن وعید که إنجاز آن وعید ۷۶
- وقت آن شده‌ست که بنمایم هوات را ۷۵
- وقست که کنم به تو تفصیل مجملی ۸۱
- وقتی که از میان بگشاید نقاب او ۱۳۵
- وقتی که جمع کردم فرق شقوق را ۱۲۲
- وقتی نماند غیر ز لا وقت تا شود ۱۱۵
- وهمم نمایدش به طریق تصوّری ۱۰۶
- وی آتش دلم زهوا راست کن ز من ۹۹
- وی جسم خسته‌ام تو بشو دست از شفا ... ۹۹

- وی جمله بقیه که ماندی تو در وجود..... ۹۹
 وی چیز که ز من به ندا خواندم تو را..... ۱۰۰
 وی حسن صبر من متجمل شو از رضاش ۹۹
 وی خستگی نمان رمقی از وجود من..... ۹۹
 وی صحتم شده ست ز من صحبت تمام.. ۹۹
 وین نفس را معاون و سائق به رفق اوست... ۱۰۵
 هجر و بلا که از تو برآیند منتست..... ۷۰
 هر جز مشاهدت کند از من جمال او..... ۱۰۳
 هر چه کنی بکن بر من حکم زان سبب.... ۷۲
 هر چیز که تو راضی زوگر شود چو موت.. ۱۰۰
 هر حی را شده ست حیات از حیات من. ۱۲۹
 هر دو یکیم ما و مصلی و ساجدیم..... ۸۰
 هر روز عید باشد اگر آن جمال را..... ۱۰۰
 هر زحمتی که عشق رسانید بر سرم..... ۷۰
 هر عالمی بفضلم دراک و عالمست ۹۸
 هر قایلی به لفظ و لسانم محدث است.. ۱۲۹
 هر کس که من مدد دهمش با رقیقه ای... ۱۲۴
 هر که زم نگردد وارث کمال را..... ۱۱۳
 هر که طریقم کند ایثار بایدش..... ۱۰۹
 هر که غضب کند من مسکین را چه باک.. ۷۳
 هر که مرا به فعلم دانست جاهلست ۱۱۸
 هر که ملک بگردد معطی و صایلی..... ۱۲۴
 هرگز به خلق نیست عبث او نشد گزاف.. ۱۳۹
 هر که که دید می طلبم منع می کنند..... ۷۹
 هر محنتی که از تو رسد آن عطیه است... ۷۰
- هر منزلی که قطع بکردم من از سلوک..... ۸۵
 هر منصتی به سمعم می گشت سامعی.. ۱۲۹
 هر موضعی که دلبرم آنجاست کعبه است... ۱۰۱
 هر یک ز انبیا که بخواند امتش به حق... ۱۲۶
 هر یک ز سبق معنیم آمد به دائره..... ۱۲۸
 هست از مفیض جمع مرا در سلام او..... ۱۳۹
 هم آخر مراتبشان کو نهایتست..... ۹۸
 هم آورد نشاط به مزمار مصلحش..... ۱۳۷
 هم ای جلادتم ز تکالیف عشق او..... ۹۹
 هم برده ام ثواب بر اعمال از نظر..... ۱۰۹
 همچون که ز اتحاد به حسنش به من نمود ۹۰
 هم حس را که زان به تحقق به منزلی... ۱۲۱
 هم دست من شده ست ز من چشم شاهی.. ۱۲۳
 هم شم راست حکم قیاس نظائرش..... ۱۲۳
 هم فهم کن اسامی ذات از بطون ملک... ۱۱۹
 هم قوم درهوایم غیرم نیند و من..... ۹۰
 هم کرده ام به صورت هر معنی ظهور... ۱۲۹
 هم کیست آن که می کند القا علوم را..... ۱۳۱
 هم گوش من ببخشدی حظش زبان را..... ۷۹
 هم گوش من زبان شد اندر خطاب من.. ۱۲۳
 هم لبس را ازان به تعلق به منزلی..... ۱۲۰
 هم مطلعش به عالم غیب آنکه یافتم.... ۱۲۱
 هم منبعش به فیض به مجموع عالمی.. ۱۲۲
 هم من به آن حبیب دلم ذات واحدیم... ۱۰۵
 هم موضعش که در ملکوت آنکه دیده ام. ۱۲۲

- هم موقعش به عالم ارواح عالیه..... ۱۲۲
- هم می شدم ز غفلتم از نفس غافلۃ ۱۱۶
- هم می شدم مشاهد حسنم به لا مکان... ۱۳۰
- هم می کند سرود ز اشعار غانیات ۱۳۷
- هم می نبود چیز که باقیست در میان ۱۲۲
- هم نایبات دهر نیامد به هجرتی..... ۱۰۱
- هم نفس را که زان تخلق به منزلی ۱۲۱
- هم نیست ضدّ مرا به دو عالم که خلق را. ۱۱۲
- هم نیست مثل من که کند نقض صنع من ۱۱۲
- هم نیستم عدد که عدد حدّ قاطعت ۱۱۲
- هم وعظ را براندم چون طرح مخلصی... ۱۰۹
- هولی نماند پیش من الا کشیده‌ام..... ۸۵
- هیئات دور شد ز صفا طور عاشقی..... ۷۱
- یا عیش کن به وحدت ویا در عنا بمیر... ۹۵
- یعقوب دید یوسف خود را به چشم که.. ۱۲۶
- یک کس ملام سازد و یک کس نمیمه‌ای . ۷۰

فهارس

۱. فهرست آیات
۲. فهرست احادیث قدسی و نبوی
۳. فهرست اقوال و امثال
۴. فهرست شواهد شعری فارسی
۵. فهرست شواهد شعری عربی
۶. فهرست اماکن، قبایل، جایها و سلسله حکام
۷. فهرست اعلام
۸. فهرست اصطلاحات عرفانی
۹. فهرست نسخه بدلهای تائیة ابن فارض
۱۰. فهرست منابع
۱۱. فهرست بلیو غرافیه المخطوطة

١. فهرست آيات

اسكن انت وزوجك الجنة	١٩٥
أفحسبتم أنما خلقناكم عبثاً وإنكم إلينا لا ترجعون.....	٢٣١
ألست بربكم.....	١٤٧، ١٥٥، ١٨٨، ١٩٤، ٢٠١
الله ولي الذين آمنوا يخرجهم من الظلمات إلى النور	٢٣٥
الم نجعل الأرض مهاداً والجبال أوتاداً.....	٢٥٣
اليوم أكملت لكم دينكم وأتممت عليكم نعمتي ورضيت لكم الإسلام ديناً.....	٢٢٣
إن إبراهيم كان أمة قانتاً لله	١٧٣
إن الله اشترى من المؤمنين أنفسهم وأموالهم بأن لهم الجنة.....	١٩٥
إنا لله وإنا إليه راجعون	١٧٧
إنما اشكوا بشي وحزني إلى الله.....	١٤٤
إني أنا الله لا إله إلا أنا فاعبدني وأقم الصلاة لذكري	١٧١
إني لكما لمن الناصحين.....	١٨٥
إني مسني الضر وأنت أرحم الراحمين.....	١٨٥
أو أدنى.....	٥٠، ٥١، ٥٢
بل ران على قلوبهم ما كانوا يكسبون كلا إنهم عن ربهم يومئذ لمحجوبون.....	١٧٢
خلق لكم ما في الأرض جميعاً.....	١٧٨
خير أمة أخرجت للناس	٢٢٥
سنريهم آياتنا في الآفاق وفي أنفسهم حتى يتبين لهم أنه الحق	١٩٢
سواء عليهم أأنذرتهم أم لم تنذرهم لا يؤمنون ختم الله على قلوبهم وعلى سمعهم وعلى	٢٣٥

- طه ما أنزلنا عليك القرآن لتشقى ١٧٨، ٢١٣
- فإذا سويته و نفخت فيه من روعي فقعدوا له ساجدين ١٧٥، ٢٢٢
- فالمدبرات أمراً ٢٠٢
- فتمثل لها بشراً سوياً ١٧١
- فخذ أربعة من الطير فصرهن إليك ثم اجعل على كل جبل جزءاً ثم ادعهن يأتينك سعيًا ٢١٨
- فطبع على قلوبهم فهم لا يفقهون ٢٠٨
- فلله الحجة البالغة ١٧٣، ٢٣٠
- فلهم أجر غير ممنون ١٧٩
- قاب قوسين أو أدنى ٥١، ٥٢، ١٩٢
- قال الذي عنده علم من الكتاب أنا أتيك به قبل أن يرتد إليك طرفك ٢١٧
- قل إن كنتم تحبون الله فاتبعوني يحببكم الله ١٧١
- كسراب بقيعة يحسبه الظمآن ماء حتى إذا جاءه لم يجده شيئاً ١٧٢
- كم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله ١٧٣
- لا إله إلا أنا فاعبدون ١٧٧
- لقد جاءكم رسول من أنفسكم عزيز عليه ما عنتم حريص عليكم بالمؤمنين رؤف رحيم ١٩٤
- لم يطمثهن إنس قبلهم ولا جان ١٧٦
- لن تراني ٦٦، ١٤٣
- ليس عليك هدام ولكن الله يهدي من يشاء ولو شاء لهداكم أجمعين ٢٣١
- ما ترى في خلق الرحمن من تفاوت فارجع البصر هل ترى من فطور ١٩٧
- ما من دابة إلا هو آخذ بناصيتها إن ربي على صراط مستقيم ٢٠٤
- من كان يريد العزة فلله العزة جميعاً ١٧٩
- وإذ تخلق من الطين كهيئة الطير باذن فتنفخ فيها فتكون طيراً باذن وتبرئ الأكمه ٢١٩
- واستقم كما أمرت ١٥٨
- وأشرق الأرض بنور ربها ١٩٦
- واعتصموا بالله هو مولاكم ١٥٨

- و اعتصموا بحبل الله جميعاً ١٥٨
- والأرض جميعاً قبضته يوم القيامة ٢٥٥
- والذين جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا ١٥٧
- والذين كفروا أولياؤهم الطاغوت يخرجونهم من النور إلى الظلمات أولئك ... ٢٣١
- والله غني عن العالمين ٢٣١
- وإليه يرجع الأمر كله ١٩٧
- وأما بنعمة ربك فحدث ٢٣٢
- وإن من شيء إلا عندنا خزائنه و ما ننزله إلا بقدر معلوم ٢١٤
- و انيىوا إلى ربكم و اسلموا له ١٥٨
- و بشرى المخبتين الذين إذا ذكر الله وجلت قلوبهم ١٥٨
- و تظنون بالله الظنوننا ١٧٣
- وعلم آدم الأسماء كلها ٢٢٥
- و علمناه من لدنا علماً ٢٢٢
- وقضى ربك ألا تعبدوا إلا إياه ١٤٧، ٢٣٥
- وقيل يا أرض ابلعي ماءك و يا سماء اقلعي وغيض الماء و قضى الأمر و استوت على الجودي ٢١٨
- وكل شيء فصلناه تفصيلاً ١٩٦
- ولا تتبعوا خطوات الشيطان فتفرق بكم عن سبيله ٢٥٤
- ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله أمواتاً بل أحياء عند ربهم يرزقون ١٨٥
- ولا تقربوا مال اليتيم إلا بالتتي هي أحسن ١٧٢
- ولا تنازروا بالألقاب ١٧٦
- ولكن حق القول مني لأملأن جهنم من الجنة والناس أجمعين ٢٣١
- وما كان لبشر أن يكلمه الله إلا وحياً أو من وراء حجاب ١٩٦
- ومما رزقناهم ينفقون ٢٣٢
- وَمِنَ النَّاسِ مَن يَعْبُدُ اللَّهَ عَلَىٰ حَرْفٍ، فَإِنْ أَصَابَهُ خَيْرٌ اطْمَأَنَّ بِهِ ٤٣
- ومن دخله كان آمناً ١٩٢

- ومن كان في هذه أعمى فهو في الآخرة أعمى وأضل سبيلاً ٢٢٤
- و من يخرج من بيته مهاجراً إلى الله ورسوله ثم يدركه الموت فقد وقع أجره على الله ١٧٤
- و من يعتصم بالله فقد هدي إلى صراط مستقيم ١٥٨
- وهو الذي في السماء إله و في الأرض إله ١٩٨
- وهو معكم أينما كنتم و نحن أقرب إليه من حبل الوريد و هو الذي في السماء إله وفي ١٧٥
- يا أيتها النفس المطمئنة ارجعي إلى ربك ١٥٨
- يا أيها الذين آمنوا إذا ناجيتم الرسول فقدموا بين يدي نجواكم صدقة ١٥٧
- يا أيها الذين آمنوا اوفوا بالعقود ١٨٩
- يا أيها الذين آمنوا لِمَ تقولون مالا تفعلون كبر مقتاً عند الله أن تقولوا مالا تفعلون ١٦٥
- يا قومنا اجيبوا داعي الله و آمنوا به ١٥٨
- يدالله فوق أيديهم ١٩١
- يكاد زيتها يضيئ و لولم تمسسه نار ٢٥٦

٢. فهرست احاديث قدسى و نبوى

أحببت أن أعرف	١٦٣
إذا كان الغالب على عبدي الاشتغال بى جعلت همه و لذته في ذكرى فإذا جعلت همه و	٢٠٣
إذا وصل إلى الحضرة نودي قف يا محمد أن ربك يصلي	١٥٥
أسلم شيطاني بيدي	١٨٦
أصحابي كالنجوم بأيهم اقتديتم اهتديتم	٢٢١
أفلا أكون عبداً شكوراً وقد نزل: *طه ما أنزلنا عليك القرآن لتشقى *	٢١٣
الخممول نعمة و كلهم يتوخاها و الشهرة آفة و كلهم يتمناها	١٥٢
اللهم اكلائي كلاة الوليد ولا تكلني إلى نفسي طرفة عين	١٥٨
اللهم أنت السلام و منك السلام و أدخلنا دارالسلام تباركت و تعاليت يا ذا الجلال و الإكرام	١٧٨
اللهم فقهه في الدين	٢٢٠
أنا جليس من ذكرني و انيس من شكرني	٢١٠
إن الله خلق الخلق في ظلمة ثم رش عليهم من نوره فمن أصابه	١٥٠
إن الله مسح ظهر آدم فاخرج بنيه مثل الذر فقال: ألسن بربكم قالوا بلى	٢٠٤، ١٧٥
إن المؤمن إذا مرّ على صراط جهنم، تقول له جهنم: جز يا مؤمن	٢٠١
أنا مدينة العلم و علي بابها	٢٢١
أنا من الله، والمؤمنون مني	٢٢٤
أنا نقطة باسم الله أنا جنة الذي فرطتم فيه وأنا العرش وأنا الكرسي ... «علي (ع)»	١٦٨
ان تعبد الله كأنك تراه	٢١٤
أنتم أصحابي و إخواني الذين يأتون من بعدي	٢٢١
إن للقرآن ظهراً و بطناً، ولكل منهما حداً و مطلعاً	٢٢٠

- إن لله تعالى سبعين ألف حجاب من نور و ظلمة لو كشفها لأحرقت سبحات وجهه ما ... ٢٠٧، ٢٢٨
- إن لنفسك عليك حقاً ١٧٨
- إنه ليغان على قلبي في كل يوم سبعين مرة فاستغفر الله لذلك ١٩٩
- إني لأجد نفس الرحمان من قبل اليمن ٢٠٩
- أوجدني رائحة الجنة مع الأبرار ٢٠٩
- أول ما خلق الله نوري ٢٠٢، ٢٢٢
- بتوحيدي ٤٩
- بعثت لأتمم مكارم الأخلاق ٢٢٣
- بكنْتُ له سَمْعاً ٤٩
- بى يبصر ٥١
- تشهد له أعلام الوجود على اقرار قلب ذي جحود « على (ع) » ٢٢٨
- حفت الجنة بالمكاره ١٤٧
- رب أشعث أغبر لا يبالي به الناس لو اقسم على الله لأبرّه ١٧٤
- رب قارئ يقرأ القرآن والقرآن يلعنه ٢٣١
- رحمتي سبقت غضبي ٢٠١
- سبحان من اتسعت رحمته لأوليائه في شدة نقمته، واشتدت نقمته على ... « علي (ع) » ٢٢٧
- سلام علينا وعلى عباد الله الصالحين ٢٣٢
- سُور المؤمن شفاء ٢٣٣
- عرفت الأشياء بالله ٢١٠
- عظموا ضحاياكم فإنها على الصراط مطاياكم ١٥٧
- فأحببت أن أعرف ٥٠
- فإذا أحببته كنت سمعه الذي يسمع به، وبصره الذي ٤٧، ٤٩
- فإن لم تكن تراه فاعلم أنه يراك ٢١٤
- فبى يسمع وبى يبصر وبى يعقل ٤٧، ٤٨
- فبى ينطق و بى يبصر ٢١٣
- قلوب العباد بين اصبعين من أصابع الرحمان يقلبها كيف يشاء ٢٣١

- كلموا الناس على قدر عقولهم ٢٢١
- كمال الإخلاص نفى الصفات عنه « امام على (ع) » ٢٠٩
- كنت سمعه وبصره ٤٨
- كنت نبياً وآدم بين الماء والطين ٢٢٢، ٢١٩، ١٩٤
- لاتعرض إلى المحبة فإنها تقهر المحبين و تفني العاشقين و تبلي أجسام المشتاقين ١٥٧
- لا تعطوا الحكمة غير أهلها فتظلموها ولا تمنعوها أهلها فتظلموهم ١٦٠
- لا تفضلوني على يونس بن متى ٢٠٠
- لا يزال العبد يتقرب إلي بالنوافل حتى أحبه، فإذا أحببته كنت له سمعاً و ٢٢٨، ١٧١، ٤٩، ٤٧
- لا يسعني فيه ملك مقرب ولا نبي مرسل ١٦٣
- لو دنوت أنملة لاحترقت « جبرئيل (ع) » ٢٠٨، ١٨٣، ١٧٥
- لو كان لي إجازة لكتبت في بسم الله سبعين و قرا ٢٢١
- ليس لي كبر بل كبرياء الله قام مقام كبرى لفنائى فيه و بقائى به « امام جعفر صادق (ع) » ١٧٤
- ما تقرب إليّ عبدي بمثل ما افترضت عليه و لا يزال العبد يتقرب إلي ١٥٧، ٤٦
- ما تقرب عبدي بشئ أحب إليّ من أداء ما افترضته عليه ٤٩، ٤٧
- مما لآعين رأت و لا أذن سمعت و لا خطر على قلب بشر ١٤٧
- من تقرب إليّ شبراً تقربت منه ذراعاً و من تقرب إليّ ذراعاً تقربت منه باعاً ١٥٧
- من عرف نفسه فقد عرف ربه ٢٣١، ١٥٦
- من عشق وعف و مات مات شهيداً ١٥١
- من مات من العشق فقد مات شهيداً ١٥١
- ناس نيام فإذا ماتوا انتبهوا ٢٢٦
- واشوقاً إلى لقاء إخواني ٢٢١
- وإن الله تبارك و تعالى خلق آدم فضرب على يساره فأخرج من اليمين ذرية بيضاء ٢٣١
- هذا الطريق المستقيم، ثم أخرج عن يمينه و يساره خطوطاً منه، فقال: هذه الطرق على كل واحد منها
- شيطان ٢٠٤
- يرشح عليك ما يطفح مني « علي (ع) » ٢٣٣

٣. فهرست اقوال و امثال

آخر ما يخرج من رؤوس الصديقين حب الجاه،	وجد، ١٥٢
١٥٢	لقد كنت دهرًا قبل أن يكشف الغطا، ١٩١
اسم على مسمًى، ٣١	لِلَّهِ دَرٌّ نَاطِمُهَا، ١٩
أنا الحق، ١٧٧	لو كان العرش و ما حواه في زاوية من زوايا
إنني ذاهب إلى أبي وأبيكم السماوي وهو روح	قلب العارف ما أحس بها، ٢٠٣
القدس، ٢٢٥	ليس بعد عبّادان قرية، ١٧٧
أتذكر يوم أُلست؟ قال: كأنه الآن في أذني، ٢٠١	ما لا يدرك كلّهُ، لا يترك جُلَّهُ، ٣٥
بعد توفيق الله سبحانه، ٢٠	ما للتراب و رب الأرباب، ١٤٩
رقص نقص، ١٨٩	ما مراد الله من خلقه ما هم عليه؟ وذلك لعمارة
سبحاني، ١٧٧	الدارين اللتين فيهما ظهرت أحكام اليدين ...،
عداك الكل، ١٧٩	٢٣١
علمُ نقطةٍ كثُرَها الجاهلون، ١٩	المحدث إذا قورن بالقديم، لم يبق له أثرٌ ٥٢
على السّوى، ٩٧	من أهمل وظيفة الوقت فوقته مقت، ١٥٨
فاني فان في الأزل والباقي باق لم يزل، ١٩٣	من ثبت نبت، ١٥٨
الفضل للمتقدم، ٣٨	من عرف الله كلّ لسانه، ١٦٠
فلما أضاء الليل أصبحت شاهداً، ١٩١	مِنْ وَجْهِ ٤٥
كالشمس في الرابعة من النهار، ٤٩	وقت سيف قاطع، ١٥٨
لأنه ليس من سلك وصل ولا كل من طلب	وَلَيْسَ الثَّرِيُّ لِلثَّرَى بِقَرِيبَةٍ، ٩٥

۴. فهرست شواهد شعری فارسی

- آدم که به صورت پدر و من پسر
آندم که به دیده حقیقت نگرم، ۱۹
- أَجِنُّ شَوْقاً إِلَى دِيَارٍ لَقِيتُ فِيهَا جَمَالَ سَلَمَى
که می‌رساند ازان نواحی نوید لطفی به جانب ما، ۳۶
- أَصْبَحْتُ زَائِراً لَكَ يَا شِخْطَةَ النَجَفِ
بهر نثار مرقد تو نقد جان به کف، ۳۶
- اگر من به حرمت سلامش کنم
فمنه علیه یكون السلام، ۱۸
- ای ساربان آهسته ران کارام جانم می‌رود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود، ۲۸
- ای شکیبان نه دل ما از تو
از همه صبر خوش‌تر از تو، ۱۸
- این مقام نبی‌ست و آنکه قوی
باشد اندر وراثت نبوی، ۵۲
- این نه عشق است خویشنداریست
به هواهای خود گرفتاریست، ۴۲
- باشد از جام عشق مستی او
دوست باشد طفیل هستی او، ۴۲

بر قوای تو وحدت و اطلاق
 غالب آید به قدر استحقاق، ۵۱
 بلکه من اویم و او من به مثل گرچه کشد
 مدعی بر رخ ایمان من از کفر رقم، ۱۷
 بودم آن روز در این میکده از درد کشان
 که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان، ۱۴
 بهر تو قدم بر سر عالم زده‌ام
 باز آ که ز سر تا به قدم جان منی، ۴۶
 بهر جانان فنا کند خود را
 پیش رویش فدا کند خود را، ۴۴
 به سجع و قافیه جامی همیشه مایل بود
 ز بهر بستن زیور عروس معنا را، ۲۰
 به هر بلا که رسد از تو غیر شکر نگویم
 مرا عطاست بلایی که از برای تو افتد، ۱۷
 پاز عالی نهی سوی اعلیٰ
 سرفرازی به اوج «أو أدنی»، ۵۲
 پیش از آب و گل من، در دل من مهر تو بود
 با خود آوردم از آن جا، نه به خود ببرستم، ۳۳
 تا دو چشمم به دوست بینا شد
 هجر او وصل گشت و خارم ورد، ۴۶
 تا نگردد به حکم «بی‌بصر»
 دیده تو به عین حق ناظر، ۵۱
 جامی از قافله سالار ره عشق تو را
 گر بپرسند که آن کیست ؟ علی گوی علی، ۳۶

- جامی اسرارمکن فاش که درمذهب قوم
 نه زبان محرم این راز نماید نه قلم، ۱۷
- جامی فسانه‌های کهن ذوق ده نماند
 اسرار عشق تازه کن از گفته‌های نو، ۳۵
- جانا ز میان ما، منی رفت و تویی
 چون من تو شدم تو من، مکن ذکر دویی»، ۵۳
- چشم و گوش و زبان تو هریک
 عین هستی حق شود بی شک، ۵۱
- چون تو سازی روان ز نافله‌ها
 به دیار قبول قافله‌ها، ۵۱
- چون یار وفا کند در او آویزی
 ورتیغ جفا زند ازو بگریزی، ۴۳
- حبّذا عارفی ز خود رسته
 به مقامات قرب پیوسته، ۵۲
- حب محبوب حُب حُب گردد
 آنچه بُب بود بُب گردد، ۴۵
- حیف عاقل که نقد عمر نفیس
 هیچ سازد برای نفس خسیس، ۴۲
- خواهی تو به لطف کوش خواهی به ستم
 هست از تو صفات متقابل همه خوش، ۴۶
- خوبان جهان طفیلی خوان منند
 هیئات که من طفیلی کس باشم»، ۴۴
- خوبی و ز تو شکل و شمایل همه خوش
 با عشق تو جان و خرد و دل همه خوش، ۴۶

- خوردم شراب عشق بچشمم زطلعتی
 که حسن او بیان نشود با عبارتی، ۱۳
 خوش بود گر محک تجربه آید به میان
 تا سیه روی شود هرکه در او غش باشد، ۴۴
 در راه خود اول ز خودم بیخود کن
 آنکه بیخود ز خود به خود راهم ده، ۵۳
 « در عالم فقر بی‌نشانی اولی
 در قصه عشق بی‌زبانی اولی، ۳۷
 زان کس که نه اهل ذوق اسرار وجود
 گفتن به طریق ترجمانی اولی، ۳۷
 دل من نامه درد است و عنوان چهره پر خون
 اگر مضمون نمی‌خوانی نظر در نقش عنوان کن، ۱۷
 دوران با شدت در این سه مقام
 بی‌تقید به قید هیچکدام، ۵۲
 دوست را چون به کام خود یابد
 صید مقصود، رام خود یابد، ۴۲
 دین ما عشق است ای زاهد مگو بیهوده
 پن‌ما به ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف، ۱۶
 ذوق دگر است این‌بار اشعار تو را جامی
 هرگز ز نی کِلکت این زمزمه نشنیدم، ۱۱
 راز پنهان به که بر دار بلا حلاج را
 آن همه رسوایی از یک نکته ننهفته شد، ۱۶
 روی دل آورد به قبله دوست
 نشود محتجب ز مغز به پوست، ۴۴

- روی عاشق نخست در خویش است
- دل او از برای خود ریش است، ۴۲
- زهفتاد و دو ملت کرد جامی رو به عشق تو
- بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبا، ۱۶
- زین نظم که هست بحر دردانه عشق
- آفاق پر از صداست زافسانه عشق، ۳۲
- ساغر از دور عارضش کردیم
- باده خوردیم و این ترانه زدیم، ۱۵
- سرّ او از زبان هر ذره
- خود تو بشنو که من نیم غماز، ۴۹
- شد در قدح صهبا عکسی زرخ پید
- قد اشرفت الدنيا من كأس حميانا، ۱۶
- شده از قید خویشتن مطلق
- ذات او، وصف او، شده همه حق، ۵۲
- صبر از همه نیکوان توانم
- لیک از تو نمی توانم ای دوست، ۱۹
- صد گونه گواه آید ازو در نظم
- کو از ره معنی پسر و من پدرم، ۱۹
- طعن میخواری جامی چه زنی کو ز ازل
- بی می و میکده از عشق تو مست آمده است، ۱۵
- عاشق صدق جو، چو دریابد
- ظلمت خود، ز خود عنان تابد، ۴۴
- عشق او چون بدین حد انجامد
- پا به دامن کشد، بیارامد، ۴۵

- عشق را قبله گاه خود سازد
 دل ز معشوق همم بپردازد، ۴۵
- عشق عاشق چو سرکشد به کمال
 شود از غیر عشق فارغ بال، ۴۵
- غیر حُب کس نماندش محبوب
 شود اندر شهود حُب مغلوب، ۴۵
- فعل و ادراک در همه حالات
 به تو باشد مضاف و حق آلت، ۵۱
- قَدْ بَدَا مَشْهَدُ مَوْلَايَ أَنْيُخُوا جَمَلِي
 که مشاهد شد ازان مشهدم انوار جلی، ۳۶
- که می عشق را تویی ساقی
 کأسه شمس و جهک الباقی، ۱۵
- گر بخواهد برای خود خواهد
 ور بکاهد برای خود کاهد، ۴۲
- گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش
 خاکروب در میخانه کنم مژگان را، ۵۳
- گرددت پیش صوفیان کرام
 مستقرب به قرب نافله نام، ۵۱
- گر نور ده دیده گریان منی
 ور داغ ز من سینه بریان منی، ۴۶
- گفتگوهاست در این راه که جان بگذارد
 هرکسی عریده ای این که مبین آن که می پرس، ۳۴
- لاجرم در جریده اشعار
 به دو معنی تخلص جامیست، ۴۰

- ماه نوساغر، آفتاب می‌است
- ماه نو ز آفتاب پر گردد، ۱۵
- معشوقه که شد ز کامها عایق من
- دی گفت : به عاشقی نه ای لایق من، ۴۳
- من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری
- از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری، ۳۷
- هر سر که ز اسرار حقیقت گویم
- زانم نبود بهره بجز گفتاری، ۳۷
- مولدم جام و رشحه قلم
- جرعه جام شیخ الاسلامیست، ۴۰
- می به فتوای شرع گشته حرام
- وز کف او حلال می‌بینم، ۱۶
- نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
- گل وجود من آغشته شراب و نبید، ۳۳
- نقد قربین حاصل تو بود
- «قاب قوسین» منزل تو بود، ۵۲
- نیست امکان جمال حق دیدن
- گل ز باغ شهود حق چیدن، ۵۱
- ور بود برخلاف مقصودش
- زان تغابن، به سر رود دودش، ۴۲
- ور به همت کنی بلند روی
- که مقید به جمع هم نشوی، ۵۲
- ور کنی این دو قرب را باهم
- جمع باشی یگانه عالم، ۵۲

- وصف امکان شود در او مغلوب
- منصیغ یابیش به حکم وجوب، ۵۱
- وصل است ز من کام تو آری هستی
- تو عاشق کام خویش، نی عاشق من، ۴۴
- وگر آن رتبهات شود حاصل
- که تو آلت شوی، و حق فاعل، ۵۲
- وگر او به رحمت خطابم کند
- فمنه الیه یعود الکلام، ۱۸
- هر بیت چو خانه‌ای و هر حرف درو
- ظرفیست پر از شراب میخانه عشق، ۳۲
- هرچه گوید برای او گوید
- هرچه جوید برای او جوید، ۴۴
- هرکه را دیده نی به حق بیناست
- دیده او به دید حق نه سزاست، ۵۱
- هرکه عرف مقربان داند
- اهل قرب فرایضت خواند، ۵۲
- هر گوهری که همچو صدف بی خطر بود
- نادان کسی که رنج برد بهر سفتش، ۲۰
- هر نکته‌ای که لایق ارباب ذوق نیست
- ناگفتش به نزد خرد به زگفتش، ۲۰
- هلال الکأس لم تکمل بشمس الراح کملها
- که گردد، چون شود پر، این مه نو، بدر محفلها، ۱۵
- همچو پروانه کو به مجلس جمع
- هستی خود فنا کند در شمع، ۴۴

همه چیزی بود جمیل از تو

لکن الصبر عنک غیر جمیل، ۱۸

همه دانند کز افشای چنین معنی رفت

صاحب قول انا الحق به سر دار ستم، ۱۷

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی

که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی، ۳۳

همه گردد مراد خود گردد

بهر بند و گشاد خود گردد، ۴۲

هیچ عاشق هوا پسند مباد

به مرادات نفس بند مباد، ۴۲

یار دل پاک و جان آگاهم ده

آه شب و گریه سحرگاهم ده، ۵۳

یار نزدیکتر ز دوست به تو

تو ز نزدیک او چرایی دور، ۵۰

٥. فهرست شواهد شعری عربی

- أُبْرِزْتَ فِي نَظْمِ السُّلُوكِ عَجَائِباً
وَكَشَفْتَ عَنْ سِرِّ مَصُونٍ غَامِضٍ، ٢٨
- أَذِرْ ذِكْرَ مَنْ أَهْوَى وَلَوْ بِمَلَامِي
فَإِنْ أَحَادِيثَ الْحَبِيبِ مُدَامِي، ١٣
- إِذَا مَا تَجَلَّى لِي فَكَلِي نَوَاطِرَهُ
وَإِنْ هُوَ نَاجَانِي فَكَلِي مَسَامِعِ، ١٦١
- أَشْرَتْ بِمَا تَعْطِي الْعِبَارَةَ وَالَّذِي
تَغْطِي فَقَدْ أَوْضَحْتَهُ بِلَطِيفَةٍ، ٢٠٠
- أَنَا مِنْ أَهْوَى وَ مِنْ أَهْوَى أَنَا
نَحْنُ رُوحَانِ حَلَلْنَا بَدَنًا»، ٥٣
- إِنَّمَا الْكُونُ خَيَالٌ
وَهُوَ حَقٌّ فِي الْحَقِيقَةِ، ٢١٠
- أَهْلًا بِمَا لَمْ أَكُنْ أَهْلًا لِمَوْقِعِهِ
قَوْلُ الْمُبَشِّرِ بَعْدَ الْيَأْسِ بِالْفَرَجِ، ٢٧
- بَحْرٌ وَلَكِنَّ الطَّافَاوَةَ عَنَبْرُ
مُزْنٌ وَلَكِنَّ الْغُيُوثَ جَوَاهِرُ، ٢٩
- بِمَرَاةٍ قَوْلِي إِنَّ عَزَمْتَ أُرِيكَهُ
فَأَصْغِ لِمَا أُلْقِي بِسَمْعِ بَصِيرَةٍ، ٢٠٨

- بِهَا لَمْ يَبْحَ مَنْ لَمْ يُبْحَ دَمَهُ، وفي الـ
 إِشَارَةَ مَعْنَى مَا الْعِبَارَةُ غَطَّتْ، ١٦
 تَجَلَّى لِي الْمَحْبُوبُ مِنْ كُلِّ وَجْهَةٍ
 فَشَاهَدْتُهُ فِي كُلِّ مَعْنَى وَ صُورَةٍ، ١٩٨
 تَسْتَرَتْ عَنْ دَهْرِي بِظِلِّ جَنَاحِهِ
 فَعَيْنِي تَرَى دَهْرِي وَ لَيْسَ يَرَانِي، ١٧٦
 تَقَرَّبْتُ بِالنَّفْسِ اخْتِسَابًا لَهَا، وَلَمْ
 أَكُنْ رَاجِيًا عَنْهَا ثَوَابًا، فَأَذْنَتْ، ٤٤
 تَوْحِيدٌ مِمَّنْ يَنْطِقُ عَنْ نَعْتِهِ
 عَارِيَةٌ أَبْطَلَهَا الْوَاحِدُ، ٢٢٩
 تَوْحِيدُهُ إِيَّاهُ تَوْحِيدُهُ
 وَ نَعْتٌ مِمَّنْ يَنْعَتُهُ لِاحِدٍ، ٢٢٩
 ثَقُلْتُ زَجَاجَاتِ أَتْنَتْنَا فُر
 غَاحَتِي إِذَا مُلْتُ بِصَرْفِ الرَّاحِ، ٢١٧
 جُزْ بِالْقَرَأَةِ تَحْتَ ذَيْلِ الْعَارِضِ
 وَقُلْ : السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا ابْنَ الْفَارِضِ، ٢٨
 حَلِيفُ غَرَامٍ أَنْتَ لَكِنْ بِنَفْسِهِ
 وَابْقَاكَ وَصَفًا مِنْكَ بَعْضُ أَدْلَتِي، ٤٣
 خَفْتُ وَكَادَتْ تَسْتَطِيرُ بِمَا حَوَتْ
 إِنْ الْجِسْمُ تَخَفَ بِالْأَرْوَاحِ، ٢١٧
 خَفُّ السَّيْرِ وَأَتْنَدُ يَا حَادِي
 إِنَّمَا أَنْتَ سَائِقٌ بِفُؤَادِي، ٢٨
 سَارَتْ مَشْرِقَةً وَسَرَتْ مَغْرِبًا
 شَتَانٌ بَيْنَ مَشْرِقٍ وَمَغْرِبٍ، ٣١

- سَقَّتْنِي حُمَيَّا الْحُبِّ رَاحَةً مُقْلَتِي
وَكَأْسِي مُحَيَّا مَنْ عَنِ الْحُسْنِ جَلَّتْ، ١٣، ١٥
- شَرِبْنَا عَلَى ذِكْرِ الْحَبِيبِ مُدَامَةً
سَكِرْنَا بِهَا، مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الْكَرَمُ، ١٣، ١٤
- عِبَارَاتُنَا شَتَّى وَحُسْنُكَ وَاحِدٌ
وَكُلُّ إِلَى ذَاكَ الْجَمَالِ يُشِيرُ، ١١
- عَالِيَهَا مَجَازِي سَلَامِي، وَإِنَّمَا
حَقِيقَتُهُ مِنِّي إِلَيَّ تَحِيَّتِي، ١٨
- عَنْ كُلِّ لُطْفٍ فِيهِ لَفْظٌ كَاشِفٌ
فِي كُلِّ مَعْنَى مِنْهُ حُسْنٌ بَاهِرٌ، ٣٠
- فَإِنْ دُعِيتَ كُنْتُ الْمُجِيبَ، وَإِنْ أَكُنْتُ
مُنَادِيَّ أَجَابْتُ مَنْ دَعَانِي وَلَبَّتِ، ١٨
- فَبَدْرِي لَمْ يَأْفُلْ، وَشَمْسِي لَمْ تَغِبْ
وَ بِي تَهْتَدِي كُلُّ الدَّرَارِي الْمَنِيرَةِ، ٢٠
- فَتَى الْحُبِّ، هَا قَدْ بِنْتُ عَنْهُ بِحُكْمٍ مَنْ
يَرَاهُ جِجَابًا، فَالْهَوَى دُونَ رُثْبَتِي، ٤٥
- فَصَبْرِي أَرَاهُ تَحْتَ قَدْرِي عَلَيْكُمْ
مُطَاقًا، وَعَنْكُمْ، فاعْذُرُوا فَوْقَ قُدْرَتِي، ١٨
- فَكُلُّ أَذَى فِي الْحُبِّ مِنْكِ إِذَا بَدَا
جَعَلْتُ لَهُ شُكْرِي مَكَانَ شَكَايَتِي، ١٧
- فَلَا حَ فَلَاحِي فِي اطِّرَاحِي فَأَصْبَحْتُ
ثَوَابِي، لَا شَيْئًا سِوَاهَا مُثِيبَتِي، ٤٥
- فَلَمَّا أَضَاءَ اللَّيْلُ أَصْبَحْتُ شَاهِدًا
بَأَنَّكَ مَذْكُورٌ وَ ذَكَرٌ وَ ذَاكِرٌ، ١٦٥

فَلَمْ تَهْوَنِي مَا لَمْ تَكُنْ فِيَّ فَانِيَا
 وَلَمْ تَفُنْ مَا لَمْ تَجْتَلِي فِيكَ صُورَتِي، ٥٣
 فلو تسأل الأيام اسمي ما درت
 وأين مكاني ما عرفن مكاني، ١٧٦
 فَوَضَلِي قَطْعِي، واقترابي تباعدي
 وَوُدِّي صَدِّي، وانتهائي، ٤٥
 كل من يفهم هذا
 حاز أسرار الطريقة، ٢١٠
 كلي بكلك يا أميم رهين
 في كل جارحة هواك دفين، ١٩٦
 لقد كنت دهرًا قبل أن يكشف الغطا
 أخالك أني ذاكر لك شاكر، ١٦٥
 لَكَ الْبِشَارَةُ فَاخْلَعْ مَاعَلَيْكَ فَقَدْ
 ذُكِرْتَ ثُمَّ عَلَي مَافِيكَ مِنْ عِوَجٍ، ٢٧
 لها البدر كَأْسٍ، وَهِيَ شَمْسٌ يُدِيرُهَا
 هِلَالٌ، وكم يبدو إذا مُزِجَتْ نَجْمٌ، ١٥
 ما في الهوى خطر يهاب و يرهب
 إلّا ولي منه الأشدّ الأصعب، ٤٦
 ما وحد الواحد من واحد
 إذ كل من وحده جاحد، ٢٢٩
 مَتَى جِلْتُ عَنْ قَوْلِي: أَنَا هِيَ، أَوْ
 أَقُلْ - وَحَاشَا هُدَاهَا - إِنَّهَا فِي حَلَّتِ، ١٧
 نَشَرْتُ فِي مَوْكِبِ الْعُشَّاقِ أَعْلَامِي
 وكان قبلي بُلبي في الحُبِّ أَعْلَامِي، ١٣

- وَالسِّنَّةُ الْأَكْوَانِ — إِنْ كُنْتَ وَاعِيًا
 شَهْوَدٌ بِتَوْحِيدِي بِحَالٍ فَصِيحَةٌ، ٤٩
 وَالصَّبْرُ صَبْرٌ عَنْهُمْ، وَعَلَيْهِمْ
 عِنْدِي أَرَاهُ إِذْ أَذَى أَزَادًا، ١٨
 وَإِنْ نَطَقْتُ كُنْتُ الْمُتَنَاجِي، كَذَلِكَ إِنْ
 فَصَصْتُ حَدِيثًا إِنَّمَا هِيَ قَصَتْ، ١٨
 وَإِنِّي وَإِنْ كُنْتُ ابْنَ آدَمَ صُورَةً
 فَلِي فِيهِ مَعْنَى شَاهِدٌ بِأُبُوتِي، ١٩
 وَإِنِّي وَإِنْ كُنْتُ ابْنَ آدَمَ صُورَةً
 فَلِي مَعْنَى شَاهِدٌ بِأُبُوتِي، ٢٢١
 وَأَذْهَبْتُ فِي تَهْذِيبِهَا كُلَّ لَذَّةٍ
 بِإِبْعَادِهَا عَنْ عَادِهَا فَاطْمَأْنَنْتِ، ١٦٢
 وَتَطْلِبُهُمْ عَيْنِي وَهَمٌ فِي سَوَادِهَا
 وَ يَشْتَاقُهُمْ قَلْبِي وَهَمٌ بَيْنَ أَضْلَعِي، ٢٠٥
 وَ جَاوَزْتُ حَدَّ الْعِشْقِ فَالْحُبُّ كَالْقَلَى
 وَ عَنْ شَأْنِ مَعْرَاجِ اتِّحَادِي رَحَلْتِي، ٤٥
 وَجَاءَ حَدِيثِي بِاتِّحَادِي، ثَابِتٌ
 رَوَايَتُهُ فِي النَّقْلِ غَيْرُ ضَعِيفَةٍ، ٤٩
 وَ شَرِبْتُ مِنْ بَحْرِ الْمَحَبَّةِ وَالْوَلَا
 فَرُوبْتُ مِنْ بَحْرِ مُحِيطِ فَائِضٍ، ٢٨
 وَ صَبْرِي صَبْرٌ عَنْكُمْ، وَ عَلَيَكُمْ
 أَرَى أَبَدًا عِنْدِي مَرَارَتُهُ تَحُلُو، ١٨
 وَ عُقْبَى اضْطِبَارِي فِي هَوَالِكِ حَمِيدَةٍ
 عَلَيْكَ، وَلَكِنْ عَنْكَ غَيْرُ حَمِيدَةٍ، ١٨

- وَعَنْ مَذْهَبِي فِي الْحُبِّ مَالِي مَذْهَبٌ وَ
 إِنْ مِلْتُ يَوْمًا عَنْهُ فَارَقْتُ مِلَّتِي، ١٦
 وَغُنُونُ شَأْنِي مَا ابْثُكْ بَعْضُهُ
 وَ مَا تَحْتَهُ إِظْهَارُهُ فَوْقَ قُدْرَتِي، ١٧
 وَعَنِّي بِالتَّلْوِيحِ يَفْهَمُ ذَائِقُ
 غَنِيٍّ عَنِ التَّضَرُّيحِ لِلْمُتَعَتِّ، ١٦
 وَقَالُوا: شَرِبْتَ الْإِثْمَ! كَلًّا وَإِنَّمَا
 شَرِبْتُ التِّي فِي تَرْكِهَا عِنْدِي الْإِثْمُ، ١٦
 وَكَيْفَ؟ وَبِاسْمِ الْحَقِّ ظَلَّ تَحْقُقِي
 تَكُونُ أَرَاغِيْفُ الضَّلَالِ مُخِيفَتِي، ١٧
 وَمَا حَلَّ بِي مِنْ مِحْنَةٍ فَهِيَ مِنْحَةٌ
 وَقَدْ سَلِمْتُ، مِنْ حَلِّ عَقْدٍ، عَزِيمَتِي، ١٧
 وَمَنْ الْعَجَائِبُ أَنْنِي أَشْتَاقُكُمْ
 أَبَدًا وَأَنْتُمْ فِي بَعَادِكُمْ مَعِي، ٢٢١
 وَمَنْ عَجَبِي أَنْنِي أَحْنُ إِلَيْهِمْ
 وَأَبْكِي عَلَى هَجْرَانِهِمْ وَهُمْ مَعِي، ٢٠٥
 وَ مَوْضِعُ تَنْبِيهِ الْإِشَارَةِ ظَاهِرٌ
 «بَكَنْتُ لَهُ سَمْعًا» كُنُورِ الظُّهَيْرَةِ، ٤٩
 هَمِّي قَبْلَ يُفْنِي الْحُبُّ مِنِّي بَقِيَّةً
 أَرَاكِ بِهَا، لِي نَظْرَةُ الْمُتَلَفِّتِ، ٤٣
 هَلْ نَارُ لَيْلِي بَدَتْ لَيْلًا بَذَى سَلَمَ
 أَمْ بَارَقَ لَاحَ بِالزُّورَاءِ فَالْعِلْمِ، ١٣
 هَنِيئًا لِأَهْلِ الدَّيْرِ كُمْ سَكِرُوا بِهَا
 وَمَا شَرَبُوا مِنْهَا وَلَكِنَّهُمْ هَمُّوا، ٢٣

هوى نـاقتي خـلفي و قـدامي الهوى

وإنـي وإيـاها لـمـخـتـلفان، ١٨٩

يـحـلـو لـدي مـريرـه و يـلـذ لـي

مـكـروهـه و عـذابـه يـسـتـعـذب، ٤٦

يُشـيـرُ بِحُبِّ الحَقِّ بـعـدَ تـقـرُّبٍ

إلـيـه بـنـقـلٍ، أو أداءِ فـرـيـضـة، ٤٩

يـقـولـون خـبرنا فـأنت أـمـينـها

و ما أنا إن أخبرتـهم بـأـمـين، ١٦٠

٦. فهرست اماكن، قبایل، جایها و سلسله حکام

ازهر شریف ← جامع ازهر	حجاز ٢٦
اصفهان ٤٠	حجر ٢٨
افغانستان ٣٦	حجر الأسود ١٩١، ١٩٢
ایران ٣٦	حرم ١٠١
باب خیبر ١٨٦	حطیم ٢٨
بغداد ٥٤	حماء ٢٤
بنی سعد (قبیله) ٢٥	خرجرد ← خرگرد
بیت المقدس ١٠١، ١٨٠	خرگرد ٤٠
پاکستان ٣٦	دانشگاه تهران ٣٢
تاجیکستان ٣٦	دانشگاه قاهره ١١، ٥٨
تبریز ٥٤	دشت ٤٠
ترکیه ٣٦، ٤١	ذی سلم ١٣
تهران ٢٢	رکن ٢٨
تیموریان ٥٤	رکن الیمانی ١٩١
جام ٣٦، ٤٠	زمزم ٢٨
جامع ازهر ٢٤، ٢٨	زوراء ١٣
جناب ٢٨	زید السروجی ٢٢٥
جنة عدن ٧١	سبأ ١٢٥، ٢١٨
جودي ٢١٨	سمرقند ٤٠

سها ٧٤	مرقد مقدس اميرالمؤمنين علي (ع) ٣٦
شام ٢٤	مروه ٢٨
شاه آباد ٥٤	مسجد الأقصى ١٠١، ١٨١، ١٩٣
صفا ٢٨	مسجد الحرام ١٩٣
صفويه ٥٤	مسجد عارض ٢٨
طور سينا ١٤٣، ٦٦	مصر ٢٤، ٢٥، ٢٦
علم ١٣	مقام ٢٨
قاعة الخطابه ٢٤، ٢٨	مقام خليل ٨٠، ١٥٥
قاهره ٢٤، ٢٦، ٢٧، ٢٨	مقطم (كوه) ٢٤
قرافه ٢٨	مكه ٢٦، ٢٧، ١٠١
قرافه الكبرى ٢٦	نجف ٣٦
كتابخانه دانشكده ادبيات ١١، ٥٨	نهاوند ٢٢٠
كتابخانه مركزى دانشگاه تهران ٣٢	وادى المستضعفين ٢٤، ٢٦
كعبه ١٠١، ١٥٤، ١٦٦، ١٦٧، ١٩١، ١٩٢	وادى المقدس ٢٣٢
مدينه ١٨٠	هرات ٤٠، ٥٤

۷. فهرست اعلام

آدم ۸۹، ۹۰، ۹۶، ۱۱۲، ۱۲۸، ۱۴۹، ۱۵۷،	ابن عساکر ۲۶
۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۵، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۴،	ابن عماد ۲۴
۲۲۲	ابن فارض ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷،
آقا علی مدرس ۳۸	۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸،
آقا محمدرضا قمشه‌ای ۳۸	۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۹، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۸،
آل اسرائیل ۱۲۶	۴۹، ۵۰، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۶۳، ۶۴، ۱۴۳، ۱۶۲
آل حنیفة ۲۲۰	ابوالدرداء ۲۳۱
ابراهیم جعبری ۲۵	ابوالقاسم امامی ۲۱
ابراهیم (ع) ۱۲۵، ۱۵۵، ۲۱۸،	ابوبکر ۱۲۷، ۲۲۰
ابن الزیات ۲۵	ابوعبدالله الأنصاری ۲۲۹، ۲۳۲
ابن ایاس ۲۵	احمد حسن الزیات ۳۲
ابن تیمیه ۳۴	ادوارد براون ۱۲
ابن حاجب ۳۶	اکبر ایرانی ۲۱
ابن حجر ۳۱	الجنید ۱۴۹، ۲۳۱
ابن حجر عسقلانی ۳۴	السروجی ۱۳۰
ابن حجر هیتمی ۳۴	المجوس ۱۳۸، ۲۳۰
ابن خلکان ۲۴، ۲۵، ۲۸،	الملا متیة ۱۴۸
ابن دحیه ۲۵	المهیدی (ع) ۲۱۹
ابن عربی : ۲۰، ۲۴، ۲۵، ۳۶، ۳۸	امیرالمؤمنین علی (ع) ۳۶

امير عليشير نوایی ٣٩، ٤١	حامد عبدالغني ٥٨
امين عبدالمجيد بدوی ١٢	حسن بوريني ٢٣، ٣١
ايرج افشار ٤٣	حكمت آل آفا ٤٣
ايوب (ع) ٦٦، ١٠٠، ١٤٤، ١٨٠	حكيم سيزواری ٣٨
أبو يزيد ٢٠٣	حلاج ١٦
بابر ٤١	حليمه سعديه ٢٥
بثينة ٩٠، ٩١، ١٦٨، ١٦٩	حوا: ٨٩، ١٦٧، ١٦٨
بروكلمان ٢١	خليل (ابراهيم) (ع) ٦٦، ١٤٤
بشير هروی ١٢، ١٢٦، ٢١٨	خواند مير ١١
بقاعی شافعی ٣٤	دحية ٩٣، ١٧١
بلقيس ١٢٥، ٢١٧	ذوالنون (يونس) (ع) ١١٤
بنی اسرائیل ٢١٩	ذوالنون المصري ٢٠١
بنی سعد ٢٥	رسول اکرم (ص) ١٢٦
بهاءالدين نقشبندي بخارائي ٤٠	روح الأمين (جبرئيل) (ع) ٩٣، ١٧١
بهزاد ٥٤	روح القدس ١١٥
پيامبر بزرگوار اسلام ٢٥، ٣١	ريچارد - ن فرای ١٢
جامی ١١، ١٢، ١٣، ١٤، ١٥، ١٦، ١٧، ١٨، ١٩، ٢٠، ٢١، ٢٣، ٢٩، ٣٢، ٣٣، ٣٥، ٣٦، ٣٧، ٣٨، ٣٩، ٤٠، ٤١، ٤٢، ٤٣، ٤٤، ٤٥، ٤٦، ٤٧، ٤٩، ٥١، ٥٢، ٥٣، ٥٤، ٥٥، ٥٦، ٥٩، ٦٠، ٦١، ٦٢، ١٦٢	زکریا انصاری ٣٤
جبرئيل (ع) ٩٣، ١٧١، ١٧٤، ١٨٣، ٢٠٨	زکی الدين منذری ٢٥، ٢٦
جميل ٩١، ١٦٩	زهیری دمشقی ٢٨
جنید ٥٢	سارية ١٢٧، ٢٢٠
حافظ ٣٣، ٣٤، ٣٩	سام میرزا ١١
	سعدالدين کاشغری ٤٠
	سعدی ٢٨، ٣٣، ٣٩
	سعيدالدين فرغانی ٢٠، ٢٣، ٢٤، ٢٩، ٣٠
	٤٣، ٤٤، ٤٥، ٤٦، ٤٧، ٤٨، ٥٠، ٥١، ١٦٣

صالح (ع) ۲۱۳	۱۹۳، ۱۷۸
صدرالدین قونوی : ۲۰، ۲۴، ۲۸، ۳۰، ۳۷	سعید نجفی اسداللهی ۷
صفی الدین بن أبی المنصوری ۲۵	سلطان بایزید دوم ۴۰
طه (رسول اکرم) (ص) ۱۷۸، ۹۸	سلطان حسین بایقرا ۱۱، ۴۰، ۴۱، ۵۴
عاطف جودة ۲۸	سلمی ۳۶
عباس محمود عقاد ۳۴	سلیمان (ع) ۱۲۵، ۲۱۸
عبدالحسین زرین کوب ۱۱، ۳۳	سنایی ۳۹
عبدالحسین مهدوی ۲۲	سید امیر محمود انوار ۳۲
عبدالغفور لاری ۱۱، ۱۲، ۱۹، ۳۷، ۴۰، ۴۱	سید جلال الدین آشتیانی ۲۱، ۲۹، ۳۰، ۳۷
عبدالوهاب شعرانی ۳۱، ۳۴	۳۸، ۴۳
عترت (ع) ۱۲۷، ۲۱۹	سید یحیی یشربی ۲۱
عثمان ۱۲۷، ۲۲۰	سیوطی ۲۶، ۳۴
عزالدین کاشانی ۲۳، ۲۴، ۳۷	شاه اسماعیل صفوی ۵۴
عَزَه ۸۹، ۹۰، ۱۶۷، ۱۶۸	شحنة النجف ۳۶
عطار ۳۹	شمس الدین ایکی ۲۵
علمی ۳۱	شوکانی ۴۱
علی اصغر حکمت ۱۱، ۱۲، ۳۵، ۳۶، ۵۳	شهاب الدین بن خیمی ۲۵
علی (ع) ۱۲۷، ۱۸۶، ۲۰۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۷	شهاب الدین سهروردی ۲۵، ۳۴
۲۲۸	شیخ الاسلام احمد جامی ۴۰
علینقی منزوی ۱۲	شیخ بقال ۲۸
عمر ۱۲۷، ۲۲۰	شیخ علی (نواده ابن فارض) ۲۴، ۲۶، ۲۷
عمر فروخ ۳۲	۲۸، ۳۲
عیسی (ع) ۱۲۶، ۲۱۹	شیخ مدین ۳۱
غزالی ۴۹	صائن الدین ترکه ۲۳، ۲۴، ۴۴، ۴۶، ۴۹، ۵۰
غلامحسین یوسفی ۳۳، ۴۱	۵۳

غنیمی هلال ۳۹	ملا محسن فیض ۳۸
فردوسی طوسی ۳۶	ملک الشعرا بهار ۱۱
قاضی زاده رومی ۳۹	موسی (ع) ۱۲۶، ۱۷۱، ۲۱۸
قیس ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۱۶۷، ۱۶۸	موسی (ع) ۱۹۸، ۲۳۰
کاشفی ۳۹، ۴۰	مولانا ۳۳، ۳۹
کُثیر ۸۹، ۹۱، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹	مهدی توحیدی پور ۱۲
لُبنی ۸۹، ۹۰، ۱۶۷، ۱۶۸	مهدی رفیع ۲۱
لیلی ۸۹، ۱۶۷	میرزای جلوه ۳۸
مجنون ۸۹، ۱۶۷	میر سید علی همدانی ۲۳
محمد امین افندی ۳۴	نجیب مایل هروی ۱۲، ۳۵
محمد بن الصالحی ۵۴	نصرت الله فروهر ۳۲
محمدرضا شفیعی کدکنی ۲۱	نظام الدین شیبانی ۳۵
محمد غمری ۲۳	نظامی باخرزی ۱۲، ۱۳، ۳۵، ۳۶
محمد مصطفی حلمی ۲۴، ۲۶، ۳۰	نظامی گنجوی ۳۹
محمد هادی مرادی ۲۱، ۳۳	نمرود ۲۱۸
محمود عابدی ۱۲	نوح (ع) ۶۶، ۱۲۵، ۲۱۸
محمود قیصری ۲۰، ۲۱، ۲۳، ۲۴، ۲۹، ۳۰	نیکلسون ۲۳
۳۲، ۳۷، ۳۸، ۵۴، ۵۶، ۶۳، ۶۴، ۱۴۳، ۱۶۲	وليام چیتیک ۱۲، ۲۰
معین الدین زمجی اسفزاری ۱۱	هاشم رضی ۱۲
مقبلی ۳۴	هرمان اته ۱۲
مقری ۲۵	یعقوب ۱۲۶، ۲۱۸، ۲۱۹
ملا صدرا ۳۸	یعقوب (ع) ۶۶، ۱۴۴
ملا عبدالرزاق لاهیجی ۳۸	یوسف (ع) ۱۰۳، ۱۲۶، ۱۸۱، ۲۱۸، ۲۱۹
ملا عبدالنبي ۱۱	یونس (ع) ۱۱۴، ۲۰۰، ۲۰۱
ملا علی نوری ۳۸	

٨. فهرست اصطلاحات عرفاني

آثار امكان، ٥٢	أحاديت نفس، ٦٨، ١٤٤
آثار ناسوتي، ٤٨	أحدية، ١٥٥
آدم، ١٩، ١١٢، ١٤٩	أحدية الإلهية، ١٨٤
أبكار المعارف، ٩٧	أحديت جمع (أحدية جمعيته)، ٤٥، ٥٠
ابن آدم، ١٩	أحدية الذاتية، ١٧٨
أبوّة، ١٩، ١٣٢	أحدية العين، ١٨٥
اتحاد، ٤٥، ٤٩، ٨١، ٨٦، ٨٩، ٩٠، ٩٢، ٩٧، ١٠٤، ١١٠، ١٣٦، ١٤٩، ١٥٤، ١٦٣، ١٦٥، ١٦٧، ١٦٨، ١٦٩، ١٧١، ١٧٣، ١٧٤، ١٧٦، ١٧٧، ١٧٨، ١٨١، ١٩٠، ١٩٣، ٢٠٨، ٢١٤	أحدية العين الواحدة، ١٩١
اتحاد الجزئي، ١٨٢	أحدية مقام الجمع، ١٥٥
اتحاد المحب و المحبوب، ١٨٦	أحسن الصورة، ١٤٨
اتحاد وصف، ١٢٣	احكام آثار ناسوتي، ٤٨
اتحاد صفاتي، ١٢٣	احكام امكان، ٤٧
اتصال، ١٧٤	أحكام البشرية، ١٩٣
إثم، ١٦	أحمد الرؤية، ١٧٥
اثنيينية، ١٦٥، ١٧٠، ١٧٣، ١٧٧	إخبات، ١٥٨
إجابة، ١٥٨	أخراوي، أخراوية، ١٥٨، ١٩٤
أجسام العنصرية، ٢٠١	إخلاص، ٨٤، ١٥٩، ١٤٩، ١٥٧، ١٩١
	إخوة، ٩٦
	إخوان، ٩٢
	إرادة، ٧١، ١٥٧، ١٦٠، ١٦٩، ٢١١

- أرباب الشريعة، ١٥٢
أرواح الأزلية، ٢٠١
أرواح الجزئية، ١٩٤
أرواح الفائضة، ٢٣٢
أرواح الملكوتية، ١٩٥
أزل، ١٥٥، ١٥٧، ١٩٤، ٢٠١
أزل الآزال، ١٥٥
أسامي الذات، ٢١١
استار حسّ، ١١٧
استغفار، ١٥٥
استقامة، ١٥٨
اسرار، ٣٧، ٤٨، ٦٧
أسرار الإلهية، ١٦٠
أسرار التوحيد، ١٨٣
أسرار الربانية، ١٧٢
اسرار عشق، ٣٥
اسرار لاهوتى، ٤٨
اسرار ممكن، ١٧
اسرار وجود، ٣٧
أسفار الأربعة، ١٦٣
إسلام، ٢١٢
اسم الاعظم، ١٦٨، ١٨٧، ٢٢٣
اسم الأعظم الإلهي، ٢٢٣
اسم الباسط، ٢٢٤
اسم الباطن، ٥١
اسم الظاهر، ٥١، ١٧٥
اسم القابض، ٢٢٤
أسماء، ٤٣، ١٧٤، ١٧٨، ١٨٥، ٢٠٤
أسماء الأسماء، ٢١٠
أسماء الأفعال، ٢١١
أسماء الإلهية، ٢١٢، ٢١٣، ٢١٤، ٢٣١
أسماء الجزئية، ٢١٤
أسماء الحق، ٢١٠
أسماء الذات، ١٢٠، ١٧١، ٢١١
أسماء الصفات، ٢١١
اسماء ظاهريه، ٣٠
اسماء ظاهريه و باطنيّه، ٣٠
اسماء الكلية، ٢٠٤
اسماء تُبَسِّتَد، ٩١
أسماء مقام جمعي، ٢٢٢
أسماء و الصفات، ١٩٦
أسى، ١٨٠
إشارات النبوية، ١٦٤
إشَارَة، ٩٨، ١٠٤، ١٧٢، ١٨٣
أشباح الوجود، ١٠٥
اصطلام، ٨٨
أصول عطية، ١٢١
اطلاق، ٤٧، ٥١، ٨٩
اطوار، ١٠١، ١٤٠
اعتصام، ١٥٨

اعتكاف، ٩٢، ١٧٥	ألسن عارف، ٨٤
إِعْدَام، ٦٩	الوهيت، ٤٨
أعيان، ١٨٤، ١٨٥	إلهام، ١٤٤
أعيان الموجودات، ٢١٣، ٢١٦	أَلِيَّة، ٧٢
أعيان الثابتة، ١٥٥، ١٨٤	امات، ٧٦
إِفَاقَة (افقت)، ٦، ٦٦، ١١٣، ١٢٢، ١٤٣،	أَمَّارَة، ٨٤، ١٦١
١٨٣، ١٩٨، ٢١٥	امام، ٨٥، ١٥٤
إفافة الثانية، ١٦٦	إمكان، ٤٧، ٤٨، ٥١، ١٧٩، ٢٠٠
افانين اتحاد، ٩٥	أُمّهات الصفات، ٢١١
إفّراد، ٨٦	إِنَابَة، ٨٣، ١٥٧، ١٥٨
افصح عارف، ٨٤	انا الحق، ١٧
أفعال، ١٧٤، ١٩٨، ٢١٥	انتهأ (انتهاء)، ٤٥
أفق الأدنى، ١٩٧، ١٩٨	أُنْجُم، ١٤٠
أفق الأعلى، ١٩٨، ٢٠٦	أُنْس، ١٥٥
أفق المبين، ١٨٤	إنسان الكامل، ١٧٨، ١٩٦
أُفْقَى الدَّانِي، ١١٣	انسلاخ، ٢٠٣
اشتياق، ٦٨	انتقاض، ٩٢، ١٧٥
افلاس، ٨٣	أنوار العقل، ١٨٦
أفلاك العلوية، ١٩٥	أنوار القاهرة، ١٥٣
أقاليم، ٢٠٢	اوتاد، ٢٠٤
أقاليم السبعة، ٢١٢	أوتاد الثلاثة، ٢٠٢
أقتراب، ٤٥	اوج، ٩٨
أقطاب، ١٧٧، ١٧٨	أَوَطَّار، ٧٣، ١٤٠
اكتساب، ٨١	أوطان، ٩٢، ١٧٥
أَكْمَه، ٧٤	أول التعينات الخلقية، ٢٢٢

اولى العزم، ١٢٧	بدل، ٢٠٣
اهل جذب، ٩٨	بدلاء، ٢٠٤، ٢١٢
أهل الحجاب، ١٤٨	بدلاء الأربعة، ٢٠٢
أهل خبرة، ٦٧	بدلاء السبعة، ٢٠٢
أهل الدَّير، ٢٣	بدن، ٢١٢
اهل ذوق، ٣٧	بُدُور، ٧٢
أهل الظاهر، ١٥٢	برزخى، برزخياً، برزخية، ٤٨، ١٩٤، ٢٠٣
أهواء، ٧٤	برزخ التراب، ١٠٨، ١٨٩
إيمان، ١٧، ٢١٢	بِسَاطُ السَّوَى، ١١٤
أَحْوَالُ الْإِرَادَةِ، ٩٢	بَسْطُ، بسطة، ٦٥، ٧٩، ٩٢، ٩٤، ١٧٢، ٢١٣
أرائكُ توحيد، ١٢٢	بَشَائِرُ إِقْرَار، ١٢٢
أزواجُ الشُّهود، ١٠٥	بِشَارَةِ، ٢٧، ١٥١
باده فروش، ٥٣	بشرية، ١٦٦
بَادِي، ٩١	بَصَائِرُ عَيْرَةِ، ١٢٢
بَارِق، ١١٧	بصيرة، ١٥٤
باسط، ١٧٢	بُعد، ٧٦، ١٥٢
باطن، ٦٧، ١٧٥، ٢٠٧	بُعُوثُ تَنْزُّه، ١٢١
باطنِ الْجَمْع، ١٠٥	بقاء، ١٩٤
باقي، ١٦٦	بقاء الأبدى، ١٨٩
بحار الجمع، ١٣٧	بقاء بعد الفناء، ٥٣
بداية، بدايتي، ٤٥	بقاء الربوبية، ١٦٥
بحر، ٢٨، ٣٠، ٣٢، ٩٤، ١٠٩	بقاء السرمدي، ١٥٢
بحر المحبة، ٢٨	بقاى روح، ٥٢
بَحْرُ الْمُحِيط، ٢٨، ١١١	بقاى كلى، ٥٢
بدر، ٢٠، ١٤٠	بقاى نفس، ٥٢

تجلیات الأفعالية، ۱۹۲	بلاحق، ۱۴۷
تجلیات الجمالية، ۱۸۶	بَلَوَى، ۷۱
تجلیات الذاتية، ۱۹۲	بُنُوَّة، ۹۰
تجلیات الصفات، ۱۴۳	بَوَادِي، ۱۱۲، ۲۱۲
تجلیات الصفاتية الجمالية، ۲۰۵	بَوَادِي فُكَاهَات، ۱۲۰
تحقق، ۱۴۹، ۴۶	بيعة الأزلية، ۱۵۵
تحقيق، ۴۶، ۴۷، ۵۰	بَيْن، ۱۰۱، ۱۰۷
تَحْلِي، ۱۲۸	تأويل، ۲۲۰
تخلص از تلوين، ۳۰	تباس، ۸۹، ۱۰۶، ۱۱۳، ۱۳۰، ۱۶۹، ۱۸۵، ۲۲۵
ترك مذهبهها، ۱۶	تَبَاعُد، ۴۵
تسديد، ۱۵۸	تَبْرِیح، ۶۷
تسليم، ۱۵۱، ۱۵۷	تجرد، ۱۵۷
تَصْرِیح، ۱۶، ۱۰۴، ۱۸۳	تجريد، ۸۶، ۹۲، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۳۷، ۲۲۶، ۵۲
تعين الشخصي، ۱۸۲	تجريد التام، ۱۵۷
تعين النوري، ۱۹۹	تجريد ثانى، ۱۳۲
تَقَرُّد، ۱۱۰	تجريد عادى، ۱۳۲
تفرقه، ۴۷، ۹۷، ۱۰۶، ۱۶۷، ۱۷۶، ۱۷۹	تَجَلَّى، ۶۶، ۶۸، ۱۲۸، ۱۴۳، ۱۶۶، ۱۸۶، ۲۱۵، ۱۹۸
۱۸۱، ۱۸۶، ۲۱۶	تجلى الإلهي، ۱۵۰، ۱۹۸، ۲۰۸
تفريد، ۲۰۰، ۵۲	تجلي الباطني، ۵۰
تفريق جمع، ۱۱۲	تجلي ذاتى، ۳۰
تفسير، ۱۷۲	تجلي الذات، ۱۴۳، ۱۷۸
تفصيل، ۱۶۵	تجلي الظاهري، ۵۰
تَقَرُّب، ۴۹	تجلي وجودى، ۴۷
تقربات، ۱۵۵	
تُقَى، ۷۰	

تَقِيَّة، ١٤٧، ٧٠	جان، ٩٩، ٤٦
تلبيس، ١٤٩	جاه، ١٥٢
تَلْوِيح، ١٠٤، ١٦	جَاهِل، ١١٨
تَلْوِين، ١٩٩، ١١٣، ٨٩	جبروت، ٢١٦، ٢١٥، ١٦٤
تمكن، ٣٠	جبروتية، ٢١٦، ١٧٠
تمكين، ١١٣	جَبَلَّة، ٨١
تناسخ، ١٦٨	جذب، ٩٨، ٩٦
تنزيل، ١٧٢	جذبة، ١٨٨، ١٥٧
توبه، ١٥٧، ٩٨	جسمانية، ٢٠٣، ١٤٥
توحيد، ١٣٧، ١٣٦، ١١٨، ٥٠، ٤٦، ٤٧	جفا، ٧١، ٤٣
١٦٥، ١٧٢، ١٧٦، ١٩٠، ٢٠٠، ٢٠٤، ٢٣٢	جفوة، جَفَوْتِي، ٧٣
٢٢٩، ٤٦	جلالية، ١٨٦
توحيد الذاتى، ١٧٢، ١٨٣، ٢٢٨، ٢٢٩	جلوة (جَلَوْتِي)، ١٣٥، ٨٦، ٦٦
تورع، ١٧٠	جمال، ١١، ٣٦، ٥١، ٦٦، ٧١، ٨٩، ١٠٠
توسن، ٢١٠	١٠٣، ١٣٠، ١٦٨، ١٦٩، ١٨٠، ١٨٥
توهم، ٢٠٥	جمال الإلهي، ١٩٨، ١٦٧
تَهْتِك، ٧٣	جمال الحق، ٢١٣
تهذيب، ١٧٠	جمال ذات، جمال الذات، ١١٦، ١٤٣، ١٨٦
تُهْمَة، ٧٦	١٩٨
تَبْقُظ، ٢١٠، ١١٠	جمال الصفات، ١٤٣
ثنوية، ١٩١، ١٦٥	جمال المطلق الذاتى، ١٤٧، ١٤٨
ثَنَوِيَّةُ الْوُجُود، ١١٤	جَمَالَ الْوُجُودِي، ١١٦
ثوابي، ٤٥	جمع، ٤٧، ٥٠، ٥٢، ٨٠، ٨٤، ٨٦، ٨٨، ٨٩
جاذِب، ١٨٨، ١١٢، ١٠٧	١٠٢، ١٠٤، ١٠٦، ١٠٥، ١٠٧، ١١١، ١١٢
جام عشق، ٤٢	١١٤، ١١٥، ١٢١، ١٢٣، ١٢٤، ١٣٠، ١٣٧

[illegible]

حرم الإلهي، ١٩٢	حضرة المحبوبة، ١٥٩
حرم قلب، ١١٠	حضرة المعنوية القلبية و الروحية، ٢٠٦
حَزْم، ٩٨	حضرة الواحدية، ١٩٦
حزن، ١٨٠	حضرة علمه، ١٥٧
حِسْ، ١١٠، ١١٨، ١١٩، ١٢٠، ١٣٠، ١٣٥	حُصُور، ١١٣
٢١٢، ٢١٤	حُضِيض، ٨٢، ٨٨، ٩٨
حُسْن، ١٣، ١٥، ٦٥، ٧٠، ٧١، ٧٢، ٨٩، ٩٠	حُظْ، ٤٨، ٧٤، ١٠٩
٩٦، ١٠٠، ١٠٣، ١٠٦، ١١٥، ١١٦، ١٤٣	حَظَر، ٦٨
١٤٧، ١٤٨، ١٦٨، ١٦٩، ١٨٠، ١٨١، ١٨٥	حُطُوة، ١٠٢
حسن ازل، ١٤	حظوظ، ٤٣، ٨٢، ١٤٩، ١٥٨
حسن الأفعال، ١٤٣	حظوظ النفس، ١٧٨
حُسْن الصفات، ١٤٣	حظوظ النفسانية، ١٤٦
حشاشه، ٦٩	حَقْ، ٤٧، ١٧، ١١٠، ١١٦، ١٥٥، ١٧٤، ١٨٠
حُصُولُ إشارات، ١٢١	حَقَائِقُ إِحْكَام، ١٢١
حضرات أسمائية، ١٤٩	حق اليقين، ٢٠٦
حضرت قدس، ٤٣	حَقِيقَة، ٤٧، ١١٦، ١٢٢، ١٥٥، ١٨٤، ٢٠٦
حضرة (حضرتى)، ٦٨، ٨٦، ١٥٠، ١٦٤	٢١٥
١٨٥	حقيقة الأحدية، ١٤٩
حضرة أحدية الجمع، ٥٠	حقيقة المحمدية، ٣١، ١٨٤، ٢١٥
حضرة الأسماء و الصفات، ١٨٨، ١٩٧	حُكَمُ الإِتِّحَاد، ٩٠
حضرة الإلهية، ١٧٧، ٢٠٦	حُكَمُ الأُمُومَة، ٨٩
حضرة الخيالية، ٢٠٦	حكم جمع، ٩٧
حضرة العلمية، ١٩٦	حَلْ، حَلَّتْ، ١٧
حضرة العلمية الإلهية، ١٩٥	حَلْ عَقْد، ٧٠
حضرة المحبوبة، ١٥٦، ١٥٧، ١٨١	حُلُول، ٩٢، ٩٣، ١٥٤، ١٦٩، ١٧٠، ١٧١

- خَلِيف، ٧٥
حوادث الحدثان، ١٥٢
خَيّ، ٦٧، ٧٥، ٧٧، ١٠٠، ١٤٤، ١٧٩
حيات (حياة، حيوة)، ٩٩، ١٢٥، ١٢٩، ١٦٠، ٢١١
حياة الطبيعية، ١٧٩
حياة الفانية، ٢٢٦
حيران، ٧٣
حيرة (حيرتى، حيرتا)، ٦٥، ٧٣، ٢٠٥
خَاطِر، ٧١، ٧٩
خرابات، ١٤
خراباتى، ١٤
خراباتيان، ١٤
خرد، ٤٦
خرقة، ٢٢١
خرق العادات، ١٦١
خشيت، خشية، ٦٥
خطاب الأزلّي، ١٨٩
خفا، ٩٠، ٩١
خَلَائِفُ حِسْبَة، ١٢١
خَلَاعَة، ٧٣، ٩٢، ١٤٨، ١٧٠
خلاعة البسط، ١٧٠
خلافة، ٤٧، ١٥٤، ٢٠٦
خلافة العظمى، ٢٢٢
خلق، ١١٠، ١٤٨، ١٥٥
- خَلِيقَة، ٤٧
خلوة (خلوتى)، ٦٦، ٨٦، ١٤٣، ١٦٣
خلة، ٧١، ٧٤، ٧٥، ١٤٩
خليفة، ١١١، ١٥٥، ١٩٥، ١٩٦، ٢٠٢، ٢١٧
خمرة، خمرتى، ١١٦
خممول، ١٥٢
خَوَاطِر، ٧٩
خواطر قلبى، ١٤٤
خوبى، ٤٦
خوف، ١١٠، ١٧٤
دار بَعَث، ١١١
دار الغربّة، ٦٨، ١٤٥
دار الهجرة، ١٨٠
دانش، ٦٧
درارى، ٢٠
درارى المنيرة، ٢٠
درجات، ١٤٩، ١٥٢، ١٩٣
درجات الروحانية، ١٥٧
دُرد كشان، ١٤
دَعَوَى، ٧٤
دَقَائِقُ حِكْمَة، ١٢١
دل، ٢٨، ٤٦
دلستان، ٢٨
دليل، ٦٧
دنياوى، دنياوية، ١٥٨، ١٩٤

دهشت، ١١٥	ربّ العزّة، ١٥٣
دين الهوى، ٧٣	رجا، ٧١، ٩٥، ١٧٤
ذات، ٤٨، ٨٦، ١١٦، ١١٨، ١١٩، ١٥٩، ١٣٩	رجعت، رجعة، ٨٥، ٩٢
١٦٣، ١٦٦، ١٧٤، ١٩٨، ١٩٩، ٢٠٩، ٢١٠	رحلة، رَحَلَتِي، ٩٤، ١١٦
٢١٥	رَحْمُوتِ الْبَسْط، ١٢٩
ذات الأحذية، ١٤٩، ١٥٢، ١٧٢، ١٧٦، ١٧٨	رحمة، ١٥٥، ٢٢٤
١٨٤، ٢٠٧، ٢١٠، ٢١٥، ٢١٦، ٢٢٨	رِدّة، رِدَتِي، ٧١
ذات الإلهية، ١٥٦، ١٩٣، ١٩٦، ٢٠١، ٢٠٤	رَدَى، ٦٨
٢١٤	رَسَخ، ١٣٠
ذات الحق، ٢٠٨	رسل المعنوية و الصورية، ١٨٨
ذاتى، ١١٧، ١١٨، ١٣٦، ١٤٠	رسوايى، ١٦
ذاكر، ١١٨	رسول، ٢١٩
ذاهل، ١١٥	رضا، ١٥١، ١٦٢
ذَخَائِرُ دَعْوَة، ١٢٢	رعائِبُ غَايات، ١٢٠
ذَرّ، ٩٦، ١١٥	رفع، ٨٧
ذكر، ٨٠، ٩٣، ٩٦، ١١٨، ١١٩، ٢٢١	رَفَعِ الْحِجَاب، ١١٦
ذِكْرُ اللَّبْس، ٩٣	رَقَائِقُ بَسْطَة، ١٢١
ذُلّ، ٧٧، ٧٨	رقص، ١٠٨، ١٨٩
ذوق، ١٨٧، ١٨٣، ١٦٥	رُقُومُ عُلُوم، ١١٩
ذهول، ١١٥، ٢٠٥	رقيب، ٦٧، ٧٨، ١٠١، ١٤٣، ١٤٥
راز، ١٧	رقيب العقل، ١٥٣
راز پنهان، ١٦	رقيقة، ١٢٤، ١٨١
رباب، ٣٣	رَكْعَة، ٨٠
ربوبية، ١٥٥، ١٦٦، ١٩٤، ٢٠١	رموز الإلهية، ١٦٤
٢٣١	رُمُوزُ كُنُوز، ١١٩

رَوَائِدُ نِعْمَةٍ، ١٢٢	سَابِقِ عَهْدٍ، ٧٢
روح، ٦٩، ٧٦، ٧٩، ٩٦، ١٠٧، ١٦٤، ١١٩،	ساجد، ٨٠، ١٥٥
١٠٩، ١٢٥، ١٢٨، ١٢٩، ١٤٧، ١٥٠، ١٦١،	ساربان، ٢٨
١٧٥، ١٨٠، ١٨٥، ١٨٦، ١٨٧، ١٨٨، ١٨٩،	ساقى، ١٥
١٩٦، ٢٠٨، ٢١٥	سالک، ١٥٠، ١٩٨
روح القدس، ٢٠٤	سَبَقِ، ٩٠
روح الکلي، ١٧٥، ١٩٤، ٢٢٢	سبق رُوحِي، ١٤٦
روح الکلي المحمدي، ٢٢١	سُبُلِ الْهُدَى، ٨٢
روح المحمدي، ٢٠٣، ٢٢٢	ستر، ٨٠، ١٣٥، ١٣٦، ١٥٣
رُوح الموسوي، ١٤٣	سترة، ١٦٩
روحاني، روحانية، ١٤٥، ١٩٤، ٢٠٣	سُتُورِ هَيَاكِلِ، ١١٩
رُوحِ الْقُدُسِ، ١١٥	سَجْدَةٍ، ٨٠
رُؤْيَا، ٨٧	سجن طبيعتي، ١٣٠
رَهَبُوتِ الْقَبْضِ، ١٢٩	سُرٍّ، ٦٥، ١٤٥، ٤٩
رهبة، ١٥٤، ٢٢٤	سِرِّ، ٣٧، ٧٨، ١٠٦
رياضة، ٩٢، ١٩٢، ١٩٣، ٢٠٦	سَرَايِرُ، ١١٩
روية، ٦٧، ١٥٠	سَرَايِرُ آثَارِ، ١٢٢
زاهد مناجاتي، ١٤	سر المصون، ٦٨، ١٥٣
زمان أَلَسْتُ، ٢٠١	سِرِّ جَمَالِ، ٧٢، ١٤٨
زمان الفترة، ٢١٩	سِرُّوَجِي، ١٣٠
زمان الوجود، ١٥٥	سريان الرحماني، ١٨٥
زمرّة العاشقين، ١٤٧	سَرِيرَةُ، سَرِيرَتِي، ٦٨
زواهيرٌ وَصْلَةٍ، ١٢٠	سَعْيِي، ١١٠
زوراء، ١٣	سفر، ٢٠٨
زهد، ٩٢	سفر الأول، ١٦٣

سفر الثالث، ١٦٣	شراب، ٦٥، ٣٢، ٣٣، ١٤٣، ١٧١
سفر الثاني، ١٦٣	شراب عشق، ١٣
سفر من الحق إلى الخلق بالحق، ١٦٣	شريعة، شريعتي، ٧٧
سكر، ٦٥، ٦٦، ٨٨، ١٠٦، ١١٣، ١٤٣، ١٤٤	شرفيتية، ٧٥
١٥٦، ١٦٦، ١٨٣، ١٨٥، ١٨٦، ١٨٧، ١٨٩	شريك، ٨٧، ١٣٧، ١٥٧، ١٦٢، ١٨٤، ١٩٧
١٩٨، ١٩٩، ٢٠٦، ٢١٤	شريك الحفي، ٨٧، ١٦٥، ١٦٧
سكرة، ٨٦، ١٥٦	شريك وصف الحس، ١١٨
سكوت، ١٥٤	شريعة، شريعتي، ٩٣، ١٨٤، ١٩٢، ١٩٣، ٢١٥
سكينة، ٨٨	شفع وجودي، ١١٠
سلام، ٢١٤	شكر، ١٧، ٦٥، ٧٠، ٨٢، ١٠٤، ١١٩، ١٤٦
سلوة، ١٠١	١٦٢، ١٨٢
سلوك، ٢٧، ١٥٣، ١٥٩، ١٧٠، ١٧٩، ١٩٢	شكينة، ١٧
٢٠٦	شمس، ٢٠، ١٤٠
سماع، ١٠٧، ١٠٨، ١٨٥، ١٨٨، ١٨٩، ١٩٠	شمس الراح، ١٥
سماء الفتح، ١٠٧	شوادي، ٢١٢
سمع، ١٥٤	شوادي مباهاة، ١٢٠
سمع القلب، ١٩٠	شوق، ٦٦، ٦٨، ١٠٨، ١٥٤، ١٥٧، ١٦٦، ١٧٩
سنة، سنتي، ٧٣	شهادة، ٧٦
سواد الوجه، ١٥٠	شهرة، ١٥٢
سواء محجتي، ٧٣	شهوات، ١٥٨
سوى، ٨٠، ١٦٥	شهود، ٥١، ٨١، ٨٦، ٨٨، ١٠٤، ١٠٥، ١١٠
سير، ١١٠، ١٢٨، ١٥٩	١١٤، ١١٦، ١١٨، ١١٩، ١٢٤، ١٢٩، ١٣٠
سير المحبوبي، ٥٠	١٣٦، ١٦٣، ١٧٥، ١٩٧، ٢٠٠، ٢٠٦
سير المحبي، ٥٠	شهود ذات، شهود الذاتي، ٣٠، ١٨٥
شاهد، ٥٣	شهود الروحي، ١٥٦

شهود كمال، ١٤	صحو بعد المحو، ١٩٨، ٢١٢
شهيد، ١١١، ١٥١	صَحِيفَة، ٦٧
شياطينِ نفس، ٨٣	صَدَّ، ٧١، ١٠٤
شيطان، ١٤٦، ١٥٣، ١٦١، ١٨٥	صدق، ١٥٠
شَيْن، ٧٣	صدق العزم، ١٩٠
صاحب الشمال، ٢٠٢	صِدْقُ عَزْمَةٍ، ١٠٩
صاحب اليمين، ٢٠٢	صدق هَمَّت، ١٠٩
صادق العزم، ١٢٠، ٢١٣	صراط المستقيم، ١٦١
صَبَّ، ٩٠، ١٠٠	صَعَقِي، ١١٣
صبا، ٨٥، ٨٩، ١٦٢، ١٦٧	صَفَا، ٧١
صَبَابَة، ٦٦، ٦٩، ٧٠، ٧١، ٧٥، ٧٧، ٩٩، ١٠٠، ١٠٢، ١٤٣، ١٤٥، ١٤٦، ١٥١، ١٧٩، ١٨٠	صفات، ٤٣، ١٣٦، ١٥٢، ١٥٩، ١٧٤، ١٧٨، ٢١٥، ١٨٥، ١٩٨، ٢٠٤
صبر، ١٨، ٢٩، ٦٩، ٩٩، ١٦٢	صفات الالهية، ٢٠٨
صَبْوَة، ١٠٠، ١٠٢	صفات الإنسانية، ١٦٥
صَحَائِفُ أَخْبَار، ١٢١	صفات الجمالية، ١٨٦
صحايف، ٦٧	صفات الزائدة، ٢٠٩
صحبة، ١٧٩	صفات الغيرية، ٢١٤
صَحْوٍ، ٦٥، ٨٦، ٨٨، ١٠٤، ١١٣، ١٦٤، ١٦٦	صفات الكمالية، ١٧١
١٩٨، ٢١٥	صفات النفسانية، ٢٢٢
صحو أول، صحو الأول، ٤٣، ١١٣، ١٩٨	صفات ذاتية، ١٥٦
صحو ثانى، صحو الثانى، ٨٦، ٩٧، ١٦٦	صفات لطف و جمال، ٤٦
١٩٨، ١٩٩، ٢١٦	صفات متقابل (متقابله)، ٤٦
صحو جمع، صحو الجمع، ٩٦، ١٢٣، ١٧٥	صفاتية، ١٩٢
صحو الفرق بعد الجمع، ١٧٥	صلاة، صلاتى، ٨٠، ٨٩، ١٥٥
صَحْوِ الْجِسِّ، ١١٣، ١٩٨	صمت، ٩٢، ١٦٠، ١٧٠

صوامعُ أذكّار، ١٢١	طمس، ١٩٨
صور، ١٨٣	طواف، ١١٠
صور الآثار، ١٤٣	طَوَافِي، ١١٠
صور البرزخية، ٢٢٤	طور، ٩٦، ٧٣، ٦٦
صور الحسية الخيالية، ١٨٥	طور العقل، ١١٤، ٢٠٠، ٢١٢
صور الفلكية والعنصرية، ٢٠٢	طُورِ النَّقْلِ، ١١٤
صور المحسوسة، ١٨٥	طوفان نوح، ٦٦
صور المعنوية، ١٨٥، ٢٢٤	طُه، ٩٨
صور الهيكلية، ٢٢٤	ظَاهِرِ الْفَرْقِ، ١٠٥
صورت، صورة، ١٩	ظلمة، ٢٠٠
صورة العنصرية، ١٧٥، ٢١٢	ظواهرُ إنباء، ١٢٠
صورة المحمدية، ١٧٧	ظهورٌ، ٨١، ٩٠، ٩١
صورة النارية، ٢٣٠	ظهورات، ١٩٧
صوفيان طاماتى، ١٤	ظهور الإمكانى، ١٨٣
ضلال، ١٧، ٨٢، ١٧١	ظُهُورٌ صِفَاتِي، ١١٠
صَنَى، ٩٩، ٦٧	عابد، ١٥٥
ضوء، ١٣٩	عادات، ١٤٨
طاغات، ٢١٢	عَارِف، ٨٤، ٩٥، ٩٦، ١١٨، ١٨٨، ١٩٢
طَالِبٌ، ١١٢	عَارِي، ٧٣، ١٤٨
طرب، ١٨٦	عاشق، ١٦، ٤٢، ٤٣، ٤٤، ٤٥، ٧١، ٩٠، ١٤٧
طريقه، ١٢٢، ١٥٢، ١٥٥، ١٨٤، ٢١٥	١٥٠، ١٦٢، ١٨٥
طفيل هستى، ٤٢	عاشقان، ٨١
طفيلى، ٤٤	عَاشِقِينَ، ٩٤
طلعت، طلعة، ٦٥، ٧٢	عالم، ٢٠٦
طلوع أنوار، ١٤٨	عالم الأجسام، ٢٢٢

عالم الأرواح، ١٨٥، ١٩٤، ٢٢٢، ٢٢٦	عدم، ١٥٥
عالم الأسرار، ١٧٢	عُدَّة، ٧٤
عالم الأمر، ٨١، ١٥٦	عِذَارِي، ٧٣
عالم الإنساني، ٢١١	عِزْفَانِ، ٩٧، ١١٨، ١٣٩، ٢١٢، ٢٢٠
عالم الأنوار، ١٧٢	عروج، ١٠٧
عالم التفرقة، ١٧٩، ١٩٤	عِزٌّ، ٧٧
عالم الجبروت، ٢١٥	عزلة، ١٧٠
عالم الخيال، ٢١٣	عَزْم، ٨٣، ٩٢، ١٠٧
عالم الرجس، ١٥١	عزة، عزَّتِي، ٧٨، ١٥٢، ١٥٣
عَالَمِ الشَّهَادَةِ، ١٢١، ١٧٠، ١٨٣، ١٨٥، ٢٠٢، ٢١٤	عزيمَة، عزيمتي، ٧٠
عالم الصفات الإلهية، ١٨٥	عشاق، ١٣، ١٥٦، ١٦٨، ١٦٩، ١٨٥
عالم الغيب، ١٦٧، ٢١٤	عشق، ١٥، ١٦، ٣٢، ٣٥، ٣٦، ٣٧، ٤٣، ٤٥، ٤٦، ٥٢، ٦٥، ٦٦، ٧٠، ٧١، ٧٥، ٧٦، ٧٧، ٧٨، ٨١، ٩٤، ١٠٣، ١١٥، ١٢٢، ١٤٣، ١٤٤، ١٤٦، ١٧٩
عالم قدس، عالم القدس، ١٠٨، ١٥١، ١٩٥	عشق ذاتي، ٤٥
عالم الكبير، ١٩٢، ١٩٦، ٢١١	عشقى، ٤٣
عالم المثال، ١٨٥	عصر الست، ١١٤
عالم الملك، ١٦٩، ٢١٦	عَصْرِ عَنَاصِرِي، ١١١
عالم الملكوت، ٢١٤	عطا، ١٧
عَالَمِ الْجَبَرُوتِ، ١٢٢	عَقَائِقُ أَحْكَامِ، ١٢١
عَالَمِ الْغَيْبِ، ١٢١	عَقْد، ١٧، ٨٠
عَالَمِ الْمَلَكُوتِ، ١٢٢	عقد المحبة، ١٤٦، ٢١٣
عبادات، ١٥٥، ٢١٢	عقل الأول، ٢٠٢، ٢٠٦، ٢٢٢
عبارة، ١٧٢	عُقُود، ١١٠
عبد، ٤٧	
عبودية، ١٥٥، ١٦٦، ١٩٣	

علائق الجسمانية، ٢٢٥	عهد الست، ٨٥
علل الأكوان، ١٥٢	عهد الأولي، ١٩٥، ٢١٢
علم، ١٣	عهد السابق، ١٤٧
علم، ١٦٥، ٢١١	عهد عهدي، ١١١
علم التوحيد، ١٥٦	عهد، ١٢٩
علم اليقين، ١١٦، ١٤٤، ٢٠١، ٢٠٦	عهد قديمة، عهد القديمة، ١٠٨، ١٨٩
علوم اليقينية، ١٧٢	عين، ١١٦
علوم بطون، ٩٦	عين الاتحاد، ١٧٢
علة الغائية، ٢١٥	عين الأحدية، ١٧٨
عمر الأبدى، ١٥٢	عين الثابتة، ١٥٠، ١٥٥، ١٥٧، ١٧٥، ١٨٢، ٢٠٨
عمرة، ٨٥	عين جمع، ١٠٤
عمها، ٧٤	عين اليقين، ١٩٧، ٢٠٦
عنا، ٧١	عرائب نزهة، ١٢٥
عناية بالجدبة، ٤٧	عرام، غرامى، ٤٣، ٧٥، ٩٨
عنبر، ٣٥	غربت، ٦٨
عنصرياً، ١٩٤	غفوة، غفوتي، ١١٥
عوائد إنعام، ١٢٢	غلام النفس، ١٣٦
عوائق الروحانية والجسمانية، ١٧١	غمّاز، ٨١
عوالم، ١٥٥	غنى، ١٥٩
عوالم الغيب، ١٦٤	غنى، ١٥٩
عوج، ٢٧	غوادي، ٢١٢
عود، عودي، ٣٣، ١٧٥	غواي رجية، ١٢٥
عوذ، عوذي، ١٧٥	غو، ٢٠٢
عهد، ٧٢، ٨٥، ٨٣	غيب، ٩٣، ٢٠٢
عهد الأزلي، ١٩٤، ٢١٣	

- غيب المطلق، ١٦٧
غير، ٤٥، ٨٠، ١٥٧
غيرت، ٧٩، ١٠٤
غيرية، ١٦٥، ١٧٧
غَيْن، ٨٨
غُيُوثٌ، ٣٠
غُيُوثٌ أَنْفَعَالَاتٍ، ١٢١
فائض، ١٤٨، ١٧٥
فَاقَةٌ، ٦٦، ١٢٢
فاني، ٧٥، ٨٦، ٨٨، ١٥٠
فَتَحَ، ٢٦، ٢٧، ١٠٤، ١٠٧، ١٢٨، ٢٢٢
فتح الصحيح، ١٨٢
فتنة، ١٤٨
فتوة، ١٧٩
فتى، ١٧٢
فِرَاسَةٌ، ١٢٩، ٢٢٤
فراق، ١٤٥
فرايض، ٤٩
فرج، ٢٧
فَرَضَ، ٧٣
فَرَقَ، ٨٦، ٨٧، ٨٩، ٩١، ٩٧، ١٠٥، ١٣٠، ١٧٣
فرق بعد الجمع، ١٧٦، ٢١٥
فُرِقت، فُرُقَةٌ، ١٠٤
فِرْقَةٌ، ٨٩
فِرْقَةُ الْفِرَقِ، ١٦٤
- فرق ثانى، فَرَقِي الثَّانِي، ٨٨، ١١٣، ١٦٦، ١٩٨
فريضة، ٤٩
فَسَخَ، ١٣٠
فُصُولُ عِبَارَاتٍ، ١٢١
فضيحة، فَضِيحَتِي، ٧٣
فَقَّدَ، ٦٦
فقر، ٣٧، ٨٢، ٨٤، ١٧٩، ٢٠٤
فقر الكلبي، ١٥٨
فقر نفس، ١٢٢
فقير، ٧٧، ١٠٩، ١٥٩
فَقِيرُ الْغَنَى، ١٠٩
فلاح، فَلَاحِي، ٤٥، ٨٢
فناء، ٤٤، ٦٨، ٦٩، ٥٢، ١١٣، ١٤٥، ١٥٠
١٥٢، ١٨٩، ١٩٨، ٢٠٠، ٢١٧
فناء الاثنينية، ٢٠٠
فناء البشرية، ١٦٥
فناء الكلبي، ١٥٢
فناء عن الفنانيين، ٣٠
فناء في الله، ١٥٩
فناء ممكن، ٥٢
فناء وجودي، ١٤٦
فُنُونِ الْإِتِّحَادِ، ٩٥
فَوَائِدُ الْهَامِ، ١٢٢
فَوَادَ، ٢٨

قرب، ٤٥، ٤٩، ١٠٢، ١٢٧، ١٢٨، ١٧٨،	فوارس منعة، ١٢٢
٢٢١، ١٨١	فيض، ٩٦، ١٠٥، ١١٠، ١١١، ١٢٢، ١٨٤،
قرب فرائض، ٥٠، ٥٢	١٩٥، ١٩٦، ٢٠٠
قرب نافله (النوافل)، ٥٠، ٥١	فيض الأقدس، ١٥٧، ١٨٤، ١٩٦، ٢١٥،
قربة، ١٣٠	٢٣٠
قربين، ٥٢	فيض الأقدس الأولى، ٢١٥
قسم، ١٤٧	فيض المقدس، ١٥٧، ١٨٤، ٢١٥، ٢٣٠
قطب، ١١٥، ١٨١، ١٨٤، ٢٠٢، ٢٠٤، ٢١٢	فيوض، ٢١٤
قطب الأقطاب، ١٨٤، ٢٠٣، ٢٠٤، ٢٢٢، ٢٢٣	قواد، ٩٤، ٦٨
قطب الكامل، ١٨١	قاب سدرتي، ٨٨
قطب المعنوي، ٢٠٣	قابض، ١٧٢
قطبيت وتد، ١١٥	قاب نهايات سدرتي، ٨٨
قطبية، ٢٠٢	قاصد الحزم، ١٢٠
قطبية الأوتاد، ١١٥	قافله سالار، ٣٦
قطع، قطعي، ٤٥	قبض، ٦٥، ٧٥، ٩٢، ٩٤، ١٧٢
قعر، ١٣٧	قبضة، ٧٥
قلب، ٦٧، ٧٩، ٨٠، ١٠٣، ١٠٦، ١١٠، ١٤٤،	قبض الخشية، ١٤٣
١٥٠، ١٥٣، ١٥٤، ١٦١، ١٦٤، ١٦٩، ١٨٢،	قبله، ٤٤، ٤٥، ٨٠
١٨٦، ١٨٨، ١٩١، ١٩٦، ٢٠٠، ٢٠٨، ٢١٣،	قبلة القبلة الظاهرة، ١٥٤
٢١٥	قتيل، ٧٧
قلي، ٧١، ٧٣، ١٥٧، ١٧٣	قدح صهبا، ١٦
قناعة، ٩٢، ١٧٠	قدرة، ٢١١
قوامع عزة، ١٢١	قدس ذاتي، ٤٧
قواهر صولة، ١٢٠	قدم، ٤٨، ٢٠٠
قوة الملكوتية، ١٦١	قديم ولاني، ٧٠

- قوة الوهمية، ١٤٨
 قومة في الله، ١٥٩
 قهر، ٢٠٥
 قيد، ٤٧
 كاتبان كرامان، ٦٧
 كامل، ١٨١، ١٨٨
 كامل الواصل، ١٩٦
 كاملين، ٢٩
 كَتَائِبُ نَجْدَةٍ، ١٢٠
 كتمان السر، ١٥٣
 كثرت، كثرة، ٤٧، ٥٢، ١١٣، ١٥١، ١٥٥،
 ١٧٣، ١٧٧، ١٨٥، ٢٢٤
 كثرة الصورية، ١٨٤
 كذب، ١٤٩، ١٥٠، ١٥٣
 كرامات، ١٦١
 كرامة، ٢١٩
 كِرَامُ عَشِيرَتِي، ٧٣، ١٤٨
 كِرَامُ الْكَاتِبِينَ، ٦٧، ١٤٤
 كرم، ١٥٧
 كشف، ٦٨، ٩١، ٩٢، ٩٣، ١٠٤، ١١٤، ١١٧،
 ١٢٩، ١٣٥، ١٤٤، ١٧٠، ٢٠٦، ٢١٣،
 ٢٢٤
 كشف الذاتِي، ١٥٦
 كشف الشهودِي، ١٦٤
 كشف الصريح، ١٨٢
 كَشَفَ النِّقَابَ، ١١٦
 كعبة، ٨٩، ١٥٤
 كعبة الحقيقة، ١٨٠
 كفر، ١٧
 كمال، ٥٠، ٧٢، ١١٣، ١٣٠، ١٧١
 كمالات، ٢٩
 كمال المطلق، ٤٨
 كواكب السبعة، ٢٠٢
 كَلِّ وجود، ٣٣
 لائم، ١٠٥، ١٥٧
 لَاحِقٌ عَقْدٍ، ٧٢
 لاحِ، ٧٠، ١٠١، ١٠٤، ١٤٦، ١٨٢،
 ١٨٣، ١٨٤
 لاهوت (لاهوتي)، ٤٨، ١١٠
 لَآهِي، ١١٦
 لَبِيسَ، ٨٧، ٨٩، ٩٠، ١٢٠، ١٣٤، ١٣٦، ١٩٩،
 ٢٠٠
 لَبِيسَ الْحِسِّ، ١١٧
 لَبِيسَ النَّفْسِ، لَبِيسَ نَفْسٍ، ٧٢، ٧٣، ١٤٨
 لُبْسَةٌ، ٩١
 لسان الجمع، ٢٠١
 لسان الحال، ١٤٤
 لَطَائِفُ أَحْبَارٍ، ١٢١
 لطف، ٧٦، ٨٢، ١٠٢، ١٠٣، ٢٠٥
 لَطِيفَةٌ، ١٢٥، ١٨١

مجدوذ، ١٩٨، ١٩٩	لَوَامُعُ فِكْرَة، ١٢١
مجلس جمع، ٤٤	لَوَام، لَوَامَة، ٨١، ٨٥، ١٦١
مجدوذات العينية، ٢٢٣	لَوَح، ٦٩
مَجِيب، ١٨، ٨٦	لوح المحفوظ، ١٢٨، ١٤٥، ٢٢٢
مَحَارِسُ غِبْطَة، ١٢٢	لُيُوثُ كَيْبَة، ١٢١
مَحَاسِن، ٧٣	ما به الاتحاد، ٤٥، ٤٧
مَحَاسِنُ خَمَرَتِي، ١١٦	ما به الامتياز، ٤٥، ٤٧
محب، ١٥٦، ١٧٢، ١٦٩، ١٧٥	ما به المباينة، ٤٥
محبتي صفاتي، ٤٥	مَاحِي، ٦٦، ٨٦
محبوب، ٤٥، ٥٣، ١٤٨، ١٦٢، ١٦٩، ١٧٢، ١٧٩	مَادِح، مَادِحِي، ١١٨
محبوب الحقيقي، ١٦٥	ماهيات الكونية، ٢٢٣
محبوبة، ١٤٣، ١٤٦، ١٥١، ١٥٢، ١٥٣، ١٥٤	مبادئ العلوية، ٢١٤
١٥٥، ١٥٧، ١٥٩، ١٦٢، ١٦٣، ١٦٩، ١٨٠	مباشطة، ١٤٣، ١٥٣
١٨٢، ١٨٦، ١٨٨، ١٨٩، ٢٠٥، ٢٠٧	مَبَانِي قَضِيَّة، ١٢٠
٢٠٩	مبدأ الأول، ٢٠٢
محبوبية، ١٦٧، ١٦٩	مُبَشِّر، ٢٧
محبته، ٤٦، ٥٠، ٨٢، ١٠٣، ١٤٤	مُبْت، ٧٥، ٩٥، ١٥١
١٤٥، ١٤٦، ١٤٧، ١٤٨، ١٤٩، ١٥٢، ١٥٧	متجلى، ٩٠
١٦٣، ١٨٠، ١٨٢، ١٨٦، ٢٠٤	متعينات، ١٦٥
محبته الأزلية، ١٥٥	مُتَيَّم، ٩٠
محبته الإلهية، ١٧٣	مثالي، ١٩٤، ٢٠٣
محبته الذات، محبة الذاتية، ٤٧، ١٥٠، ١٧٢	مَثَانِي مَنَاجَاة، ١٢٠
محبته العالية الروحانية، ١٨٢	مُثَبَّت، ٨٦
محبته المترتبة، ٤٧	مجاهدة، ١٧٩، ١٩٢، ١٩٣، ٢٠٦
	مَجْدُوب، ١٠٧، ١٨٨

مرآتیت، ٤٧	محبوب الحق، ٤٨
مربوبية، ٢٠١	محبى، ٥٣
مرتبة الاتحاد، ١٧٤	مُحِبِّين، ٨١
مرتبة الأحدية، ٢٠٩	محبية، ١٦٧، ١٦٩
مرتبة أو أدنى، ٥١	محرم، ١٧
مرتبة جامعيت، ٣٠	محق، ١٩٨
مرتبة حقيقت محمدیه، ٣٠	محققين، ٢٩
مرتبة الشهادة، ١٥٩	مِحنَة، ٧٠
مرتبة قاب قوسين، ٥١	محو، محتوى، ٦٦، ٦٨، ٨٨، ١١٣، ١٢٣،
مرتبة الواحدية، ٢٠٩	١٣٥، ١٦٤، ١٩٨، ١٩٩
مرده، ٧٦	مَحْوِ الطَّمْس، ١١٣
مرشد، ١٤٩	محو تشتت، ١٢٣
مريد، ٩٦، ١٧٥	مُخِب، ٨٣
مزاج الروحاني، ٢٠٧	مَدَارِسُ تَنْزِيل، ١٢٢
مُزَن، ٣٠	مدارك زُلفَة، ١٢٢
مَسَالِكُ تَمْجِيد، ١٢٢	مدامة، ١٣، ١٤
مست، ٦٥	مَدَح، ١١٨
مستى، ٤٢	مَذْهَب، ١٦، ٧١، ٧٣، ١٤٧، ١٤٨
مسجود، ١٥٥	مراتب، ١٩٣
مَسْخ، ١٣٠	مراتب الإمكان، ١٦٧
مَسْ، ٧٨	مراتب الجنانية، ١٥٧
مُشَاهِد، ١٢٣	مراتب القرب، ٤٧
مشاهدة، ١٨١، ٢٠٦	مراتب الموحدين، ٢٩
مشاهدون، ٢٠٦	مراد، ٩٦
مشهود، ٥٣	مُرَاقِب، مراقبي، ٦٧، ٧٩، ١٤٤

مطالب عارضى، ٤٤	مَعَانِي نَبَاهَة، ١٢٠
مَطْلَعُ أَنْوَار، ٧٢	مغايرة، ١٦٢، ١٦٤
مطلوب اصلى، ٤٤	مغبجه، ٥٣
مطمئنة، ١٦١	مفتاح سلوك، ٢٧
مظاهر، ١٣٦	مفلس، ٨٣
مظاهر الذات، ١٤٣	مفيض، ١٣٩
مظاهر الكونية، ٢١٤	مفيض الجمع، ٢٣٢
مظهر اسرار لاهوتى، ٤٨	مقاربة، ١٥٨
مظهريت، ٤٧	مقام، ٨٥، ٨٥، ١٥٥
معارض نفس، ٣١	مقام الاتحاد، ١٧٢، ١٧٣، ١٧٤، ١٧٦
معاشيق، ١٦٩	مقام الاتصال، ١٩٠
مَعَانِي إِشَارَة، ١١٩	مقام الأحدية، ١٧٧، ٢١٤، ٢١٦
معانى الأفعال، ١٤٣	مقام الإحسان، ١٢١، ٢١٣
معاني الإلهية، ١٧٢	مقام الإخلاص، ١٤٩، ١٩١
مَعَانِي مُحَاجَة، ١٢٠	مقام الإسلام، ١٢٠
معبود، ١٥٥	مقام الأكملية، ٣٠
معجزة، ٢١٩	مقام الإيمان، ١٢١، ٢١٣
معراج، ٨٨، ٤٥	مقام البقاء والجمع والحقيقة، ٤٧
مِعْرَاجِ اتِّحَادِي، ٩٤	مقام التجريد والتسليم، ١٥٨
معرفت، معرفة، ٤٦، ٤٧، ٥٠	مقام التفصيل، ١٦٣، ١٦٥
معرفت الله، ٥٢	مقام التقريب بالنفس، ١٥٧
معشوق، ٤٣	مقام التلوين، ١٦٦
معشوقه، ٩٨، ٤٣	مقام التمكين، ١٩٩
مَعِيَة، ٩١، ١١٤، ١٦٩	مقام التمكين و القرية، ١٩٩
مَعَارِسُ تَأْوِيل، ١٢٢	مقام التواضع، ١٥٢

مقام الثنوية، ١٧٦	مقام الفرق و الكثرة، ١٩٣، ١٩٤
مقام الجمع (جمع)، ٣٠، ١١٢، ١٥٥، ١٥٦	مقام القلب، ١٥٥
١٥٨، ١٦١، ١٦٣، ١٦٥، ١٦٧، ١٧٧، ١٨٢	مقام المألوهية والمربوبية، ١٩٤
١٨٣، ١٨٥، ١٨٦، ١٩٠، ١٩١، ١٩٢، ١٩٣	مقام المحمدي، ٥٠، ١٧٥، ١٧٤
١٩٤، ١٩٥، ١٩٦، ١٩٧، ١٩٩، ٢٠٤، ٢٠٧	مقام المنازل، ١٦٥
٢١٠، ٢١٧، ٢١٨، ٢٣٢	مقامات، ٢٩، ١٤٩، ١٥٢، ١٩٣
مقام جمع احديث، ٥١	مقامات الأقطاب، ١٦٣
مقام جمع الجمع، ٥١	مقامات التوحيد، ١٩١
مقام الجمع ذاتي، ٢٢٢	مقامات الحُسنين، ١٥٩
مقام الجمع و التوحيد، ١٨٦، ١٩٥، ١٩٦	مقامات سلوك (السلوك)، ٣٠، ١٥٢، ١٥٦
٢٠٤	١٥٨، ١٦٢
مقام الجمع و التوحيد الذاتي، ١٨٣، ١٨٤	مقامات العارفين، ٢٩
١٨٥	مقامات المقربين، ١٩٠
مقام الجمع والوحدة، ١٦٥، ١٩٣	مُقَرَّب، ٩٧، ١٧٦
مقام الجمع والوحدة الذاتية، ١٧٥	مقربان، ٤٨
مقام الخلافة، ١٥٥	مقربان محبوب، ٤٨
مقام خليلي، ٨٠	مقعد الصدق، ١٧٧
مقام السكر، ١٩٩	مكاشفات، ١٥١
مقام الشفاعة، ١٧٨	مكاشفة، ١٤٥
مقام صحو بعد از محو، ٣٠	مكشوف، ١٢٨
مقام صحو الجمع، ٢١٦	مكملين، ٢٩
مقام العبودية، ١٥٥	مَلَائِكُ نُصْرَة، ١٢٢
مقام الفرق، ١٨٣، ١٨٥	ملائكة الأرضية، ١٩٧
مقام الفرق بعد الجمع، ٥٣، ١٦٤، ١٦٦، ١٧٣	ملائكة السماوية، ١٩٧
١٧٧، ١٩٣، ١٩٩، ٢٠٠، ٢١٥	مَلَا حَة، ٧٢

مِلَامَة، ١٤٨	مِيثَاقُ الْوَلَا، ٧٢
مُلْك، ٩١، ١٤٦، ١٦٤، ٢١٥	مِيخَانَه، ٥٣
مَلَكُوت، ١٦٤، ١٦٩، ٢١٥، ٢١٦	مِيرَاث، ٩٥
مَلَكُوتِيَّة، ١٧٠، ٢١٦	مى عشق، ١٥
مَلِكِيَّة، ٢٠٣، ٢١٦	مَيْن، ٧٣
مُنَاجِي، ١٨، ٨٦، ١٢٣، ١٦٤	نار خليل (الخليل)، ٦٦، ١٤٤
مُنَادَى، ١٨	نار المحبة، ١٤٤
مَنَازِل، ١٩٣	ناسوت، ناسوتى، ٤٨، ١١٠
مَنَازِلَه، ٨٧	نَاطِق، ١٢٣، ١٦٤
مَنَاسِبَت ذَاتِي، ٤٧	نَبُوءَة، ٢٢٣
مِنْحَة، ٧٠	نَبِي، ٢١٩
مَوَانِدُ نَعْمَة، ١٢٢	نَبِيد، ٣٣
مَوْت، ٧٦، ٨٥، ١١٦، ١٥١، ١٥٢، ١٦١	نَجَائِبُ آيَات، ١٢٠
١٧٩، ١٨٩	نَجْوَى، نَجْوَاك، ٧٤
مَوْت الْإِرَادِي، ١٥٢، ١٧٩	نُحُول، ٦٧
مُوثِقِ الْعَهْد، ١٢٠، ٢١٢	نُخْوَة، ٧٧
مَوْجُود، ١١٨	نَدِيمِي، ٦٧
مَوْجُودَات، ١٩٧	نَزْدِيكَان، ٤٨
مَوْدَّة، ١٠٤	نَزْدِيكَان مَجْدُوب، ٨٤
مَوْعِد السَّت، ١١١	نَزْع، ١٠٧
مَهْدَى، ٨٨	نُسَاك، ٧٣
مَهْر، ٣٣	نَسَخ، ٧٢، ١٣٠، ١٤٧
مَيِّت، ٦٩، ٧٦	نُسْك، ٨٠
مِيثَاق، ١٩٤	نَشْأَة، ٨١
مِيثَاقُ الْمَحَبَّة، ١٤٧	نَشْأَة الْأُولَى، ٨٩

نشأة العنصرية، ١٥٦، ١٦٧	نفوس الإنسانية، ١٦٤
نشوت، نشوة، ٦٥، ٨١، ١١٦، ١٥٦	نفوس الجنية، ١٦٤
نظر البصيرة، ١٩٠	نفوس الفلكية، ٢٠٣
نظرة، ٧٧	نفوس القدسية، ٢١٤
نَعَتِ جَلال، ٧٢، ١٤٨	نَقْيِ الْمَعِيَّة، ١١٤
نعوت الربانية، ١٦٥	نقائص الإمكان، ١٥٢
نعوت قهر و جلال، ٤٦	نَقَاب، ١١٧
نفحات الالهية، ١٨١	نَقْل، ٤٩، ١٣٢
نفس، ٤٣، ٤٤، ٦٧، ٧١، ٧٨، ٧٩، ٨١، ٨٢	نقل السمعي، ١٦٤
٨٤، ٨٥، ٨٦، ٨٧، ٩٤، ٩٦، ٩٩، ١٠٥، ١٠٨	نواب، ٢٠٢
١٠٩، ١١٠، ١١١، ١١٣، ١١٥، ١١٦، ١١٧	نوافل، ٤٩
١١٨، ١١٩، ١٢٥، ١٣٠، ١٣١، ١٣٥، ١٣٦	نور، ١١١، ١١٧، ١٣٩، ١٤٠، ٢٠٠
١٣٩، ١٤٠، ١٤٧، ١٤٩، ١٥٣، ١٦٢، ١٦٣	نور الإلهي، ١٦١
١٧٠، ١٨٥، ١٨٦، ١٨٨، ١٨٩، ١٩٤، ١٩٥	نورِ باطنِي، ١١١
١٩٦، ١٩٨، ٢٠٨، ٢١٢، ٢١٤، ٢١٥، ٢٢٥	نور البسيط، ١٩٥، ١٩٦
٢٢٨	نور الذات، ١٨٦
نفس الأمانة، ١٥٠	نهاية المراتب، ٢٩
نفس الرحماني، ١٨٥، ١٨٧، ٢٠٩	نَهْجُ سَبِيلِي، ٧٤
نفس الكلية، ١٩٦	نيرانِ الخليل، ٦٦
نفس المطمئنة، ١٨٦	واحدية، ١٨٨
نفس الناطقة، ١٩١، ٢٠٠، ٢١٣	وادي المقدس، ٢٣٣
نفس الناطقة الإنسانية، ٢٠١، ٢١٨	وارد، ٩٣، ١٢٨، ١٧٠
نفس خسيس، ٤٢	وَاشِي، واش، ٧٠، ٨١، ١٠١، ١٠٤، ١٠٥
نَقْل، ٤٩	١٤٦، ١٥٦، ١٥٧، ١٨٣
نفوس، ١٢٩	واصلين، ٢٩

واله، ١١٦	وحشة، ١٠٠، ١٢٢، ٢١٦
وثر، ١١٠	وحي، ٦٧، ١٣٢، ١٤٤، ١٨٧
وجد، ٦٦، ٦٩، ٨٨، ٩٩، ١١٦، ١٤٥، ١٥٤	وُدّ، ٤٥، ٧١
١٦٦، ١٧٩، ١٨٩، ٢٠٥، ٢١٤	وراثه، ٢٠٦
وجدان، ١٦٥، ١٦٦، ١٨٣، ١٨٧	وراء الحسن، ٧٢
وجوب، ٤٨، ٢٠٠، ٥١	ورى، ٨٠، ٩٦، ١٠٣
وجوب الذاتى، ٢١٧	وساوس الشيطانية، ١٦٠
وجود، ٨٦، ٨٨، ٩٧، ١٠٥، ١٢٩، ١٣٦، ١٤٦	وشاية، ١٥٦
١٥٤، ١٥٥، ١٥٩، ١٦٣، ١٦٤، ١٦٦، ١٨٢	وصال، ٦٦، ١٠٩، ١٤٩، ١٥٠، ١٩٠
١٩٢، ١٩٤، ١٩٧، ٢٠٠، ٢٠٤، ٢٢٢، ٢٢٨	وصف، ٩٧
وجود الإضافى، ١٥٦، ١٦٠	وصف الرحمانى، ١٥٩
وجود الإنسانى، ١٨٣	وصف كمال، ١٤٨
وجود الباقي الحقانى، ١٥٢	وصل، ٤٤، ٤٥، ٤٦، ٦٥، ٦٦، ٦٨، ٧١، ٧٥
وجود الحقانى، ١٥٢، ١٦٢، ١٨٣	٩٥، ٩٩، ١٠٠، ١١٧
وجود العرضى، ١٦٢	وصول، ١١٧، ١٤٥، ١٤٩، ١٥٠، ١٥١، ١٥٢
وجود الفانى الكونى، ١٥٢	١٥٤، ٢٠٥، ٢١٤، ٢٢٨
وُجُودٌ وُجُودِي، ١١٥	وُصُولٌ تَحِيَّةٍ، ١٢١
وجه الأبيض، ٧٤، ١٥٠	وطن، ١٠٨
وجهك الباقي، ١٥	وَظَائِفُ مِئْحةٍ، ١٢١
وحدت (وحدة)، ٤٥، ٤٧، ٥١، ٨٨، ٨٩، ٩٥	وَعْدٌ، ٧٦، ١٥١
١١٨، ١٥١، ١٥٥، ١٧٣، ١٧٧، ١٨٥، ١٩٤	وَعِيدٌ، ٧٦
وحدة الأحديّة، ١٩٣	وفا، ٤٣، ١٥١
وحدة الحقيقة، ١٨٤	وَلَا، ٢٨، ٧١، ٨٠، ٨٤، ٩٥، ١١٥، ١٢٠، ٢٠٤
وحدت ذاتى، ٥٢	ولاية، ١٧٨، ٢٢٣
وحدت وجود، ٥٢	وَلَايَةُ أَمْرِي، ٩٤

وهم، ١٥٣	هوادي، ٢١٢
هاجسه، هاجسات، ٦٧، ٦٨	هَوَادِي تَنْبُهُ، ١٢٠
هادي، ٨٨	هَوَى، ١٤، ١٨، ٤٥، ٤٦، ٤٥، ٤٦، ٤٨، ٧٢،
هام، ٨٩، ١٠٨	٧٣، ٧٥، ٧٧، ٧٩، ٨١، ٨٣، ٩٠، ١٠٠، ١٠٢،
هَتَك، ٩٢	١١٦، ١٤٣، ١٤٤، ١٤٥، ١٤٨، ١٤٩، ١٥١،
هجر، ٧٠، ٧١، ١٤٧، ٤٦	١٥٣، ١٥٦، ١٥٩، ١٧٢، ١٧٣، ١٨٠، ١٩٥،
هجران، ١٥٢	٢٠٥
هجرت، هجرة، ٩٩، ١٧٩	هوية الإلهية، ١٦٥، ١٦٦، ١٩١، ١٩٩
هداية، ١٥٠	هوية الوجودية، ١٩٧
هداية بالسلوك، ٤٧	هيمن، ١٤٦، ٢١٤
هَدَى، ١١١، ١٣٩، ١٥٨	يقطه، يقظتي، ٣٠، ٧٩، ١١٣، ١٥٤، ١٥٧،
هستى، ٦٩	١٩٩
هلاك، ١٤٧	يوم الدائم، ١٥٥
هوا، ٤٢، ٦٨، ٩٤، ٩٨، ١٠٠، ١٠٤	يوم المعهود، ١٥٥
هَوَاجِس، ٦٧	

۹. فهرست نسخه بدلهای تائیه کبرای ابن فارض

دیوان ابن فارض و شرحهای متعدد آن و همچنین شرحهای تائیه کبرای ابن فارض از دیرباز به طبع رسیده است. لذا ما متن نسخه خطی کتاب حاضر را اساس تصحیح قرار داده و از دو نسخه چاپی دیوان و دو نسخه چاپی شرح تائیه کبری و نیز دو نسخه خطی شرح تائیه کبرای ابن فارض به عنوان نسخه بدل استفاده نمودیم.

دو نسخه چاپی دیوان ابن فارض

- ۱) نسخه «خ»: دیوان ابن فارض، به اهتمام دکتر عبدالخالق محمود، مصر، دارالمعارف، ۱۹۸۴ م.
- ۲) نسخه «ی»: دیوان ابن فارض، به همت الخوري، بیروت،

دو نسخه چاپی شرح تائیه کبرای ابن فارض

- ۱) نسخه «م»: منتهی المدارک و منتهی کل عارف و سالک، «شرح عربی» سعیدالدین فرغانی، ترکیه (یا مصر)، مکتبة الصنائع، ۱۲۹۳ هـ.
- ۲) نسخه «ش»: مشارق الدراری، «شرح فارسی» سعیدالدین فرغانی، با مقدمه و تعلیقات سید جلال الدین آشتیانی، ایران، انجمن فلسفه و عرفان اسلامی، ۱۳۹۸ هـ.

دو نسخه خطی شرح تائیه کبرای ابن فارض

- ۱) «ت»: نسخه خطی شرح ترکه بر تائیه ابن فارض، موجود در دارالکتب المصریه، به شماره ۴۲ طلعت.
- ۲) «ق»: نسخه خطی شرح قیصری بر تائیه ابن فارض، موجود در دارالکتب المصریه، به شماره ۶۱۲.

- ٢- م، ت : سُرٌّ. بِلَذَّةً.
- ٤- خ، م، ش، ت : كَتَمِي. ٤٢- م، ش : كَرَبَةٌ.
- ٥- في الأصل : خَشِيتِي، و في بقية النسخ : خَشِيَّة. ٤٣- ش، ت : إِلَّا الْعَجْر.
- ٦- ي : لَهَا حَظٌّ؛ ش : حَظٌّ. ٤٤- ي : لِلْأَعْدَاءِ مَا بِي.
- ٩- ت : لَذَّة. ٤٧- ي : وَكُلُّ.
- ١٣- خ، م : وَطُوفَانٌ. ٤٩- خ، م، ش، ت، ق : لِباسِي الْبُؤْس.
- ١٤- خ، م، ت : : فَلَوْلَا. ٥١- ي : يُهْدِي لِعِزَّةٍ وَ يَهْدِي لَغَرَةٍ؛ ت : يَهْدِي لِعِزَّةٍ وَ يَهْدِي لَغِيرَةٍ.
- ١٦- ي، ت : لَأَقَى. ٥٢- ش : لَوْمَةٌ، لَوْمَةٌ؛ ت : لَوْمَةٌ، لَوْمَةٌ.
- ١٨- ش، ق : إِذَا. ٥٥- خ، ي : يَغْدُ مَا يَغْدُ.
- ١٩- ق : اِذَا. خ، م، ت، ق : الضَّنَّا؛ خ : حَقِيقَةٌ؛ ي : الضَّنِّي. ٥٧- في الأصل : حَلِيتِي؛ ت، ق : زِينَةٌ.
- ٢٠- في الأصل : شَكْوَى، وَخ، ي : سَكْرِي، ق : سَكْر. ٥٨- خ : أَرَى؛ ي : رَأَى.
- ٢١- خ : ي، م، ش، ت : وَصَفًا. ٥٩- في الأصل : عَنَى، وَخ : عَنَّا؛ خ، ي : مَتَى مَا.
- ٢٤- ق : خَبْرَةٌ، وَ فِي الْأَصْلِ وَ ي، ت : خَبَرْتِي. ٦٣- في الأصل : الرَّجَى، وَ ي، خ : الرَّجَا.
- ٢٧- ي : وَكَشَفْتُ، ت : عَن سِرِّرْتِي. ٦٤- في الأصل : مَن، وَ ي : وَعَنَ.
- ٢٨- خ، ي، م، ش، ت : : خَفَّتُهُ. ي : فَكُنْتُ. ٦٥- خ، م : وَ إِنْ خَطَرْتُ.
- ٢٩- في الأصل : سَقَمِي، وَ فِي جَمِيعِ النُّسخ : سَقَم. ٦٧- ي : مُحْكَمٌ عَهْدٍ؛ فِي الْأَصْلِ : أَلْبِيتِي.
- ٣٠- ي : بِالْمَدَامَع. ٧٢- ي، ق : وَ تَحَلُّو.
- ٣٣- في الأصل : غَرَبْتِي، وَ فِي جَمِيعِ النُّسخ : غَرَبَةٌ. ٧٥- خ، م، ش، ت، ق : عَيْنٌ بِصِيرَةٍ.
- ٣٥- ي : أُمْسِكُ. ٧٦- في جميع النسخ : بَغِيَّتِي؛ خ، م، ش، ت، ق : وَأَنْهَى.
- ٣٧- خ، ي : بِهِ الذَّاتُ؛ ي، ش : الْأَعْدَامُ؛ ي : خَلَعْتُ عِذَارِي، وَأَعِذَارِي لَا يَسُ أَلْ خَلَاعَةً، مَسْرُورًا بِخَلْعِي وَ خِلْقَتِي

- « قال الشيخ شهاب الدين الشبلي - رحمه الله - قرأت ذات ليلة القصيدة إلى أن وصلت إلى البيت الذي أوله : لأنّ مُنى قلبي ... الخ، فنمت فرأيت الشيخ شرف الدين عمر بن الفارض - رضى الله عنه - ونسخة القصيدة بيده وأشار إليّ بها وقال : الحق هذا البيت خلف هذا : خلعت عذارى و اعتذاري ... الخ ».
- ديوان ابن الفارض، ص ٩٢ - ٩٣.
- ٨٢ - خ، ي، م، ش، ق : فوا حيرتي.
- ٨٣ - ق : و غيره اقتصدت.
- ٨٦ - في الأصل : خلتي و في جميع النسخ : خلّة.
- ٨٧ - في الأصل و ي : السهى
- ٩٠ - ي، ش : لم تَنَلْ.
- ٩٣ - في الأصل : بحيلتي، و في جميع النسخ : بحيلة.
- ٩٤ - خ : عُدَّتِي، ق : عدت.
- ١٠٦ - ي : افْتَحَارًا؛ ي : بُتْهِمَةً.
- ١٠٩ - ي : بَذَلَةً، ت : بذلتي، و هكذا في الأصل.
- ١١٢ - ي : فَأَنْ؛ في الأصل : مني؛ ي : هذا القال.
- ١١٥ - ي : أَرْجُو.
- ١١٦ - خ؛ بالنفس، ي : بِالرُّوح؛ ي : الألى.
- ١١٧ - ي : بِهَا قَضَى.
- ١١٨ - ق : عليه.
- ١٢٢ - ي : لِيُخْدَمَتِي.
- ١٢٤ - في الأصل : فلاجاه لي؛ ولا جار بي؛ ي، خ : بَاب.
- ١٢٥ - في الأصل : فقيراً لديهم، و في جميع النسخ : لديهم حقيراً؛ ي : رَحَاءً؛ ي : شِدَّةً.
- ١٢٦ - ي، خ : جَنَّةً.
- ١٢٧ - في الأصل : لم يك، و في جميع النسخ : لم تك.
- ١٢٨ - في الأصل : مذلتني، و ي، خ : مَذَلَّةً.
- ١٣٢ - في الأصل : بداهة، و في جميع النسخ : بَدِيهَةً.
- ١٣٤ - في الأصل : ثم، و ي، خ : ثَمَر.
- ١٤٠ - في الأصل : رحمتي، و في جميع النسخ : رحمة.
- ١٤٤ - في الأصل : منيتي، و ي، خ : مُنِيَّةً.
- ١٤٨ - ي، خ : يَرَاهَا.
- ١٤٩ - م، ش : الأنام؛ ي : في فُؤَادِي.
- ١٥٠ - في الأصل : ثمة، و ي : بِمَاءَمٍّ؛ خ : بِمَاءَمٍّ.
- ١٥٢ - في الأصل : سجدتي.
- ١٥٥ - ي، خ : بَدَتُ، عِنْدَ أَخْذِ الْعَهْدِ، فَي أُوَيْتِي.
- ١٥٦ - ي : ولاها.
- ١٥٩ - ي، ش : بمزيدتي، و م : ببصيرتي.
- ١٦٦ - ي، خ : تَمَنَّحْنِي.
- ١٧٣ - ي : لَهَا لَابِي.

- ١٧٨ - ي: عَلَاً. ٢٧٨ - خ، ي: الْأَمِينُ؛ خ: النُّبُوَّةُ - ي: النُّبُوَّةُ.
- ١٨٣ - خ: وَصِيَّتِي. ٢٧٩ - خ، ي: دَحِيَّةٌ؛ ي: هَيْئَةٌ بَشْرِيَّةٌ.
- ١٩٣ - خ: وَع. ٢٨١ - خ، ي: يُدْعَى.
- ١٩٦ - ي: أَعْصَ عَنْهَا. ٢٨٥ - خ، ي: نَقِيعُهُ؛ خ: سَرَابٍ.
- ٢٠٨ - ي: بِرُؤْيَا. ٢٨٦ - ي: الْأَلَى.
- ٢٠٩ - في الأصل: عَيْنِي. ٢٨٧ - در اصل: ولا تقربو، بدون الف آملده است.
- ٢١٣ - ي: تُدْع. ٢٨٨ - خ: نال غيرى منه شيئاً.
- ٢٢٠ - خ: مِثَالًا. ٢٨٩ - خ: تَعَشَّ.
- ٢٢٣ - ي: الْحُسْنِ. ٢٩٠ - خ، ي: صَاحٍ.
- ٢٣٦ - خ: فَبِي. ٢٩١ - خ، ي: مَعَالِي؛ خ، ي: أَل... مَعَانِي.
- ٢٣٧ - خ: بِحَسَنٍ. ٢٩٢ - خ، ي: فَتَى الْحُبِّ.
- ٢٤٠ - خ: فَكَلُّ. ٢٩٤ - خ، ي: أَل... عِبَادٍ.
- ٢٤٢ - خ: مَعْنَى. ٢٩٥ - خ، ي: عَلَى نَاسِكٍ.
- ٢٤٥ - ح، ي: لِأَدَمٍ؛ ي: حُكْمٌ. ٢٩٦ - خ، ي: خَفَّ؛ خ، ي: مَعْقُولٍ حَكَمَةٍ.
- ٢٥٤ - في الأصل: لِسَبْقِي. ٢٩٧ - خ، ي: هَمَّةٌ.
- ٢٥٥ - ي: هَوَاهَا. ٣٠٠ - ي: غَدَا.
- ٢٥٩ - خ، ي: جِدْ... ب. ٣٠١ - خ، ي: فَمَتَّ.
- ٢٦٢ - ي: وال... مَعِيَّةٌ؛ ي: أَلْمَعِيَّة. ٣٠٢ - خ، ي: فَاَنْتَ؛ خ، ي: أَج... تَهَادٍ؛ خ، ي:
- ٢٦٣ - خ، ي: لَخِيرِي. خَيْفَةً؛ وفي الأصل: خَيْفَتِي.
- ٢٦٥ - خ، ي: عَلَا؛ ي: أَوْلِيَاء. ٣٠٣ - خ، ي: بِأَهْنَا.
- ٢٦٧ - ي: وَعُدْتُ بِنَسْكِ. ٣٠٤ - خ: يُعْزَى - ي: تُعْزَى.
- ٢٦٩ - خ، ي: لَسَمْتُ. ٣٠٥ - خ: نَازَخٌ.
- ٢٧٥ - خ: هُدَاهَا - إِنَّهَا. ٣٠٦ - خ: بُلَّغْتُهُ.
- ٢٧٦ - خ: حِيلَةٍ - ي: حِيلَتِي. ٣٠٩ - خ: أَنْ... نَنِي.

- ۳۱۰ - خ: كَلِمَتِي؛ بِأَحْمَدَ.
 ۳۱۱ - خ: كُلُّ.
 ۳۱۲ - خ: تَدْرُ.
 ۳۱۴ - خ: تَلَعُ؛ خ: أَلَكْنَا.
 ۳۱۵ - خ: ال... تَنَابَزَ.
 ۳۱۶ - خ: وَأَصْغُرُ.
 ۳۱۹ - خ: يَوْمًا؛ خ: جَزِيرَةً.
 ۳۱۲ - خ: فِي مَنْ؛ خ: نَعْتِي.
 ۳۲۳ - خ: الـاس...؛ خ: تَكْنِي.
 ۳۲۵ - خ: لَدَعَوْتِي.
 ۳۲۶ - خ: وَغَايَةً.
 ۳۳۰ - خ: عُرْوَةً.
 ۳۳۱ - وإنما.
 ۳۳۵ - ضَنِّي.
 ۳۳۷ - خ: حَيَاةً؛ خ: عُسْتُ؛ خ: بَعْضَةً..
 ۳۴۵ - خ: الضَّنِّي.
 ۳۴۶ - خ: أَنَادِي.
 ۳۴۷ - خ: فَكُلُّ.
 ۳۴۹ - خ: خَيْرُ.
 ۳۵۲ - خ: تَصْبُوا.
 ۳۵۶ - خ: حَلَّتْ؛ خ: غَيْرَ.
 ۳۵۷ - خ: وَأَيُّ؛ خ: هِجْرَةٍ.
 ۳۶۲ - خ: حَكَمْتُ.
 ۳۶۴ - خ: بَيْنَ.
 ۳۶۶ - خ: مَا، خ: وَقْتُ؛ خ: بِطَيْبِهِ؛ خ: لَذَّةً.
- ۳۶۷ - خ: تَسَسْتُ.
 ۳۷۱ - خ: أَوَانُ؛ خ: أَلْقَبَا.
 ۳۷۲ - خ: صُورَةً.
 ۳۷۳ - خ: بَخَطَوْتِي.
 ۳۷۵ - خ: قُرْبَتِي.
 ۳۷۶ - خ: بِمَا يُرِيدِي؛ خ: مَنَّةً.
 ۳۸۰ - ع، خ: طُرْفَةً.
 ۳۸۱ - خ: فِي كُلِّ.
 ۳۸۲ - خ: جَالٍ (زائد).
 ۳۹۰ - خ: يُنَنِّي؛ خ: لِعَطَفْتِي.
 ۳۹۱ - خ: الْبُرُ.
 ۳۹۲ - خ: وَتَمَّ؛ خ: بَصَحُوا.
 ۳۹۳ - خ: الْإِشَارَةُ؛ خ: غَلَّتِ.
 ۳۹۴ - خ: غَنِيَّ.
 ۳۹۸ - خ: صُورَةً.
 ۳۹۹ - خ: صُورِيَّةً.
 ۴۰۰ - خ: لَمْ يَشَبْ...؛ خ: هُدَى؛ خ: شُبْهَةً.
 ۴۰۲ - خ: فَجَادَتْ.
 ۴۰۵ - خ: قِضَاءً؛ خ: مَمَرُ.
 ۴۱۵ - ي: أُلْفَةً.
 ۴۲۳ - ي، خ: شَدَا.
 ۴۲۴ - ي، خ: فَيَنْحُوا؛ خ: النُّفْحُ؛ ي: النُّفْحُ؛ ي و
 خ: تُرْبَتِي.
 ۴۲۵ - خ: إِلَى.
 ۴۲۸ - فِي الْأَصْلِ : بِالْهَالِمِ.

- ٤٢٩ - في الأصل : تفريح.
 ٥٠٣ - ي: وَكَمْ.
 ٤٣٥ - في الأصل : تَاكِ.
 ٥٠٥ - خ: ي: فلم؛ خ: بظنة، والصحيح بظنتي
 لا بضتي كما وردت في النص.
 ٤٣٧ - خ: السِّيَاق؛ في اشتياقٍ.
 ٥٠٦ - في الأصل: وَلَهْتَ، وهو خطأ.
 ٤٤٤ - ي: رِيْبَةٍ.
 ٤٤٥ - ي: الْقَصْدِ؛ ي: إِلْقَاءَ.
 ٥٠٨ - ي و ش: كغفلتي.
 ٤٤٧ - خ: في فَيِّ لِلْحُكْمِ.
 ٥٠٩ - في الاصل: هدى، وهو خطأ.
 ٤٤٨ - ي، خ: لِمَرَوْتِي.
 ٥١٤ - ع، ي، ش: رفعي.
 ٤٥٤ - خ، ي: عَلَيَّ.
 ٥١٦ - ع، ش: وإن.
 ٤٥٦ - ي و خ: فَحْكُمِي.
 ٥١٧ - خ: أعانقني.
 ٤٥٧ - ي: بَعَثَةٍ.
 ٥١٩ - ي: سَنَى.
 ٤٦٠ - خ: فاستُشْهِدْتُ.
 ٥٢١ - خ: شدُّ؛ ي: لسفرتي.
 ٤١٦ - ي، خ: لَجْمَعِي؛ خ: تَرَضَ؛ خ: خَلِيفَةٍ.
 ٥٢٢ - ش: بي كاغنت عليّ.
 ٤٦٩ - خ: تَشْتَتِي.
 ٥١٤ - خ، ي، ش: فكانت.
 ٤٧٢ - ي: خَلَقْتِي.
 ٥٢٥ - في الأصل: مرآة.
 ٤٧٦ - ي: أَفْقِي.
 ٥٢٨ - خ، ي، مش: أَعْتَنَفْتُ؛ خ: هَوَيْتِي.
 ٤٧٧ - ي: عَيْنُ الْعَيْنِ، خ: التَّوْبَةِ.
 ٥٣٢ - خ، ي: بي جليسي.
 ٤٧٨ - خ: عَيْنُ الْعَيْنِ.
 ٥٣٣ - في الأصل: هُجْعَة، ي: هَجْعَتِي.
 ٤٧٩ - ي، خ: وَآخِرُ.
 ٥٣٤ - ي: وعارفها.
 ٤٨١ - خ: فَنَقَطَةُ، خ، ي: أَلْغَتِ.
 ٥٣٩ - في الأصل: سرتي.
 ٤٨٢ - خ: «في» را فاقد است؛ خ: أهل.
 ٥٤٠ - في الأصل: ما يخفي.
 ٤٨٣ - ي، خ: لِنَعْتِهِمْ.
 ٥٤٢ - خ: بأيدي تحكم.
 ٤٨٤ - ي، خ: عَلَيْنِهِمْ.
 ٥٤٤ - ي، خ: لعبرتي.
 ٤٩٤ - خ: كَشْفَةٍ.
 ٥٤٧ - خ، ي، ش: حفيظة.
 ٤٩٧ - ي: أَلْجَنَّةِ.
 ٥٥٠ - ي، ش: ظواهر أبناء.
 ٤٩٩ - ي: بَدَلَتِ.
 ٥٥١ - ي: وَتَعْرِفُهَا.

- ٥٥٢- خ: وللبس.
 ٥٦٠- خ، ي، ش: لطائف اخبار؛ وكذا: صحائف أخبار.
 ٥٦١- ي: وانتهى.
 ٥٧٣- خ، ي: يجري.
 ٥٧٥- خ، ي: لوحشة.
 ٥٧٦- خ، ي: صحو الجمع.
 ٥٧٧- خ: فكلي.
 ٥٨١- خ، ي: بدا؛ خ: سطوتي.
 ٥٨٢- خ، ي: منصت.
 ٥٨٤- ي: عين البصيرة.
 ٥٨٦- خ: تناجي فتصغي؛ خ: قدرتي.
 ٥٨٩- خ، ي: للبعد.
 ٥٩٢- خ، ي: لم تبق. في الأصل: خُفت؛ ي: لجمعي.
 ٥٩٣- في الأصل: أو طال.
 ٥٩٤- خ، ي: الهوا.
 ٥٩٦- خ: بمجموعة.
 ٥٩٦- خ: فناهيك.
 ٦٠١- خ: استجابة.
 ٦٠٤- خ، ي: ومن.
 ٦١١- خ، ي: شفى.
 ٦١٦- في الأصل: في وقت.
 ٦٣١- وفي العناصر.
 ٦٣٢- في الأصل: نعالى.
 ٦٣٥- خ: فلا.
 ٦٤٢- خ: في هيئة سورية.
 ٦٤٤- خ: بسيطة.
 ٦٤٨- خ: مقلة.
 ٦٥٣- خ، ي: مرة.
 ٦٥٥- في الأصل: صورتي.
 ٦٦١- في الأصل: تجري.
 ٦٧٧- في الأصل: تهدي = تبدي.
 ٦٨٤- حدّ الطبى والأسنة.
 ٦٨٨- في الأصل فمن.
 ٦٨٩- في الأصل: تولي.
 ٦٩٠- ي: نصب.
 ٦٩١- خ: تراءت.
 ٦٩٢- خ، ي: أنيسة.
 ٧٠١- في الأصل: ظلمتي.
 ٧٠٢- خ: مرة بعد مرة.
 ٧٠٣- خ: لهو = هزل؛ خ، ي: المرامي.
 ٧٠٤- في الأصل: بحالي.
 ٧٠٦- في الأصل: كالأشكال.
 ٧٠٧- خ: حجة.
 ٧٠٨- خ، ي: حلت. بي.
 ٧١١- ي: ثناء سجيتي.
 ٧١٩- خ: وخضت؛ خ: بل غصتها؛ خ، ي: يتيمة.
 ٧٢١- خ: بالأيك.

٧٢٢- في الأصل: على النفس.

٧٢٩- خ: من، نسبة.

٧٣٥- خ: أشهدته.

٧٣٦- في الأصل: مشكات.

٧٢٣- في الأصل: شذرة.

٧٢٩- خ: فلا تعد.

٧٣٥- خ: في الوثنية.

٧٣٨- في الأصل: سداً، لم يكن.

۱. فهرست منابع

- دیوان جامی / ویراسته هاشم رضوی، انتشارات پیروز.
- مجالس العشاق / سلطان حسین بایقرا، چاپ سنگی، نولکشور، لکنهو، ۱۳۱۳ هـ.
- تحفه سامی / سام میرزا صفوی، انتشارات سعدی، تهران، ۱۳۱۶ هـ.
- حبیب السیر فی أخبار أفراد البشر / خواند میر، چاپ بمبئی، ۱۲۷۳ هـ. / ۱۸۵۷ م.
- تذکره میخانه / ملاعبدالنبی فخر زمانی قزوینی، به اهتمام أحمد گلچین معانی، تهران، ۱۳۶۱ هـ.
- روضات الجنات فی أوصاف مدینة هرات / معین الدین محمد زمجی اسفزاری، با تصحیح سید محمد کاظم امام - تهران.
- سیک شناسی / ملک الشعراء بهار، مؤسسه انتشارات امیر کبیر، تهران، چاپ چهارم، ۱۳۳۵ هـ.
- جامی / علی اصغر حکمت، انتشارات قوس، ۱۳۶۳ هـ.
- ارزش میراث صوفیه / عبدالحسین زرین کوب، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۳ هـ.
- جستجو در تصوف ایران / عبدالحسین زرین کوب، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۴ هـ.
- نفحات الأنس / جامی، به تصحیح مهدی توحیدی پور، انتشارات محمودی، ۱۳۳۷ هـ.
- فهرست نسخه‌های خطی / علینقی منزوی، تهران، ۱۳۴۸ - ۱۳۵۳ هـ.
- القصة فی الأدب الفارسی / امین عبدالمجید بدوی، دارالنهضة العربیة، ۱۹۸۱ م.
- قصة یوسف و زلیخا للجامی / عبدالعزیز بقوش، مكتبة الشباب، ۱۹۷۵ م.
- یوسف و زلیخا « هفت اورنگ » / جامی، با تصحیح و مقدمه مرتضی مدرس گیلانی، انتشارات سعدی، ۱۳۶۶ هـ.
- تاریخ ادبیات فارسی / هرمان اته / ترجمه رضازاده شفق، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۱ هـ.
- تکملة حواشی نفحات الأنس / عبدالغفور لاری، تصحیح بشیر هروی، انتشارات انجمن جامی، ۱۳۴۳ هـ.

- مقامات جامی / عبدالواسع نظامی باخرزی.
- لوامع / جامی، با مقدمه ایرج افشار، کتابخانه منوچهری.
- شرح بعضی از آیات تأثیه فارضیه « کلیات جامی » / جامی، نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران « میکروفیلم » به شماره : ۴۲۰۹.
- بهارستان / جامی، کتابخانه مرکزی، چاپ افست، ۱۳۴۸ هـ.
- دیوان ابن فارض / ابن فارض، به اهتمام دکتر عبدالخالق محمود، قاهره، دارالمعارف، ۱۹۸۴ م.
- آشعة اللمعات / جامی، به تصحیح و مقابله حامد ربانی، انتشارات گنجینه.
- الدرة الفاخرة / جامی، به اهتمام نیکولا هیبر، و بهبهانی، انتشارات زوار، ۱۳۵۸ هـ.
- شرح فصوص الحکم / جامی، مطبعة المطرية، ۱۳۲۳ هـ / ۱۹۵۴ م.
- پرده نشین جلال (سه منظومه عربی) / نصرت الله فروهر، انتشارات برگ، ۱۳۷۰ هـ.
- چشمه روشن / غلامحسین یوسفی، انتشارات علمی، چاپ چهارم، ۱۳۶۷ هـ.
- از کوچه رندان / عبدالحسین زرین کوب، تهران.
- شرح قصیده تأثیه صغرای ابن فارض « پایان نامه فوق لیسانس محمد هادی مرادی »، دانشگاه تهران، شهریور ماه ۱۳۶۸ هـ.
- رجعة أبي العلاء / عباس محمود العقاد، دارالكتاب العربی، بیروت، چاپ سوم، ۱۹۶۷ م.
- دیوان حافظ / حافظ شیرازی.
- رشحات عین الحیات / فخرالدین علی کاشفی، تهران، ۱۳۵۶ هـ.
- لیلی و المجنون / محمد غنیمی هلال، دار نهضة مصر، القاهرة، الفجالة، ۱۹۷۷ م.
- منشآت جامی / جامی، نسخه خطی، دارالکتب المصرية، ادب فارسی، به شماره ۲۶ طلعت.
- شرح تأثیه ابن الفارض / صائن الدین ترکه، نسخه خطی دارالکتب المصرية، به شماره : ۴۲ طلعت.
- احیاء علوم الدین / غزالی، قاهره.
- الفتوحات المکیة / ابن عربی، بیروت، دارصادر.
- منازل السائرين إلى الله / عبدالله الأنصاری، بیهقی کتاب، ۱۳۵۵ هـ.
- از سعدی تا جامی / ادوارد براون، ترجمه علی اصغر حکمت، انتشارات امیرکبیر، تهران.
- عصر زرین فرهنگ ایران / ریچارد - ن. فرای، ترجمه مسعود رجب نیا، تهران، سروش، ۱۳۵۸ هـ.

- نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص / جامی، با مقدمه و تصحیح ولیام چیتیک و پیشگفتار سید جلال الدین آشتیانی، انجمن فلسفه ایران، ۱۳۹۸ هـ.
- ترجمان الأشواق / ابن عربی، بیروت، ۱۳۱۲ هـ.
- الکواکب السیارة فی ترتیب الزیارة / ابن الزیات، قاهره، ۱۹۰۷ م.
- بدائع الزهور / ابن ایاس، قاهره، ۱۴۰۲ هـ. / ۱۹۸۲ م.
- نفع الطیب / مقرئ، بکوشش احسان عباس، بیروت، ۱۳۸۸ هـ. / ۱۹۶۸ م.
- التکملة لوفیات النقلة / منذری، به کوشش بشار عواد معروف، بیروت، ۱۴۰۵ هـ. / ۱۹۸۴ م.
- سیر أعلام انبلاء / ذهبی، به کوشش بشار عواد معروف و محیی هلال سرحان، بیروت، ۱۴۰۵ هـ. / ۱۹۸۵ م.
- حسن المحاضرة / سیوطی، به کوشش محمد ابوالفضل ابراهیم، قاهره، ۱۳۸۷ هـ. / ۱۹۶۷ م.
- شرح ابن الفارض / عاطف جودة، مطبعة الأندلس، ۱۹۸۲ م.
- تاریخ الأدب العربی / أحمد حسن الزیات، قاهره، دارالنهضة.
- التصوف فی الإسلام / عمر فروخ، دارالكتاب العربی، بیروت، ۱۴۰۱ هـ. / ۱۹۸۸ م.
- عرفان نظری / سید یحیی یشربی، دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم، ۱۳۷۲.
- البحر الفانض فی شرح دیوان ابن الفارض / حسن البوری، البابى الحلبي، ۱۲۸۹ هـ.
- كشف السر الغامض من شرح دیوان ابن الفارض / عبدالغنی نابلسی، البابى الحلبي، ۱۲۸۹ هـ.
- كشف الوجوه الغر لمعانی نظم الدر / عزالدین کاشانی، قاهره، ۱۳۲۹ هـ.
- شرح قیصری بر خمیه ابن فارض / قیصری، نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.
- ابن الفارض سلطان العاشقین / محمد مصطفی حلمی.
- وفیات الأعیان / ابن خلکان، به کوشش احسان عباس، بیروت، ۱۹۷۱ - ۱۹۷۲ م.
- شذرات الذهب / ابن عماد، قاهره، ۱۳۵۱ هـ.
- لوايح / جامی، با مقدمه ایرج افشار، کتابخانه منوچهری.
- شرح رباعیات در وحدت وجود / جامی، با مقدمه ایرج افشار، کتابخانه منوچهری.
- هفت اورنگ / جامی، با تصحیح و مقدمه مرتضی مدرسی گیلانی، انتشارات سعدی، ۱۳۶۶ هـ.
- سلسلة الذهب «هفت اورنگ» / جامی، با تصحیح و مقدمه مرتضی مدرسی گیلانی، انتشارات

سعدی، ۱۳۶۶ هـ.

تحفة الأحرار «هفت اورنگ» / جامی، با تصحیح و مقدمه مرتضی مدرسی گیلانی، انتشارات سعدی، ۱۳۶۶ هـ.

سبحة الأبرار «هفت اورنگ» / جامی، با تصحیح و مقدمه مرتضی مدرسی گیلانی، انتشارات سعدی، ۱۳۶۶ هـ.

لیلی و مجنون «هفت اورنگ» / جامی، با تصحیح و مقدمه مرتضی مدرسی گیلانی، انتشارات سعدی، ۱۳۶۶ هـ.

کلیات جامی، جامی، نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، «میکرو فیلم» به شماره: ۴۲۰۹. شرح قیصری بر تأییه ابن فارض / قیصری، دارالکتب المصرية، به شماره: ۶۱۲.

مشارق الدراری / سعیدالدین فرغانی، با مقدمه و تعلیقات سید جلال الدین آشتیانی، انجمن فلسفه و عرفان اسلامی، ۱۳۹۸ هـ.

منتهی المدارک و منتهی لب کل عارف و سالک / سعیدالدین فرغانی، ترکیه (یا مصر) مکتبه الصنائع، ۱۲۹۳ هـ.

رسائل قیصری / التوحید و النبوة و الولاية / قیصری، تهران.

ببليوغرافية المخطوطة

✽ تنتمي مخطوطتنا في خطها إلى مدرسة هراة في عهد السلطان حسين بايقرا، آخر الحكام التيموريين وعصر الشاه إسماعيل الأول الصفوي مؤسس الدولة الصفوية بإيران. وقد كان يرأس تلك المدرسة بهزاد (ت ٩٤٢هـ بتبريز) الشهير برفائيل الشرق.

✽ كما يعود ورقها إلى عواصر إسلامية، وهو من ورق البغدادي الذي استخدم كثيراً في مدرسة هراة؛ ولعله ورق شاه آبادي. وقد اصفر لونه لتقدم العهود عليه، إذ أن لونه أبيض وهو سميك.

✽ بدأت المخطوطة بتقديم أو تعريف من قبل الناسخ؛ ومن الأرجح أن يكون واحداً من خطاطي مدرسة هراة أو ممن تتلمذوا على خطاطيها، إذ أن خطها يشبه إلى حد بعيد خط محمد بن الصالح، الخطاط الذي نسخ شرح القيصري على تائية ابن الفارض وقد اتم نسخه في ٩٨٨هـ^(١). علماً بأن مخطوطتنا - كما سنبين ذلك فيما بعد - تضم جزءاً من شرح القيصري حتى البيت (١٠٣) منها. وربما تعود مخطوطتنا إلى نفس ذاك العام وهو ٩٨٨هـ أي بعد قرن من وفاة الجامي تقريباً.

✽ أكد الناسخ في تعريفه أن: «هذه قصيدة تائية ... نظمها الشيخ ... المعروف بابن الفارض ... مترجمة بترجمة الشيخ الجامي» إلا أن أحداً أضاف كلمة «عبد الرحمن» فوق كلمة «الشيخ»، وقد كتبها بخط أرفع من خط نص التعريف و يشبه خط النسخ؛ و يبدو غير خط الناسخ.

✽ نص التعريف على النحو التالي:

«هذه قصيدة تائية في منازل العشق والمحبة و ذكر مقامات التوحيد والمعرفة و كم لها من الصنائع واللطافة في نظمها الميسور كأنه لنوع البشر غير مقدور نظمها الشيخ الإمام العالم العامل السيار العارف وارث الكمالات المحمدية صاحب المقامات الأكملية شرف الدين أبو حفص عمر بن علي السعدي المعروف بابن الفارض المصري - قدس الله سره - مترجمة بترجمة الشيخ عبد الرحمن الجامي»

١. مخطوطة عربية محفوظة بدار الكتب المصرية برقم ٦١٢.

- * كتبت المخطوطة بخط نستعليق وجميل للغاية.
- * مجموع أبياتها كما دونه الناسخ تحت نص التعريف « ٧٧٠ » بيتاً. وقد أورده الناسخ بالفارسية إذ كتب «مجموع أبيات...» مما يدل على أن الناسخ إيراني. وقد كانت له ملاحظات - كما سنذكر ذلك - على أبيات الترجمة الفارسية فضلاً عن تدوينه هذه الأبيات الفارسية.
- * كتب نص التعريف بخط نستعليق بشكل جيد وجميل و بنفس خط المخطوطة.
- * وضع الناسخ خطوطاً حمراء تحت الكلمات الهامة في نص التعريف.
- مثل : قصيدة تائية ... و ابن الفارض ... و مترجمة بترجمة الشيخ عبدالرحمن الجامي.
- * أما الورقة الأولى فقد بدأت بالعبارة التالية، وقد كتبها الناسخ على شكل أبيات شعرية مراعاة لجمالية النسخ و سيمتريه الورقة على النحو التالي:
- «هذه قصيدة تائية للشيخ الكامل
- المكمل ابن الفارض المصري قدس
- الله سره مع ترجمة باللغة العجمية
- للشيخ الجامي رحمة الله عليه»
- * كتبت العبارة الآتية الذكر بنفس خط نستعليق بالمداد الأحمر و بشكل جيد وجميل.
- * ثم تلاها النص العربي لأبيات التائية الكبرى بيتاً بيتاً و هو مشكل.
- * أورد الناسخ شروحاتاً مأخوذة من شرح القيصري على تائية ابن الفارض، دونها فوق البيت العربي وأحياناً أخرى تحته. وحيناً آخر يذكر الشرح أعلى البيت و تعريف بعض المفردات أو المصطلحات العرفانية تحته؛ كما نراه تارة يذكر الشروح في الهامش على جانب واحد و أحياناً على جانبيين.
- * ينهي الناسخ الشروح التي يذكرها بعبارة « شرح » .
- * جميع ما أورده من شروح أو تعريف مصطلح أو مفردة، كله مأخوذ من شرح القيصري على التائية الكبرى.
- * توجد شروح وتعليقات في الورقة الأولى كتبت بخط مخالف و مطموس.
- * واصل الناسخ شرحه للأبيات إلى البيت (١٠٣) في الورقة ١٢ (ظهر).
- * دون الناسخ تحت كل بيت عربي ترجمته الفارسية المنظومة.
- * نظمت الترجمة الفارسية بنفس وزن التائية الكبرى و بنفس حرف الروي أيضاً.

✽ تخلو الترجمة الفارسية المنظومة من أي قيد أو ملاحظة أو شرح سوى بعض الملاحظات في ضرائر أبيات الترجمة.

✽ وضع الناسخ فوق أول كلمة من الترجمة الفارسية خطأً أحمر بنفس الحبر الذي دَوّن فيه العبارة المذكورة في الورقة الأولى.

✽ ونذكر الآن نموذجاً من أولها وآخرها.

أولها : «سَقَتْنِي مُحَيّاً الحُبِّ راحَةً مُقْلَتِي

وكَأْسِي مُحَيّاً مَنْ عَنِ الحُسْنِ جَلَّتْ

«خوردم شراب عشق بچشم زطلعتی

که حسن او بیان نشود با عبارتی»

آخرها : «وَمِنْ فَضْلٍ مَا أَشَارْتُ شُرْبُ مَعَاصِرِي

وَمَنْ كَانَ قَبْلِي، فَالْفَضَائِلُ فَضْلَتِي»

«سور من است آن می مستان ازل ابد

بس شد زمن فضائل آن بفضلتی»

✽ يلاحظ في الورقة (٣) «وجه» تصحيح للمصرع الثاني من البيت الفارسي: «آن واقعه من است در أول حجتی»، بعبارة: «آن وقعه من است در اولائی محنتی» التي خرجت عن الوزن.

✽ من الورقة «٣٩» فما بعد يضع الناسخ قبل البيت نقطة زرقاء ثم نقطة حمراء؛ مع أنه كان يضع قبلها نقطة حمراء فحسب.

✽ كما بدأ الناسخ من هذه الورقة بذكر ترصيعات الصناعات البلاغية الواردة في القصيدة التائية.

✽ نجد في الورقة «٥٦» شروحات وردت في الهامش وتعليقات كتبت بخط مخالف لخط المخطوطة؛ ولعلها لقارئ عالم من أهل السلوك والعرفان.

✽ النسخة في «٧٤» ورقة، مسطرتها «١١» سطراً، وفي آخر كل صفحة تعقيب، في قالب ١٧/٥ × ١٣ سانتيمتراً من الخارج و ١١/٥ × ٦ سانتيمتراً من الخارج. وربما أوقع اختلاف عدد الأسطر هذا، الناسخ في الخطأ عند عدّه للأبيات.

✽ وكما ذكرنا آنفاً فإن المخطوطة تضم شروحات حتى الورقة «١٢» (ظهر)؛ ثم تخلو الورقات التالية من الشروح.

- * هناك تعليقات دوت على بعض أوراق المخطوطة و هوامشها بخط مخالف و لأفراد آخرين.
- * بها طيارتان: احدهما طيارة غير ملصوقة وضعت بين ورقة «٣٥» «ظهر» و «٣٦» (وجه). وهي مدونة بخط مخالف و ورقتها تختلف عن ورق المخطوطة.
- والأخرى طيارة ملصوقة بين روقه «٦٤» (ظهر) و «٦٦» (وجه) في الأصل؛ والمفروض «٦٥» (وجه). و دون فيها بعض النقول، كتبت بخط تعليق معتاد عادي و ردى و يختلف عن خط المخطوطة. أما ورقها فهو من نفس ورق المخطوطة.
- * توجد في المخطوطة تعقيبات لمعرفة الصفحات.
- * هذه النسخة فيها تقطيع و آثار عرق و رطوبة و خالية من أكل الأرضة، و رقت في بعض الأوراق.
- * يلاحظ بعد انتهاء المخطوطة على ورقة رقم «٧٥» (ظهر) [في الأصل «٧٦»] بعض النقول الصوفية كتبت باللغات الفارسية والعربية والتركية العثمانية و بخط مخالف للمخطوطة.
- * يلاحظ في أسفل الورقة الأولى من المخطوطة ختم تملك بيضاوي الشكل باسم «الفقيه حامد عبد الغني»
- * كما يلاحظ في أعلى الورقة الأولى ختم تملك مطموس لم يتمكن من قراءته.
- * تخلو المخطوطة من المقدمة والتهديد.
- * كتب عنوان المخطوطة و متنها بخط واحد.
- * تخلو النسخة من التاريخ.
- * كما تخلو من اسم الناسخ أو الكاتب.
- * النسخة تخلو من التهذيب، كما لا يوجد فيها جدول؛ إلا أنها نسخة صحيحة. و هذا يدل على ان الناسخ كان عالماً باللغتين العربية و الفارسية و يجيدهما كل الإجابة.
- * رقم المخطوطة «٣٩٣» بمكتبة كلية الآداب جامعة القاهرة.

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

The revival and publication of manuscripts is a responsibility of researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals had established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Office

A NOGHTE BOOK
with collaboration of the Written Heritage Publication Office

Copyright © 1997 Noghte Publishing Co.

First published in Iran by Noghte.

P. O. Box 13185-983, Tehran, Iran

ISBN 964-5548-45-4

All rights reserved. No part of this book
may be reproduced in any form or by any
means without permission from the Publisher.

P R I N T E D I N I R A N

TĀIYY-YE ‘ABD AL-RAHMĀN JĀMI

“The translation of Tāiyye-ye Ibn Fārez”

With

An exposition on Tāiyye-ye Ibn Fārez by Qeysari

Edited & introduced by

DR. SĀDEQ XORSĀ



Noghte Press

1997